باز بین شد
خ۱۳۵۳

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین انوار سهیلی

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد و ثنای آفریدگاری او بر زبان جمیع موجودات
علوی و سفلی جاری و دایر است و فواید مؤاید آلای بی منتهای او بقاعدهٔ مستمرهٔ اعطی کل شیء
خلقه ثم هدی هر دم افزون بر مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سایر بیت رموز امور عقل نکته بین
شناسا نه ده جان خردمند جواهر بخش حکمتهای باریک بر افروزنده شبهای تاریک و حضرت قدیم
کریم در کتاب لازم التقدیم و التکریم با حضرت رسالت پناه که گلوگاه لی مع الله و نکته دان و علمک
ما لم تکن تعلم و روشن و بیان انا افصح العرب و العجم محمد کازل تا ابد هر چه هست بآرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش بدو است فروغ همه آفرینش بدو است صلوات الله و سلامه علیه و آله
و صحبه المقربین لدیه و علی من تابعه و انتمی الیه جهت حمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب
فرموده اند ان علمه شدید القوی و طریق تعلیم مستمندان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسه
جهد و طلب چنین نموده اند که ادع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنکه ای عالم
بموائد صلاح و سداد و ای راه نماینده آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طریق حکمت براه
راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظهٔ نیکو از بادیهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را
جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد و طباع متنفر را جز بموعظه حسنه باصلاح نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب
لانفضوا من حولک براه رایض که سازد توسنی رام کند آهستگی با کرهٔ خام به تندی توسن از سر تند گردد
دگر کندی نماید کند گردد چنانکه رام ساختن توسنان نوعنان بملاحظه رفق و ملایمت متعذر است منقاد
گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته و در مرتع کلوا و تمتعوا بی مانعی

ودواعی

و دواعی چریده اند و الکام نهی منکر و تازیانه امر معروف ندیده بی استعمال مقدمات هم متنفر خواهد بود بیت بحکمت حل
هر مشکل توان کرد بحکمت کام دل حاصل توان کرد حکمت طلب که بزرگی آموز تا بنگرند در تو بزرگ از روز
و موعظه حسنه که در دعوت مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت است
و گفته اند موعظه حسنه کلامیست جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فایده تواند
گرفت چون مواعظ قرآنی و نصایح و حقایق که جامع اطوار صوری و معنوی و حاوی بهره دینی و دنیویست و هر یک از اهل
و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانی آن بهره مند شوند و الیه اشار القایل بیت بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد
برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را و این نوع کلام بر هیچیک از انبیاء عظام علی نبینا و علیهم الصلوة
و السلام فایض و منزل نشده بلکه خاصهٔ حضرت ختمیه است کما اشار علیه الصلوة و السلام الیه جوامع الکلم
بواسطه آنکه صدق متابعت مورث خصوصیت و منتج تصحیح نسبت است هر آینه طباع جمعی از خواص امت بزرگوار
بیمن کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم و مطرح اشعهٔ انوار جامعیت که اقتباس انهم از مشکوة نبوت گرامی
تواند بود و بدین سبب کلام تمام آثار داشته که دیده ظاهربینان بمشاهده جمال معانی آن مستفاد و از الفاظ
کلماتش منور و مشام اهل باطن که حقایق و دقایقش ورای مفهوم ظاهرش تواند بود مطیب و معطر کرده تا هر کس
بقدر حوصله خود از خوان احسان بیکرانش بهره گرفته هیچ جوینده ازین در نومید و بی مقصود نه و از فحوای این مقدمه
مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظ که بگلگونه جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را
بتماشای جلوه های آن بیشتر باشد بیت هر که زیباتر است از خوبان سوی او میل بیشتر باشد و از جمله کتب که بر این نمط
تالیفش مبنی باشد بر اساس حکمت و از جمع رسایل که مبانی تصنیفش مشتمل بر بیان نصیحت کتاب کلیله و دمنه است
که حکمای هند آنرا بر طرزی خاص ساخته اند و بر بهره حکمت شعار او مناع جامعیت آنرا بمطلبی مخصوص پرداخته اند
و حکمت و لهو و هزل را بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بزبان حیوانات نهاده و از زبان

وحوش و بهایم و طیور باصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مبانی موعظت اندراج یافته
تا دانایان برای افاده و استفاده مطالعه نماید و نادانان برای تنزل و فسانه بخوانند و درس آن بر متعلم و حفظ آن بر معلم آسان
باشد و فی نفس الامر این کتاب حکمت نصاب حدیقه ایست که اشجارش از ازهار بهره ور و الکم فیها ما تشتهی الانفس
منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر است • هر نکته از و شگفته باغی از
تیره شب چراغی • لفظش چه طراوت جوانی • معنیش چه آب زندگانی • و افاضه منبع حقایق و معانی آن بمرتبه ایست
که از مبدء ظهور تا این زمان بهره زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده
که این ابیات رایق بر بالای والای این کتاب زیبنده و لایق است • بیت • صورت او جامه مجد و سعادت را طراز
معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین • عارض اشعار رنگینش همه غنج و زیب • طره مشکین الفاظش سراسر تاب و چین
از کلام کاملش انوار روشن شعله زن • راست چون اسرار علم از سینه اهل یقین • و این کتاب را حکیم روشن رای برهمنی
نام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بود بزبان هندی تصنیف نموده بود و بحکم
که در مبادی ترجمه نسخه از سبب آن قسم ذکلک بیان کرده و حکیم مذکور بنای سخن را بر مواعظی نهاده که پادشاهان را
در سیاست و بسط بساط عدل و رافت و تقویت اولیای دولت و دفع منع اعداء مملکت بکار آید و در تسلیم این
کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته و به مفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات
و کشف معضلات می نمود و این جوهر نفیس در زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانه صدف نهان
بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر روی نمودی بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد او که بر سریر سلطنت
نشستندی همین طریقه را سلوک داشتندی و در اخفای آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف
جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافه مشک افشان مناقبش مشام مشتاقان رواج اخبار و آثار را
معطر گردانیده • بیت • هر چه مشک بود مشک اگر نهان دارند • ز نفحه ایکه او مشام را خبر است • نمیشود بگل اندود

چهره خورشید

چهره خورشید • زمان زمان اثر نور او زیاده ترست • تا در زمان کسری انوشیروان انتشار یافت که در خزانه ملوک هند
کتابیست که از زبان بهایم و طیور و سباع و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید
و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی آن اوراق ایراد نموده اند و آنرا سرمایه هر موعظت و وسیله
هر منفعت میشناسند انوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سر سبز بود طراوت گلزار جهان از
از قطرات امطار عاطفت او می فزود • بیت • جهان گشته از عدلش آراسته • وزان رسم بیداد برخاسته • رغبتی تمام و میلی مالا
کلام بمطالعه آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای فارس بود به کمال فضل و جمال ادب آراستگی تمام داشت
بالتماس انوشیروان توجه بهندوستان نمود و مدت متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نمود آن کتاب را
بدست آورده الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بدست
انوشیروان رسانید موقع قبول پذیرفته و شرف صدد استحسان یافته رتبه او در حضرت شاه باقصی مدارج رسید
و بنای کار انوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بود بعد از انوشیروان
ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور ابن محمد ابن علی ابن
عبدالله ابن عباس خبر آن کتاب شنیده بود و در تحصیل آن شعف تمام بظهور رسانیده و بلطایف الحیل نسخه
پهلوی را بدست آورده امام ابو الحسن عبدالله ابن مقفع را که سرآمد افاضل و از فضلای آن عصر بود فرمود تا تمام آنرا
از پهلوی بتازی ترجمه کرد و دایم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رافت بر آن اصلاح
و وصایا و منع حرج فرمود و دیگر باره ابو الحسن ابن نصر ابن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن لغت را
غزنوی — از زبان عربی بفارسی نقل نموده و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود آنرا در رشته نظم انتظام داده بعد از آن بار دیگر ابو المظفر بهرامشاه
ابن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غزنوی که ممدوح حکیم سنائیست مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی
نصرالله ابن محمد ابن عبد الحمید روح الله روحه و زاد فی غرفات الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده

و این کتاب که حالا به کلیله و دمنه مشهورست ترجمه مولانای مشار الیه است و الحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در نزاکت
چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکر لبان شورانگیز و معانی جان نوازش چون طره سبز خطان دل آویز بیت سرو قدش
چه زلف بتان چه گل ۞ همه جای جانست و مأوای دل ۞ معانیش در زیر حرف سیاه ۞ درخشنده چون مهر روشن چو ماه
سواد سطرش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاض کش که غرهٔ صبح شادمانی از بشارت
بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نشاند بیت سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد ۞ سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور
و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت و کمالات و تحسین بلاغت ترکیب آن متفق الکلمه اند و ان القول
ما قالت حذام فاما بواسطه ایراد غرایب لغات و طراز کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه
و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بتعرض کتاب و ادراک خلاصه مافی الباب باز میماند
و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتیم آن بیرون نمی آید و این معنی هر آینه سبب سآمت
و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان که طباع ابنای آن بمرتبه لطیف شده
که در آیینه ادراک معانی تا آنکه بر مقصد الفاظ جلوه گر باشد نمی نگرند فکیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و
تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد
و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند بنابران درین وقت جناب امارت مآب که ذات حمیده صفاتش جامع
کمالات را جامع است و صفات شامی سماتش از مطالع فضایل و معالی طالع صاحب دولتی که با وجود تقرب سلطان زمان
و خاقان دوران بربط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و
شهریاری کما قال فی مدحه بیت قرة العین سلاطین شهریار خافقین ۞ شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین
خلد الله ملکه و سلطانه و منظور نظر لطف کیمیا خاصیت آنحضرتست و دامان علو همتش از غبار زخارف و ما الحیوة
الدنیا الا متاع الغرور بر چیده نه و صحیفه دل بیغلش بیت بنیرنگ این پنج روزه خیال ۞ که ناوان

نهد نام او

نهد نام او ملک و مال ۞ مرقوم نه از دو مضمون این کلام سعادت انجام که بیت خوشتر بر چهره قدرت نماید خال زهد
خلعت عفت بقد کامکاران خوشترست ۞ نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان
را وسیله امتحان و ذخیره آخرت میشناسد و از فحوای این تذکره باکره که بیت ده روزه مهر گردون
افسانه ایست و افسون ۞ نیکی بجای یاران ۞ فرصت شمار یارا ۞ نوع را غنیمت فرصت میداند و هو الامیر
الاعظم متجمع الفضایل و المعالی بعلو الهمم المختص من مواهب الملک الاحد نظام الدولة
و الدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی وفقه الله الاختصاص بالسلم السلطانی
و الکمال الملکی که بی تکلف سهیلیست از یمن تابان و خورشیدیست از مطلع مهر و وفا درخشان شعر
تو سهیلی تا کجا تابی و کی طالع شوی ۞ نور قبر هر که تابد آن نشان دولتست نظر بتعمیم فواید انام و تکثیر منافع خواص
و عوام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینه بی بضاعت و حقیر اندک بضاعت حسین ابن علی الواعظ
المعروف بالکاشفی ایده الله باللطف الخفی جرأت نمود کتاب مذکور را لباس نو پوشانیده و زنگار رویان معانی که به
تتق الفاظ مغلقه و کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و بر غرفات استعارات لطیف جلوه داده
بحیثیتی که دیده هر بینا بنظر تعمق تواند از جمال آن نازنینان حجله بیان بهره گرفتن و هر دل و جان از رایحه لطف کلفت مهیر
شود از وصال آن نازپروردگان حجره ضمیر برخوردن قطعه چنین گفت مرد سخندان بمن ۞ که ای نیک خواه زبان سخن
درین روضه پاک بینوشان ۞ درخت معانی بعز نشان ۞ که هر کو خورد میوه زان درخت ۞ نماند برو گو برای نیک بخت
درین باغ خوش میوه ای تربیت ۞ بر زیبای دلکش که بهتر بست ۞ و چون از تمثال آن مثال عدیم المثال چاره نیفتد
نکتة الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیل در نمود بیت چه حکمت بیست یمانی بقول شاعر عرب ۞ ز طبع نور سهیلی ز اوج عالی
نمود حجب شد بعد الاستخاره و الاستشاره بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان
جاری شد در قلم ثبت یافت و بنا بر آنست که اساس کتاب کلیله و دمنه مبنی بر حکمت عملیست و حکمت عملی عبارتست

از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی بنی نوع انسان بر وجهی که مودی باشد بنظام احوال معاش
و معاد ایشان و مقتضی رسیدن به کمالی که متوجه آن بود و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده
یکی آنکه راجع باشد بهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع با گروهی بر سبیل مشارکت اول آنرا که رجوع او با هر نفسی
علی الانفراد بود و شرکت دیگری بادی در ان باب منظور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی را که رجوع آن
با جماعتی باز بود دو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد آنرا تدبیر منازل خوانند و دیگری
آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام
ثلثه مذکوره بر بعضی از فواید از نوعین مذکورین آخرین و آنچه تعلق به تهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر
سبیل استطراد و هر چند ایراد بر طراز مکارم اخلاق مجالی بود اما نخواستیم تغییری با وضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض
رعایت ابواب نشده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و در باب اول ازین کتاب که در آن
فایده زیاده منظور نبود و در اصل کتاب دخلی نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارات روشن ادا
ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و برهمن بدستوری که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم
و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشا سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات
کتاب مذکوره بجهت اغلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع مترسلان و
منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت منکه این در تغافل سفته ام
آنچه کفتند مکو آن کفته ام و دیگر آنکه در اثنای حکایات از احاسن کلمات عربیه بایراد بعضی آیات و
حکایت از احادیث ضروری الذکر از آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متوجه اثبات ابیات نمیکردم
و جریده سخن را بجواهر فارسی که چون زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد نظم سخنها را بدستور خردمند
ز نظم و نثر باید داد پیوند که گاهی این از آن آرام گیرد زمانی آن دگر یک کام گیرد در محل اثبات ابواب چهارده

ایراد حکایتی

ایراد حکایتی و اثبات مثلی مناسب خواهد بود بنا بر آن ملاحظه که هر دسته گل نیز به بندند کیاه را تا اقدام جسارت بر سلوک سبیل
تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر حقیر اگر چه در ارتکاب این تالیف خود را هدف تیر سهام ملامت می بیند زبان
بیان به نکته المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت و ثار میرساند
و در مقابله مقاله لازم التهدید من صنف فقد استهدف و مقوله واضح التمهید من انصف فقد استشرف فرو می خواند
نظم دیده انصاف چه بینا بود در شمر ار کرچه که مینا بود من خجلم از عمل خام خویش تو بملامت مکن سینه ریش
در روش زمره آزادکان بیت و طعنه بر افتاده کان چشم هنربین بود از عیب پاک به هنر از عیب کنند
زان چه باک و عین الرضا عن کل عیب کلیله و وفقنا الله لما تحب و ترضاه و ختم احوالنا و آجالنا بالخیر و الحسنی و این رساله که مسمی
شده بانوار سهیلی چهارده باب است بر این وجه که مفصل میشود باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام
باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت کار ایشان باب سیم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان
باب چهارم در بیان ملاحظه کردن حال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان باب پنجم در مضرت
غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن باب باب ششم در آفت تعجیل و شتاب زدگی
در کارها باب هفتم در حزم و تدبیر و کیفیت خلاص یافتن از بلای اعدا باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد
و اعتماد نا نمودن بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتیست باب دهم در بیان
جزا اعمال بطریق مکافات باب یازدهم در مضرت افزون طلبی و از کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت علم
و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از قول نمام و
غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنا کارها بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست
ابواب در حکایتی که منشا سخنان همان خواهد بود شروع برود و التوفیق من الله تعالی الاحد حکایت
جوهریان رسته بازار مو فخر آفاق دار العیار سخندانی و چهره کشایان عرایس حکایات و صورت آرایان عجایب

روایات عنوان جراید اخبار را بدین گونه آرایش داده‌اند و دیباچهٔ صحایف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده‌اند
که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم
سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان
کشیده و پادشاهان رفیع المقدار غاشیهٔ انقیاد او بر دوش دل گرفته **نظم** فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر
شوکتی دارا پناهی * ز عدلش چون رخ خوبان مهوش * بیکجا جمع گشته آب و آتش * و بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش
پیوسته امرای عالم گیر و وزرای صایب تدبیر کمر خدمتکاری بر میان جان بسته و در پایهٔ تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای
بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر [illegible] نامدار از عدد
حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سطوتی با سیاست هم نشین **نظم** داغ نه ناصیهٔ سرکشان
تیغ زن تارک لشکرشان * معدلتش قاهر خونخوارگان * مرحمتش چارهٔ بیچارگان * و آن پادشاه را
همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا با همیون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان
بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعایا اهتمام ننماید دزد فتنه
بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد و گر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک درویشان را روشنائی نبخشد
ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد **نظم** شهنشاه را خوبی از داد اوست
پناه خدا ایمن آباد اوست * شه از داد خود گر پشیمان شود * ولایت ز بیداد ویران شود * و این پادشاه را
وزیری بود رعیت پرور و رحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش
او بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل گشودی کشتی آرای فتنه را لنگر گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی
و خار دامن گیر خارستان بیداد را شعلهٔ سیاست او از بیخ و بنیاد برانداختی **نظم** چه رای خرده دان را
کار بستی * بیک تدبیر صد لشکر شکستی * بهم کار مملکت را نظم دادی * بیک مکتوب اقلیمی گشادی

و بجهت

و بجهت آنکه از رای خجستهٔ آن کاردان مملکت رونق تمام داشت او را خجسته رای خواندندی همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت
خجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امورات شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان
رزم کمر محاربت می‌بست و نه بی رخصت او در مجلس بزم بر مسند عیش و عشرت می‌نشست هر آینه پادشاهان
نامدار و سروران کامکار را باید که بحکم وشاورهم فی الامر پیوسته مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک مدخل
نمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود به تدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا
هداهم الله لارشد امورهم هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن
نظم در همه کار مشورت باید * کار بی مشورت نکو ناید * اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار نموده
و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه عزت پذیر
برین شد و نسر طایر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه زمین گشت و جانوران شکاری بند گسسته و از
حبس و قید جسته به جستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش برای شب بده چهای آهوان سیاه چشم بهم برآید
گشته و سگ تیز چنگال از آرزوی خرگوش هر گونه روباه بازی آموخته و باز بلند پرواز چون تیر پر تاب از شست
تیر انداز بر روی باد اوج سپهر نهاده و شاهین نوازش ز بر چنگال جنگ خون ریز رگ شریان از نای مرغان گشاده
نظم برون جستند بازان سبک خیز * بخون صید کرده چنگ را تیز * در آمد چنگل شاهین بتاراج
نه تیهو ماند و نه کبک و نه دراج * کمین بگشادن یوزان ز هر سو * ز دستبرد ره جستن [illegible] ز تیر تازیان
تیز آهنگ * فضای دشت بر نخجیر شد تنگ * و چون شاه از شکار طیر پرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از
پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنه شدند اما در آن محل از
تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم می‌گشت و برگستوان با شعلهٔ آتش لاف برابری می‌زدی
مرکب باد رفتار بر جای خود خشک می‌شد **نظم** ز آتش کده گشته کوه و کاه نام * تفسیده ز تب دماغ ایام

مرغان چون پرنده در شاخ ٭ در نشیمن پرنده گان بسوراخ ٭ همایون فال خجسته رای را گفت که در چنین هوای گرم حرکت کردن
از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نه از شدت هوا کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران
تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیر بیاری که زمانی در سایه بیاسائیم
و چون عنقای خورشید میل آشیانهٔ مغرب نماید ما نیز به مستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان بر گشود نظم
کای آفتاب کشور آرای سایهٔ خدا ٭ همواره تربیت چتر تو از سایهٔ هما ٭ بندگان را انقل لوای همای آرای
اوج سلطنت التجا دارند لذ شعلهٔ مشعل آفتاب باکی نیست شعر از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم ٭ چون آسمان
لطف تو بلند پناه ما ٭ لیکن چون ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی در سایهٔ دولت او آسوده اند
از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بدان مترتب است احتراز نمودن عین صواب می نماید مصرع سلامت
همه آفاق در سلامت تست ٭ فراندر این نزدیکی کوهی دیده ام چون همت جوان مردان عالی و چون پایهٔ
رتبت صاحب دولتان بلند و متعالی باندک فرصتی پیش از این انجا رسیده ام از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده
بود و هزار چشمهٔ نوشین از دل صافی او جوشش زده ریاحین و ازهارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه
سارش چون جوئبار روضهٔ رضوان درخشان صلاح دولت است که عنان عزیمت بدان طرف معطوف گردانیم
تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآئیم و زمانی چون یاسمین بر لب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم نظم
بنشین بر لب جو و گذر عمر ببین ٭ کین اشارت ز جهان گذران ما را بس ٭ پس همایون فال بقول خجسته رای
روی بصوب نهاده باندک زمانی قطع مسافت کرده با غبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین
اهل اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید که فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام
بسبز زنگار آفتاب رسانیده یا چون شیخی که بصفت والجبال اوتادا بار ثبات در دامن تمکین کشیده
باشد و از چشمهای گریاسیل سرشک روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمده چون ابر دامن در کمر زده

بهرجانب

بهر جانب طوفی می نمود کرانا گاه فضائی بدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصهٔ پدید شد چون ساحت امید
در نهایت فسحت و سبزی نودار گلشن آسمان و آب و هوا شبیه به مرغزار جنان و در چمن او شگفته از حوالی گل
چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر بالای گل خود روی چون خط غالیه بر شکر لبان خوش بر آمده و بید طری
لباس گلگون پوشیده و سرو سهی تعلقات حریر فستقی در بر کشیده زبان شکر بار سوسن آمد روایح گلزار از
چهار سوی جهان فاش می کرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم میرسانید نظم
لطیف و دلکش آب و هوائی ٭ مبارک منزلی فرخنده جائی ٭ ریاحینا در کنار جوی رسته ٭ بانباله درختان دست شسته
درختان چون بتان قد در کشیده ٭ ز یکدیگر بخوبی سر کشیده ٭ فراز شاخ مرغان خوش آوازه ٭ بالحان ارغنونها
کرده بر ساز ٭ نهال سرو کز جنت سبق داشت ٭ خط طوبی بطهر بهر ورق داشت ٭ و در میان آن مرغزار غدیری
بود که آب او چون چشمهٔ حیات روان افزا و چون سلسبیل بهشت در علی لطافت و صفا روان اندران ماهی سیاه
چه ماه نو اندر سپهر مدور ٭ و زیر فوتا کنار غدیر را سبزه شاهی برآراسته ٭ و همایون فال بر مسند راحت قرار
گرفت و ملازمان رکاب سعادت انتساب هر یک برلب جوئی و سایهٔ درختی آرام یافتند چنان جائی را بعد از آن
هواها و به مثابهٔ غنیمت شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا می کردند نظم یا رب منم از زانه
رنج و الم ٭ وارسته نشسته در گلستان ارم ٭ شاه باوزیر بر گوشهٔ بساط از مرکب سواری پیاده و میل پیاده
شده دل از بازی فرزین بند خیالات فاسده پرداخته از شه مات عرصهٔ تعلقات رخ همت برتافته
در عجائب مصنوعات الهی و غرائب مبدعات نامتناهی تامل میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال
که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندانی نقشهای دلربا نگار نگاشته و نیرنگ قدرتش
از دل سنگ این همه نبات رنگارنگ برآورده ادا می نمودند و گاهی از اوراق گلستان این بیت تکرار ملفوظ می نمودند
بیت بلبل بر گلش تسبیح خوانست ٭ که هر خاری به تسبیحش زبانست ٭ و گاه بر صفحات نگارستان

این نقش مشاهده می‌نمودند نظم گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا • که نهد بر پای باد از آب حالی سلسله
از خط سلسلی که خامه قدرت بر روی آب میکشد حرف وفجرنا فیها من العیون میخواندند و از لوح زمردین
سبزه که بر قوم قلم قدرت منقش میشد آیت وجعلنا فیها جنات مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر ایشان
فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی و بی‌بری چون شاخ خزان دیده بینوا و از غایت کهنگی چون پیران
بر جا مانده بی نشو و نما دهره دهقان و مهر تقطیع و فصل اعضای او بکری شده و اره و تیشه نجار روزگار
بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده نظم هر نفت درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان
میان آن درخت چون دل دردمندان فارغ البال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیره معاش خود پناه به آن قلعه
آورده شاه چون غوغای زنبوران دید از وزیر جهاندیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی
این درخت بسبب از چیست و آمد و شد این کمربستگان بر فراز و نشیب این درخت بچه کار است نظم
ازین آمد شدن مقصودشان چیست • درین محراب که معبودشان کیست • خجسته رای زبان برگشاد که ای
شهریار کامکار این گروه هیچ اندک مضرت و بسیار منفعت بحکم نظافت و لطافت که لازمه ذات ایشانست
شرف الهام الهی که نکته واوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت بادشاهی
فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا را کمر امتثال بر بسته ایشان را بادشاهی هست که نام او یعسوب و جثه
لندیها بزرگتر است و مجموع ایشان بر خط حمایت او نهاده اند و او بر تخت مربع نشسته که از هوم
ترتیب یافته وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بر کار کرده و کیاست ملازمان
بحدیست که هر یک از برای خود از موم خانهای مسدس متساوی الاضلاع ساخته بر وجهی که اضلاع آنرا
هیچ تفاوت نباشد و مهندسان کامل را با پرگار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن ممکن نشود و چون
خانه باتمام رسد بحکم سلطان ایشان منزل بیرون آیند و امر نحل بر زبان حال از ایشان تعهدی فرا گیرد که لطافت

خودرا

خود را بکثافت مبتذل نکنند و ذیل طهارت خود بلوث نجاست نیالایند بنا بر آنکه وفا و عهد جز بر شاخ گل خوشبو
و شکوفه پاکیزه ننشینند تا آنکه از آن برگهای لطیف که تناول نمو باشند بانکک وقتی در درون ایشان بشکل
لعاب تازه خوشمزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دارو خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس
در شان او رست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان آن ایشانرا ببویند اگر بر جاده عهد خود بینند
ایشانرا بحکم طهارت مذکور داشته اجازت کرده اذن اجازت که بحجره مسدس و خانه موسس خود در آیند و اگر عیاذا بالله
بیت دست وفا در کمر عهد کن • تا نشوی عهد شکن جهد کن • تا مقید نکو باشند و از ایشان رایحه کریهه که موجب
نفرت باشد دریابند فی الحال ایشانرا بدو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند پادشاه
رایحه کریهه استشمام نماید بنفس نفیس متفحص این حال شود آن زنبور بی ادب و دربانانرا بکشد تا دیگری از
جنس ایشان این حرکت نکنند و اگر قضا بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد بمنزل ایشان در آید دربانان
او را منع کنند و اگر مانع نشوند او را بقتل آرند و در اخبار آمده که جمشید آیین جهانداری و دربان و پاسبان
و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفته و بمرور زمان بمرتبه کمال رسیده
همایون فال چون این سخن بشنید طبع شریفش بدیدن حالهای ایشان با دید آمده برخواست و بپای درخت
آمد زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون خدمت و ملازمت ایشان کرد جمعی دید فرمان
الهی سومیانه بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار کرده هیچیک را با سود و زیان
دیگری کار نه و هیچکدام را نسبت با بنای جنس بد مقابل ایذا و آزار نه نظم خوشا سرفرازان
کوتاه دست • بزرگان خورد و بلندان پست • گفت ای خجسته رای عجب که باین معیت که در
نهاد ایشانست هرگز کدورت در پی آزار یکدیگر نشینند و با آنکه نیشی دارند جز نوش بهمدیگر ندهند و باد عجب
که در جبلت ایشان تعبیه است بتلطف و ملاطفت نمایند و در میان آدمیان بخلاف آن مشاهده

میکنم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را مضرت میرسانند و خود میدانند که بنیاد بقای همه خود برا برانداز ند بیت
دور نگر ز سر نامردی ، برحذر است آدمی از آدمی ، در زیر گفت که این جانوران که می بینی بر یک طبیعت آفریده
شده اند و آدمی به طبایع مختلف مخلوق گشته اند بل آنکه ایشان روح و جسم لطیف و کثیف و نور و ظلمت
بهم آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی امتزاج جداگانه
دارند زهی جدا شده قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیطانی
قسمتی به ایشان فرستاده تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند بقدم شریف بر درجات و لقد
کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بر
درکات بل هم اضل محبوس مانند و چه زیبا گفته اند بیت بهره از ملکیست دارد و نصیبی از دد و
ترک دیوی کن و بکند به فضیلت ز ملک ، مردمان به سبب بدی نفس جفاجوی مظهر اخلاق
ذمیمه چون حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و خیانت و غیبت و تهمت و بهتان
و مانند آن واقع شده اند نظم بیخردی چند ز خود بی خبر ، عیب پسندیده به رغم هنر ، در دشوند ار بد ما غافل
رسند باد شوند ار بکراغی رسند ، شاه نمود که بانی نوع که تو بیان کردی و حقیقت حال نفس پرستاران
باز نمودی صلاح کار آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت
دیگران بر خود بسته پیوسته به تزکیه نفس خویش مشغول گردند باشد که از ورطه خوفناک که منشأ آن اخلاق
ناپسندیده است خلاصی روی نماید [illegible] میاکر بتواند به که کناری گیرند من شنیده ام که حضرت نبی
در وحدت است و فراغت در عزلت و [illegible] تعیین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان
کارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر است و آنکه بعضی از حکما مدت متمادی
در کنج غاری روزگار گذرانیدندی نظر ایشان بر این معنی بود نظم خلوت بگزیند هر کو غافلست ز آنکه از

خلوت صفاهای

خلوت صفاهای دلست ، ظلمت دنیا چه باشد روی خلق ، بسی گریزد عاقل از غوغای خلق ، بلکه درویشان
صاحبدل از خود خلوت ساخته اند و با وجود این حال که با خلق بسر برند بیت خلوتی خواهم که از چرخ اگر چون
گرد باد ، خاکدان و هر ره بفزود نیاید کردن ، و تجربه پای خرد و دیگر انفس بر زبان الهام بیان حضرت پادشاه جهان
پناه گذشت یعنی صدق و محض ثوابست چه صحبت پراکنده خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن
و ظاهر است چنانکه گفته اند بیت و آنکه شب و روز که مجموع بود ، آن گوشه نشینی که به مجمع نرود ، در غنچه
دل نازک گل باشد جمع ، چون رفت به انجمن پراکنده شود ، فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین
که بر نمط صلاح حال قوی و مصاحب صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با هم نشینی نیکو به از
وحدت است و تنها که رفیق شفیق یافت نشود عزلت از صحبت بهتر نظم خلوت از اغیار باید نی زیار ، پوستین
بهر دی آمد نه بهار ، و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواصل است و رابطه اجتماع و سلک انتظام و فضل
بیت دست طلب از دامن صحبت مگسل ، تنها منشین که بیم دیوانگیست ، و از فحوای حدیث لا رهبانیة
فی الاسلام چنین معلوم میشود که فواید صحبت و منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خصوصا خلوت انزوا
و به مصاحبت ابنای جنس بپرداختن چگونه میسر شود چرا که قهرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را
محل احتیاج ساخته و هر یک از ایشان محتاج دیگری بود بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند که طالب اجتماعی اند
که مسمی به تمدن است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای این
طایفه جز به معاونت صورت نمی بندد اگر مثلاً یکی خواهد که خود ترتیب لباس و غذا و مسکن با بیتی نمود اولا
آورده است نجاری و حدادی که جز بدان تهیه آلات زرع و حصار دانه بدان متنوع است میسر نگردد بدست باید
آورد و بقای او به غذا با این مدت وفا نکردی و بعد از تهیه اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی
در اصل خلق و بر داختن بعضی از آن عاجز بودی فکیف که به مجموع اشتغال آن اشتغال نماید بسی مشقت رسیده

که جمعی معاون یکدیگر باشند هر یک بجهتی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیادت باشد بدیگری
که محتاج آنست دهند و بدل آن مقدار عمل خود اجرت گیرند تا مهمات مجموع بسبب آن انتظام پذیرد و ازین
مقدمات معلوم میشود که آدمی را احتیاج بمعاونت است و معاونت بی اجتماع محالست پس منها
منتهی مجموع از قبیل محالات باشد و گویا الجماعة رحمة اشارت بانحال نیز هست ب
جمعیت و کاری سازد که هیچ کار میسر نشد بتنهائی ؛ پادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و نقاوه
دانش است لیکن بخاطر میرسد که بعد ما که ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی
نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی قوی‌تر باشند در جثه و بزور از ایشان زیاده بوند برخی دیگر بمال و جاه بر دیگران
فایق باشند و بر طایفه دیگر حرص و شره غالب باشد و آنرا که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیه
تغلب و ستم از نهاد ایشان سر برزند و هر آینه متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد
و حرص و طمع آنرا بران دارد که اکثر حاصلات مردم را بحوزه تصرف خود درآورد و این صورتها موجب نزاع
و در آخر بفساد کشد ب نزاع الجنان آتشی بر فروزد ؛ که از تاب آن هر چه باشد بسوزد ؛ وزیر گفت
ای پادشاه حکمت پناه جهت رفع این نزاع تدبیری مقرر شده که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی
اورا از سر تصرف دیگران کوتاه میسازد و این تدبیر را سیاست مینامند و مدار آن بر قانون عدالت که
عبارت از ملاحظه وسط یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها از احتمال اطراف بزوایای آن
ظاهر است چنانکه گفته اند ب میانه از طرفین از صفات حمیدانی ؛ تفاوتیست که از آفتاب تا بسها
پس اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها ؛ پادشاه فرمود که آن وسط
که مشتبه آن رد چه باشد که اعتدال صورت بندد از کجا معلوم گردد وزیر گفت تعین کننده
دانشخص کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزت بخلق و حکما آنرا ناموس اکبر خوانند

وعلمای

وعلمای دین اورا رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاد و معاش آدمیان خواهد بود چون
آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین میان از سیاسی
ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت نفس بر ایشان غالب است پس
بالضروره در میان ایشان وجود حاکم قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت است محافظت نماید
قانون سیاست را مرعی دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز مطرز باشد الملک
والدین توامان نزد خرد شاهی و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری ؛ و در همین معنی گفته اند ب هم شرع ز ملک ارجمندی
دارد ؛ هم ملک ز شرع سربلندی دارد ؛ همایون فال و فرخنده حال آن حاکم قاهر بعد از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم که وجود او
در میان عموم ضرورست بچه نوع می باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت بر چگونه می باید خجسته رای گفت که این حاکم
باید که دانا بود بقواعد سیاست و واقف بر عدالت و اگر نه چنین باشد مملکت در معرض زوال و دولت در شرف انتقال است
بیت مملکت از عدل شود پایدار ؛ کار تو از عدل شود پایدار ؛ دیگر می باید که ترتیب رتبت ارکان دولت شناسد و
داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مجالست
ایشان اجتناب باید نمود چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک جمعی باشند که خلاصه کمر نیکو خواهی سلطان بمیان بسته اند
و در نیک نامی و بقای دولت و ثبات عقبای پادشاه سعی نمایند چه اغلب ایشان برای جر منافع یا دفع مکاره از خود طریق
ملازمت مرعی دارند ب لاف زنان کز تو عزیزی شوند ؛ جهد کنان کز تو بچیزی شوند ؛ چون مدار همت ایشان بر طمع است
ممکن که کینه شخصی که از عهده آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که از فواید ایشان از ملازمت سلطان زیاده
از وظایف این جمع باشد حسد برند چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورتهای غیر
واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیه عقل و حزم عاری باشد سخن ارباب غرض را بسمع قبول اصغا نموده بتحقیق
حالات و تحقیق آن التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و صنوف آفات بر آن مرتب گردد

بیت منه گوش بر قول صاحب غرض ・ که از کینه در سینه دارد مرض ・ بهم بر زند روی عالمی بهر رنگ کند عالمی را دره
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ・ که گر کار بندی پشیمان شوی ・ اما چون پادشاه بیدار دل و هوشمند به وقوف
حالات هر سرو و تفتیش جزئیات و کلیات نور فروغ راستی از تیرگی دروغ امتیاز کند امر درو بنای
سلطنت او از خلل ایمن باشد و ایام در آخرت به دولت نجات و رفعت درجات رسد ・ بیت ・ هر که در این خانه شبی داد کرد
خانه فردای خود آباد کرد ・ داد کن از خدا جهاندار است ・ مهلت تیغ زکم آزار است ・ و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود
بر حکمت نهاده و مواعظ حکما دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش شادمان باشند چنانچه رای
اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت بر قواعد سخنان بیدپای برهمن هندی نهاده بود [illegible]
بکار آید تحقیق نمود لاجرم شد در کارنامه روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل نمود نام نیک و ذکر
جمیلش بر صفحه روزگار باقیست ・ بیت ・ هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان ・ نام نکوست حاصل ایام آدمی
همایون فال چون نام ذکر دابشلیم و بیدپای شنید چون غنچه تازه که از نسیم صبا تبسم کند لب نازک باز کند بر
در چمن فرح و انبساط شکفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدتهاست که سودای قصه رای برهمن در سویدای
دل من تمکن است و خیالات مقالات ایشان در خلوتخانه ضمیر جا کرده ・ بیت ・ عمریست که سودای سر زلف
تو داریم ・ دیریست که از نرگس مست تو خماریم ・ چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال
ایشان از هر کسی استفسار نمودم حصه ازین بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد
بیت با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم ・ یا او نشان ندارد یا من خبر ندارم ・ و من پیوسته گوش
و هوش کشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیده ترصد بر شارع انتظار
داشتم تا جمال این خیال از کجا روی نماید ・ بیت ・ گوشی برای از دارم مژده زان کجاست ・ دیده برای آن
یارب پرتو دیدار کو ・ چون دانستم که وزیران از حال ایشان با خبر است سلالت لشکر آگهی بجای

آورده

آورده بگویم ・ بیت ・ آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید ・ و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید ・ امید دارم
که مرا زودتر از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که تو را از گفتن این سخن ادای حقوق ما حاصل است و ما را
بسبب استماع آن مواعظ انواع فواید تربیت و سخنی که بواسطه گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و از برکت شنیدنش
فایده تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود ・ بیت ・ زبان خردمند روشن روان ・ کلید در گنج حکمت بیان در گنج
بگشای و نقدی بیار ・ که او را عیار نصیحت بود ・ نصیحت چنان گوی تا با ملوک ・ که از روی صلاح رعیت بود

آغاز داستان دابشلیم و بیدپای حکیم

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان برگشود و در ادای سخن داد فصاحت
داده گفت ・ بیت ・ ای بهار کر دو شهنشاهی که حاصل میکنند ・ اختران در آن از طالع نیک اختری ・ از طلعت
بلبلان خوش الحان بوستان هنرمندی شنیده ام که روزی در یکی از منطقات سواد هند که خال چهره مملکت است
پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز جهان آرای رعیت نواز و ظالم سوز نمت شاهی بر نور عدل نا ملتها ای
او حجاب یافته و سریر شهنشاهی بر نیت اوامر و نواهی او آرایش تمام یافته زنگ ظلم و بیداد از صفحه جهان زدوده و چهره
عدالت در آینه احسان بکاشته جهانیان نمود ・ بیت ・ به نور عدل اطراف جهان پر کرده نور آن بلی از عدل
روشن گردد آیین جهانبانی و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی که بلغت ایشان این کلمه پادشاه بزرگ باشد
از غایت بزرگی حلقه کمند همت جز بر کنگره قصر سپهر نیفکندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظام مهمات
نکردی و ده هزار زنجیر قلاده فیل نامدار در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری او در حیز حساب
نیامدی خزاین موفور و ممالک معمور داشت ・ آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری ・ و با این عظمت بغور
کار رعیت رسیدی و بنفس خود قضیه هر یک از دادخواهان را بر رسیدی ・ نظم ・ دست رعایت رعیت ملاذ
کار ولایت با سپاه سپاه ・ و چون اطراف مملکت را مضبوط ساخته بود و بفراغت ولایت را از مدعیان ملک خالی
پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و بکام دل از روزگار نامساعد برخورداری و در مجلس او همواره ندما

حکمت شعار و حکمای فضیلت و شار پروردی و محفل را به زینت و زیور لطایف کلمات و تعریف مکارم صفات مبادرت نمودی

بر مسند عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته **بیت** باین بزم گاهی بساز کرده در شادی و راحت باز کرده

بعد از استماع نغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل بسیل استماع دستان حکمت نمود و پس از تماشای رخسار مه رویان

زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام نغمت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و محاسن

اخلاق استفسار کرده گوش و هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید **بیت** سخن در است

تعلق بگوش شهوار دارد پس هریک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصایل پسندیده را تعریف میکردند

تا چون کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد حکما بران شدند که جوهر شرف اخلاق و اکمل اوصاف و نهند از معلم

اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات الله تعالی آنست که او را جواد گویند و جود او همه موجودات را

سیراب کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله وسلام علیه فرموده که جود

نهالیست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر و خلد نشو و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة مایه توفیق

کرم کردنست **بیت** گنج لقمان ترک رم کردنست گنج روانرا که تو بر سر نشان نیست بجز آنکه ببخشی روان

رای بلند را وقوف یافت سلسله عرق کرم طبیعی در حرکت آمده بفرمود تا در گنج گرانمایه بگشادند و صلای کرم بخاص و عام

در دادند غریب و شهری را بنصیب تمام خورسند گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند

بیت ز ابر کفش شده روان قطره باران جود شست خط احتیاج از ورق روزگار و همه روز چون آفتاب تا بحال

زر بخشی و جوانمردیها بدین کار اشتغال بود تا وقتیکه سیمرغ زرین آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد و غراب

شام سیاه فام بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد **بیت** روز چه در پرده به پوشید راز در ز پردن داد شب پرده ساز

چون خورشید بخلوت نشست گرد فلک سبحه پروین بدست پادشاه سر فراغت به بالین آسایش نهاد و خیل

خواب بر عرصه دماغ مستولی شده نقش بند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی که اثر صلاح در صفحات

ادبیرا

ادبیرا بود و علامت کرامت در ناصیه او هویدا پیدا آمدی و برای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا انفقه

کردی و مبلغ خطیر از برای رضای خداوند دادی مع الفتاح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه

توجه نمای که گنجی شایگان و خزینه رایگان حواله تست و بیافتن آن پای مبادرت بر فرق فرقدان خواهی نهاد

و سر مفاخرت از ذروه سپهر برین بر خواهی گذرانید رای جون این بشارت بشنید از خواب بیدار شد و بخیال گنج و زره

بر سخن سنج منضبط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعده عبادتی که داشت به تمهید آن قیام نمودی تا زمانیکه گنجور قدرت

در خزانه افق را بگشود و دست زر فشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بر سر دامن شعاع کشید **بیت** بامدادان

که صبح سیم اندود در گنج قفل زر بگشود شاه فرمود تا مرکب شاهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر

آراسته و بعد از فتح و طالع سعد سوار شده روی بجوب شرق نهاد **بیت** دولت و اقبال را با دی رکاب اندر رکاب

نصرت تا پدید باری عنان اندر عنان و چون از حدود دار الملک بعرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری افکند و از

مقصود خبری میجست در اثنای اجال نظرش بر کوهی افتاد چون کریمان صاحبدل سربلند و چون همت پادشاهان

عادل پای بر جای در دامن کوه غاری تاریک نمود در شده مردی روشن دل بر در غار نشسته و از زحمت اغیار رسته **بیت**

باخبر و بیخبر از هرچه هست سوخته و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه بر آن عارف افتاد دلش به

صحبت او مایل شد و خاطرش به مجالست او متعلق گشت پیر از خلعه حمیر سبز نقش مراد شاه بر خواند

در زبان ثنا بر گشود و گفت **بیت** کی تو را سلطنت عالم جان داد خدای منزلت دیده و دل فرود آی و دمی

آنجا اگرچه کلبه احزان درویشان بایزا قصر زر اندود محقر مینماید و گنج زادیه محنت زده گان در برابر ایوان

کوه پیکر را هیچ بر نتابد فاما رسمیت قدیم و عادت معهود است که پادشاه آن نظر رحمت شامل حال فقرا

دلشکسته و گوشه نشینان با دم و قدم نوازش کرده اند و آنرا از نتیجه اخلاق و اوصاف بزرگان شناخته اند و

نظر کردن بدرویشان بزرگی کم نمیکرد سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش درویشی را بر محل

قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و با نفاس مبارکش استیفای حاصل کرده استمداد همت نمود بیت همت درویش چه هرچه شود
قاصر ز بر در دل آگه شود ، هر که ز معنی خبری یافته است ، از دل صاحب نظری یافته است ، بعد از آن سلطان عزیمت رفتن
نمود درویش زبان عذر بگشود بیت از دست من گدا بیاید ، مهمان چو تو پادشاهی ، اما بسم ما حضر تحفه دارم که از
پدر میراث بمن رسیده بدل راه شاه میسازم و آن گنج نامه ایست مضمونش آنکه در گوشه این غار گنج گرانست و در دل قعود وجود
بپایان و من چون بر گنج خورسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته ام بطلب آن نپرداخته ام جهت سود روزگار
خود از گنج توکل که در بازار قناعت نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساخته ام بیت کسیکه روی توکل ندید چه دید
کسیکه عز قناعت نیافت هیچ نیافت ، اگر خسرو کشورگشای پرتو التفات بران افکنده بفرماید
تا ملازمان جستجوی فرمایند و حاصل از آن بخزانه عامره رسانیده بمصرفی که باید و شاید صرف کنند حضرت [illegible]
بعد از استماع این سخن وقعه نشانه را با درویش در میان نهاد و از آنکار بر زبر غار را آگاهی داد و درویش فرمود اگرچه
ان محقق نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت مع کا آنچه آید
از غیب بعلت رای امر کرد تا جمعی بکاویدن اطراف و جوانب غار مشغول شدند و باندک فرصتی راه گنج باز یافتند
و تمام مخزونات را بنظر همایون درآوردند بیت زیور از گوهر شاهوار ، و بی خاتم و یاره و گوشوار ، بی درج و
صندوق با قفل بند ، پر از لعل و یاقوت و در و گهر ، و زرینه آلات و سیمینه ظرف ، ز هر گونه تحفهای شگرف ، شاه
فرمود که قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرایب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید
مرصع و اطرافش به بندهای محکم بسته و قفل رومی گرد از فولاد زرنگار بر آن زده و استحکام آن قفل بمرتبه بود که دندان
هیچ کلیدی گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکل بکلید عقد او راه ننمودی چندانکه تفحص نمودند از کلید او خبری
و از گشودن او اثری بظهور نرسید رای را رغبت عظیم بکشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظه آنچه در صندوق
بود پدید آمده با خود گفت چنین مینماید که تحفه نفیس تر ازین جواهر قیمتی در این صندوق بودیعه نهاده اند و الا

اینها هم

این همه استحکام را موجب نتوانند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود را به شکست قفل درست کردند چون سر صندوق
گشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا
تعبیه کرده شاه فرمود تا آن تحفه را پیش آوردند و بدست مبارک خود سر حقه را باز کرده پاره حریر سفید دید که خطی چند بقلم سریانی
بر روی نوشته اند و دابشلیم متعجب شد که آن چه چیز باشد بعضی گفتند که این نامه صاحب این گنج است و بعضی بر آن حمل کردند که این طلسمی
تواند بود که جهت ضبط گنج نوشته اند چون مقالات ارکان دولت در آن باب باطناب انجامید شاه فرمود که تا این خط خوانده
نشود شبهه مرتفع نگردد و هیچ یک از حاضران بر قاعده آن خط وقوف نداشته بالضروره در طلب کسیکه مقصود از وی حصول
پیوندد شتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارت داشت خبر یافتند پس بحکم عالی او را در اندک وقتی
به پایه سریر اعلی حاضر ساختند و دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همینست که مضمون این مکتوب را
بعبارت روشن بیان فرمائی و حقیقت حال مسطور را از روی راستی و درستی باز نمائی ع باشد که ازین در شنوم بوی وفا
حکیم آن نوشته بستد و حرف بحرف بنظر درآورده بعد از تامل بسیار فرمود که این نوشته مشتمل است بر انواع فواید و گنج
نامه ایست مشحون بدرر نصایح و وصایا ما حصل سخن آنست که این گنج را منکه هوشنگ پادشاه ام بودیعت نهاده ام
برای رای اعظم دابشلیم پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب او خواهد بود و وصیت
نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا را مطالعه نماید با خود اندیشه کند که بزر و گوهر
فریفته شدن نه کار عاقل است چه آن متاعیست عاریتی که هر روز در دست دیگران خواهد شد و با هیچکس راه وفا ١٠
بسر نخواهد برد بیت محبت دنیا که تمنا کند ، با که وفا کرد که با ما کند ، بوی وفا نیست در این خاکدان ، مغز وفا نیست
در این استخوان ، اما این وصیت نامه دستور العملیست که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل باید که بدین
وصیتها عمل نماید و یقین داند که هر سلطانیکه باشد تا این چهارده قاعده که بیان میکنیم منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت ١١
او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنکه هر کس را از ملازمان که بتقرب تحف

سزاوار دهد سخن دیگران را در باب شکست بعز قبول نباید رسید که هر که نزد پادشاه مقرب باشد
هر آینه جمعی بروی حسد برند و چون رسم عنایت سلطان درباره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض
وهدم او کوشند و از روی نصیحت و دولتخواهی بیهوده سخنان رنگین فریبنده گویند تا وقتیکه مزاج پادشاه را
بروی متغیر گردانند و در ضمن آن اهلی مقصود پادشاه که حصول پیوند د بیت مشنو سخن هر کس و مشنو سخن
کار با بغرض است بهر نوع سخنها وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز
و جنگجو باشند و حاجت کار ایشان بغایت وخیم است بلکه چون آن معروف است از کسی شر هر چه نمایند
هر چند زودتر آتش فتنه او را به آب شمشیر سیاست فرو نشانند تا در آن عرصه عالم را تیره فساد زود
بصلاح اقرب خواهد بود بیت آتشی را که سوخت خلقی از او جز بکشتن علاج نتوان کرد وصیت
سیم آنکه با امرا و ارکان دولت بحسب طریق موافقت و یکجهتی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل
و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی شود ع آری باتفاق جهان میتوان گرفت
وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمنان و چاپلوسی ایشان مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آورد و تضرع و تملق
کند از روی حزم بروی اعتماد نتوان کرد که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید بیت از دشمن دوست بود به پرهیز
چون هیزم خشک از آتش تیز کار تو بکید او چه بر نیاید خوش خوش در حیله بر کشاید وصیت پنجم اگر چه
که هر مراد دیگر نیاید در محافظت آن اهمال نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر بدارک صورت
نه بندد چنانچه بستانی [illegible] بیت نیاید بکف تیر جسته ز شست اگر چه به دندان گزد
پشت دست وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتاب روا نه نماید بلکه جانب تامل گراید که مضرت
تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار بیت سگی و درهمی که داری شتاب ز راه تأنی عنان
بر متاب که ناکرده را میتوان کرد زود چه شد کرده با نکه ندامت چه سود وصیت هفتم آنکه
بیحچه

بیحچه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی از دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بینند که
با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که سبب آن خلاصی از آن ورطه منظور است فی الحال بدان
اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را به نیرنگ و مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند
بیت از دام مکر خصم کیلت توان گریخت لن یفلح الحدید کما قال با الحدید
وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بحرب زبان ایشان مغرور نگردد که
چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمر آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد بیت کینه بدین
که نهاد درخت دل شود از بار اندر سخت در نظرت چرب زبانی کند بر گذرت قصد زیانی
کند وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود سازد و ملازمان را باندک جریمه در معرض عتاب و خطاب
نیاورد که همواره اکابر ارباب عفو و رحمت نقش جرایم از جریده احوال جانی فرو شسته اند و در سن اعفای
از روی شفقت بر پرده ادبار و جرات ایشان پوشیده بیت ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه
از بزرگان عفو بوده است از خردستان گناه چون از بعضی مقربان خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان
مستظهر نشوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگردان و حیران
نگردد بیت از راه کریمان لطف برداشته بردار و بیکبار رفیق بر فاک وصیت دهم آنکه گرد آزار
هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری باو لاحق نگردد
بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه ان احسنتم احسنتم لانفسکم
گلهای مراد ببار آید بیت نیکی کنی بجای تو نیکی کند باز ور بدکنی بجای تو از بد بتر کند
امروز راستی از بد و از نیک بیخبر روزی بود که از بد و نیک خبر کند وصیت یازدهم آنکه میل
بکارهائی که لایق حال و موافق اطوار باشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته و به کسب

نامناسب اقدام نموده او را با تمام نرسانیده و از کار خود باز مانده بیت زاغی روش کبک دری می آموخت آن
رست نداد و روش خویش رفت از یاد وصیت دوازدهم آنکه چهره حال خود را بزیور حلم و ثبات آراسته گرداند که حلم ملیحت
و نکته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر
وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین معتبر بدست آرد از مردم خاین و غدار و بد اصل احتراز نماید که چون مجاوران
عتبه سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند
و اگر عیاذا بالله چهره حال ایشان بخال خیانت سیاه بود و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد
شاید که بیگناهی را در معرض تلف افکنند و نتایج عاجلا و آجلا بران مرتب گردد بیت خادم پادشه امین باید
تا در آن ملک رونق افزاید ور کند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومی او وصیت چهاردهم آنکه
از محنت روزگار و انقلاب او و ورز باید غبار ملال بدامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند
بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند بیت شیر را سلسله در گردن و روبه در دشت
فارغ البال باطلال دومن میگردد عاقل از کلبه احزان ننهد پای برون غافل از روی طرب گرد چمن میگردد
و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازلی و فیض لم یزلی سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر
بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه باکتساب فضل و هنر است وابسته بحکم
قضا و قدر است هر یکی از این چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست معتبر و حکایتی مقرر و اگر رای عالی
خواهد که بتفاصیل این حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابوالبشر آدم ع است
توجه باید فرمود که این عقده در آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی در آن روضه امانی روی خواهد نمود والله
ینیل بوصول المقصد و حصول المقصود چون حکیم این فصل بر اصل را بسمع خسرو رسانید و این
درج گوهر که لالی معانی در درج لعبت ثمار رقم هست پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام بوسید

وضمیم

وضمیم با روی شهریاری شناخت در نمود که گنجی که بمن نشان داده اند گنج اسرار است نه بدره درم و دینار و خزینه
معالیست نه گنجینه درم و لالی درر الحمد لله متاع دنیا بمقدار هست که احتیاج برنادتی نداریم و از روی همت این
محقر یافته را نا یافته می پندارم و لازم است که بشکرانه این پند نامه که گنج حقیقی آنست تواند بود آنچه ازین دفینه بدست
آمده صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیه ثواب آن بروح پر فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد بحکم الدال علی
الخیر کفاعله از تحفه خوانه بهره مند شویم ثواب حضرت باشاره عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لالی در راه رضای لایزالی
بمستحقان رسانیدند بیت خاصه زر بر کرم آماده ام بر گذر قافله افتاده ام و چون از این کار فراغتی روی نمود
منهی دارالملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب و روز در اندیشه آن بود که بجانب سراندیب
عزیمت نماید شاید که مقصود با تمام پیوندد و مطلوب بانجام پذیرد و در تفاصیل وصایا او وقوف تمام حاصل کند
و آن را عهده مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی
چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماسی گون خرده لعل بیکرانی
بر اطراف جهان بر بیخت بیت مهر شیده زراف رخ خود پیدا کرد درهای شب افروز کواکب گم شد
دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت و ارکان دولت که در صدف مشورت ثمر رای الهم بوده و در حسن
تدبیر امورات مدار علیه بودند جماعه بسر سرا اعلا حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه
حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاده فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جای گیر شده و داعیه عزیمت
توجه بالمرة عنان اختیار را از قبضه اقتدار من بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت این کار بر چه وجه
قرار میدهید و چه نوع می اندیشید مدتیست که عقده مشکلات مهمات خود بسرانگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس
ملکی را بر رای صوابدید شما گذاشته ام امروز نیز آنچه مقتضی رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف
عرض رسانید تا من اطراف و جوانب آن را ملاحظه نموده هر تدبیری که قسم الفاق یابد آن را اصل الباب محل سازیم

ب بنای کار بر تدبیر باید • که بی تدبیر کاری بر نیاید سوزن را گفته که جواب این سخن مربد به که گفتن نشاید

در عزیمات سلاطین و مهمات ایشان تامل بسیار باید که سخنی ناسنجیده چون زر ناسنجیده است • سخن را

بسنجیدن و آنگه بگو • امروز روز است در این کار اندیشه کنیم و بعد به فکری بر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات ما تمام عیار افتد

فردا الشرف عرض رسانیم رشته سلیم برای این معنی رضا داده روز دیگر بامداد بدرگاه حضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بجای که

مقرر داشتند قرار گرفته گوش و هوش بتماع فرمان گشادند بعد از اجازه سخن وزیر معتبر بزانوی ادب درآمده وظایف دعا

و ثنا بجا آورده عرض کرد ب ای جهانگیر جهانبخش که در حکم ازل • سلطنت تا باید بر تو مقرر شده است بنده را چنان

بخاطر رسیده که اگر از این منزل انتقال کرده متصور است اما رنگ مشقت بسیار ما باید کرد و از راحت و فراغت

و آسایش و لذت بکلی برطرف شده دل بر جفا نهاده دریافت باید نهاد بر چرخ عالمگیر که غربت گردش و السفر

قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکاف الجلاء اعظم البلاء • تا دیگ جگر از مردم دیده از آن بر سر آمده

که از زاویه خانه چشم قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از راه پای شده که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند • اندر سفر

ملالت و ذل همراه گر هست خوش دلی در فرح و در اقامت • مرد عاقل باید که راحت به محنت بدل نکند و لذت ندامت

نقد را بسودای نسیه از کف ننهد و باختیار عز اقامت را بذل غربت نگزیند تا بوی آنچه نرسد که بآن کبوتر رسید

ملک پرسید که چگونه بوده است حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در کاشانه دمساز بودند و همراز

نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از زحمت روزگار در دل ایشان دردی با آب و دانه قناعت کرده و چون

مندرویشان گوشه نشینی طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر صبح و شام با تفاق

یکدیگر نغمات موزون سرایدندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب دادندی ب

بیا در وی بیتی کنج عزلتی داریم • بعشقش از همه عالم فراغتی داریم • روزگار بهر نقت آن دو یار بکار حسد برده

و چشم زخم زمانه بآن دو همدم فرزانه کار کرد ب فلک با غرایب خوبیت کاری • که گرداند جدا یاری ز یاری

بازنده را

بازنده را آرزوی سفر پدید آمده یار خود را گفت ما تا کی در این کاشانه بسر بریم و در این شیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی

آنست که در سه روزی در اطراف جهان بگردیم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کار بندیم که در سفر عجایب بسیار

واقع میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند که السفر سفینة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در

معرکه مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارت زیبا بر صفحه وجه بظهور نیاید آسمان که بوسه

در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکونست پایمال و لگدکوب هر عالی و دانیست ب بجرم خاک بگردون مکانی

باید که گر این کلاه است زارام و او کجا ز سفر • سفر مربی مرد است و آستانه جاه • سفر خزانه مالست و اوستاد هنر • درخت اگر

متحرک شدی ز جای بجای • نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر و نیز گفته اند ب سفر بر دلکش از طبع مرد خامی را • کباب

پخته نگردد مگر بگردیدن • نوازنده گفت ای یار همدم مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته الغربة

کربة نگوئی و جان تو نرسیده است و تندباد الفرقة حرقة به گلشن جان تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه

ندارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد ب نماز شام غریبان چو غریب بیچاره • نشسته بر سر راهی و دل البلد بازه

بازنده گفت که اگر چه رنج غربت جانگزاست اما تفرج بلدان و مشاهده عجایب جهان راحت افزاست و بار

چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن نفس متالم نمیشود و نفس بمشغولی با عجوبه های ولایت از

مشقت راه چندان متاثر نمی آید ب در غربت اگر خار جفاست چه غم • زیبا خار گل مرادی دیده ام • نوازنده گفت

ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم بایاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت

دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد او بتفرج چه مقدار در مان پذیرد و رنج او از مشاهده عجایب چه مایه شفا

یابد من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستان صعب ترین همه دردهاست و سخت ترین همه رنجهاست

حالا الحمد لله که گوشه دلخوشی است پای ما فراغت در دامن عافیت کش دگر بیابان هوس بدست هوا مده ب بگیر در این

جمیعت و فارغ باش • که سنگ تفرقه دوران بدستی دارد • بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر باره سخن

هجر و فراق در میان میآید که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر کس از یاری به سر دو چون بدیگری بپیوندد غم و کدورتش از دل
زایل گردد و غم نیست که اگر اینجا از وصل یاری یاری هم بماند فرصتی نخورد از صحبت دلدار دیگر میرسانم و این
نه شنیده ب بسیج یار بده خاطر و بسیج دیار که برو بگیر فرخست و آدمی بسیار ه توقع دارم که من بعد دفتر
مشقت بر من نخوانی که شعله محنت مسافرت جگر در اینجا ساخته بسیج خام طمع سایه برور هرکس مراد در میدان
امید نتازد ع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ه نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران
میتوانی کند و رشته موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان جدید بپیوندی میتوانی که از مضمون سخن حکیم گرفته
یار کهن بسیج ره ده از دست ه بد حریفان نو که نیک باشد ه تا و زمیتوانی نحو سخن مرا در توجه اثر خواهد بود ب
بکام دل دشمنان بود آنکس ه که نشنود سخن دوستان خیراندیش ه سخن را در اینجا قطع نمود یکدیگر را وداع کردند و بازنده
دل از صحبت رفیق کنده به پرواز آمد چنانکه مرغ مقید برون رود ز قفس برغبت صادق و میل تمام فرازی هوا را
می پیمود کوهای بلند و بوستانهای فردوس مانند را تفرج می نمود ناگاه در دامن کوهی بلند که در بلندی رشته فلک اعظم
برابری کردی و از عظمت تمام کره زمینی را در زیر دامن خود توده خاک شمردی مرغزاری دید که در سواد مینا رنگی
از روضه بهشت نیکوتر و نسیم شمامه غالیه آمیزش از نافه مشک تتاری عطر آمیزتر ب صد هزاران گل شکفته درو
سبزه بیدار و آب خفته درو ه هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گلی رسیده فرسنگی ه بازنده را
از آن جای خوش و خرمی و دلکشی لیکن فرحه چون آنجا رسید و تنهائی بار غریبی کاهی ونمود ازار
راه نیاسود دمی برهرجی و ربانی نرده که هنگامه فرش بسیار بابه بانی بلبل را بزرگ آوازی مزخرف از
و چابکی آرمیده را بحرکت درآورد عرصه زمین از آسیب و نهیب برق سبز کرد و رعد غوغای صاعقه
ساحت ارض معطر از کیابت حکم لاله و زعفران ابیوحی و سبکانه از طرف دیگر دیده بر کسی
میدواند از بر زبانی نسبه ب بستنه کوه زمان سرپل میشد چاپک چالاک و فراز
غده مبلرلم

رعد میلرزید بر خود جرم خاک بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد
نمود و کوششه که از صدمه زمهریر محفوظ ماند میسر نشد گاهی در زیر شاخ پنهان شدی و گاهی از
برگ درختان پناه ساختی هر ساعت از آسیب و آب ژاله و باران بی تیر تشنه و هر لحظه
نهیب صاعقه و برق زبانه میکشید القصه شبی به هزار غصه بروز آورد با کام بران بلا صبر میکرد
و هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر آورده کشیده آه سرد از دل بر درد آن حسرت
بر کشیدی و گفتی گر ندانستی که در فرقت تو آن چنین صعب نجح دلسوز بماند تو غافل گشتمی
کیدم دور تو دوری نجستمی کمرو ه چون طلیعه بشیر صبح اثر کرد و جهان از رقم ظلمت
سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از تابش آفتاب عالمتاب عرصه زمین و ساحت زمان روشنائی
گرفت ب خنجر زر برکشیده از سوی خاور آفتاب ساحت روشن ربع مسکون را سراسر
بازنده باره دیگر سر دار آمده منزه بود که لبی خانه باز گردد پا چون عزیمت مصمم داشته زور
در اطراف عالم طواف نمایه در اثنای این حال شاهینی شهر پای سخت چنگالی که بر سر صید
از شعاع آفتاب زودتر رسیدی در روش طیران سبقت بالا الانوار البصر بالجلیه از فوری
پرستی که حمله چون برق آتش فشان که تیز چون باد آتش نشان و قصد
بازنده کرده مسکین چشم بر شاهین افتاده دلش طپیدن گرفت و هم روان و حرکتی متزلزل گرفت
و افزار او بود روی بحر عدم آورد ه چون شاهین بر کبوتر حمله آورد ه بحر ادبار که چاره نبود
بازنده جان خود را بسته بند بلا دید از ضعیف یارو و داربی روانه شد و به فرار
با تمام و جان با سود و بخود وقوف یافته متوجه گشت دعبه که فرصت که اگر این جهان که
بیدرنگ بیرون آید دیگر اندیشه مفوکی کند از انه و گفت بار هم از پر خون

اکبر اعظم جزو در عرصهٔ عدم نشان نمیدهند غنیمت شمرده لبقیة العمر نام نیکو کاظم نکذاشتند بیت کر بار دکر دامن
وصلت بکف آرم تا زنده ام از چنک محنت کس نرهاند به برکت آن حسن نیت که منظور وی بود بر مزید
جمعیت فتح الباب حاصل شده درین محل که سر پنجهٔ شاهین ادراد در قبضهٔ تصرف می آورد از جانب دیکر عقاب
کرسنه که نسر طایر بر شهبان فلک از آسیب چنکال او ایمن نبودی و در وقت کرسنکی حمل و جدی را از مرغزار
آسمان در ربودی ببوی طعمه به پرواز آمده چون صورت شاهین و کبوتر را ملاحظه نمود با خود کفت اکر چه این
کبوتر نواله محقر است اما فی الجمله ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندک تسکینی میتوان داد
قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین برباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کفهٔ میزان همو زن
عقاب نبود توجه او را در نظر نهاده با او در مقام محاربه و معارضه در آمد بیت مرغ با مرغ جنک در پیوست
او بصد حیله از میانه بجست و چون هر دو مرغ بجنک مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنکی فکنده در سوراخی
خزید که کنجشک اکر به تکلف خواستی بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد با دل تنک در زیر آن سنک بسر برد
تا بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ سپهر پر زدن کرفت و زاغ سیاه فام شب عنقا صفت از نظر
پنهان شد بیت بقای همیون چه طاوس مهر فرامان شد اندر آیاسی سپهر بازنده با آنکه از کرسنکی قوت طیران
نداشت بهر حالت بهر حیلی بر رو پای زدن کرفت ترسان و لرزان چپ و راست نکاهی میکرد و پیش و
پس را احتیاطی تمام می نمود ناکاه کبوتری دید که دانه چند پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنک از آن صورت
برانکیخته بازنده را لشکر جوع بر مملکت بدن مستولی شده بود چون جنس خود را بدید بی آنکه تأملی کند
بپیش رفته و هنوز دانه بحوصله او نرسیده که پایش بسته دام بلا کشت بازنده با آن کبوتر عتاب آغاز کرد
که ای برادر ما جنس یکدیکریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تست چون مرا ازین حال آکاه نکردی
و شرط مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردی و بدین کونه بدام بلا نیفتادی کبوتر کفت ازین سخن درکذر
که از قدر

که از قدر حذر کردن سود ندارد و با قضا کوشش کردن هیچ فایده ندهد بیت چون تیر قضا ز شست تقدیر کشت
هرکز نکند رد سپر تدبیرش بازنده کفت که هیچ میدانی که زین مضیق بلا راه خلاصی ممکن نماید و طوق منتی
تا قیامت در کردن من افکنی کبوتر کفت ای سلیم دل اکر من حیلتی دانستمی خود را ازین بند بلا خلاصی دادمی
و با این نوع که ملاحظه کردی و مشاهده نمودی مثل دار و کرفتاری مرغان دیکر نکشتمی و نیک مانند است
حالت تو با آن شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شده بزاری با مادر خود کفت که ای مادر چه بار چندان توقف کنی
که نفسی بر آسائیم و یک لحظه از مانده کی خلاصی شوم مادرش کفت ای بی بصیرت نمیبینی که مهار در دست دیکری است
و اکر مرا فی الجمله اختیاری بودی لیکن خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاصی دادی بیت شتر بچه با مادر خویش
کفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت بکفت ار بدست منستی مهار ندیدی کسم بار کش در قطار
بازنده چون ناامید شده طپیدن آغاز کرد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ عمرش هنوز استحکامی داشت
رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود کسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام خلاص یافته بتوافق بال پرواز
نموده روی بوطن مالوف نهاد و از شادی آنکه از چنان بندی کران خلاص شده بود غم کرسنکی بر دلش فراموش
شده در اثنای طیران به دهی ویرانه رسیده در کوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار کرفت اتفاقا کودکی دهقان زاده
که نکهبانی کشت بعهده او بود برسم عادت بر جوانب کشت می کشت و همواره چون چشمش بر کبوتر افتاد شور سودای کباب از
دلش دود بر آورده با رندی او دست یازیده مهره در کمان کروهه نهاد بازنده از آن بازی غافل بود کمان کشت زار
و اطراف و غدر مایل که ناکاه از شعبدهٔ فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره بر پر و بال آن شکسته حال رسیده از غایت هول
و هیبت آن سرنکون شده بتک چاهی که در حوالی دیوار بود در افتاده آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک را
چون چرخی بسر آن نمودی و دو کردش سیاه و سفید روز و شب بدو نفیری بقعر او نرسیدی نظم نه چاهی بد
آن بل مغاکی که قعرش از آن سوی هفتم زمین برکذشتی خرد حارش ار حور است تا بدانند نماندی و کر دیست هیچ نکیتی

دهقان بچه چون دید که مطلوب بدرجه جاست و رسن تدبیر در رسیدن تنگ جاه کوتاه [illegible] باز رفت
و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه باز زنده شبانه روز دیگر با دل خسته و بال شکسته
بسر برده بزبان حال بر صفت ضعف بیچارگی و صورت عجز و ادراک راه خیال نوازنده عرضی
میکرد و میگفت بیت باد یاد آنکه سر کوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
در دلم بود که بی دولت بمانم هرگز بیت توانگرد که سعی من و دل باطل بود باز زنده روز دیگر بهر نوع
که داشت و بهر حیله که توانست خود را بسر چاه رسانید ناله و غوغای جانگداز بگوش اهل آشیانه چون
رسید نوازنده آواز جانخراش رفیق خود شنیده باستقبال او از آشیانه پرواز پرید و گفت بیت منم که دیده
بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز چون نوازنده باز زنده را در کنار گرفت
و در ابتدای تخفیف یافت گفت ای یار سفر دیده در کجا بودی و کیفیت بر چه منوال است باز زنده گفت
بیت درد عشقی کشیده ام که مپرس زهر هجری چشیده ام که مپرس انگیز از بلا و شفقت و عنا بر من گذشته
دستم شبی خواهم و خوشی مهتابی تا با تو حکایت کنم از هر بابی خلاصه سخن اینست که شنیده بودم که در سفر تجربه
حاصل میشود و مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورت نباشد از گوشه آشیانه بیرون
نیایم و بجای تنگبار محنت مشاهده گلستان را به محنت مجاهده غربت مبدل نکنم بیت دگر مجاهده غربتم هوس نکند
که در مجاهده گلستان خوشست دلم و این مثل برای آن آوردم که حضرت پادشاه عالم پناه عز حضر را بدل
سفر بدل نکند و فراغ یار و دیار که نتیجه آن جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت
هوای یار و دیارم چه بگذرد بخیال شود منازلم از آب دیده مالامال دستور دانشمند گفت ای وزیر ناصح
هر کرم مشقت سفر بسیار است ولیکن منافع او بیشمار است چون کسی در غربت بورطه محنت در افتاد
تا ادب و مهذب گردد و تجربها که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید و بیشبهه

ترقیها

ترقی کلی در سفر روی نماید خواه از راه صورت و خواه از راه معنی نمی بینی که پیاده نشین منزل از فرزانگی مرتبه
وزیری حاصل می نماید و ماه سبکسیر بچهارده شب از مرتبه هلال بدرجه بدر میرسد بیت از سفرهاست که شیخ رخ [illegible]
بی سفرها شاه کی خسرو شود و اگر کسی گوشه که دارد سر فرود آورد و از محنت اسفار وطن قدم بیرون ننهد
و از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز در آشیان آن شاخ [illegible]
جای شده که سر با آشیانه فرو نمی آید و چند بواسطه آن در پس دیوار خاری ماند که دل از وی رانده بر میدارد
بیت چه شاهباز بجولان در آ و صیدی کن چه چند چند توان بود در پس دیوار و یکی از مشایخ کبار
جمعی از مریدان را باین رباعی تحریض بسفر فرمودی هر کس که سفر کند پسندیده شود و ز عیب کمال نور
هر دیده شود پاکیزه تر از آب نباشد چیزی جائیکه مقام کرد گندیده شود و اگر آن باز شکاری
که با زاغ بچه کان بزرگ شده بود در آشیانه ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی بمراتب شرف
تربیت سلطان نرسیدی وزیر راستدعا نمودند که کیفیت این واقعه چگونه بوده است حکایت رای دیدم بتسلیم
اعظم گفت که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود
که عقاب سپهر بقوت پرواز و طیران بحوالی آن نتوانستی رسید و نسر طایر با وجود بلند پروازی بهر براه
آن نتوانستی رسید یعنی نه کوهی بود کورا برابری بودی [illegible] هر دو باز با یکدیگر فرزند و همراه و ایشان بفراغ
بال در آن نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خرم و خوشدل می بودند و بعد از مدتی خدای تعالی ایشان را
بچه کرامت نمود و بوجود بچه [illegible] که ایشان را بدیدار فرزند بود هر روز بطلب غذا رفتندی و لجنبه
جگر گوشه از هر نوع طعمه آوردندی تا بلکه رنگ قوتش روی به ترقی نهاده روزی ویرانها گذاشته
هر یک بجائی رفتند و در آمدن ایشان تعلل شده بود باز بچه را جاذبه اشتها در حرکت آمده جنبش
می نمود بهر طرف میل میکرد تا بکرانه آشیانه رسید ناگه از آنجا در افتاد و روی بنشیب کوه آورده

سعدی
نسر طایر سپهر را مرغ دل تا بر پر
که اوج گرد تعلق دام [illegible] خورشید [illegible]

قفقار او را از حمل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که جهة بچگان خود حاصل کند بیرون آمده بود و بر کران کوه
بر قصد صیدی نشسته نظرش بران بازبچه افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید که آن موشیست که از
چنگال زغن خلاصی یافته ع در کوزه همه خیال رؤیت بیم بی تأمل در تاخت و پیش از آنکه بر زمین رسد در روی
هوا او را گرفته بآشیانه خود برد و چون نیک نگریست صلابت منقار و چنگال او دید و دانست که این از جنس مرغان
شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش افتاد و با خود اندیشید که عنایت الهی او را در چنین حال دریافت که مرا زیب
حیات او گردانید اگر نه من در آن جا حاضر بودمی و این مرغک از بالای کوه بزیر افتادی هر اینه اعضای او از یکدیگر
بریختی و استخوانهایش با سنگ عنا آرزده شده غبار وار بباد فنا بر رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من
واسطه حیات او شوم صلاح آنست که با فرزندان من شریک باشد در تربیت ملکه او را بفرزندی بر دارم
و در سلک سایر اولاد منتظم گردانم پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانکه با بچگان خود سلوک
کردی با آن نیز همان طریق سلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصالت وی که الناس معادن
کمعادن الذهب والفضة تابش و نمایش آغاز نهاد اگرچه بصورت آن داشت که از فرزندان زغنست
اما همت و نهمت خود را خلاف ایشان میدید و بیشتر اوقات در تحیر می بود که اگر من نه از ایشانم
چرا در میان ایشانم و اگر از این خاندانم چرا در صورت و صفت عکس ایشانم ب نه داخل این جمع شمارم خود را
نه خارج این دایره دانم خود را ع آه به که ز هستی ازان و هستی خویش ع خوش بگذارم و بار گذارم خود را القصه روزی
زغن با باز گفت ای فرزند دلبند تو را بغایت ~~[illegible]~~ ملول بینم و سبب ملال تو بر من پوشیده است
اگر آرزوی داری با من بازگوی تا در تحصیل آن باشم و اگر ارادتی در خاطرت گذرد بی توقف ظاهر کن تا بقدر
مقدور در اتمام آن کوشم باز جواب داد که من نیز در خود ملالتی در می یابم و سبب آن نیکو نمیدانم و اگر بدانم
گفتن نمیتوانم ب این طرفه تماشا نگر که مرا اشکفت نه رنگ توان گفت نه بوی نهفت مصلحت چنان
دیده ام

دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا روزی در اطراف جهان بگردم شاید به برکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم
زدوده شود چون خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مشتمل گردد و ممکن که صورت فرح در آینهٔ ضمیر پدید آید
زغن آوازهٔ فراق بشنید دود ناخوشی از نهادش برآمد گفت ای فرزند ب از فراق تلخ مگوی سخنی هر چه خواهی گوی
ولیکن این مگو این چه اندیشه است که کرده و این چه خیالست که پیش آورده سخن سفر مگو که سفر پاره‌ایست از نار
دائر و ملیث آدم جوار قطع سفر اهل این جهان سقر است ب زان جهت صورت سقر سفر است بیشتر قوم که سفر
اختیار میکنند بجهت تهیه اسباب معاش میتوانند بود یا بواسطه آنکه وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچکدام از اینها
واقع نیست منت خدایرا که گوشه فراغت هست و توشه که بدان اوقات توانند گذشت میسر است و بفرزندان دیگر
سرافرازی داری و همه به بزرگی تو گردن نهاده اند و با این همه نعمت سفر اختیار کردن و جهت اقامت را ترک نمودن
از طریق خرد دور می نماید ع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان ب باز بچه گفت آنچه فرمودی از روی شفقت
و مهربانی است و من هر چند با خود فکر میکنم این گوشه و آبخورد ما جای من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که زبان عبارت
از آن قاصر است زغن دانست که نکته کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده خود را از سر این سخن برانداخت
و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص و مرد حریص همیشه محروم و تا کسی
قناعت نکند آسایشی نیابد و چون تو شکر نعمت و قناعت نمیگذاری و قدر دولت و نعمت نمیدانی میترسم که بتو
آن رسد که بآن گربه حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زغن گفت آورده اند
که در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبه داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان
و گربه با وی مصاحب بود که روی نان در آینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نامش نشنیده و بآن قانع بود
که گاه گاه بوی موشی از سوراخ شنیدی یا نقش پای او بر تختهٔ خاک دیدی و اگر احیانا بمددکاری بخت و
مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی ع چون گدائی که گنج زر یابد رخش از شادی برافروختی

ونم گذشته بشعلهٔ حرارت عزیزی بسوختی و تا یک هفته کا بیش‌ها آن غذا گذرانیدی و گفتی آنکه می‌بینم به بیداریست
یارب یا بخواب خوشیتی را از رحمتی نعمت پس از چندین عذاب و بواسطهٔ آنکه خانهٔ آن پیره زن قحط سال ل
گربه‌ها پیوسته زرد و نزار بودی و در شکل خلالی بنمودی روزی از فرط بی‌طاقتی بزحمت تمام ببالای بام آمد گربه دید
که بر دیوار خانهٔ همسایه می‌خرامید چون شیر زیان کام شمرده می‌نهاد از غایت فربهی او متحیر شده فریاد بر کشید
بیت باری خرامان میرسی آخر نگوئی از کجا تو بدین لطافت از کجا دچنان می‌نماید که از ضیافت خانهٔ خان
خطائی آئی این طراوت تو از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه بجواب داد که من ریزه‌خور
خوان سلطانم بهر صباح بر در بارگاه سلطان حاضر شوم چون خوان نعمت بگسترانند جرأت و جلادتی بنمایم
و من الجمله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند دربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیره زن پرسید
که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع مزه دارد من باری مدت العمر بجز شوربای پیره زن
و گوشت موش چیزی ندیده ام و نخورده ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت بدین واسطه است که تو را از عنکبوت فرق
نمیتوان کردن و ابنای جنس ما را ازین هیئت و شکل که تو داری عار است و ازین صورت و صفت که از
خانه به صحرا آورده ننگ تمام بیت از گربه همین گوش و دم است ترا باقی همه عنکبوتی را میمانی و اگر تو
بارگاه سلطان را ببینی و بوی طعامها و غذاهای موافق بشنوی یمکن که نکتهٔ یحیی العظام وهی رمیم
از پردهٔ غیب بظهور رسد و حیاتی تازه یابی بیت بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد چه عجب باشد اگر زنده شود
عظم رمیم گربهٔ پیره زن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت هست چه باشد که
شرط مروت و طریق اخوت بجای آوری و این نوبت که بروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی
یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم گربهٔ همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت مقرر کرد که این نوبت بی تو
بر دعوت حاضر نشوم گربهٔ پیره زن از نوید این سخن جانی تازه یافته از بام بزیر آمده صورت حال را با پیره زن

گفت پیره زن

گفت پیره زن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق چهره تابان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت را از دست
مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آز و امل جز بسوزن قضا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد بیت قناعت
توانگر کند مرد را خبر ده حریص جهانگرد را گربه را آنچنان هوای نعمت سلطان در سر افتاده بود که دارو نصیحت او را
سود نداشت بیت نصیحت همه عالم چو باد در قفس است بگوش مردم نادان چو آب در غربال القصه روز دیگر
باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را به بارگاه سلطان رسانیده پیش از آنکه بیچاره برسد موافق نص
صحیح کل حریص محروم لطیفه برانگیخته بود وصف طالع آب حرمان بر آتش سودای او ریخته و سببش آنکه
گربه‌ها روز پیشین بر سر خوان سلطان هجوم نموده شغب از حد گذرانیده بفریاد و فغان میزبان و مهمانان به تنگ آمده
چون در این روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان تمام در گوشه به کمین ایستاده مترصد باشند که هر گربه
که سپر وقاحت بر رو کشیده بمیدان جرأت و جلادت در آید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربه
زال ازین حال بی‌خبر چون بوی طعام شنید شاهین وار بی اختیار روی بشکارگاه نهاد و هنوز پلهٔ میزان
اشتها بالقمهٔ گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلشکاف از سینه اش سر برآورد بیت چکان خونش از استخوان می‌چکید
همی گفت وز هول جان می‌دوید اگر رستم این از دست این تیرزن من و کنج ویرانهٔ پیره زن بیت نیرزد
عسل جان من زخم نیش قناعت همان به ز دوشاب خویش این مثل برای آن آوردم تا تو بدانی که
گوشهٔ آشیان من غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمهٔ که بی منت بمن رسد بشناسی و باندک قناعت نمائی افزون طلبی
نکنی مبادا که بدان پایه رسیده این مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض شفقت و عین
مرحمت اما سر بجز اینکه فرو آوردن جز کار عاجز نتواند بود و با کل و شرب قناعت نمودن را
از طبایع بهایم باید شمرد و هر که را باید بر بستر بزرگی نشست طلب مطالب متعالی بر باید خواست
و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای چنین

نمی‌شود و مردار چند منازل از ارذل و ادانی نمی‌پسندد بیت هیچکس ره سوی بالا نیافت تا قدم از همت والا نیافت
زغن گفت این خیال که تو داری بعجز و پندار وجهی نگیرد و این دیگ سودا به تمنای بی‌حاصل بجوش نیاید هیچ
کاری بی آنکه اسباب او مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید بیت تکیه
جای بزرگان نتوان زد به گزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی باز گفت قوت چنگال من دولت را
خوبترین سببی و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله است مگر تو حکایت شمشیرزن
استماع نکرده که به بسیاری بردلی و دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و افراد افسر خلعت همتش بطراز
سلطنت زیب و فرمانیت زغن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** باز گفت در قدیم الایام درویشی
کاسب بود بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط نخوانده و فایده حرفت او
جز بخرج عیال وفا نکردی و کسب پیشه او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز و شانه
او را پسری کرامت فرمود که دلایل حشمت از جبهه او پیدا و علامات دولت در چهره او هویدا بیت مبارک طالعی فرخنده فالی
به باغ خرمی زیبا نهالی و به برکت قدوم او حال پدر سامان پذیرفت و به یمن وجود او دخلش بر خرج افزونی گرفت
پدر قدم او را میمون دانسته بانقدر که مقدور وقت بود تربیتش می‌نمود پسر در کودکی هم سخن از تیر و کمان
گفتی و بازی با تیر و شمشیر کردی هرچند او را بمکتب بردندی از میانه میدان سربرزدی و هموار از خط حرف جهانگیری
خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرافرازی مشاهده کردی بیت چه بهی با میم ننوشتی و پیرش سپر با
تیغ بودی در ضمیرش الف با ب چنان میکرد تقریر که شکل کمانست و الف تیر و چون از مرتبه کودکی
بر حد بلوغ رسید روزی پدرش گفت ای پسر تا کی خاطر من بخیال تو ملتفت است در زمان جوانی با اوان طفولیت
نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است و میخواهم پیشتر از آنکه نفس
اندیشه تو را در مهلکه شوخی اندازد در حصار مستورم من تزوج فقد احصن نصف دینه

وآوازگاه

جلوگاه تو سازم حالا استغنانی فراخور حال تو ترتیب کرده‌ام تا از قبیله که کفو ما تواند بود دختری در سلک ازدواج
تو کشم چه صلاح می‌بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار من آنرا که میخواهم دستیابی او آماده کرده‌ام و کابین او نقد نهاده
و از شما مدد و اعانتی توقع ندارم بغیر دعا پدر فرمود ای پسر مرا از حال تو وقوف تمام است چندان استظهاری که ترتیب
رسم مهمانی توانی کرد نداری آنچه میگویی مرتب ساخته‌ام کجاست و عروسی که خواستگاری او میکنی کدام است پسر در غایت
رفت و شمشیری بیرون آورد که صد هزار بار از غمزه خوبان خونریزتر و بیدرنگ برج از دندان عقیق لبان گوهردارتر
آنگه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را ضبط خواهم نمود و دره سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را کابینی به
تیغ تیز دکان بینی به از خنجر خونریز ... با بخت نیک هیچکس را ستیز نیست بیت چون همت انجام
حصول سلطنت مقصور بود باندک زمانی عرصه ممالکت را فرو گرفت و بضرب تیغ عالمگیر ممالک آفاق را
مسخر ساخته چنانکه گفته‌اند بیت عروس ملک نسازد بمکر بدامادی که اول از گهر تیغ داد کابینش و این مثل
برای آن آورده‌ام که بدانی آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی در اسباب سعادت
سربلندی بر روی طالع من گشاده من نیز میدانم و امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود رسم و دست مراد در
گردن مطلوب آورم حالا با انسره و فسانه ترک اقبال نخواهم کرد و ازین خیال نخواهم گذشت بیت ما که ایم از
سراچه گوی سعادت بزنیم زغن دانست که مرغ عالی همت بخجسته حیل بدام نخواهد افتاد و بدانکه نه
مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت داد و داغ مهاجرت بر سینه ریش نهاد باز بچه زغن را با همه کمان
وداع کرده از آشیان پرواز کرده متوجه اوج شد بعد از آنکه مانده شده به کوهی فرود آمده و دیده تماشا بهر طرف
گشاده ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری که خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه‌اش غلغله در اطراف کوه
پیچیده باز در طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله خود را از گوشت سینه او که مرغوب طبع
بود بهره تمام یافت و بآن لذت که چاشنی او بالذت حیات برابری کردی و لطافت مزه او با ذوق

نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی چون مدت العمر بآن مزه گوشتی
نچشیده بود گفت بیت سرتاپای تو همه مرغوب طبع ماست کوئی برای خاطر مات آفریده اند پس
بخاطر اندیشیده که فواید سفر همین بس که بعجالة الوقت از غذاهای ناملایم خلاص جسته بطعامها که مطبوع
طبیعت و خاطر را از آن التذاذی حاصل میشود دیگر رسته و از شبستان تیره و تنگ و مصاحبان زنی جهت بعار
و تنگ بمواضع مرتفعه و منازل عالیه نزهت دست داده بیت تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون پس باز تیز پرواز
چندروزی بفراغت خاطر طیران مینمود و به نشاط تمام شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی در سر کوهی نشسته بود و در
دامن کوه جمعی سواران را دید صف کشیده و شکارگاه بر آراسته و مرغان شکاری بصید طیور چنگال و بال
کشاده در اهتزاز آمده بیت دران دشت از صدای طبلک باز همه مرغان صید افکن به پرواز برون جستند
بازان سبک خیز بخون صید کرده چنگ را تیز وزان جانب دگر شاهین تاراج ربوده نقد جان از کبک
دراج و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و جرگه ایشان در پایان آن کوه
دست بهم داده بود در اثنای اشتغال بازیکه بر ساعد پادشاه نشسته بود پرواز کرده قصد صیدی کرده و این
باز بلند همت تیز پرواز نیز بشکار آن میل کرده فی الحال صید را از پیش باز شاه در ربود شاه را نظر
بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بسته او شد مثال عالی شرف صدور یافت تا صیادان چابک دست
بلطایف الحیل حلقه دام در حلق او افکندند و بهمخوابی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت
پادشاه با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی بمساعدت سعادت بر ساعد
شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیله همت از حضیض دنائت و خواری باوج عزت و کامکاری
رسید و اگر در همان منزل توقف کردی و اقامت نمودی با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف
دشت و اکناف صحرا نه پیمودی وصول او بدان پایه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل
بجهت آن

بجهت آن آوردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات بسیار است بهم میدهد هر وادی را از اسفل السافلین رذالت و
خمول باعلی علیین دولت و قبول میرساند بیت بهار دل سفر باشد که از وی خلایق را گل مقصود شکفت
سفر کن تا مراد خویش یابی که وامشوا فی مناکبها خدا گفت و چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده
مراسم دعاگوئی بجا آورده گفت آنچه حضرت شاهنشاهی ظل اللهی در بیان فواید سفر فرمودند از آنجمله نیست که
شایبه شبهه پیرامون آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی صفات سلطانی که باعث
راحت بندگان و همه عالمیان است مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عشرت ببادیه دیگر الم و محنت
انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه شیران بیشه ثبات است
و بی شبهه تا دامن عزت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفا و رعیت را در گلستان رفاهیت گل
فراغت و مراد نشکفد و تا پای همت ملوک بادیه رانه پیماید سر درویشان بی سامان به بالین راحت نرسد
بیت نیابد اندر دیار تو کس که آسایش خویش خواهی و بس بدانکه بندگان خدا دو قسم اند یکی
گروهی که ایشان را عز و مملکت و فرمان روائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و دعه و راحت بخشیده اند
و این دو قسم یکجا اجتماع نه پذیرند یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا کار سلطنت باید ساخت
و دست از لذت و فراغت باز داشت بیت آنکه او پا بر سر ناز و تنعم مینهد روزگارش بعد چندی سروری بر سر کند
و حکما گفته اند الجد وسیلة الجد جد و جهد عنوان طالب را بمنزل بخت رسانند و بیابان مجاهده را بقدم
وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده در آورد و حصول آمال منعلق است بر کوب ارزال بیت کمر سلطنت
نشاید بست هر که را رغبت تن آسانیست هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب محنتها
صفت تن آسانی و فراغت را از دست بداشت زود باشد که بمقصود رسد و روی مرام در آینه مراد ببیند چنانکه بلبک
بچه از روی استیلا بر شبه فرخ افراشت دست به برکت جد و جهد که از وی بوقوع انجامید و به میامن تحمل که بر مقاسات

وشدایدو مکاره دیده اندک فرصتی نقاب تعویق از چهرهٔ مرام برافتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر
درخواست کرد که چگونه بوده است آن حکایت رای بدابشلیم گفت که در حوالی البصره جزیره بود بغایت خوش هواد
بیشه در نهایت روشنی و صفا و چشمهای آب زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخشش از هر جهت وزان
بیت درختان سر اندر سر یکدگر بران جلوه گر میوهٔ نغز و تر نهالش ز طوبی و لاله نیز تر گیاهش ز سوسن ریاحین تر
و از غایت نزاهت آن بیشه را روح افزا گفتندی و پلنگی در آن بیشه مستولی بود که از هیبت آن شیران شرزه گام
در کنام نیارستی نهاد و از شکوه آن سباع و وحوش اندیشهٔ آن در خاطر نتوانستی گذرانید بیت چو برخارا زدی از
خشم دنبال فکندی شیر چرخ از سهم چنگال بران راهی که او یکدم گذشتی گذر مطلق نیارا انگشتی
مدتها دران بیشه براد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آینهٔ روزگار ندیده و بچه داشت که عالم روشن را
بروی او دیدی و روشنائی دیده را در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی و در عهد آن داشت که چون آن بچه
بال آمده و دندان و چنگال بجوش هنر برآن بیالاید ایالت آن بیشه را بقبض تصرف او بگذارد و بقیة العمر در گوشهٔ
بفراغت گذرانند هنوز بر نهال آرزو شکوفهٔ مراد نشکفته بود که خزان اجل میوهٔ حیاتش را به باد تاراج برداد
ای بسا آرزو که خاک شود چون این پلنگ در پنجهٔ اجل گرفتار شد سباع چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه را
داشتند به یکبار در حرکت آمده قصد آن بیشه کردند آن پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا
اختیار کرده میان سباع نزاع عظیم واقع شد شیر خونریز شور انگیزی بر همه غالب آمده آن منزل روح افزای
بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف درآورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردان شده تا خود را به بیشهٔ
دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش اظهار نمود و در تدارک این مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر
ستمکاری و تهور آن هزبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت او ابا نمودند و گفتند ای بیچاره حالا غزل
تو در تصرف شیریست که مرغ از صولت او در بالای آن بیشه نتواند پرید و پیل از وحشت و دهشت او

دران صحرا

دران صحرا نتواند چرید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز در مقام مقابله و مقاتله او نتوانی بود رای ما
اقتضای آن میکند که رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام کمر در خدمت گاری او بر بندی بستی را که نتوانی از جای
به بیرون کش او پا منه نادیده فرد همان به که با او مدارا کنی نباید به عذر ستمکار را کج پلنگ بچه را این سخن مطبوع افتاد و صلاح
کار دران دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکته کاردانست
در وسیله یکی از بزرگان دولت بشرف خدمت شیر رسیده منظور عاطفت خسروانه گشته به جهتی که لایق حال او
بود نامزد شد پلنگ بچه دامن خدمت گاری در کمر هواداری استوار کرد بنوعی آثار کفایت و کاردانی بظهور
میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف او میشد تا بحدی که از محسودان ارکان دولت
و اعیان حضرت گشت و با وجود آن جد و جهد در ملازمت سعی میشد نمودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی بلیغ
نمودی بیت جد و جهد کسیکه مشتهر است کارش از کار جمله مشترست وقتی شیر را مهم ضروری در بیشهٔ دیگر روی داد
دران روز تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصهٔ دشت و کوه چون کوره و دکمینه گران در التهاب از غایت حرارت
هوا مغز در استخوان جانور بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی در تابهٔ بریان شدی بیت گر ابری زانکه شدی قطره بار
ز تاب هوا قطره گشتی شرار و گر در هوا مرغ کردی گذر چو پروانه زآتش سوختی بال و پر زبس کافتاب از هوا
یافت تاب دل سنگ میسوخت بر آفتاب شیر با خود تامل کرد که در چنین وقت که صدف در قعر دریا چون مرغ
بر تابه زن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد این چنین مهمی که روی نموده
از ملازمان که تواند باین مهم اقدام نماید که از ارتکاب این محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه ناکرده
باین مهم اقدام تواند نمود در اثنای این تفکر پلنگ بچه بصف ملازمان درآمده شیر را اندیشه ناک دید از بحر که دفور
شفقت شیر را نسبت بخود بسر حد کمال میدانست و کمال درایت او بود نزدیک شیر آمده باستفسار موجبات
آن تامل جرات نمود صورت واقعه را معلوم کرده کفایت مهم را بر ذمهٔ اهتمام گرفت و شرف دستوری یافت

باجمعی ملازمان متوجه شده و بنیروز بآن موضع رسیده بانجام مهم قیام نمود و علی الفور کارش بر موجب دلخواه
قرار یافت عنان مراجعت بر تافت خاصی و ندمائی که در رکاب دولتش بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند
که در چنین کاری این همراه بتقدم سعی نموده شد اکنون که مهم کفایت یافته هیچ نوع دقیقه بنسبت تقرب
شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت است اگر زمانه در سایه درخت استراحت فرماید و بشربت آب خنک
زبانه آتش عطش را تسکین دهید ما را از مصلحت در نخواهد بود ملک بتبسمی کرده گفت بنده که تقرب
من در حضرت پادشاه علمیت که بجد و جهد بر افراشته ام نپسندیده باشند که از او بکاهلی و بطالت سر نگون
سازم و بنائیکه بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود که بخویشتن داری و تن آسائی با خاک مذلت برابر گردانم
بی تحمل تکلفی نتوان یافت و بی شوکت خار از ار تماشای گلزار تمتع نتوان یافت بیت کسی کرد با مقصود
دست حلقه کند که پیش تیر بلاها سینه سپر تواند نمود * بارزو و هوس بر نیاید این معنی * تا آب دیده
و خون جگر تواند شد * منهیان این خبر بپادشاه رسانیدند و صحیفه آن صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند
شیر سر تحسین بجنبانید و گفت سروری و سرداری چنین کسی را زیبد که سر از گریبان منقبت بر آوردن تواند
و رعیت در زمان عدل چنین سر افرازی اسم توانند بود که سر به بالین آسایش نهند بیت ای شاه آسایش
آمد بدید * کز آسایش خود تواند برید * خنک آنکه آسایش مرد و زن * گزیند بر آسایش خویشتن * پس ملک را
طلبیده و با خصائص تمام اکرام داده و ولایت آن بیشه را باو تفویض فرمود و جای پدر باو داده و منصب ولی
عهدی خود نیز بران اضافه نمود و فایده این مثل آنست که هیچ کس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد
از مشرق امید طالع نشده و بی جستجوی کامل مقدمه رجا که نتیجه حصول مقصود است دست نداده بیت نابرده
رنج گنج میسر نمیشود * مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد * و چون در این سفر که مقصود طلب علت
عزم جزم کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که از ذهاب و ایاب بر صفحه

بخی بر تحمل

توجه من

توجه من رقم فسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان از این صوب بر نخواهد تافت بیت شه که بعزم سفر
پای کشد در رکاب * بنیت عجب گر فرا گردد از کف عنان * وزرا دانستند که رواج نصیحت مانع عزیمت
نخواهد شد با رای شاه همداستان شده به تهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر
رسانیدند و به تمهید این بیت غلغله از گنبد دوار گذرانیدند بیت کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد همت
اهل نظر قافله سالار تو باد * پس رای دابشلیم همه امور را بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرده
در رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بهوش و گوش او رسانید از جمله
آنکه بیت ملک شد آینه اسکندری * تا تو رخ خویش در او بنگری * روی تو زیبا نماید اگر * زانکه تو دوری کنی از
دی بدد * ملک فروزی چه سحر پیشه کن * وز نفس صبحدم اندیشه کن * ناوک مرد افکن صد تیر زن * آن نکند کآه یکی بیوه زن
چون خاطرش از کار مملکتی فراغتی یافت با جمعی از خواص خدم روی براه سراندیب نهاده ماننده آه منزل بمنزل
طی میکرد و چون آفتاب شهر بشهر انتقال مینمود از هر مرحله تجربه و از هر قافله فایده اختصاص می یافت
تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید خیر و شر اطراف سراندیب بوی ظاهر شده نفحات روایح
اندیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید * از یار آشنا سخن آشنا شنید * بعد از انکه
دسته روز در شهر سراندیب از رنج راه برآسود احمال و اثقال زیادتی را آنجا گذاشته با دسته تن از محرمان
روی بکوه نهاد چون با عالی کوه رسید سرافرازی دید که سایه همتش بر سر آفتاب فتاده و شعاع تیغش
مریخ را روشنی داده بیت بقد چون چرخ اطلس رفته بالا * ملمع کرده اطلس را بخارا * چو با خنگ فلک کا
سنگ گشته به تندی قله او بر گذشته * فلک از تیغ همچو آهن او * نموده سبزه بر دامن او * و از هر طرف
مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بر هر جانب بوستانی از نزهت ارم نشان داده بیت سبزه زار و شرار اشجار
زبرجد بر کنار * کوهسار از شاخهای زمرد بر میان * باندامی بیارش شاخ طوبا متصل * وز نسیم گلستانش بباغ جنت

دابشلیم بهر گوشه طوف مینمود و مقامات متبرکه را طواف میکرد در اثنای تردد در غاری نظرش افتاد که سواد آن با بینائی
دیده برابری کردی و نور مردم چشم از تاریکی او روشن شدی از مجاوران منازل استفسار تمام معلوم نموده
فرمودند که آن مسکن حکیمیست که او را بیدپای برهمن خوانند یعنی طبیب مهربان و او مراتب مدارج
دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده در این اوقات از صحبت خلایق اعراض و بانک کفافی
قانع شده دیده از علایق دنیا بر دوخته و خاشاک ناپاک حرص و آز را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته و از فرط شب
زنده داری دیده اش چهرهٔ خواب در آینهٔ خیال ندیده و گوش هوشش بهیز کاری جز ندای والله یدعوا
الی دار السلام نشنیده بیت دلش گنجینهٔ شب زنده داران • جبینش آفتاب صبح خیزان • مهر جهان
فلک را کیمیا پرور • بهر کاری قضا را محرم راز • دابشلیم باآرزوی ملاقاتش زمانی در بیرون در بایستاد و بزبان
حال از ناطق صاحب کمال استجازه زیارت فرخنده سیر روشن ضمیر بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه
عالم گیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین در داد بیت شه در راه غار حکمت آیین شد • غار از
نقش خانهٔ چین شد • خدمت پیر را میان در بست • کمر بندگی بجان در بست • نگاه کرد برهمنی
دید که قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در
صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بلطافت روح برهانی با هر رای چون نزدیک برهمن رسید
شرط تهنیت بجای آورد و بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن
اشارت نمود و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم
قصهٔ گنج و خواب دیده و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن ببرانده بیت از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن
فرمود آفرین بر همت پادشاهی باد که بطلب دانش تحمل این مشقت نماید و برای آرایش منظور ماه
رعایا دارایش خورشید و ماه برایا اضافت جنت و بلیت قبول فرماید بیت خوش برآمدی جهان داشتن

ملک بدین

ملک بدین گونه توان داشتن • بیخ نهالی که تو آبش دهی • میوه شاخش نبود جز بهی • آنکه برهمن سر درج
اسرار باز کرد و صدف گوش شاه را از جوهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات ملک برطرف مانده بتقویت
شاه پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمده پادشاه یک یک وصایا را بر حکیم
عرض میکرد و برهمن در آن باب با رای اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آنرا سر مشق تعلیم ساخته بر لوح حافظه
ثبت میفرمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمنست و ما آنها را بر چهارده باب
بر وجهی که فهرست کتاب بآن ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان وعلیه
التکلان باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود
که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بتقرب سلاطین مقرب گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد
و حسودان بنقض قاعدهٔ او مشغول گشته بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را بر او متغیر گردانند پس پادشاه
باید که در قول صاحب غرض نیکو تأمل فرماید چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست از سر حد
قبول نزد اند بیت مده راه صاحب غرض پیش خویش • که انگیخت بایکدگر نوش و نیش • بصورت دهد نوشی
و یاری کند • بمعنی زند نیش و خاری کند • من از برهمن التماس آن دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید
و قصهٔ کسیکه نزد پادشاه مقرب بوده باشد و سخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل و دوستی بدشمنی و مودت
بمخالفت متصل شده باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت باین وصیتست و اگر پادشاه اهل غرض
از فساد و اضرار منع نفرماید بیشتر ارکان دولت را مخذول و منکوب سازند و خلل کلی از آن بمملکت راه یابد
و هم ملک سرایت کند و چون مفسد شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت کشد
چنانکه میان شیر و گاو بهر رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی
منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده سرد و گرم روزگار را دیده و تلخ و شیرین ایام چشیده

فرومندی امینی کاردانی • ز روی تجربه بسیار دانی • چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد
بر مملکت تن او رسید و تاختن آورد طلایهٔ لشکر اجل که عبارت از موی سفید است حوالی حصار وجود او فرا گرفت
بیت نوبت پیری به زند کوس درد • رو بشو از خوشدلی عیش فرد • موی سفید از اجل آرد پیام • پشت خم از مرگ رساند
سلام خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعیست در خانهٔ بدن بودیعت
نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را طلبیده جمع کرد و ایشان همه جوانان رشید مردانه بودند اما بغرور ثروت
و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات
عزیز خود را به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوتیست
فرزندان را پند دادن آغاز نهاده ابواب نصایح بیغرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشود و فرمود
که ای جوانان اگر قدر نانی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده بشناسید بمذهب خرد معذور توان داشت اما باید
دانست که مال سرمایهٔ دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جویند از مراتب در جهان بوسیلهٔ مال بدست توان آورد
و اهل عالم جویای این سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت است و این مطلوب جمعی باشد
که همت ایشان بر پوشیدن و نوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت
و ترقی در رتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال
سیم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر بر این معنی دارند اهل نجات و درجات اند
و حصول این مراتب نیز بمال تواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانکه پیر معنوی در
مثنوی گفته اند ع مال را کز بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم شد که به برکت مال
اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بکسب و طلب محتاج باشد و اگر کسی مال را بی مشقت یابد
چون در تحصیل آن محنتی نکشیده هر اینه قدر و قیمت آن نداند و از دست بدهد پس روی از کارها برتافته کاب

الکتاب

الکتاب میل نمایید و به عون همت حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر
ما را کسب میفرمایی و این منافی توکلست و من یقین میدانم که آنچه روزی مقرر شده هر چند در طلب آن جد و جهد
نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد بیت هرچه
که روزیست رسد در زمان • و آنچه نباشد نرسد بیگمان • کس ز بد آنچه نخواهد رسید • زحمت بیهوده نباید کشید
و من شنیدم که بزرگی گفته آنچه روزی من بود هر چند از وی گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانکه
در وی آویختم از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر بیکار بنشینیم بهیچ وجه نصیب ازل از خود نتوان انداخت
چنانکه داستان پسر پادشاه گواه حالست پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت در ولایت حلب
پادشاهی بود کامگار و فرمان فرمای عالیمقدار پس از انقلاب روزگار مشاهده کرده و بسیار تغیرات در لیل و نهار
دیده داد او رام پسر بود در عنفوان غرور جوانی افتاده و در نشاء شراب کامگاری سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب
مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمه و ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع فرمودندی بیت بعیش کوش که
تا چشم می نهی بر هم • خزان همی رسد و نوبهار میگذرد • پادشاه عاقل صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود
نامعدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که بعد از وی آن اندوختها را در معرض تلف
انداخته نه بر وجه احتیاج صرف نموده بباد تاراج بر دهند در حوالی آن شهر زاهدی بود که پشت بر اسباب دنیا
کرده و روی ارادت بسوی آخرت آورده بیت سوخته تاب تجلی شده • شیفته حضرت مولی شده • پادشاه را
با وی الفتی و نسبتی زیاده عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کس بران اطلاع نیافت در صومعه
وی دفن کرده زاهد را وصیت فرمود که چون مرا رحلت و جاه بیقاری روی از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال
که چون سراب نمایشی بی بقا دارد و نمک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج شوند
ایشان گنج را بایشان سپرده باشی که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت شیئی یافته انرا بوجه مصلحت صرف نمایند

واز اتلاف و اسراف بی‌اندازه در زبده جانب اعتدال را مرعی دارند زاهد وصیت شاه را قبول کرده شاه از برای صلاح
حال دو پسر در درون قصر جائی ترتیب کرده چندان خزانه که خزانه در انجا مدفون و فرزندان را بآن صاحب وقوف گردانید
که چون صورت احتیاجی روی نماید انجا ذخیره‌ای که معاش توانند بود مدفون است و بعد ازین حال اندک زمانی شاه
و زاهد هر دو دعوت حق را بجای آورده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند بیت هر آنکه زاد بناچار
بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان و آن گنج در کنج صومعهٔ زاهد مستور و مخفی ماند و هیچکس را بر آن
حال اطلاع نیفتاد و برادران بعد از وفات پدر جهة مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند برادر مهتر از
سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهان را بتصرف خویش گرفته برادر خورد را محروم گذاشت بیچاره از منصب سلطنت
بی نصیب و از مال پدر بی بهره ماند با خود اندیشه کرد که چون آفتاب نعمت و حشمت روی به مغرب زوال نهاده
چرخ جفاپیشه بد مهری و بی وفائی آشکار کرده بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و از عمر بازآزمودن چه نتیجه دهد
بیت جمله دنیا ز کهن تا بنو چون گذرنده است نیرزد دو جو مملکتی بهتر ازین ساز کن خوشتر ازین حجره دری باز کن
هیچ بهتر ازین نیست که چون گریبان دولت از قبضه اقتدار بیرون رفت دامن توکل و قناعت از دست ندهم
و در شیوهٔ درویشی که سلطنت بی زوالست بکف آورم بیت درویش را اگر گنج قناعت مسلم است درویش نام
دارد و سلطان عالمست پس برای نیت از شهر بیرون آمده با خود گفت که فلان زاهد دوست پدر من بوده صلاح
آنست که روی بصومعهٔ زاهد آوریم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعه زاهد
رسید معلوم کرد که طوطی روحش از آشیانهٔ قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه
از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال بروی غالب شده عاقبت الامر آن موضع را
جهة اقامت قبول کرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی آن صومعه کاریزی بود که از درون
صومعه چاهی کنده بودند و بآن کاریز راهی کرده و پیوسته از آن کاریز آب بچاه آمدی و اهل صومعه

بکار

انرا بکار بردندی و غسل و وضو کردندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد بنیک احتیاط کرده در تک
چاه آب نبود متألم شد که آیا در تک چاه چه حادثه شده که آب بچاه در نمی آید و اگر خللی بچاه و کاریز راه یافته باشد
دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس بجهة تحقیق حال بچاه فرو شده اطراف و جوانب چاه را بنظر تدقیق مشاهده
نموده حفره بنظرش در آمده که از آنجا قدری بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت که آیا
راه حفره بکجا رود و این سوراخ سر از کجا بیرون کند پس آن سوراخ را گشاده گردانیده قدم در وی نهادن همان بود و بسر
گنج رسیدن همان شاهزاده که آن همه جواهر و نقود بیکران را دید خدایرا سجده شکر بجای آورده با خود گفت
و اگر چه این بسیار جواهر بیشمار است لیکن از نهج توکل و جادهٔ قناعت قدم بیرون نباید نهاد و بقدر احتیاج صرف باید
نمود بیت تا به بینم که ز غیب چه آید بظهور و از آنجانب برادر مهتر در فرمانروائی متمکن شده سودای لشکری و رعیت
نه گذاشت و بامید گنج پدر که در قصر خانه میدانست هر چه بدست می آورد تلف میساخت و از غایت نخوت و عظمت
با برادر خود تفقدی نمودی و از الفت با او ننگ داشتی ناگاه دشمنی پدید آمده و لشکری جرار قصد کرد از
ولایت او کرده از بی سامانی لشکر و خزانه تدبیر لشکر را پریشان دید بآن موضع آمده که پدرش آن گنج نهاده بود تا بدان
مال بوفور سپاه را معمور سازد که گفته اند لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانکه تفتیش بیشتر
نمود گنج را کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده کرد از حصول مقصود محروم تر بود و چه نیکو گفته اند بیت بشنو این
نکته که خود را ز غم آزاده کنی خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی چون پسر بکلی از جستن گنج پدر نومید شده
بانواع حیل تمسک جسته لشکری ترتیب داده روی بدفع خصم آورده بعد از آنکه از جانبین صف قتال و جدال
برآراسته شد و نایره قتال در اشتعال آمده از صف لشکر دشمن تیری به مقتل شاهزاده در آمده بر جای سرد شد و از این
جانب نیز تیری بسینه خصم و بادشاه بیگانه کشته شد و هر دو لشکر پریشان و معطل مانده نزدیک بود که آتش فتنه
افروخته گردد و شعله هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته گشته امرا و سروران هر دو سپاه جمع شده باستصواب یکدیگر از

خاندان پادشاهی و روشن فرمان وهی ملکی کریم الطبع نیکوخصلت پسندیدند که مهم مملکت را بدو تفویض
نمایند رای مجموع بالقرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت آن سزاوار تاج سرافرازی و خسرو سعادت او شایسته
خاتم جهانداری باشد شاهزاده متوکلست کاردانان ممالک بر در صومعه وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هرچه
تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول در زاویه عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیمن توکل هم گنج بدر بوی رسید
و هم مملکت بوی قرار گرفت و این مثل را بدان آورده ام تا محقق گردد که توکل منصب سعی و کسب تعلق
ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب کرده بیت کسی از توکل خوبتر حیلت نیست
تفویض خود محبوبتر ۞ تو توکل کن ملرزان پا و دست ۞ رزق تو بر تو بسی عاشق تر است و چون این
پسر داستان را باتمام رسانید پدر گفت که آنچه گفتی محض صدق و ثوابست اما این عالم عالم وسایط
و اسبابست سنت الهی بآن جاری شده که اکثر حالات این جهان با اسباب وابسته است و منفعت کسب
از توکل بیشتر است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و نفع کسب بدیگری نیز سرایت میکند و نفع
رسانیدن دلیل خیریت است و خیر الناس من ینفع الناس و کسیکه قادر باشد که نفع بدیگری رساند حیف باشد
که مساهله ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصه آن مرد نشنیده که بعد از مشاهده باز و کلاغ کسب را بر طرف نهاد و بانی
سبب عتاب الهی بوی رسید پسر گفت چگونه بوده است آن حکایت **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی
از بیشه میگذشت و در آثار قدرت و انواع اطوار رحمت اندیشه می نمود ناگاه شاهبازی دید که قدری گوشت در
چنگال گرفته بر کنار درختی بسیار بزرگ گرد [illegible] بر حوالی آشیانه طواف می نمود مرد درویش [illegible] متعجب شد
ناگاه به نظاره بایستاد کلاغی دید بی بال و پر که در آن آشیانه افتاده بود و آن شاهباز آن گوشت پاره جدا کرده بقدر حوصله
کلاغ در دهن وی مینهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت بی نهایت نگر که کلاغ بی بال و پر را که از طیران
باز مانده نه [illegible] جولان دارد و نه قوت طیران در بن آشیانه پرورش میکند [illegible] دیت [illegible] بنده قائم او ست

دمی قائم مقام دستم

برین جان [illegible] نغمات [illegible] ای جان بهی حال اگر هست [illegible] که سیمرغ در قاف روزی خورد [illegible] بپرورد ز لطف روزی رساند [illegible]
وسه در پایان [illegible] و بهر [illegible] حیلها ای پدر سعی آورم هرآینه از ضعف نفس و سستی همت [illegible] **بیت**
ضامن روزی رسانیده [illegible] چند مرا بهر طلب چون خیال [illegible] از روزی خود هستند [illegible] نفس [illegible] بهره [illegible]
[illegible] بعد [illegible] و حظ لذت [illegible] کم التوکل علی الله تعالی و نقل
[illegible] دست [illegible] اسباب [illegible] و در گوشه نشسته و [illegible] علت مسبب الاسباب [illegible]
سبب را [illegible] در زاویه عزلت [illegible] و از هیچ [illegible] ضعیف [illegible]
در عقب [illegible] ضعف [illegible]
حق تعالی [illegible]
اما اگر چه قدرت [illegible] سبب [illegible] توان [illegible] کند که اگر [illegible]
[illegible] سبب فایده و استفاده [illegible] اگر [illegible]
[illegible] **بیت** چو [illegible] طعمه [illegible]
رفع حجاب اسباب [illegible] و توکل [illegible] در مقام توکل [illegible]
الکاسب حبیب الله بهره [illegible] تا کاهی
بیت در توکل [illegible] الکاسب حبیب الله [illegible] توکل [illegible]
جبار [illegible]
[illegible] مال جمع کردن [illegible]
و فایده [illegible] صورت از لوازم باید [illegible]
[illegible] که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر از و کوتاه ماند که زر را آفت بسیارست

هم از فواید آن فایده گرفت و اصل مال را تلف نباید کرد و اگر همه سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند
باندک فرصتی گرد فنا از و برآید * هران لجه که آب بر نیاید بوی * باندک زمانی شود خشک جوی * گر از کوه گیری و ننهی بجای
سرانجام کوه اندر آید زپای * و هر که او دخل ندارد و دایم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد آخر الامر در ورطهٔ احتیاج
افتاده دیگری که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک کرد * شاه پسر پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت * پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره غله بانبار نهاده بعد اوقات تصرف
در انبار مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت به نهایت رسد از آن فایده تواند گرفت قضا را
موشی که از غایت شره و حرصی که دندان آز بجز مه ماه رسانیدی و خوشه پروین را از مزرعه آسمان بچنگال حرص در ربایدی در حوالی
آن منزل و در جوار آن انبار آشیانه داشت و پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان خاره شکاف هر
جای حفره بریدی ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان
گشت موشی دید و عده و فی السماء رزقکم بوفا انجامیده و نکته الف الرزق فی جیوب الارض
روشن شد بظهور آن نعمت مراسم شکر بتقدیم رسانید بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت
قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاد و بلند که صیتی موشان محلّه از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او
کمر خدمت و اطاعت بستند * این دغل دوستان که می بینی * مگسانند دور شیرینی * تا حطامی که هست گرد او نشسته
هیچ زنبور بر تو می‌نجوشند * بار وقتیکه ده خراب شود * کیسه چون کاسهٔ رباب شود * ترک یاری کنند و دلداری
دستی خود بوده پنداری * سیستان نواله و حریفان پیاله بر و جمع شدند چنانچه عادت ایشان باشد طوق تملق افکنده
هیچ جز برای دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنا و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانگی
و از زبان بلاف و دست باتلاف گشوده متصور آنکه پیوسته گندم از سوراخ ریزان خواهد بود هر روز مبلغ
کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و تامل در عاقبت امور نانموده از ضیق امروز بتفکر فردا نپرداختی

سلاطینا

سلاطینا امروز می نوشیم و فردا را که دیده * و در آن اوقات که موشان در آن گوشهٔ خلوت بعشرت مشغول بودند و ستبرد
قحط و تنگی زمانه دمار از نهاد خلق در آورده و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بیمایه بر افروخته بود و در هر جانب
جان بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و از هر طرف خانه بنانی میفروختند و کسی نمیخرید * هر کرا دیدار نان بودی آرزوی
قرص خور بر سماء دیدی و بس * گشته زآن تنگ جهان تنگدل * گرسنه نالان و بر آن سنگدل * موش مغرور بساط ناز و نعمت
گسترده نه از قحط خبر داشت و نه بر تنگ حال مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان گرفتار بگیاه و کارد با استخوان رسیده در خانه
بگشاد و دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوت غله تاسف بسیار خورده و با خود گفت
جزع کرده در قضیه که دست تدارک از آن کوتاه باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که در این خانه هست جمع
کردن و بموضع دیگر نقل نمودن اصوب می‌نماید پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل
موشی که مهتر اصحاب انجمن و مهتر آن کاشانه می‌بود در خواب بود موشان دیگر از غایت حرص آواز دهقان
و صدای آمد شد بر زبر آشیانه می‌شنیدند و در میانه موشکی تیز هوش العضو تر اهم کرده بجهت تحقیق آن بر بالای
بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقعه را مشاهده نمود فی الحال بزیر رفت و مضمون قضیه را بایاران بازگفت
و حفره را تا سوراخ بیرون افکنده و ایشان هر یک بگوشه رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند * همه یار تو زده
تر نشنوند * به لقمه هوادار تو باشند * به مالت کاهل خدمت نمایند * زیانت بهر سود خویش خواهند * از این جمع
رفیقان ریاکار پرهیز بهتر است از آشنائی او * روز دیگر موش سر از بالین آسایش برداشت و چندانکه از چپ و راست احتیاط
کرد از یاران کسی را ندید هر چند از پیش و پس تفحص بیشتر نمود اثر مصاحبان کمتر دید فغان بر کشید و گفت
نظم * یاران چه بوده اند و ندانم کجا شدند * آیا چه حال بود که از ما جدا شدند * از جهت تحقیق احوال ایشان بیرون مدت
متمادی بود که عزلت اختیار کرده بود بیرون آمده بر قحط و غلا و بی‌برگی و تنگی و گرانی اطلاع یافته باضطراب تمام
سوی خانه دوان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجا آرد چون بخانه رسید از غله اثری ندید از آن سوراخ

با انبار خانه درآمد انبار را خورده نیافت که قوت یک شبه را شاید طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان
جان گرفت و چندان سر سودا بر زمین زد که مغز سرش پریشان شد دلشوی تلف کاری و ورطه هلاکت و فنا
افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد که از سود آن منتفع گردد
بر وجهی که نقصان براس المال نرسد از محافظت نماید بیت چه دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند
ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی و چون آئین داستان پیر زر رخت
پسر کوچکتر بر خواست و دو پیاله سخن را بجواهر تمنای پدر مبادرت و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی محافظت فایده
نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیزی ستوده است خصوصاً
در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فایده در قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و افراط
ناستوده اجتناب کند تا پشیمانی بار نیاورد و در زبان طعن مردم نگشاید و فی الحقیقة اتلاف مال و اسراف
از وسوسه شیطانست ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین بیت هست بر مردم عاقل که بهر تکلی از اسراف
پسندیده تر گر چه عطار در همه جا دلکش است هر چه بیمار بود آن خوشتر است و باید که از بدنامی بخل
و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل از دین و دنیا بدنام بود و ممسک همه وقت مطعون و مرد خسیس کام و حال
بخیل عاقبت هدف تیر تاراج و ملامت میشود چنانچه مثلاً حوضی بزرگ از چند جوی آب در وی آید و باندازه
مدخل مخرجی نداشته باشد لا بد از هر طرفی راه بیرون شدن خواهد کرد که از آن بیرون آید و رخنها در دیوار وی افتد
و اخرالامر بدان انجامد که یکبار دیوار حوض شکسته شود و آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد همچنین
وی بخیل بهره نیافت دست تاراج داد بر باد رفت یا بوارث رسید که گاهی جز به نفرین نمیکند یاد وی
چون پسران نصایح پدر شنودند و منافع سخنان او نیکو شناختند پسر مهتر سفر تجارت پیش گرفت و با وی
دو گاو بارکش بود یکی شنزبه که ثور گردون با قوت شان طاقت مقاومت نداشتی و شیر بان فلک از صولت شان ایمن نبود

روزه دار

روزه دار حضور را در پنجه اضطراب پنهان کردی بیت بگفته به فیل و بحمله به شیر بدیدن همایون برفتن دلیر یکی را شتربه نام بود و دیگر را
مندبه و خواجه پیوسته ایشان را تربیت فرمودی و بنفس تعهد حال ایشان کردی اما چون مدت سفر ایشان دیر کشید و راههای
دراز قطع کردند فتوری در حال ایشان راه یافته آثار ضعف بر ناصیه حال ایشان ظاهر شده قضا را در اثنای راه وحلی عظیم
پیش آمد و شتربه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیله تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته
برای تعهد حال او باز گذاشته که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یکدو روز در میان بیابان مانده از تنهایی
ملول شد شتربه را بگذاشت و خبر فوت او بخواجه رسانید که شتربه از غایت کوفتگی والم مفارقت مندبه در گذشت اما
شتربه را اندک مدتی حرکت و قوتی پدید آمده در طلب غذا هر طرفی میپوئید تا بمرغزاری رسید که با نواع ریاحین
آراسته و بگونه گونه سبزها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت بدندان گزیدی و آسمان در نظاره او دیده
حیرت گشاده بیت از گل و سبزه نوخاسته و آب روان چشم بد دور تو گویی که بهشت دگر است شتربه را آن
منزل خوش آمد و رحل اقامت در ساحت آن مرغزار انداخت و چون یک چندی بی قید تکلیف و کلفت در آن
مرغزار چریده و در آن هوای روح بخش و فرح دلکش بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشته لذت
آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت که به نشاط هر چه تمامتر بانگ بلندی کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود
با شوکت و بغایت صولت و وحوش بسیار در خدمت او کمر متابعت بسته و سباع بیشمار بر اطاعت خط
فرمان و انقیاد او نهاده شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم و پادشاهی
از خود بزرگتر کسی را تصور نکردی و ببر شیر حمله و فیل قوی جثه را بنظر در نیاوردی هرگز نه گاو دیده و نه
آواز او را شنیده بود چون بانگ شتربه بگوش او رسید بغایت هراسان شده از ترس آنکه سباع بدانند
که هراس با و راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای خود ساکن بود و در حشم او دو شغال بودند
بسیار محیل یکی را کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا شهرت تمام داشتند اما دمنه

بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه را بر آن داشت از شیر دریافت که خوفی بر او مستولی شده
کلیله را گفت در حال ملک چه گوئی که نشاط و حرکت را گذاشته و بر یکجای قرار گرفته ب آثار ملالت از جبینش
داده خبر از دل حزینش کلیله گفت ترا با این سؤال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت ع تو از کجا سخن سر
مملکت ز کجا ما بدرگاه این ملک طعمه میخوریم و در سایه دولتش بآسایش روزگار میگذرانیم از تفتیش اسرار و تحقیق و
تحقیق احوال ایشان درگذر که ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد و سخن ما را در نزد
سلاطین محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن بتکلف باشد و هرکه به تکلف کاری کند که سزای آن نباشد
باو آن رسد که بآن بوزینه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن ح کلیله گفت که آورده اند که بوزینه
درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا میبرید و دو میخ داشت که یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان
گشتی و راه آمد شد اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری را بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی
و برین منوال عمل می نمود و بوزینه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخواست بوزینه چون جای را
خالی دید بر چوب نشست و مشغول اره کشیدن شده غافل از آنکه میخ دیگری را بچوب کوفته این میخ را برآورد میخی که
در شکاف چوب بود کشید و از آنجائیکه بریده بود انثیین او در شکاف چوب بماند مسکین بوزینه از درد رنجور گرده
بنالید و میگفت ع آن به که هر کسی بجهان کار خود کند ع کار من میوه چیدنست نه اره کشیده و تیشه نی
تماشای بیشه است نه زدن تیشه ع آنانکه جهان کنند چنین آید پیش بوزینه با خود در اندیشه بود که درودگر باز آمد
و او را دست بسته ادبی بلیغ نمود و حال بوزینه از فضولی بهلاکت انجامید و دانایان گفته اند ع کار بوزینه نیست نجاری
و این مثل را بدان آوردم که هرکس کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد ب مثلی یاد دارم از یاری
کار هر مرد و مرد هر کاری ح این کار نه سزاوار است واگذار و اندک طعمه و قوتی که بهم رسیده غنیمت شمار دمنه گفت
که هرکه بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباشد چه شکم بهرجائی و بهر چیزی پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک

یافتن

یافتن مراتب عالی باشد تا در آن حال توان دوستان را بلطف نواختن و دشمنان را بقهر ساختن و هر دون
همتی که او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهایم است و چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان
پاره خوشنود گردد و من شنیده ام که شیر اگر در خرگوشی شکار کند چون گوری ببیند دست از آن بازدارد و روی بشکار گور آرد
همت بلند دار که پیش خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هرکه درجه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی
باشد هیچگاه جهت ذکر جمیل او را از عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ گیاه اگرچه دیر ماند
مردم او را اعتبار نکنند و نزدیک اهل فضل قدری نیابد کلیله گفت که طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که شرف
نسب و فضیلت حسب دارند و استعداد و استحقاق داشته باشند و ما از آنجمله نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته
باشیم و در طلب آن قدم توانیم زد خیال حوصله بحر میپزم هیهات چهاست در سر این قطره محال اندیش دمنه گفت
سرمایه بزرگی فضل و ادبست نه اصل و نسب آنکه عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از مرتبه خسیس بپایه شریف میرساند
و هرکه رای ضعیف و عقل سخیف داشته باشد خود را از درجه عالی بمرتبه ادنی میکشاند ب به پیش کاری عقل و
رای درست توان کمند تصرف در آسمان افکند مگر نه دیده دل برگشاید از همت نظر بسوی معالی نمیتواند
افکند و گفته اند ترقی بمراتب دولت بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه عزت باندک کلفتی میسر گردد
چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین توان کشید و باندک رنجی بر زمین توان انداخت و بزرگی
در این معنی فرموده ب آسیا سنگ ده هزار منی بدو مرد از کمر بگردانند لیکن از زمین بر زمین بردن نه بهزار آدمی
نتوانند بواسطه آنست که جز مرد بلند همت که تحمل زحمت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیتواند
نمود نظم نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من شیر مردان بلاکش پا در این غوغا نهند هرکه آسایش
داهیه طلبیده است از آبروی شسته دایم الوقت در زاویه خاری و ناکامی خواهد بود و آنکه از خارستان
آفت نه اندیشید باندک وقتی گل مراد چیده بر مسند عزت نشست چنانکه گفته اند نظم کسی طلب نخار ازین بستان

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد ذکر تو قصهٔ آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بدرجهٔ
پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی بحضیض احتیاج و بی نوائی بماند کلیله گفت چگونه
بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند که دو رفیق بودند یکی غانم و دیگری سالم نام داشت و برای
سفر میرفتند و بموافقت یکدیگر منازل و مراحل را قطع مینمودند گذر ایشان بدامن کوهی افتاد که قلهٔ آن با
سبز خنگ فلک عنان در عنان داشتی و کمرش با سلسلهٔ منطقة البروج رکاب در رکاب پیوستی و در پایان آن کوه چشمه
بود مصفا چون آفتاب درخشان و چون رخسارهٔ ماه رویان گلعذار تابان بطراوت و عذوبت مانند
سخن شکر لبان و در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته بودند و گرداگرد آن درختان سایه دار سر بهم آورده بیت
زنگی شاخ ریحان سر کشیده* ز هر دیگر سو درختان بر کشیده* صبای سرو و سنبل او فتاده* بنفشه پیش سوسن سر نهاده
آن دو رفیق از آن بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و مأوای دلکش دیدند آنجا برکم
استراحت مقام کردند بعد از آنکه باطراف و جوانب چشمه گذری میکردند و از هر جانب نظری می انداختند
ناگاه در کنار حوض از آن سوی که آب در می‌آمد سنگی سفید دیدند بخط سبز که جز قلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت رقمی چنان
نتوانستی زد بر وی نوشته که ای مسافران که اینجا را بنزول فرخ خود آراسته اید بدانید که ما نزل مهمانان را بر وجهی
ساخته و پرداخته ایم ولی بشرط آنکه از سر گذشته پای در این چشمهٔ آب نهید و از خطر گرداب و هول غرقاب
نا اندیشیده خود را بهر نوع که توانند بکنار اندازند و شیری که از سنگ تراشیده بر پایان کوه نهاده اند آنرا بر
دوش کشیده بی تعلل و تأمل خود را ببالای کوه رسانند و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای
جگر دوز که دامن گیرد از کار باز نمانند که چون راه بسر آید مقصود به بر آید بیت تا ره نروی بمنزل نرسی تا جان
نکنی بکعبهٔ دل نرسی* گر جمله جهان کمر در انوار قبول* یک نقطه جز بمرد قابل نرسد بعد از وقوف بر مضمون
آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا این راه مخاطره را بقدم مجاهده بپیمائیم و جهد وقوف

کاهی این

کاهی این طلسم آنچه امکان سعی است بنمائیم بیت یا بامراد بر سر مراد نهیم پای* یا مرد وار در سر همت کنیم سر سالم
گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم نیست و حقیقت آن معلوم نه شاید مرتکب خطر عظیم شدن و به
تصور فایدهٔ وهمی و منفعت خیالی خود را در تهلکهٔ بزرگ انداختن و هیچ عاقل زهر به یقین و تریاک بگمان نخورد
و هیچ خردمند محنت نقد براحت نسیه قبول نکند نظم هست برابر به نزد مردم دانا* یکدم غم با هزار ساله تنعم
غانم گفت ای رفیق شفیق هوس استراحت مقدمهٔ جستجوی دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانهٔ همت و
عزت بیت هر که اسم کی ورد همت جست* دل خود را ز نیش شاد نکرد* وانکه ترسید از جفای خمار* قدح بادهٔ
زلال نخورد* سر در بلند همت بکوشش فرود نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای ننشیند گل طرب بی خار تعب
نتوان چید و در گنج مراد جز به کلید رنج نتوان گشاد و مرا همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب
بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید بیت گر در طلبش رنجی ما را برسد شاید* چون قصد حرم باشد سهل است بیابانها
سالم گفت مسلم است که به بوی بهار راحت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت واما در راهی قدم
زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت کردن که ساحلش پدید نیست از طریق خرد دور می نماید و هر که در
کاری که شروع نماید باید که مدخلش را دانسته مخرجش را بیند و از آغاز چشم نظر بانجام انداخته ضر و نفع آنرا
به میزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر گرانمایه عزیز برباد نداده باشد بیت تا نکنی جای
قدم استوار* پای منه در طلب هیچ کار* در همه کاری که در آئی نخست* رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
شاید که این خط را برای سخریت نوشته باشند و این رقم را بجهت استهزا و هزل در کشیده و این چشمه
گردابی باشد که باشنا بکنار نتوان رسید و اگر نجات از آن میسر گردد ممکن که وزن شیر بمثابه باشد که در دوش نتوان کشید
و اگر آن نیز وجود گردد ممکنست که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و این هم مقتضی معلوم نیست که نتیجهٔ این
چه باشد باری من در این معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام باین امر منع میکنم غانم گفت از این سخن درگذر

که بقول کسی ازین عزیمت برنگردم و عقدی که بسته ام بوسوسهٔ شیاطین الجن والانس نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی من نداری و مراد در مرافقت موافقت نکنی باری به تماشا نظری میکن و بدعا و ثنا مددی میده

بیت: دانم که ترا قوت تحمل آن نیست ، باری به تماشاگری مستان آی ،

سالم دانست که غانم در فهم خود یکجهت است گفت ای برادر میبینم که بسخن من ممتنع نمیشوی و ترک این کار نمیکنی و من طاقت دیدن این حال ندارم و تفرج کاری نمیکنم که ملایم طبع و مقبول دل من نیست من صلاح در ان مبینم سر در کشیده باید ازین ورطه رخت خویش. پس سالم باری که داشت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و بسلامت روی براه آورد و غانم دل از جان برداشته بر لب چشمه آمد و گفت

بیت: در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ، یا غرقه شدن یا گهری آوردن ،

پس زانو عزم در کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد. آن چشمه خود بلکه دریائی بود کوه هم خود را بصورت چشمه نموده غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنای تقلین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفسی استراحت نموده آن شیر سنگی را بقوت تمکین در پشت کشیده و هزار گونه زحمت قبول کرده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در ان طرف کوه شهری دید با هوای خوش و فضای دلکش

بیت: شهری چه بهشت از نکوئی ، چون باغ ارم ز تازه روئی ،

غانم بر بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر می نگریست که ناگاه از ان شیر آوازی بصلابت آمد که زلزله در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده خلقی بسیار از اطراف و جوانب بیرون آمدند و روی بکوه نهادند و متوجه غانم شدند غانم بدیده حیرت مینگریست و از هجوم خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی از اعیان در رسیده مراسم دعا و شرایط ثنا بجا آورده و بالتماس تمام او را بر مرکب سوار کردند و بجانب شهر بردند و سر و تن او را بکافور و گلاب شسته خلعتهای پادشاهانه در وی پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام حل و عقد سلطنت آن ولایت را بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن سوال کرد و بر این منوال جواب شنید که حکما در این چشمه طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگی را بانواع فکر و تامل و ملاحظه درجات و نظرات ثابت و سیارات

پرداخته اند

پرداخته اند که در هر چند وقت از اوقات عزیز یک بار در آید که بران چشمه گذرد و شیر سنگی بردارد و ببالای کوه آید و هم در این حال در زمان وجود گیرد که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن الحال ستارهٔ حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ این کوه طلوع نماید و صدای شیر بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را به پادشاهی برداشته در سایهٔ عدالتش بآسایش گذرانند تا آن زمان که نوبت او بسر آید و صاحب فرمان دیگر آید

مصرع: یکی چون رود دیگر آید بجای ،

و مدتهای متمادی شده که این قاعده بر جای دستور استمرار یافته و تو امروز فرمانفرمای مائی و هر چه خواهی کن غانم دانست که آن محنت تقاضای این دولت بود و این مثل را بدان آوردم که تا معلوم شود که نوش ناز و نعمت بی نیش اندوه و محنت نیست و هر کرا سودای سرافرازی پدید آید با ناملایم هر شغله و محنه نخواهد شد و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت این رای از کجا بدست آوردهٔ و اندیشهٔ دخل در این مهم چگونه کردهٔ دمنه گفت میخواهم درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بهوشیاری و نصیحت من او را فرحی حاصل شود و باین وسیله تقرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت که ترا تقرب قرب نزد شیر بچگونه حاصل شود که خدمت ملوک نکردهٔ و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی بانک فرصتی اینجا حاصل کردهٔ از دست بدهای دیگر باره تدارک آن نتوانی دمنه گفت چون مرد دانا و توانا مباشرت کارهای بزرگ را از پای ندارد و هر که بهنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانکه شرط است از عهدهٔ آن بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید آنچه باید راه نماید و در اخبار آمده که آفتاب طالع یکی از بندریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت آثار و اخبار او در جهان منتشر شد یکی از پادشاهان با و نامه نوشت که صنعت تو بافندگی بود تو در دوکری نیکو میدانی تدبیر مملکت داری و کارگذاری از که آموختهٔ او در جواب گفت آنکه دولت بمن ارزانی داشته دقیقه از دقایق جهانداری فرو نگذاشته کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را

به کرامت مخصوص نگردانند ملکه نزدیکانی که بارث یا باکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات
پادشاهانه اختصاص دهند چون تو را پیشتر سابقهٔ موروثی نه و وسیلهٔ مکتسبی نه بچه محلی که از عواطف شاهانه
محروم مانی و موجب دوری و کم جاهی شود دمنه گفت هرکه در ملازمت سلطان بدرجهٔ رفیع رسید بر سبیل تدریج
و بجد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطانی بآن مرتبه روی نموده و من همان میخواهم و از جهت آن میپویم و کشیدن رنجهای
بسیار و چشیدن شربتهای ناگوار با خود راست آورده ام و میدانم که هرکه در درگاه ملوک ملازم گردد او را پنج [illegible]
باید کرد اول آنکه آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم بوسوسهٔ هوا از خدمت باز نماند سیم حرص فتنه انگیز و طمع
فریبنده را بر عقل رهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارهای خود را بکوتاه دستی و درستی نهد پنجم حوادث و وقایعی
که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هرکه بدین صفتها متصف باشد هر آینه مراد او بخوبتر وجهی برآید کلیله گفت
من تصور کردم که تو بملک نزدیک شدی آیا بچه وسیلت منظور نظر سلطان شوی دمنه گفت اگر مرا تقرب سلطان دست
دهد پنج خصلت پیش گیرم ۱ باخلاص خدمت کنم ۲ همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم ۳ احوال
و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم ۴ آنکه چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد او را در چشم و دل نزدیک
گردانم و منافع آن در نظر وی درآرم تا شادی او بخوبی رای و تدبیر بیفزاید ۵ اگر در کاری خوض نماید که عاقبت
وخیم دارد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آن را باز گویم و از سوء عاقبت آن او را
بیاگاهانم هرگاه پادشاه هنرهای من بیند مرا بنوازش و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب
نصیحت من باشد چه هیچ هنر نهان نماند و هیچ هنرمند از اثر تربیت و تقویت بی بهره نشود کلیله
گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته و عزیمت تو بامضای این مهم تقدیم یافته باری نیک برحذر باش
که ملازمت سلاطین کاری پرخطر است و حکما گفته اند که بر سه چیز اقدام نباید نمود ۱ خدمت سلطان
۲ چشیدن زهر بگمان ۳ افشای سر خود بر زنان اما علما پادشاهان را بکوه تشبیه کرده اند که اگر چه در وی معدن

جواهر

جواهر قیمتی هست لیکن مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر باشد هم رفتن بآن دشوار است و هم مقام کردن در و مشکل
و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابهٔ دریاست و بازرگان که در سفر اختیار کند یا سود بسیار بدست آورد یا در غرقاب
هلاک گرفتار آید نظم از صحبت پادشه بپرهیز چون هیزم خشک از آتش تیز فاما هرکه از مخاطره نترسد بدرجهٔ بزرگی
نرسد و در سه کار شروع نتوان کرد الا به همت بلند اول عمل سلطان دوم سفر دریا سیم مغالبت بر اعدا
و من خود را در همت کم نمی بینم چرا از عمل سلطان اندیشم نظم چون بازوی همتم قوی است هرچه [illegible] در آستین است
خواهی شرف بزرگواری درکوش به همتی که داری فی الجمله بهر چه دست یابی همت چو قوی بود بیابی کلیله گفت
اگر چه من مخالف این تدبیرم و منکر این عزیمتم اما چون رای تو باین کار رسوخ و طمع تو در این اندیشه وقوعی دارد
برو که مبارک باد نظم اینک سپهر [illegible] دمنه برفت و بر شیر سلام کرده شیر پرسید که این چه کس است
گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ عالیه بوده شیر گفت بلی او را میشناسم و او را پیش خود خوانده گفت کجا بودی
دمنه گفت بدستور پدر ملازم درگاه فلک پناه میباشم و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات میدانم و منتظر میباشم
که اگر شاه را مهمی اتفاق افتد و حکم همایون صادر شود آنرا بخرد خویش کفایت کنم و برای روشن در آن خوض نمایم
چنانکه با عیان دولت و ارکان حضرت در کفایت مهمات کلی احتیاج می افتد ممکن که بر در درگاه ملوک مهمی حادث
شود که بمدد زیر دستان با تمام رسد نظم اندرین راه چه طاوس بکار است مگس کاری که از سوزن ضعیف آید نیزه سرافراز
از آن قاصر است و مهمی که قلمتراش نحیف را زیبد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر و هیچ خدمتکار اگر چه بمقدار دنی آید
باشد از دفع مضرتی و جر منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر رهگذار افتاده امکان دارد که روزی بکار آید
و اگر هیچ را نشاید شاید که از و خلالی سازند یا گوش را بسبب آن از وسخ بپردازند نظم گر دستهٔ گل نیاید
از ما هم هیزم دیگ را بشاییم شیر چون این سخن را از دمنه شنید تعجب کرده از فصاحت و بلاغت آن متحیر
شده او را بر نزدیک خود خوانده گفت مرد خردمند اگر چه گمنام بود اما عقل و دانش او بی اختیار بر هر قوم ظاهر گردد

چنانچه فروغ آتش اگرچه فروزنده آن خواهد که آتش پست بسوزد البته سر به بلندی کشد ب از آنکه نشان عشق یارست
بر ناصیه وی آشکارست ع دمنه بسخن او شاد شده دانست که افسون او در شیر اثر کرده و دمدمه او بغایت مؤثر آمده
زبان نصیحت بگشود و گفت واجب بر تمام خدم و تمام حشم که پادشاه را هرچه بپیش آید به مقدار فهم و دانش خود در آن تامل
نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانیده طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد
و باندازه رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را
بنوازد تا دانه در پرده خاک پنهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید چون نقاب خاک از چهره سبز زمردین
بکشاید و سر از گریبان زمین برآرد و معلوم شود که آن نهال میوه دارد درخت نفع رسانست لاجرم آنرا پرورند
و از ثمره آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک است و هر کرا ایشان بفضل بنظر عاطفت اختصاص
دهند به مقدار تربیت ایشان فایده گیرند ب منم چه خاک خوارم و تو آفتاب و ابر ه کلها و لالهاهم را تربیت کنی
شیر گفت خردمندان را چگونه تربیت باید کرد و از ایشان بچه وسیلت بر توان خورد دمنه گفت اصل در این کار
آنست که پادشاه نظر بکسب کند نه بنسب و اگر جمعی از مهتران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند تا بدان التفات نمایند
که آدمی از نسب بهنر وارث میشود ب از هنر خویش کشا سینه را ه مایه مکن نسبت دیرینه را ه زنده بمرده مشو ای ناتمام ه زنده بکن
مرده خود را بنام ه زیر مرده ملاف ای جوان ه گر نه سگی چون خوشی از استخوان ه موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بسوابق
ایذا و آزار که از وی رسد در هلاک او سعی می نمایند و باز وحشی که غریبست بواسطه منفعتی تصور کنند با عزاز هرچه
تمامتر او را بدست می آورند پس ملک را باید که نظر باشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل فرزانه طلبد و کسانیکه در کارها
غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارند که منصب خردمندان را به بیخردان
دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هرگاه اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت
زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور مملکت راه یابد و شآمت آن بحال شاه و رعیت رسد نظم همای گو مفکن
سایه شرف هرگز

سایه شرف هرگز ه در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد ه و چون دمنه از سخن فارغ شد شیر با او التفات تمام بهم رسانیده
از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخن او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه نیز طریق
روشن رائی و کفایت و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در اصلاح و صلاح امور ملک و دولت
مدار علیه و مشارٌالیه گشت روزی وقت را مساعد و زمان را موافق یافته با شیر خلوت کرده گفت مدتی شد که ملک یکجا
قرار گرفته و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب آن را بدانم و درین باب بهر نوع که مقدور توانند بود
سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده دارد و در آن اثنا شنزبه بانگی صعب کرده آواز او شیر را چنان از جای
ببرد که عنان تمالک و تماسک از دست داده بالضروره راز خود را بر دمنه بکشود و گفت وحشت من از این آواز است
که میشنوی و من نمیدانم که این آواز کیست که آن میبرم که قوت ترکیب او فراخور آواز باشد اگر چنین است ما را در چنین جاها
مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغول دیگری هست شیر گفت نه دمنه گفت پادشاه را
باین مقدار شاید از مکان موروث جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت کردن او از پیرایه اعتبار و نخوت را چه وزن
و مقدار که کسی را از جای برود و پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی متزلزل نشود ع تا بهر بادی نجنبی پای دار
چه کوه گفته اند که هر آواز بلند و جثه قوی التفات نکنند که نه هر صورت دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهر عنوان
باطن باشد هرچند در نظر فربه باشد و نه هر چوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هرچند قوی جثه باشد در چنگال باز ضعیف در ماند
و هر که از جثه قوی حساب گیرد بدان رسد که بان روباه رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
آورده اند که روباهی در بیشه می گذشت و به بوی طعمه هر طرف میدوید ناگاه بپای درختی رسید که طبلی بوی آویخته
بودند هرگاه بادی وزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر طبل رسیدی و آواز مهیبی از وی برآمدی روباه بزیر
درخت مرغ خانگی دید که منقار بر زمین میزد و قوت میطلبید روباه در کمین نشسته خواست که او را صید کند که ناگاه آواز
طبل بگوش وی رسید نگاه کرد جثه بغایت فربه و آوازی مهیب از وی استماع می افتاد طمع روباه در حرکت آمده

با خود اندیشید که هر اینه پوست و گوشت او در خور آواز او بود از کمین بدرجست و روی بدرخت نهاد و مرغ ازان واقعه
خبردار شده بگریخت روباه بصد محنت به بالای درخت رفته آن طبل را بدرید جز پوست پاره و چوبی ندید آتش حسرت
بدل وی افتاده آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال
از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فایده بمن نرسید بیت دهل در فغانست دایم ولی چه حاصل که
اندر میان هیچ نیست این مثل را بدان آوردم تا ملک از آواز مهیب و شکل عظیم در حق شکار از دست ندهد
اگر نیک درنگرند ازان آواز و جثه هیچ کار نیاید و اگر ملک فرماید من نزدیک او روم و چگونگی کار و حقیقت حال
او معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بحسب اشارت شیر بر جانب آن آواز روان شد چون از
چشم غایب شد شیر تأملی کرده از فرستادن دمنه پشیمان شده با خود گفت خطای عظیم کردم و نااندیشیده از وی
من صادر شد و بزرگان گفته اند پادشاه باید که در وفای سرّ از ده طایفه اعتماد نکند و آن مهمات خاصه
که در کتمان آن مبالغه دارد در حرمی در میان ننهد اول آنکه بر درگاه وی بجرم و خیانتی جفا و ملامتی دیده باشد
و بسبب معیشت مدتی رنج و بلای دراز کشیده باشد دوم آنکه مال و منوت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد
و معیشت بر وی تنگ شده باشد سیم آنکه از عمل خود معزول شده دیگر باره امیدواری بدان ایالت و عمل نداشته باشد چهارم
شریری مفسد که فتنه جوید و نجات در ایمنی و آرامش مایل نبود باشد پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند
و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقهٔ خدمت بیشتر
از وی تربیت یابند هفتم کسی که کاری که ابنای جنس او ملامت دیده باشند و در حق او نیز مبالغه رفته باشد
هشتم آنکه دشمنی بذات وی خسته و بر وی سبقت گرفته باشد و بدان پایه رسیده و سلطان با وی هم داستان شده
باشد نهم آنکه در خدمت پادشاه قبول نیافته و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول داند ملوک را باین ده طایفه سرّ خود در
میان نباید نهاد و در اصل آنست که پادشاه دیانت و امانت و اهلیت و مروت کسی را بارها بیازماید او را محرم سرّ خود اند

نظر

بیت راز ملک ای بهر کسی که درین مرکز خاک سیر گشتیم بسی محرم اسرار نبود بی حکم این مقدمات مبنی از امتحان کرده
دمنه مصلحت نبود تعجیل کردن مناسب ننمود فرستادن او بجانب خصم تمنی از حزم و دوراندیشی بعید بود این
دمنه شخص زیرک می نماید و روزگار دراز بر درگاه ما رنجور و مهجور بوده اگر عیاذاً بالله در دل او غباری از آزاری خلیده باشد و درین
محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من افضل داند و بخدمت او رغبت نماید
و هرچه واقف شده از اسرار او را آگاهاند هر اینه تدارک این از دایرهٔ تقریر بیرون و جهه تدبیر خارج خواهد شد چه از مضمون
الحزم سوء الظن را کار بستم و از فحوای بیت حکیم که گفته است بیت بدنفس مباش و بدگمان باش و ز فتنه
و مکر در امان باش تجاوز ننمودم و اگر آفتی بدین رسالت مرتب گردد من سزاوار هزار چندانم و درین فکرت با اضطراب
تمام بر میخواست و می نشست و چشم انتظار در راه نهاده که ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار
گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای مراسم لوازم خدمت گفت بیت تا فلک گردنده باشد شاه با پاینده باد
آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ای شهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع شما رسیده گاو است در حوالی این بیشه
که بچرا مشغول شده جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم درنگذشته شیر گفت مقدار قوت او چیست
دمنه گفت او را شوکتی و شکوهی ندیدم که آنرا بر قوت استدلالی کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام او را
لازم شمردمی شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد صعب اگرچه علف
ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم خود را کفو خود نیابند
اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد بیت باز از پی صعوه ننماید آهنگ شاهین نکند شکار پشه
نکند به جنگ دمنه گفت که ملک باید کار او را چندان وزنی ننهد و از جهت آن این مقدار حسابی نگیرد
که من بفراست نهایت کار او دانستم و کماهی حال او را مطلع شدم اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همیون
شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بخط اطاعت نهد و غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افکند شیر

ازین سخن بشاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شتربه رفت و بدل قوی بی تردد و تامل سخن در
پیوست ؎ نخستین بار گفتش کز کجائی ؎ و باین جا چون افتادی و سبب آمدن تو باین مقام و انجا طرح
اقامت افکندن چه بود شتربه حال خود را براستی باز نمود دمنه از حال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع است
و فرمان ده این اقطار مرا فرستاده و فرمود که ترا نزدیک او برم و بدین سوال مثال داده اگر مسارعت نمائی
تقصیری که درین وقت در ملازمت رفته باشد در گذرد و اگر توقف نمائی بر فور باز گردم و صورت ماجرا را باز
نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید بترسید گفت مرا اگر قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن نمائی با تو بیایم
و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با او سوگند یاد کرد و عهد و میثاق بست و هر دو بجانب شیر آمدند
دمنه پیش آمده شیر را از آمدن شتربه خبردار کرد بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را اکرام کرده پرسید
که بدین نواحی کی رسیده و موجب ماندن چه بود گاو قصهٔ خود تمامی باز گفت شیر فرمود که همین جا مقام کن تا از شفقت
و مرحمت و اکرام و انعام ما نصیبی تمام یابی که ما ابواب عاطفت بر روی مجاوران گشوده و مائدهٔ پر فایده
عنایت برای ملازمان آستانه نهاده ایم ؎ درین مملکت گر بگردی بسی ؎ ز ما در شکایت نه بینی کسی ؎ ز راه دل
بکاری که نیت کنم ؎ نظر در صلاح رعیت کنم ؎ گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بالطوع و الرغبة در میان بست
شیر او را نیز رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیک میگردانید و در اعزاز و احترام او اطناب و مبالغه
می نمود و در ضمن آن روی بتفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت
تحقیق کرد که بغایت کمال و کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او بیشتر آزمود اعتماد
بدانش او زیاده میکرد ؎ نکو سیرتش دید و روشن قیاس ؎ سخن سنج و مقدار و مردم شناس ؎ جهان دیده
و دانش آموخته ؎ بسی گشته و صحبت اندوخته ؎ شیر بعد از تامل و مشاورت و تفکر و استخاره گاو را محرم اسرار
خویش گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال بیشتر و درجهٔ او در حکم گذاری و فرمان روائی رفیعتر
میشد تا از

میشد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت بمرتبه در گذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را از حد
افراط رسانیده و مبالغه در اکرام و انعام او از رتبهٔ اعتدال در گذرانیده سخن او را وقعی می نهد و نه در مهمی
با او مشاورت میکند دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ رشک کشیده و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش
افکند ؎ حسد هر جا که آتش بر فروزد ؎ هم از اول حسود انرا بسوزد ؎ خواب و قرار از وی رمیده و آرام و شکوه
رخت از ساحت سینه اش برداشت بشکایت پیش کلیله رفت و گفت ضعف سستی تدبیر و تمیز من کن که همگی
همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافته از همه ملازمان بمرتبه
در گذشت و من از محل درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب گفت ؎ چاه من خود کردهٔ خود کرده را تدبیر نیست ؎
این تیشه خود بر پای خود زده و این فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمده که آن زاهد را آمد دمنه گفت
چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت که آورده اند که زاهدی را پادشاهی کسوت فاخر داد دزدی بران
اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت نزدیک زاهد آمده خدمت او را اختیار کرده در خدمت آن
دمی غافل نمیشد تا بعلت این طریق محرم اسرار شد شبی فرصت یافته جامه را برداشته برفت دیگر روز چون زاهد جامه را
ندید و مرید تازه را غایب یافت دریافت که او جامه را برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر
با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و در حالی که آن دو خصم تیز چنگ چون شیر درنده
با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح ایشان میچکید روباهی آمده خون ایشان را میخورد در تنازع سرزده
روباه در میان افتاد و از هر دو طرف سر زدن سر محکم بر پهلوی وی آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت
تجربه حاصل کرده در گذشت شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته دید از هر جانبی میگذشت و برای اقامت
منزلی طلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه مینگریست از سر کرده زاهد فهم کرده که مرد غریب است او را بمقام
خود دعوت کرده زاهد اجابت فرموده پای در منزل او نهاد در گوشهٔ کاشانه او باوراد خود مشغول

گشت آنزن به بدکاری و ناهنجاری معروف بعد و کنیزکان جهت فسق و فجور مهیا داشتی یکی از انجمله
در خوبی یکتا بود که کرشمه و نازش عروسان بهشت را جلوه آموختی و از آب و تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر
آتش غیرت سوختی و چشم کشش بتیر غمزه هدف سینه را چون سینه هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش شکر کام
تنگ دلرا چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی ❊ خرامنده ماهی چه سرو بلند ❊ مسلسل کیسوچه مشکین کمند
ز سیمین زنخ گوی انگیخته ❊ بر او طوقی از غبغب آویخته ❊ بدان طوق و گوی آن بت مهر جوی ❊ ز مه طوق برده ز خورشید
گوی با جوانی زیبا روی مشکین موی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبانی باریک میانی که ترکان خطا از چین زلفش چون
سنبل در پیچ و تاب بودند و نوشین لبان سمرقندی از شوق شکر شورانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب ❊ بیت
روی چگونه روی چه آفتابی ❊ زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی ❊ دلبستگی بدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر
چون مهر و ماه قران در یک منزل کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و این جوان از غیرت عشق
نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشند و تشنه کامان بیابان طلب با هزار تعب کشمه
زلال او رسند ❊ غیرتم با تو چنان است که گر دست دهد ❊ نگذارم که در آئی بخیال دگران ❊ زن از معامله دیگران
کنیز به تنگ آمده و از قصور و خلل بطاقت شده که کنیزک حجاب از میانه برداشته بود و جان بهوای جانان
بر کف دست نهاده زن بضرورت قصد هلاک آن جوان کرده و در شبی که زاهد در خانه او بود تدبیری اندیشید
در وقتی که آن دو شیفته دستار بهای گران بعاشق و معشوق نموده و چون اهل خانه بیاسودند قدری زهر هلاهل
سوده در ماسوره کرده در دهان گرفته پیش بینی جوان آورده یکسر ماسوره در دهان گرفته یکسر دیگر در دماغ جوان
نهاده خواست که دمی در دمد و اثر آنرا بدماغ جوان رساند که ناگاه جوان عطسه زده بقوت بکاری که از بینی
جوان بیرون آمد تمام زهر ها بحلق و گلوی زن رسیده برجای سرد شده ❊ هم در سر آن زدی که در سر داری ❊ زاهد
آن حال را مشاهده کرده آن شب را که بدرازی مثابه روز قیامت بود بصد هزار محنت بسر آورده تا وقتیکه

زاهد صبح

زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب ظلامی نایبه سجاده طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و مضمون
ایه یخرجهم من الظلمات الی النور بر رخسار عالمیان روشن شد ❊ بیت صفا کنند
آینه رنگ ❊ رفت بر دل آینه چینی از زنگ ❊ زاهد نیز خود را از خانه فسق و فساد ان طایفه رهانیده منزل دیگر طلبید
و در منزل کفشگری نزول نمود کفشگر زن خود را در تیمار داشت زاهد و خدمت و قیام خود بضیافت بعضی از دوستان گرفت
خاتون او درستی داشت خوش طبع زیبا خوی آراسته روی مسلسله موی ❊ بیت دلگوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن
خوبروئی کین چنین باشد بلای جان بود و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که در افسونگری آب و آتش را با یکدیگر
آمیختی و بحرب زبانی سنگ خاره را بمنوال موم گداختی ❊ فریب انگیزی از گیرائی گفت ❊ که گردی تیشه از بسم غرا
جفت ❊ بلورین سبحه در کار کرده ❊ بجای ریسمان زنار کرده ❊ لبش در ورد و در دستش سحر و نیرنگ ❊ برون ساده
لباسش از درون رنگ ❊ زن کفشگر چون خانه را خالی یافت دلاله را فرستاد که معشوق ما را خبر کن که امشب شکر معاملی
نیکوست و صحبت بی‌هوای شحنه و عسس ❊ برخیزد بیا چنانکه من دانم و تو معشوق شبانگاه بدر خانه
حاضر شد و منتظر فتح الباب بود که ببک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان در رسیده آن مرد را بر در خانه دید یافت
جانب یقینش غالب شده بخانه در آمد و بخشم تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه او را ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی
بست و خود بر بستر آسایش تکیه نهاد مرد زاهد در اندیشه بود که بی‌سببی ظاهر و گناهی باهر زن را زدن از روی مروت
دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدین شفاعت راضی نشدی که ناگاه زن حجام از در درآمده گفت ای خواهر
این جوان را تا کی در عقب در منتظر میداری زود تر بیرون خرام و فرصت را غنیمت شمار ❊ یار را گر بسر سیدن
بیمار رحمت ❊ گو بیا خوش که هنوزش نفسی جاید ❊ زن کفشگر باواز حزین او را طلبیده گفت ❊ ای همدم لا
حال دل زار چه دانی ❊ خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی ❊ ای یار جهربان ناله زار من شنو و حال زار من معلوم کن
که شوهر بازم مکر او را بر این در و دیده بود که دیوانه وار بخانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار زد و سخنی مرا بر ستون بست

اگر بر من شفقتی داری و با یاری من در مقام مرحمتی مرا زودتر بگشا تا من ترا بعوض خود بر ستون بندم و بر وی دوست خود را
عذرخواهی کنم و باز آیم و ترا بگشایم باین عمل مرا رهین منت بسیاری و هم محبوب مرا ممنون منت گردانی زن
حجام از غایت مهربانی بگشادن او دست بخون رضا داده او را بیرون فرستاد و مرد زاهد را باستماع این سخن سررشته جنگ
زن و شوهر بدست افتاد و در این بین کفشگر بیدار شده زن را آواز داد و زن حجام از بیم آنکه اثر شناسد بر آن حال
وقوف یابد یارای جواب نداشت چندانکه کفشگر آواز کرد از زن آواز نیامد آتش خشم کفشگر شعله زدن گرفت
و نشکره برگرفت پیش ستون رو نهاد و بینی زن حجام را ببرید بر کف دست او نهاد که این تحفه را نزد معشوق خود روان
کن زن حجام از ترس آه نکرد و با خود میگفت عجب حالتیست ع صحبت دگری کرد و محنت دگری دید چون زن
کفشگر باز آمد خواهر خود را بینی بریده دیده بغایت دلتنگ شده عذر بسیار خواست و او را بگشاد و خود را بر ستون بست
زن حجام بینی در دست گرفته روی بخانه نهاد ع وز تحیر گاه میخندید و گاهی میگریست زاهد این همه صورتها دیده
و میشنید و از این بوالعجبیها که از پس پرده تقدیر بظهور می آمد حیرتش بر حیرت می افزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید
پس دست بدعا برگشوده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر من بر من ستم کرده است و بتهمت و افترا
گناهی که از من صادر نشده در گردن من بسته بفضل خود ببخشای و بینی مرا که زینت صفحه جمالست بمن باز ده
در وقت دعا و مناجات زن شوهر بیدار بود آن ناله زرق آمیز و دعای شورانگیز او را میشنید فریاد بر کشید
که ای نابکار تیره روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که می نمایی دعای فاجران در آن درگاه قدری
ندارد و حاجت مفسدان در این راه صفت روائی نیابد بیت گرت هوست که کار از غیب بگشاید زبان پاک
دل پاک هر دو می باید ناگاه زن نعره زد که ای نابکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی بینی و فضل پادشاهی
مشاهده کنی که چون دامن من از لوث تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست گردانید و مرا میان خلق از
فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد استاد و دل برخاسته چراغ افروخته پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی

و بینی برقرار

و بینی وی برقرار یافت هیچ جای زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه خود اعتراف نمود بعذرخواهی مشغول
شد و به تلطف هر چه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای او بگشاد و توبه کرد که بعد از این بموضع میلی و ظهور
حجتی بر مثال این کار اقدام ننماید و سخن هر غماز فتنه انگیز زن پارسای پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر
از فرمان مستوره تجاوز نکرده باصلاحیت او کار نماید که البته دعای او مستجابست و از جانب زن حجام بینی بریده
خود را در دست گرفته بخانه آمده و حیرت بر وی مستولی شد که چه حیله اندیشد و این صورت را بچه نوع بشوهر خود باز
نماید و دوستان و همسایگان را چه عذر آورد و سؤال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد در این بین حجام از خواب
درآمده زن را آواز داد و دست افزار خود طلبید زن لمحه توقف نمود بالاخره استره تنها بدست استاد داد و مرد حجام
بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت که دست افزار من بده که بخانه فلان خواجه میروم و سخنان شنیع گفتن
آغاز نهاد و زن خود را بینداخت و فریاد کرد که بینی بینی حجام متحیر شده اقربا و همسایگان آمدند زن را با جامه
خون آلود و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشودند و آن بیچاره حیران مانده نه روی انکار داشت و نه یارای
اقرار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش برداشت و آینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید
درخشان شد بیت برافروخت رایت سپهدار شرق شه غرب در بحر خون گشت غرق اقربای زن جمع آمده حجام را
پیش قاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از منزل کفشگر بیرون رفته بود و بواسطه محبتی که میان وی و قاضی بود به محکمه حاضر شده
مراسم پرسش بجا می آورد چون کسان زن حجام مرافعه تهمت گویا شدند قاضی بپرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی باهر
مثله کردن این زن را چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت قاضی بمقتضی نص قاطع والجروح
قصاص بقصاص عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی در این کار تامل نمای و دیده
فراست باید گشود زیرا که دزد جامه من نبرده و نخجیران روباه را نکشته و زن بدکاره را زهر هلاک نکرده و کفشگر
بینی زن حجام را نبریده بلکه این بلاها را خود بخود کشیده اند قاضی دست از حجام باز داشت و روی بزاهد آورد که این عمل را

ترجمانی و این معانی را بدین وجه ادا فرموده زاهد گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و شبهات او در لفیفه نگشتی آن غدار مکار
فرصت نیافتی جامه مرا نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از صفت خونخواری درگذشتی آسیب نخجیران
بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد جوان غافل نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن حجام بدان فعل حرام مرتکب
نشدی شله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت هر که نیشکر طلبد حنظل نباید کاشت
بیت چنین گفت دانای آموزگار که هر کس که بد کرد بد بینی از روزگار و بیت کژ فرقه است بیت هر آنکس که بد کرد کیفر برد
فرو برد نه چشم زمانه بخواب اندر است بیت با بود آن نقش شبرنگ هنوز بیت هر بد آن از سیلاب اندر است و این
مثل با بدان آوردم که راه محنت تو بخود سپرده و این در رنج و مشقت را تو بخود گشوده مصرع گفتا ز که نالیم که از
ماست که بر ماست دمنه گفت راست میگوئی این کار را خود کرده ام ولیکن در تدبیر خلاص من چه میگوئی
و در گشادن این عقده چه می اندیشی کلیله گفت من از اول با تو در این شیوه موافق نبوده ام حالا نیز خود را
در کنار میکشم و مدخل کردن خود را به هیچ وجه صلاح نمی بینم مگر هم تو در باره خود فکری فرمائی که گفته اند مصرع هر کسی
مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطائف الحیل گرد این کار برایم و به هر وجه که ممکن باشد
بکوشم تا گاو را از این پایه بیفکنم بلکه از این ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت
نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک ارباب خرد و مروت معذور نباشم و نیز منزلتی نجویم و زیاده از آنچه خدمت
داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان اگر در پنج کار سعی بسیار نمایند معذورند ۱ در طلب جاه و منزلت که
بیش از آن داشته باشند ۲ پرهیز کردن در مضرت و آنچه به تجربه رسیده باشد ۳ در محافظت منفعتی
که دارند ۴ در بیرون آوردن نفس از ورطه دقیقی که واقع شود ۵ در جر نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل
و من کوشش اندازم که باز به منصب خود رسم و جاه حال من تازه شود و طریق آنست که بحیله در بند گاو بکوشم تا ثابت
زمین را وداع کند یا از این سر منزل رخت در بندد و من کمتر از آن گنجشک نیستم که انتقام خود را از باشه حاصل

کرد کلیله

از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه
داشتند و از اسباب دنیا باب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام
داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن مرغان ضعیف بال را سوختی
گهی کو پنجه بر مرغان گشودی اگر سیمرغ بودی در ربودی هر وقت که گنجشکان بچه آوردندی و پران نزدیک رسیدی
که در پرواز آیند آن باشه از کمینگاه بیرون جستی و ایشان را در ربوده طعمه ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن
من الایمان از آن محل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن متعسر مصرع نه روی سفر کردن و
نه رای اقامت بیت نوبت دیگر که بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی میکردند پدر و مادر به دیدار فرزندان
خوشی برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز حظی مینمودند که ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت به یکبارگی
بساط سرور و نشاط در نوردیدند و با اضطراب تمام ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد
و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت احوال و سبب انتقال از فرح به ملال استفسار نمود گفتند ای پسر بیت از ما مپرس کاتش
دل تا بچه غایت است از آب دیده پرس که او ترجمان ماست پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان به تفصیل باز راندند
آن گنجشک بچه گفت از فرمان قضا و حکم قدر سر پیچیدن نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی پدید
مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن اگر در دفع این غائله سعی نمائید و در حل این عقده قدمی بردار
این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمده یکی از ایشان
به تعهد حال بچگان توقف نمود دیگری بیچاره جویی پرواز کرده چون قدری بپرید در اندیشه آن افتاد که آیا
کجا روم و درد دل خود با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم
قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوف مینمود گنجشک را چشم بر وی افتاده و آن شکل غریب
و هیئات عجیب را منظور ساخته با خود گفت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم شاید گره از کار من

بکشید و مرا بسوی چاره راهنمائی کند پس به تعظیم تمام نزد سمندر آمده بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت را رعایت نموده
سمندر بزبان غریب پروری شرایط مسافرنوازی بتقدیم رسانیده گفت آثار ملال در بشره تو ملاحظه میرود اگر رنج
راه است چند روزی در این حوالی مقام کن تا به آسایش مبدل گردد و اگر حالت دیگر است باز نما تا در تدارک آن بقدر طاقت
سعی کرده شود گنجشک زبان بگشود و حال زار خود را بر وجهی تقریر نمود که اگر سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره گشتی
بلبلی سمندر حرفی کرد بیت با هر کسیکه شرح دهم داستان خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر را بعد از
استماع این سخنان آتش در رفت در اشتعال آمده گفت غم مخور که این بلا را از سر تو دفع کردم و امشب جناب سالار
که خانه و آشیانه او را با هر چه از آن میباشم بسوزانم تو منزل او را نشان ده و خود پیش فرزندان برو تا وقتیکه خبر نزد تو آیم
گنجشک نشان آشیانه بوم و منزل باشه را بوجهی باز داد که او را شبه نمانده با دل شاد و خاطر خرم باز گردید چون شب
در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و بوم را با آشیانه
باشه را دیدند باشه با فرزندان از آن بلیت غافل سیر خورده در خواب شده بجهد سمندران انچه از نفط و کبریت
همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریخته باز گردیدند و باد عدل الهی وزیده شعله در آشیانه آن ظالم افتاد وقتی که از
خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفاء آن نایره عاجز بود همه به یکبارگی با خانه و آشیانه خاکستر شدند
ستمگر بظلم آتشی بر فروخت که هم ز شعله اول هم او را بسوخت این مثل را بدان آوردم که هر که در دفع دشمن
بکوشد با آنکه این جزء ضعیف و خصم او قوی و بزرگ باشد امید فتح و ظفر در وی هست کلیله گفت حالیا
شیر او را از دیگران اختصاصی داده و لوای دولت او را برافراشته و محبت او را از دل شیر بردن و مزاج شیر را
بر او متغیر کردن بغایت مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی آن را خوار نکنند
و هر که را بر دارند بی آنکه منشاء امر عظیمی شود از نظر نیندازند بیت چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست شرم دارد
ز فرو بردن پرورده خویش دمنه گفت کدام سبب از این کلانتر که ملک در تربیت مبالغه نمود و بدیگران سه چندان

استخفاف

استخفاف روا داشته تا از ملازمت متنفر شده اند و منافع خدمت و فواید صحبت ایشان از او منقطع گشته و از این
صورت آفتهای بزرگ بوقوع انجامید و حکما گفته اند آفت ملک و خطر آن بیکی از شش چیز تواند بود اول حرمان
یعنی نیکخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار داشتن دوم فتنه و آن خیانت باشد که
جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیر از نیام کشیده شود سیم هوا و آن مولع بودن
به زنان و رغبت کردن بشکار و مشغول بودن بشراب و میل نمودن به لهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن
حادثه باشد در زمان چون قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن
و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم آنچنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ صلح نماید
و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و انجا که سد قهر باید لب در لطف گشاید بیت جنگ و صلح بمحل
باید بکار جای گل گل باش و جای خار خار کلیله گفت دانستم که کمر انتقام در بسته و در کمین گشتن نشسته
و میخواهی که از غم تو ضرری بوی رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات بد بهر کس بوی
باز گردد بیت هر که بدی کرد کجا بد ندید آفت او زود بوی در رسید و هر کس دیده عبرت بکشاید و مکافات
بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که جانب خیر و رحمت گراید و زبان را از ایذاء و آزار معاف نماید
چنانکه پادشاه دادگر نمود دمنه پرسید که چگونه بود آن حکایت کلیله گفت آورده اند که در روزگار
پیشین پادشاهی بود که دست تسلط و تعدی برکشاده و پای طغیان از جاده عدل بیرون نهاده بیت
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش ز تلخیش روی جهان ترش مظلومان شب و روز از بیداد او دست بدعا
گشوده بودند و زبان به نفرین وی کشاده روزی این پادشاه بشکار رفت چون باز آمد منادی فرمود
که ای مردمان پادشاه میفرماید که دیده و دل فتنه تا امروز از مشاهده وجه صواب پوشیده بود و دست
عصیان جز بر روی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت

پروری طافم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید که بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ
تشویش بر در مظلومان نزند و پای هیچ ستم پیشه براحت سرای فقیری نرسد ب فراخی دران مرز و کشور بخواهد
که دلتنگ باشد رعیت ز شاه ه رعایا را بدین مژده جان نوید آمد و فقرا را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ
امید داری شگفته شد ب ازین نوید مبارک که ناگهان آمد ه شب رفته بدل و مژده بجان آمد القصه
یمن معدلتش کار بجایی رسید که بره از پستان شیر جای مادر شیر سیر میخورد و تذرو با باز در مقام انبازی
هم بازی میشد بدین واسطه او را داد گر لقب دادند ب چنانکه آیین انصاف حکم کرد کو کرد را باستان
گفت تش ح یکی از ندیمان سلطنت در وقت وقت از کیفیت این حال سؤال کرده از تبدیل مرارت
جور و جفا به حلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من انروز که بشکار رفته و بهر طرف میتاختم
و نظر بهر جانب می انداختم ناگاه سگی دیدم که در عقب روباهی میدوید و بدندان استخوان پایش درهم خایید
بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخ تنگ گریخت سگ باز گردید ناگاه پیاده سنگی بینداخت و پای ا
بشکست و هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگدی بران پیاده زد و پایش بشکست و آن نیز پارهٔ راه قطع
ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند
که نباید آن بیند که نباید ب نیک در آب جهد مکن زنهار که بد و نیک بازخواهی یافت کلیله گفت که
این مثل بدان آوردم تا از مکافات بداندیشی و از مقام بداندیشی بگذری مبادا که شآمت آن
بتو رسد و معنی من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و بزرگی گفته است که بد مکن که بد افتی
و چه مکن که خود افتی دمنه گفت که من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار اگر در صدد
انتقام از ظالم باشد او را چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وجود او رسد بدانچه ضرر مترتب خواهد شد
کلیله گفت که گرفتم که درین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی داد را قوت است از تو

بلیغی است

بلیغ است و دوستان و معاونان او از تو بیشتر اند دمنه گفت بنای کارها بقوت بسیار و اعوان بیشمار
نباید نهاد و رای و تدبیر صاحبان مقدم باید داشت آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت
دست ندهد چنانکه زاغ بحیله مار را بکشت کلیله پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند
که زاغی در کمر کوهی خانه داشت و در شکاف سنگ آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش
زهر هلاهل ممات بود و لعاب بن دندان او مبطل مزاج حیات و بقا و هرگاه که زاغ بچه آوردی مار بچه های او را
بخوردی و جگر زاغ بداغ فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد گذشت زاغ در مانده شکایت احوال را
با شغال که دوست او بود در میان نهاد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جانشکار باز
رهانم شغال گفت که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت
میخواهم که چون مار در خواب شده چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قرة العین مرا قصد نتواند کرد و فرزندی که نور
دیدهٔ منست از شر او ایمن باشند شغال گفت این تدبیر از صواب منحرف است چه خردمند قصد دشمن بر وجهی
باید بکند که خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر درگذر تا چون ماهیخوار نشوی که در هلاک خرچنگ سعی کرد
و جان عزیز خود را به باد داد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت حکایت شغال گفت ماهیخواری
بر لب آبی وطن گرفته و از جهات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی گرفتی و روزگار در رفاهیت
گذرانیدی چون ضعف پیری بر وی راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد و از شکار ماهی باز مانده
بدام غم پیری گرفتار شده با خود گفت بیت دریغا غافلهٔ عمر انچنان رفتند ه که گردشان بهوای دیار ما نرسید
افسوس که عمر عزیز بباد دادم و چیزی که در موسم پیری یار و دستگیر تواند بود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم
و امروز قوتی نمانده و از قوت چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرق بگسترم
شاید که بدین بهانه روزی گذرانم ه و ناله کنان بر کنار آب بنشست خرچنگی او را از دور دیده

بیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده گفت ای عزیز ترا غمناک می‌بینم موجب آن چیست جواب داد چگونه غمناک
نباشم که تو میدانی که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و بران سد رمق
و قوت لا یموت حاصل بودی و امروز دو صیاد ازینجا می‌گذشتند در این آبگیر ماهی بسیار است و تدبیر ایشان
باید کرد دیگری گفت در فلان آبگیر ازین بیشتر است اول از کار ایشان بپردازیم وانگاه روی بدینجا
آوریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و دل در تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ
که این خبر بشنید بر فور به نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش را چنانکه شنیده بود با ماهیان باز گفت
جوشش و خروشی بر ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی به ماهیخوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده
و عنان تدبیر از دست ما ربوده ب چندانکه بسایم پای جهد می‌سپرم ۰ بر کار صفت ز عجز سرگشته ترم
حالا با تو مشاورت میکنیم والمستشار مؤتمن خردمند را اگرچه دشمن بود با او مشاورت کند باید که شرط
نصیحت فرو نگذارد و خاصه در کاری که نفع او بدو عاید گردد و تو خود میدانی و میگوئی که بقاء ذات من بدوام
عمر شما متعلق است پس در کار ما چه صلاح می‌بینی ماهیخوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیاد
شنیده‌ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که در این نزدیکی آبگیری
میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمونه صورت بر آئینه گیتی نما سبقت میکرد
در ریگ قعرش میتوان شمرد و بیضه ماهی را در جوف آب توان دید تا درین مدت دام هیچ صیاد بران
آبگیر نیفتاده و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده ب آبگیری بدان صفا دریا نیست ۰ که نه دریای
بی سر و پا نیست اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و امان و فراغت و رحمت توانید بود
گفتند نیکو رائیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهیخوار گفت از قوت و قدرت آنچه
هست از شما دریغ نیست اما وقت تنگست و نزدیکست که صیادان بیایند و فرصت فوت شود
ماهیان

ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار داد چنان شد که هر روز چند ماهی برداشته بآن آبگیر رساند پس ماهیخوار
هر صباح ماهی چند بر گرفتی و بر بالای پشته که در آن حوالی بود بخوردی چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل
کردندی و بر یکدیگر پیشی گرفتندی و ماهیخوار بچشم عبرت بر سهو و غفلت ایشان می‌نگریست و هر کس که بلابه دشمن
فریفته شود و بر خسیس بدگهر اعتماد کند سزای او همینست چون روزی چند بگذشت خرچنگ را هوای آن آبگیر
در سر افتاده خواست که تحویل کند ماهیخوار اندیشه کرد که مرا دشمنی ازو کلی تر نیست اولیتر آنکه او را نیز بیاران
رسانم پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهی دید
دانست که حال چیست با خود گفت خردمند اگر بیند که دشمن قصد جان وی دارد و اگر جانب کوشش
فرو گذارد که در خون خود سعی کرده است چون بکوشد از دو حال بیرون نیست اگر فیروز آید نام مردی
بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نبرد باری معذور بود و بعدم همت و غیرت مطعون
نگردد بیت چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر ۰ بجد و جهد بکوش از بعقل مشهوری ب اگر مراد
بدست آید بکام رسی ۰ وگر بهم نرسد از زمان تو معذوری پس خرچنگ خویشتن را بگردن ماهیخوار
انداخت و حلق او را محکم بفشرد و ماهیخوار پیر و ضعیف باندک حلق افشاری بیهوش شد و از هوا
بیفتاد و با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفته قدم در راه نهاد و به نزدیک
بقیه ماهیان رفته ایشان را به تعزیت اعلام داد و همگنان شاد شدند و وفات ماهیخوار را
عمر تازه و حیات بی اندازه شمردند ب دمی حیات پس از مرگ آنچنان دشمن ۰ گمان برم که ز صد سال عمر
زنده گانی به ۰ بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن ۰ دمی فراغت خاطر ز هر چه دانی به ۰ شغال گفت
این مثل را بدان آوردم که بسیار کس از مکر و حیله خود را در قید هلاک انداخته‌اند و بنص ولا
یحیق المکر السیئ الا باهله بدان وبال عاید گردیده اما من ترا وجهی بنمایم که اگر بدان کار کنی

موجب بقای تو و هلاک دشمن باشد زاغ گفت از ارشاد دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان
خلاف نتوان کرد مثنوی مرا به مرکبه ارشاد مسکینی بساتی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر کنی هر جا که پیرایه باشد
و بردن آن میسر باشد فرود آمده و برداری و در روی هوا بوجهی که از نظر مردمان غایب نباشی میبری
و شک نیست که بعضی از مردم بطلب پیرایه در عقب تو آیند و چون نزدیک مار رسی پیرایه بر روی افکنی تا مردم
را نظر بر مار افتد هر آینه مار را از قید حیات خلاصی داده بعد پیرایه را برخواهند داشت و دل تو
از آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد
زنی دید پیرایه نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و به همان دستور که شغال گفته بود
پیش مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار را کوبیده مصرع خصم از میان برفت
سرشکسته کمانایم دمنه گفت این مثل را بدان آوردم که آنچه بحیله توان کرد به قوت نتوان کرد
و ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت با شوکت و تدبیر هم از تو بیشترست و هرگز بر چنین
کسی دست نتوان یافت و شکست او را اگر تو به مکر رخنه سازی او به فکر می‌بندد و شاید که پیشتر
از آنکه تو او را شام بدهی او برای تو چاشت مهیا کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده
است که داعیه گرفتاری روباه کرد و خود بدام افتاد دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت که آورده اند که گرگی گرسنه در صحرا برای طعمه میدوید خرگوشی دید در سایه خاشاک
خفته و خواب غفلت از هر طرف او را گرفته گرگ او را غنیمت شگرف دانسته آهسته آهسته
قدم بجانب او نهاده گرفت خرگوش از نهیب دم و دست قدم گرگ سراسیمه گشته بیت
و خواست که بگریزد گرگ سر راهش را گرفته و گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری مرد مرد

کرکیاه

که بجان آمدم نظم بیچاره خرگوش از نهیب او بر جای خشک شده آغاز تضرع نمود و روی نیاز بر زمین مالید و گفت
میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهابست و نفس اماره بواسطه طلب غذا در اضطرابست و با این جثه ضعیف
و بدن نحیف یک لقمه ملک بیش نیستم لذتی چه آید و از خوردن من چه سیر شود و چه کشاید در این نزدیکی روباهی است که از
غایت فربهی راه نمیتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نمیتواند کرد چنان میدارم که گوشتش از تری و فربهی بمثابه
آب حیات و خوش از شیرینی مقابل آب نباتست اگر قدم رنجه فرمائی او را بحیله که دانم بقید آورم تا امیر بدو شکار
بشکند اگر خورسندی حاصل شود فبها و الا خود اسیر مقیدم مصرع دیگری را در کمند آر که ما خود صید ایم گرگ بافسون او فریفته
او فریفته شده راه خانه روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبنده گی شیطان را درس دادی و در نیرنگ ازو
دلقش بازی وهم و خیال را سبق دادی بیت روبهکی چست و جفا پیشه بود یا نه که تمغای آن پیشه بود هم ره و همراه الفغان
هم یک ده نعره زبان نواز و در که حیلت بشنوی از دیده کم و صحن فلک رفته یک روب دم خرگوش با او معارفت
قدیمی داشت در این وقت فرصت یافته داعیه انتقام گرگ کرده گرگ را بر در سوراخ بنهاده خود بجانب روباه آمده و رسم
تحیت بجای آورد روباه نیز به تعظیم تمام جواب داد و تملق روباه بازی آغاز نهاد و گفت نظم خوش آمدی بکجا
میرسی بیا بنشین بیت بیا که دیده‌است قدم دیده جا بنشین خرگوش گفت مدت مدید بود که در آرزوی ملاقات
میبودم و بسبب موانع روزگار غدار و حوادث زمانه ناپایدار از این سعادت محروم میشدم و دوستی عزیزی که در
مصر کرامت پادشاهی است سرافراز و در عرصه قناعت سربلند نواز از فرزندی گزیده بدانی و پا را آورده و اداره
زاویه داری و گوشه نشینی انتخاب رسیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده بجمال جهان آرای تو منور و مشام
جان از روایح دانش و منش سای معطر سازد اگر اجازت فبها و الا اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبت دیگر قضا
میتوان نمود بیت بیا از این درگاه گرد چون بلای ناگهان یا فرود آید بدانجا چون دعای مستجاب روباه از صفحه
این کلام نقش حیله فرو خوانده و در جرات این کلمات مهر مکری معاینه بدید گفت صلاح آنست که با

امروز نکس ت ما مرد در جهان
مانند ... ساده درت رضا

که با دلیشان هم بطور ایشان عمل کنم و هم از شربت ایشان بر حلق ایشان ریزیم ع کلوخ انداز را پاداش سنگ است
پس روباه نیز خوشامدی چند در کار کرد گفت ما گر خدمت مشایخ را بجهت آن بر میان بسته ایم و در زاویه بروی
عزیزان گشاده ایم تا از جانب انفاس با کمال ایشان استفاده نمایم خصوصاً مهمان عزیزی که تو شان میدهی
و بدین نوع مهمان کالا که تو تعریف میکنی من در این مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری کدام دقیقه فروگذارم با آنکه
میدانم که الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند بیت هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد ٭ در کرم خوان است نان شو ورز
خوان خویشتن ٭ منت مهمان نباید داشتن از بهر آن ٭ میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن ٭ ولیکن توقع از آن دارم که
چندانکه گوشه کاشانه را جاروب کنم و جهت مهمان مبارک خدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترانم تصدیع کشیده
توقف نمایند خرگوش جواب داد که مهمان ما درویش متکلفست و درویش مشرب و از آلایش جاه مهمان فراغتی دارد اما چون خاطر
خطیر تو خواهد که تکلفی کند در آن مضایقه نیست کار را باش این بگفت و بیرون آمده تمامی ماجرا را با گرگ در میان
نهاد و به فریفته شدن روباه مژده داده و باز به تجدید لکل جدید لذة تعریف شحم و لحم و تری و تازگی روباه را
آغاز نهاده گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه مزه دهن خوش میکرد خرگوش بواسطه این نکوخدمتی
باخود راه خلاصی میجست اما روباه از راه حیله و دور اندیشی پیش از این در پیش منزل خود چاهی عمیق کنده بود و به تدریج خاکهای
آنرا بیرون برده سرش را باندک خاشاکی پوشیده و راه نهانی نیز داشت که بوقت رفت از آنجا بیرون تواند رفت
چون خرگوش را گسیل کرده بسر چاه آمد و خس و خاشاکی بوجهی ترتیب کرده که باندک اشارتی زایل گردد پس بسر راه نهانی
آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایند و مقارن این حال ایشان نیز از راه دیگر سر در رفت خرگوش تعنف عظیم
در گرگ بحوی تمام بدان کلبه تاریک در آمد و قدم در سوراخ نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد
که این حیله هم از افعال خرگوش است ع المقدور او را از هم بدرید کلیله گفت این مثل بدان آوردم که با خردمند دانا حیله از پیش نرود
و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی مغرور نگردد دمنه گفت که چنین است که تو میگویی اما آگاه بخود معزور است

دارم نخ

و از دشمنی من غافل پس او را بغفلت از پای در آورم چه سهم غدری که از کمان مکر جهد و او غافل بود با وجود خردی کیاست در دل
هلاک افتد چنانکه خرگوش آن شیر را بفریفت و در چاه انداخت کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند
که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیده فلک را روشنی بخشیدی
و از هر شاخ گلزار رنگین هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن ستاره گان نه فلک سرگردان ٭ نظم ٭ ز دادن آب در سبزه انجم تر
چه سیماب در سبکر لاجورد ٭ ریاحین دمیده ز اطراف جو ٭ صبا عطر بیز و هوا مشکبو ٭ و در آن مرغزار وحوش بسیار
بودند بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در کمال خوشی و رفاهیت میگذرانیدند
و در آن نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش زندگانی بر ایشان
منغص گردانیدی و یکی از وحوش را صید کرده صرف نمودی روزی اتفاق نمودند و به نزد شیر رفتند و اظهار عبودیت
و انقیاد کردند و گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقت بیشمار از ما یکی شکار توانی
کرد و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم و تو نیز در جستجوی ما در تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که هم تو را سبب فراغت
گردد و هم ما را موجب ایمنی در جهت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما از پیش نکنی ما یک شکاری بهنگام
چاشت وظیفه مطبخ ملک فرستیم و تقصیری در ادای آن روا نداریم شیر بدان رضا داد هر روز ایشان قرعه میافکندندی
بنام هرکه در آمدی او را بوجه وظیفه به نزد شیر فرستادندی تا بر این منوال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوشی در آمد
و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز
رهانم گفتند در این باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و
قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم دندان بهم میسود خرگوش نرم نرم بسوی وی رفت و او را بغایت دلتنگ یافت
و آتش گرسنگی او را بر باد تشنه و زبانه خشم در حرکات او پیدا گشته بیت تنور شکم دمبدم تافتن ٭ مصیبت بود
روز نایافتن ٭ شیر از هیبت غضب دم انتقام بر زمین میزد خرگوش پیشتر آمده سلام کرد شیر پرسید از کجا

می‌آئی و همراه خرگوشی چیست خرگوش گفت به دستور مقرر ایشان خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق بعزیمت
ملازمت در آمدیم شیری در راه بما رسید و وظیفه بزور گرفت چندانکه من مبالغه کردم که غذای ملک سباع است و وظیفه
پادشاه ایشانست سخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه منست و صید این بمن میرسد مگر تو نشنیده که
هر شیری بیشه دارد ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورد و قوت و شوکت خود را شرح داد که من بی‌طاقت شدم
و از پیش وی فرار کرده شتافتم تا ملک را اعلام نمایم و صورت حال معروض رای عالی گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلی
در حرکت آمده گفت ب منم آنکه در شیوه طعن و ضرب * بشیران در آموزم آئین حرب * گدا ای هژبر این دلیری کند
که سرپنجه بر صید من افکند پس گفت که توانی او را بمن بنمائی که تا داد دل بستانم و انتقام خود را از وی حاصل گردانم
خرگوش گفت چرا نتوانم و از نسبت با ملک سخنان بد ادبانه گفته اگر من توانستمی سر او را اکنون روان مجری حقیقی
اما از خدا امیدوارم کو را * در جنگ تو ببینم * برآرد دل خویش این بگفت و در پیش افتاد شیر ساده دل بغرور
شده در عقب او روان شد خرگوش شیر را بر سر چاه بزرگ آورد که آبش بصفا چون آینه چینی صورتها را درست می‌نمودی
و خط و صفت حلیه و چهره ناظران را برشمردی * بیت * در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش * از صفحه ضمیر برش
نخواندی * خرگوش گفت ای ملک خصم نابکار در این چاهست و من از مهابت وی میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد
او را بوی بنمایم شیر او را به بر گرفت و در چاه نگریست صورت خود و خرگوش را دید پنداشت که وظیفه اوست
که شیر در چاه به بر گرفته خرگوش را بگذاشت و خود را بچاه افکند و بند و سر غوطه نفس اماره بزبانه حرمان سپرد خرگوش
بازگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داده ایشان وظایف شکر الهی بجای آورده در ریاض امن و سلامت بفراغت
خاطر بچریدند و این بیت تکرار میکردند ب دمی شربت آب از پی بدسگال * به از عمر هفتاد و هشتاد سال * دمنه
گفت از ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت دست بر او توان یافت کلیله گفت
اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا نوعی عذر میتوان نهاد و اگر به مضرت

بشیر هلاک

شیر هلاک او درست بهم بند هیچ زنهار گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خویش اختیار نکنند
سخن بدین کلمه باخر رسید دمنه ترک ملازمت کرده بگوشه رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بشیر افکنده با دل ناشی
سر در پیش بایستاد شیر گفت روزهاست که ترا ندیده ام خیر است دمنه گفت انشاء الله عاقبت بخیر باشد شیر از جای
بر خواست گفت مگر چیزی حادث شده است دمنه گفت آری شیر گفت باز گوی دمنه گفت گفتن او خلوتی میخواهد شیر گفت
این ساعت وقت است زودتر باز نما که مهمات ملک تاخیر برنتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید ب یکی
تاخیر فکر کار رعیت ارد که در تاخیر آفات بسیار آید دمنه گفت هر سخنی که از استماع آن شنونده را کراهیت باشد در ابراز آن
دلیری نباید کرد و جز بدانسته تمام و فکر بسیار بیان آن نباید نمود مگر بعقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد و سامع نیز باید
ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهیست یا نه چون داند که قایل را غرض ادای حقوق تربیت و نعمت است
سخنش را بسمع رضا قبول و اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید او بدو بازگردد شیر گفت تو میدانی که من بفضیلت
و رای از سایر ملوک مستغنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملوکانه را پیش نهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف
آنچه میخواهی بگوی و به تردد آنچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرات بدان یافته ام که بر عقل و دانش
ملک وثوق تمام است و در این باب اعتماد من به نهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت
میگویم و به شک و شبهه بعرض دعلت الهدمینارم و جز حکمت طبع شهنشاه عیار نقد سخن نشناسد چنانچه گفته که نها
شیر محکیست که قلب با قصر اینشاند شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن
تو بر شفقت و نصیحت محمول میافتد و شبهه در احوال آن دخلی نمی‌یابد دمنه گفت وفای رعایا به شفقت ملک باز بسته است
پس هر یکی از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم اند باید که در ادای حقوق و تقریر
سخن صدق از پادشاه نصیحت باز نگیرند که حکما گفته اند هر که حقی از پادشاه بپوشاند و ناتوانی از طبیب نهان دارد
و اظهار فقر و فاقه بدوستان جایز نشمرد خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیشتر ازین هم

ظاهر شده و امانت و دیانت تو را دانسته‌ام حالا بگوی که چه حادثه شده بعد از وقوف بر کیفیت احوال تدبیر
آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسانه و افسون شیفته و فریفته گردانید زبان بگشاد و گفت بیت که رشک ها خورد زهره
تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده است و بارگاه دولت سخنها در میان آورده و گفته
که شیر را آزموده‌ام و اندازهٔ زور و قوت و رای و شوکت او را دانسته‌ام و بهر یکی خلل بسیار و ضعف بیشمار ملاحظه
کرده‌ام و معاینه دیده‌ام بیت نه او بود آنکه ما را در گمان بود خیالی داشتیم نه آنچنان بود و من در حیرتم که ملک در انعام
و اکرام آن کافر نعمت غدار بیشه این همه افراط نموده در حکم او را و فرمان روائی ثانی خویش گردانیده و در مقابل آن همه
نعمت این صورت در وجود آمده و باید او چنان طاغی چنین داعیه از نهاد او سر بر زده هر آینه بحکم ان الانسان
لیطغی کسیکه دست خود را در امور ملکی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اختیار خود یابد دیو فتنه‌اش
را داعیهٔ استغنی در آشیانهٔ دماغ او بیضه نهد و هوای عصیان از سویدای سینهٔ او سر بر زند بیت کسی را که گیتی ز جاه محول
در آرد ز راه ندارد قبول عجب گر نه دعوی شاهی کند سر سرکشان در کمند افکند شیر گفت ای دمنه نیک بر اندیش
این چه سخنست که تو میگویی و حقیقت این حال را از کجا معلوم کرده اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار
چگونه توان کرد دمنه گفت رفعت و بلندی درجهٔ او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی از خدمتکاران را بدرجهٔ
حرمت و جاه و حشمت در مقابل خود بیند زود تر از پیش بر باید داشت اگر نه کار از دست برود و شاه از پای در آید
چارهٔ این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند چنانکه فکرت خاطر فاطر ما کجا بدان تواند رسید اما اینقدر
میدانم که به تعجیل تدارک کار باید کرد و اگر تحمل کنند ممکن که کار کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساحت ساحت آن عاجز
آید بیت مخالف تو یکی مور بود و ماری شد برآور از سر آن مور مار گشته دمار مده امانش ازین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار و گفته‌اند مردمان دو گروه‌اند عاجز و صاحب حزم و عاجز آن باشد که در وقت
حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آن بود که در اندیشه
پیشی کرده

پیشی کرده پیوسته عواقب امور بیند و صاحب حزم دو نوع باشند یکی آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن را شناخته
باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها بینند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده باشد و تدبیر آخر امور در اوایل کرده
اول الفکر آخر العمل چنین کسی پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را صاحب حزم گویند
دوم آنکه چون بلا رسد دل بر جای داشته حیرت و وحشت بر خود راه ندهد و هر آینه بر این کس راه صواب از وجه تدبیر
پوشیده نخواهد ماند و این را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل
و سیم جاهل حکایت آن سه ماهیست که در آبگیری افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
که آورده‌اند که آبگیری بود از شارع رهگذر دور و از تعرض راه گذریان محفوظ و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صاف و دست هر کس طالبان
چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر بآب روان اتصالی داشت و سه ماهی شگرف که جهت سپید و رنگ ایشان بر تابهٔ غیرت
چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی و آرام گرفتی و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام
بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر از کواکب شده
فراشان صبا بساط زمین را به فرشهای رنگارنگ آراسته و بلبلان صبح چمن جهان را به گلهای گوناگون پیراسته بیت چمن از نسیم
ابر اشکبار در سمن از لطافت چه رخسار یار ز باد سحر گل دهن کرده باز چه معشوق خندان بعاشق نواز دو صیاد بر آن آب
گیر گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر آگاهی یافتند و با یکدیگر میعاد نهادند
و به دام آوردن شتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشتند و در عین آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب در آمد
ماهی که عاقل و کامل بود و خوبی زیاده داشت و شوخ چشمی سپهر بیوفا را بارها دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده
اندیشهٔ خلاص از دام صیادان و فکرت نجات از آن قید فریب ایشان بخاطر آورده بیت خردمند دانا کسی را شناس
که محکم کند کار خود را اساس کسی را که بنیش نباشد درست بنای حیاتش بود سخت سست پس بی سبک دیر از آنکار
آورده بی آنکه با یاران مشاورت کند از آن جانب که آب روان متصل بودی بیرون رفت القصه صیادان دام خاص
شده هر دو جانب آبگیر را محکم ببستند آن نیم عاقل هم خود را به پیرایهٔ عقل و خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت
چون احوال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام غافلان چنین باشد باری من چون آن

ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص خود کردی ❊ علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

دریغ سود ندارد چه رفت کار از دست اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است هرچند گفته اند که تدبیر

در وقت حادثه فایده نبخشد و از ثمرات دانش در آن وقت تمتعی زیادت نرسد اما با این همه مرد عاقل از منافع دانش هیچ وقت

نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و در روی آب انداخت صیادان او را

برداشت و مرده پنداشت بجانب صحرا انداختند ماهی خود را بکلیه بجوی انداخت و جان بسلامت برد ❊ بمیر ای دوست گر خواهی

رهائی که پیش از مردن تو آشنائی و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او غالب بود و عجز در افعال او ظاهر بهر سو حیران و

سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت و در نشیب و فراز میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را باید از ایراد

این مثل مقرر شود که در کار شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوت فرصت و عدم قدرت بتیغ آبدار آتش حیرت در جان

آن نابکار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا برداده مهر از خان و مان او باید رسانید ❊ چه قدرت یابی بر خصم غدار

بسنگ ابتلا مغزش بر آور شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه بخیانت اندیشد و سوابق نعمت را

به لواحق کفران مقابله دارد چرا که در باب وی تا این غایت جز خوبی و نکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت این خبث

اما این نیکوئیهای ملک او را باین مرتبه رسانیده ❊ هر کجا داغ بایدت فرمود ❊ چون نکو کرم کنی بیازارد شعر لئیم بد گوهر

تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امید دارد نرسیده اما چون مقصود وی حاصل آمد تمنای مراتب دیگر کند شاید که

آن بدارد از خزانه خیالش خیالش سر بر زند و بزرگان گفته اند که بنای شغله و بد اصل بقاعده بیم و امید است وجود

از ضرر و خوف ایمن گردد سر چشمه مودت و نیکخواهی را تیره سازد و چون بکمول ندما مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی

بر انگیزد شیر گفت پس با ملازمان که بشغل طمع و حرص هستند چه سان سلوک باید کرد دمنه گفت بر وجهی که از حد

اعتدال در نگذرند و مبالغه در اکرام ایشان نرود و عنان ادب و سوابق نعمت فرو نگذارند بنوعی سلوک باید

که اثر کفران نعمت با ایشان نرسد و از عاطفت خود محروم نباید گردانید که به یکبار گی نا امید شده و ترک

ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و میان خوف و رجا روزگار گذرانند و همه ایشان را بر وعده و وعید و بیم و

امید دایر

وامید دایر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مشتغل گردانند و آن سبب طغیان و عصیان شود نا امیدی و بیم بر بگی

خدمتکاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد ❊ بیت نومید دلیر باشد و خیره روان

ای دوست چنان مکن که نومید شوم شیر گفت ای دمنه چنان بخاطر من میرسد که آینه حال شنزبه از زنگ این

مقال و صفحه دلش از رقم این خیال پاکیزه و مبرا باشد و من پیوسته با او در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت

خود را قرین روزگار وی ساخته و بعد از آنکه از من همه نکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن

بدی و مضرت من اندیشد ❊ نظم ❊ چه دل برد بتیغ خویش را علم سازم چرا بدشمنی ما علم برافرازد دمنه گفت ملک را بباید

شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت سیرت به تکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت

نشود ❊ بیت ❊ از کوزه همان برون تراود که در اوست مگر ملک را قصه عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت

چگونه بوده است آن ❊ حکایت ❊ دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم از اتحاد زدندی و طرح

یگانگی افکندندی ❊ بیت ❊ روز تا شب معاشر و همدم صبح تا شام مونس و محرم وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب

ضرورت جلای وطن بایستی ساخت هر دو باتفاق یکدیگر متوجه مامنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد

و جوی آب بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر ماند کشف گفت ای یار عزیز

ترا چه نوع اتفاق افتاد که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل از دست طرب رها کردی عقرب گفت ای

برادر اندیشه گذشتن از این آب مرا در گرداب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسر است و نه طاقت دوری

ممکن ❊ بیت ❊ تو میروی و من خسته باز میمانم ❊ عجب که بی تو بمانم عجب مرا جانم کشف گفت هیچ غم مخور

که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل نجات رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای تو ساختم

چرا که حیف باشد که یاری بدو دشواری بدست آید و بآسانی از دست برود ❊ ای دوست بر دو بهر چه داری یاری

بخر و بهیچ مفروش ❊ پس کشف عقرب را بر پشت گرفته و سینه بر آب افکنده روان شد در اثنای شناوری آوازی

رسید کاو کاوی بوز حرکت عقرب احساس کرده پرسید که ای برادر این چه صوتست که میشنوم و این
چه عملست که تو بدان اشتغال مینمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن تو آزمایش میکنم
کشف ازین حدیث برآشفت و گفت ای بی مروت من جان خود را برای تو در غرقاب بلا افکنده ام و بکشتی
پشت من ازین آب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی باری سبب نیش
زدن چیست با آنکه محقق است که ازین نیش زدن بمن آسیبی نخواهد رسید و نیش دلخراش تو را در پشت خاره من اشتغال تاثیری
نخواهد بود ب غالب آنست که دست و دل خوارش کند هر که از روی جدل انگشت زند بر دیوار عقرب گفت معاذ الله
که اشتغال این معانی در همه اوقات پیرامن ضمیر من گذرد یا گذشته باشد بلکه نیش ازان نیست که طبیعت من
مقتضای نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد و خواه بر سینه دشمن ب هر کرا عادت ذمیم لقب
بد ارادت ازو شود ظاهر نیش بر سنگ میزند عقرب گرچه بروی نمیشود قادر کشف با خود اندیشید
که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خویش بردنست و سررشته کار خود گم کردن و در خاک
ریختن زر و زیور دریغ نیست با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی و سخن بزرگانست که هر کرا در اصل
خود نسبتی نیست امید را در و هیچ نصیب نیست چراکه حرامست بر نطفه خبیث چون از دنیا انتقال کند
بد ناکرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند ب بد اصل را چگونه توان تربیت نمود کس ندرود جامه چرا مار
بپرورد حنظل به تربیت ندهد طعم شکر گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد و بایراد این مثل بر ضمیر منیر ملک
گذشته باشد که عدم اصالت شتربه و خباثت ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت نیکخواهان بگوش
هوش استماع باید نمود چه هر که سخن ناصحان اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات نماید عواقب امور و
خواتیم مهمات از ندامت و ملالت خالی نباشد چون بیمار که در حق طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا
و شراب بحسب آرزوی خورد هر آینه و هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد ب ناصح از روی درشتی

سخنی ار گفت چه باک

سخنی ار گفت چه باک صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد باید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها
غافل باشند و مهمات ملک را خوار دارند که هر گاه حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهند و بعد از آنکه فرصت
فوت شود و دشمن مستولی گردد و نزدیکان خود را متهم گردانند و حواله انکار بهر یک ازیشان کنند فکری که تو را
بکار خود باید کرد بعد چه بدسگالی روا باید کرد و آنکه که بدان نوع خطائی کردی در گوش دیگری چرا باید گفت
شیر گفت سخن نیک درست گفتی و از سر حد ادب تجاوز ننمودی و قول ناصحان را بدرشتی رها نتوان کرد
شتربه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمه منست چراکه حرکت
او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و بهمه اجزای بقایای مخلوقات حیوانی
باشد و من از دوانی مقدار حساب نمایم که چیست مقاتله من از ضمیر گذرانیده یا سودای مقابله من در
سویدای خاطر او جای گیرد ب مدعی را که رسد با چون منی لاف جدال کی تواند پشه با پیل دمان
پهلو زند و اگر شتربه با آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی
مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر بالفرض بر ماهیچه جنبه همایون و رای من که نمودار است میان
آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد ب تیر دست گرمایه داری کند چه لنگیت
کوراه داری کند من آن صید را کرده ام سر بلند مثل باز در کهوان آرم کمند دمنه گفت ملک را فریفته
نشاید بود بدانکه گویند شتربه طعمه منست یا من بر او غلبه میتوانم کرد چراکه اگر بذات خود مقاومت نتواند
نمود کارهای عجیب پایان کار خواه از پیش برد یا بزرق و مکر دستان و غدرهای ایشان لقنی چند بر انگیزد و از آن
میترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریص کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و یکی اگرچه
قوی و قادر باشد با بسیاری بر نیاید ب پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست
مور چه کار را چه بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست شیر گفت سخنان تو در دل من جا

کرفت وخلوص مصاحبت تو را دانستم ما تا این صورت دامن کیر ملت که او را من بر داشته ام و لوای تقویت و تمشیت او را
برافراشته ام و در مجالس و محافل او را ثنا گفته ام و ذکر خرد و دیانت او بر زبان رانده ام پس اگر خلاف آن از
او روا دارم سخن من دروغ نما گردد و عهد من در خاطرها بی قدر شود ⁂ هر سری را که خود برافرازی ⁂ تا توانی فرو میندازش
دمنه گفت که فایده رای صایب تدبیر درست است که چون از وحشتی اثر دشمنی ظاهر و هویدا گردد و از خدمت کناره
اثر نخوت و مهتری مشاهده افتد و اعدای ملک کار خود را فراهم آورند و من از موافقت و مرافقت او
مدد جسته و بیشتر از آنکه خصم فرصت جانب یابد بر او شامی چهار آلات زند و با وجه آنکه دندان را
با آدمی مصاحبت قدیمی باشد و از انواع فواید و منافع بآدمی رسد چون درد گرفت جز بقلع
از رنج آن خلاصی نتوان یافت و طعام هر چند بدل ما یتحلل و مدد ماده حیات است چون در معده
فاسد گشت جز بدفع آن از مضرت آن خلاصی نتوان یافت ⁂ زانکس که دل بدو غمزده است شاد نگردد گر خود
بمثل جان تو باشد کم انگیر ⁂ دمدمه دمنه در شیر اثر کرده گفت من بکار شدم از صحبت شتربه و ملاقات
من از جمله محالات است اما به که کسی به نزدیک او فرستم و صورت حال بدو ظاهر گردانم و اجازه دهم که بهر جا
که خواهد برود دمنه بترسید که اگر این سخن به شتربه رسد در حال براءت ذمت ذات خود بر شیر ظاهر
سازد و مکر و حیله او از نهانخانه خفا بساحت ظهور رسد گفت ایها الملک این باب از خرد و درست و از
حزم و اقتدار خارج ⁂ سخن تا نگفتی توانیش گفت ⁂ ولیکن گفته را باز نتوان نهفت ⁂ سخنی که از دهان
و تیری که از کمان بیرون آید نه آن بدست آید و نه این نشست و در امثال آمده که هر چه بر زبان آید بزیان آید
و بزرگی گفته که زبان ترجمان دلست و دل حامل ولایت بدن و سخن ~~[illegible]~~ جواهر گنجینه مطلب تا سخن
از درج کیا بسیار خواهی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقه نطق نهاده در چمن زندگانی هر ریاحین سلامت
روید و نهال حیات ثمره امن و راحت بخشد اما چون کلید بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت

درترنم

ترنم برآید جز این نتواند بود که راز گنجه کلاه سخن سبب تفریح و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده
زکام و در سطر مبادا خواهد بود چه زبان های بسته به یک نکته و لیکن بر سبیل عقده های مشکل کشوده است و سخنهای
شورانگیز بیک اشاره مجلس گوینده را به بندهای گران بسته ⁂ اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی
بقفا علتیت که هم سود و هم زیان دارد ⁂ ولی بسا که گوینده سخن لفظ ⁂ دهد به باد سراندم کز
زبان آرد ⁂ نشان که داد ز ناگفته گفته کس را ⁂ بدرد دل کند آزاده یا بجان آرد ای ملک اگر این سخن به
شتربه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خود معاینه بیند یکی بمکابره آید و جنگ آغاز نهد یا
فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت آشکار تجویز نکرده اند و صلاح نیست که گناه مخفی را
بسیاست نهان تدارک نماید شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را مهجور گردانیدن بی وضوح یقین
در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خویشتن بر پای خود زدن است و به یکبارگی از طریق مروت
و منهاج دیانت به یکسو شدن ⁂ بنا نه پسندیده شرع و عقل ⁂ که بر یکی شاه فرمان دهد کز چه و
مضای مقتضای حکم او کسی جان ستاند کسی جان دهد ⁂ دمنه گفت هیچ گواه ارباب فرمان را از فراست
بلیغ تر نیست چون این مکار غدار بپایه ملک آید نظر تفرس در روی نگر که خبث عقیده او در طلعت نازیبای
او روشن نیتش در صورت ناخوش او واضح خواهد شد و علامت کلی باطنی آنست که متلون و متغیر پیش آید
و در چپ و راست خویش و پیش و پس احتیاط نماید و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آورده باشد
شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار تهمت از راه حقیقت مرتفع
گشته دغدغه گمان به مرتبه تحقیق تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز از جانب آتش
فتنه بالا گرفته خواهد بود که گاو را نیز ببیند و از طرف وی شیر شعله فسادی برافروزد ⁂ میان دو کس
جنگ چون آتش است ⁂ سخن چین بدبخت هیزم کش است ⁂ فکری کرد که دیدن شتربه هم به مشاورت

شیر باید تا از بدگمانی دررافتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیک شنزبه رفت و شرط تحیت و سلام بجا آورد شنزبه بتعظیم فراخور حال او مخصوص آغاز تکلف و تملق نموده گفت ای دمنه بسیار دیر است که از زمان ملاقات نمی آید یاد از روز زیارت نادیده دوستان را با انوار جمال خود روشن نساخته و کلبه یاران را با ظهار نشان مصاحبت و ملاطفت مزین نگردانیده نظم بمردم نفسی یاد دوستان نکنی که یاد تو نتوانند یکزمان نکنند دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملازمت محروم بوده ام فاما بجان همواره با خیال وصال دلگشای تو صحبت داشته ام بیت از دل سوی جان در بجهان ساخته ام پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام وزراه عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که مزید دولت و سعادت باشد اشتغال نموده و خواهد نمود گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و بسر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزید و یک دم نگذرد که بر جان و تن خود لرزان و هراسان نباشد و یک سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود همان بهتر که گوشه عزلت اختیار کند و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه در بندد نظم از فتنه این زمانه شور انگیز برخیز و بهر کجا توانی بگریز در پای گریختی ملالی باری دستی زن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه این سخن را روشنتر باز نمای و تفصیل این مجمل را بیانی واضح تر نمای تا نفع موعظه تو عام تر و فایده کلام تو تمام تر باشد دمنه گفت که شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و مصاحبت بدان بی ندامت و طمع و توقع از لئیمان بی مذلت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از مطبخانه دنیا جرعه ندهد که سرمست و بی باک نشود و سر عقلیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی بر پی هوا و هوس قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان صحبت ندارد و ننشیند که با نواع فتنه ها

مبتلا نگردد

مبتلا نگردد و هیچ شخص با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیاورد و کسی از مردم دون و سفله طمع نکند که بسلامت ازان ورطه مخوف بیرون آید بیت صحبت شاه را ز روی قیاس هیچو دریای بی کرانه شناس ❊ با چنین بحر پر ز خوف و خطر هر که نزدیک شد پریشان تر شنزبه گفت سخن تو دلالت بر آن میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخالفت او هول و هراسی بر تو مستولی شده باشد دمنه گفت من این سخن به نسبت نفس خود نمی گویم و از جهت خود اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را در این حالت بر جانب خود ترجیح می نهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده بر آن است و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات ضوابط محبت میان من و تو بر چه درجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم و اکثر آن درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم ازانکه هرچه شده باشد از نیک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسانم شنزبه بر خود بلرزید گفت ای یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالفت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و درین درگاه بوجود او هیچ احتیاجی نیست و علوم در وجود او عاید السوی است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و دیگر وزرا به خاصه و سپاهیان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تمرد و تجبر او میشناختم آمدم تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را به برهان ثابت گردانم و آنچه در شرح مروت و آیین محبت و فتوت بر من واجب است بادا رسانم بیت آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال حالا صلاح وقت دران می بینم که تدبیری بیندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر کیفیه ازین ورطه خلاص روی نماید و به لطیفه ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه بشنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ممکن نیست که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی واقع نشده و قدم ثابت من از جاده نیکو خدمتی منحرف نشده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنه خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را به تزویر و فریب در مقام خشم آورده اند در خدمت او طایفه نابکار باشد که هم در سخن چینی استاد و ماهرند و در خیانت و دراز دستی خیره و دلیر

بارها آزموده است و انواع خیانتها معاینه دیده لاجرم آنچه هرچه در حق دیگران گویند باور دارند
و بران قیاس کنند و هر اینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدانی گمان راه صواب پوشیده
شود و قضیه بط و خطای او در تجربه برین معنی دلیلی است کافی و برین صورت اشارتیست شافی
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت که آورده اند که بطی در آبی روشن ماهی دید پنداشت
که ماهیست خواست که بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال از آن پاشش نمود چون دید که حاصل
ادا نیفتادی آن تشنه است از مشاهده سراب و محصول غافلان کج اندیش از منزلهای خراب
پس به کلی ترک صید ماهی گرفت و به یکبارگی هم خود را فرو گذاشت دیگر شب مطلقا بران ملتفت نگشتی
و گفتی بیت من جرب المجرب حلت به الندامة و ثمره این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و به برگ و
نوا کمتر رسیدی و اگر شیر را از من خبری شنوانیده اند بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهیتی پدید آمده
وانرا باور داشته و موجبش همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست
که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی بیت کار پاکانرا قیاس از خود مگیر گرچه باشد
در نوشتن شیر شیر هر دو گر از زنبور خورد از یک محل زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل هر دو
گون آهو گیا خوردند و آب زان یکی شد پشک و دیگر مشک ناب دمنه گفت که کراهیت شیر شاید که
کراهیت مشهود بدین منوال باشد بواسطه آنکه سلاطین را عادتست که بی استحقاق کسی را بمرتبه اعلا
اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سبب ظاهر عرضه تلف و تاراج سازند بیت هرگز
ندید و بی سخن صد لطف کرد شاه بردم دیده و مدحش گفتم و هیچم نداد که رسیدهاند این چنین
شد تو ای حافظ مرنج و داور روزی رسان توفیق نصرت شان دهاد شنزبه گفت این
نفرت که از شیر من رسیده ای با علت است باید است آویزی بی مرا از جاده استقامت

نتواند بود

نتواند بود و دیده امید چهره مراد نتواند دید خشمی را که موجب شده باشد استرضا و معذرت از آن دفع کند و اگر
عیاذا بالله آنرا موجبی نبود و بر زرق و حیله و افراط و تغیر مزاج او داده باشند سبب تدارک
از آن قاصر و اندیشه تلافی در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست
و مکر و حیله و فریب را نهایتی مقرر نه زیرا که میان من و شیر واقع است خود را جرمی
نمیشناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جایی هم از برای مصلحت او خلاف کرده ام در
تربیت و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته
شاید که آنرا حمل بر دلیری و بی حرمتی کرده باشد و از قبیل جرات و منابطت شمرده و
هیچ یک از اینها که از من در شده خالی از فایده کلی نبوده همه حال جانب شکوه
و هیبت او رعایت کرده ام و بر سر جمع گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر بجای آورده
ام و چگونه گمان توان برد که نصیحت سبب وحشت گردد و خدمت موجب عداوت
دارد و سبب رشد آنچه امید بست … زایل شدن عارضه در صحت بیمار … و اگر این هم نیست
ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را بدین باعث شده باشد که از من
برنجد چه مقتضای عظمت این است که اصحاب الطبع منکر شوند و خائنان را و خوش
آمده گویان را بمحرمیت اختصاص دهند و ازین جاست که علما گفته اند که با نهنگ
در قعر دریا غوطه خوردن و از مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلطان نزد
یکتر است و از تقرب ملوک بیمی و فراغت بهتر و بیشتر من دانسته ام که خطرات
خدمت پادشاهان بسیار و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب
حکمت پادشاهان را به آتش تشبیه کرده اند اگرچه پرتو عنایت گلخن … سپید دارند

روشن میسازد و از اشعهٔ سیاست نیز خرمن بر آبی حقوق خدمت کارانرا میسوزد
و خرد کامل برین متفق است که هر که بآتش نزدیکتر خطر او بیشتر اما جمعی که از ازدحام ثمرات نور
آتش کرده اند از احراق نیز متضرر اند و گمان منفعتی در تقرب ملوک دارند
فی المقیده همچنان است که ایشان تقویة اثر از سیاست سلطان و هول هیبت پادشاهی و خوف
هیبت بر ایشان روشن گردد که هر از رسالت عنایت یک لحظه سیاست برابر است
و مصداق این قضیه مناظره ایست که مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
شتربه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه و مناظره در پیوسته بود و مرغ خانگی را دیده
آغاز کرده میگفت که تو مرغ بیوفائی و بد عهدی و حالا انکه عنوان صحیفهٔ اخلاص پسندیده
وفا است و با آنکه مضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان است وجود ...
و مروت نیز افصاح ان میکند که کسی صفات سوال خود در ...
مرقوم ساز ... است که وفائی بر ... نیستش بهتر از انکس که وفا نیستش
مرغ خانگی گفت که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت
علامت بیوفائی تو انست که با این همه احسان درباره تو چندین تلطف
مینمایند و بهر حمت تو آب و دانه که مادهٔ حیات از ان مدد می یابد مهیا میسازند
و شب و روز بر حال تو واقف بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان
گوشه و توشه داری و هر گاه که بگیرند فی الحال بخوبی تر از پیش ایشان بام ببام
میپری و گوشه بگوشه میدوی بیت تو حق نمک نمیشناسی ای در هیچ نوشش
مهر اسپی و من با انکه جانور وحشی ام اگر سه روز از ایشان الفت گیرم
دار دست ایشان طعم

دار دست ایشان طعمه میخورم تا اتفاقاً ده دوستم صید کنم و بدیشان دهم و
هر چند ام از رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم باز آیم بیت مرغ دست آموز را
چندانکه کس دور از افکند بازش طلب آید باز چون گوید بیا مالکیان جواب داد
که راست میگوئی باز آمدن تو در کرفتن من از آن است که هرگز بازی را بسیخ
کباب نکرده اند و من بسیاری مرغ خانگی را دیده ام که بر تابه بریان کرده
اند و اگر تو نیز ان بدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی اگر من بامی ببام میگریزم
تو کوه بکوه میگریختی و این مثل بدان اورده ام تا بدانی که ان جماعت
که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و انکه اثر سیاست
ایشان دیده از قرار خبری دارد و نه از آرام اثری بیت نزدیکان بی آنهمش
بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی دمنه گفت ...
شیر بجهت عظمت و شوکت و جهانداری و کامکاری در حق تو این اندیشه کند
چه ترا هنر بسیار و فضیلت بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت
مستغنی نباشند شتربه گفت که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد
چه بسا تیز رو در ... سبب عنا گردد درخت میوه دار را ...
بسبب ثمره شاخ شکسته گردد و عندلیب از هنر خوشی در قفس گرفتار است
و طاوس از حسن جمال پر در پای کنند و شرمسار است ... بال بس آمد
همه زد نشو بس چه ... چو زدباره را موی و طاوس را پر ... هنر ...
من شود که فتنه سرم را ... نه از خاک ... گوهر بود ای افسر ... چون ...

پیشه‌وران از هنرمندان آشفته‌اند و میان ایشان خصومت ذاتی قایمست بحکم کثرت غلبه کرده
در تفضیح حال اهل هنر هر یک چندان مبالغه نمایند در حرکات و سکنات ایشان نیز در لباس گناه
بیرون آرند امانت را در صورت خیانت ظاهر گردانند و همان هنر را که سبب دولت و وسیله سعادتست
ماده شقاوت و علت نکبت سازند. بیت: چشم بداندیش که برکنده باد / عیب نماید هنرش در نظر
در هنری داری و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر. و بزرگی درین باب فرموده. بیت: کو هنری کی سر
میان بر زند / با هنری دست بدان ورزند. کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش را بزبان آورند. و هم در صفت
ناانصافان عیب‌جو گفته‌اند. بیت: دیده انصاف چه بینا بود / در شمری گر چه که بینا بود. و آنکه بیزار ز
دل جهت سریر تهمت شبیمه نهند بر حریر. رسم بزرگان لو الانصاف کار / کار چنان نیست که بر
خار خار. دمنه گفت همکی که بدسکالان قصد کرده باشند بران تقدیر مال کار چگونه باشد شتربه گفت
اگر تقدیر با آن موافق نیست هیچ مضرت از آن بکس نخواهد آمد و اگر قضای ربانی
و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد کرد هیچ دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود.
تقدیر به مسابقت تدبیر چه سود. دمنه گفت خردمند در همه حال می‌باید که فکر چاره‌اندیشی را
پیش کار خود سازد و به هیچکس جای کار خود بر خود ننهاد که ظفر نیافت. شتربه گفت که خرد
وقتی بکار آید که قضا بدان حکم عکس نکرده باشد و حیله آنگاه فایده دهد که قدر بخلاف آن
جاری نگردد و باد بجایی به مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را
از بند قضا و کمند تقدیر بحیله و تدبیرها رهائی نیست. بیت: هر آتش که دست قضا بر فروخت
همه فکر و تدبیرها را بسوخت. و چون آفریدگار سبحانه و تعالی حکمی به نفاذ خواهد رسانید بمیل
غفلت دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاص از آن حکم بر ایشان پوشیده

شود واذا

واذا جاء القدر بطل الحذر. بیت: بوقت نفاذ قضا و قدر / همه زیرکان کور گردند و کر
مگر تو قصه بلبل و دهقان نشنیده و مناظره ایشان استماع ننموده. دمنه گفت چگونه بوده است آن. حکایت
شتربه گفت که آورده‌اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه‌تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را
اعتدال بخشیدی و شمامه ریاحین روح‌افزایش دماغ جان را معطر ساختی. بیت: گلستانی چه گلزار جوانی
گلشن سیراب از آب زندگانی. نوای عندلیبش عشرت‌انگیز / نسیم عطربیزش راحت‌آمیز. و بر گوشه چمنش
گلبنی تازه‌تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجره شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین چون عذار دلربایان
نازک‌خوی و جعد سیمبران سمن‌بوی بشکفتی و باغبان بآن گل رعنا عشق‌بازی نمودی و گفتی. بیت
گل بر لب بمیدانم چه میگوید که باد / بلبلان بی‌نوا را در فغان مهاد. روزی باغبان بعادت معهود بتماشای
گل آمده بلبلی دید نالان که روی بر صفحه گل می‌مالید و شیرازه جلد زرنگار او بمنقار تیز از یکدیگر می‌گسیخت
بیت: بلبل چو بگل در نگرد مست شود / سر رشته اختیارش از دست شود. باغبان پریشانی اوراق
گل مشاهده کرده عنان شکیبائی بدست اضطراب داده دامن دلش بخار جگرخراش بیقراری در آویخت
روز دیگر همان حال وجود گرفته شعله فراق گل شراره دیگرش بر آتش داغ نهاد. روز سیم باز بحرکت منقار
بلبل گل بتاراج رفت و خار بماند. خار خاری از بلبل در سینه دهقان پدید آمده دام فریبی در راه
او نهاد و بدانه حیله او را صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت. بلبل بیچاره طوطی‌وار زبان
بگفتار گشوده گفت ای عزیز بچه موجب مرا بند کرده و از چه سبب بعقوبت ما مایل شده اگر این صورت
جهت استماع نغمات من کرده خود آشیان من در بوستان تست و هر سحر طربخانه من بطرف
گلستان تو و اگر معنی دیگر در خیال گذرانیده مرا از مافی الضمیر آگاهی ده. بر دهقان گفت. بیت
تا کی آزاری مرا یا رب برانی ای رقیب / تا بلی گوئی زخشم از من برانی ای القاب

باغبان گفت هیچ دانی که بار در کار من چه کرده و در مفارقت یار نازنین چند بار آزرده بر آن [illegible]
مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و من از فرح و تماشا مهجور شده در گوشه
زندان برآری و من هم به درد هجران مبتلا گشته در کلبه احزان می نالم ب بنال بلبل
اگر با منت سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت از این مقام
درگذر و بر اندیش که بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کرده ام محبوس گشته تو دلی که دلها پریشان
می سازی چه خواهد بود ب کنند گردنده زروی قیاس هست به نیکی و بدی حق شناس هر که
نکوئی کند آتش رسد و بدی کرد زیانش رسد این سخن در دل دهقان کار کرده بلبل را آزاد
کرد بلبل زبان باز ادا کرد گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الا
حسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر پای درخت آفتابه پر زر است
بردار و در حوائج خود صرف کن دهقان الحال بکاوید سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل
عجب که آفتابه که در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که
اذا نزل القدر بطل الحذر ب با قضا کارزار نتوان کرد با قدر کارزار نتوان کرد و چون
قضای الهی نزول یابد دیده بصیرت را روشنی نماند و تدبیر خرد نفع نرساند بر پنجه دست قضا پیچ
که دست توفیق نرسد ندارد هیچ و این مثل بدان ایراد کردم تا معلوم شود در مرغ ضعیف دست قضا بستم
و جز آنکه سر تسلیم بر خط فرمان الهی نهم چاره ندارم مرا رادت با استان حضرت حق است که هر چه بر ما میرود
ارادت اوست دمنه گفت ای برادر اکثر من یقین دانسته ام و معلوم کرده ام علی القطع این است
که انجه بر برای تو خیال بسته به سبب کمی خصمان یا بسیاری هنر تو ملول است بلکه کمال بیوفائی
و غدر او را بر آن میدارد که جباری است کامکار و غدار است بی مزاج مکار و اول صحبت او
حلاوت

حلاحلاوت زندگانی بخشد و آخر خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش
زهرناک بیرونش به نقشهای رنگارنگ آراسته و درونش پر زهر هلاهل که هیچ تریاک اثر سود ندارد
افکنده ب همه ریو و رنگست و مکر و فریب نه صدق و مروت نه فکر شکیب شتر به گفت طعم نوش
کرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم است مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت است
ب ای دل مزه وصل چشیدی بکجند اکنون الم فراق می باید دید و به تحقیق مرا اجل گریبان گرفته و بدان
بلیه آورده و اگرنه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که من طعمه اوست و من طعمه او می شایم با سبقی
که هزار یکی سند مرا بجانب او نتوانستی کشید ب من کیم تا هوس وصلش هاوس تا شده مرا اینکه
در هوسش همچو پیچم نه بجا باشد مرا اما تقدیر الهی و دمدمه تو ای دمنه مرا در دام هلاک افکنده و حالا وقت تدبیر
از پیرامن تدارک آن کوتاهست و جریان مهمات بواسطه ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق
دلخواهست و من بطمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی افروخته ام و هنوز هیچ بمن نرسیده است که
از آن اندوه و تاب ملال سوخته ام ع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست و بزرگان گفته اند که هر که
از دنیا بکفافی قانع نشود و در طلب فضولی نماید مثال به کسیست که بکوه الماس رسد هر ساعت نظرش بر وصله بزرگتری
افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته پیشتر می رود تا بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر بود
چه ریزه الماس پاهای او را تراشیده و مجروح شده باشد آن غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از حال خبر نداند
و لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک گردد و در حوصله مرغان مقام گیر گردد ب از زیادت طلبی کار تو آید به زیان
سعه اگر خواهی از اندازه زیاده مطلب دمنه گفت این سخن پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد غالب آنست
که منشأ آن از حرص و طمع خواهد بود ب بگذر ز طمع که هست جان و دلست طامع همه جا ز همه کس منفعلست
گردنی که سلسله حرص بسته شد عاقبت بر تیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در وجای گرفت

سر انجام بر خاک مذلّت سهم کرده و بسیار کس از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاده
و به بوی منفعت در مهلکهٔ مضرّت گرفتار شده چنانکه صیّادی طمع کرد پوست روباه داشت سر پنجهٔ پلنگ دمار از روزگار
او برآورد شتربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیّادی روزی در صحرائی میگذشت روباهی فربه
دید بسیار چست و چالاک در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیّاد را موی او خوش
آمده و به بهای تمام او را فروختن تصوّر کرده قوّت طامعه او را بران داشت که در پی او ایستاده سوراخ او را دانست
و نزدیک سوراخ حفره ببرید و خس و خاشاک پوشیده و مرداری بر بالای او تعبیه نمود خود بگوشهٔ در کمین نشسته
مترصّد صید روباه می بود و قضا را روباه از سوراخ بیرون آمده و بوی آن جیفه شنیده با خود گفت که اگر چه ازین بوی دماغ
آرزو معطّرست امّا بوی بلائی نیز بشام خرد میرسد و عقلا متعرّض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند
و خردمندان شروع در مهمّی که امکان فتنه درو منظور بود ننموده اند بیت هر کجا خطر مشکلی بکشند جهد کن
تا بردن باشی و اگر چه ممکنست که این جانور مرده باشد آن نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و براین
تقدیر حذر اولی بیت مر ترا گر دو کار پیش آید می ندانی کدام باید کرد آنکه در وی مظنّهٔ خطرست
بر خود حرام باید کرد وانکه بی خوف و بی خطر باشد بهمانت قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت
و راه سلامت در پیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را در حفره افکند صیّاد
چون آواز افتادن دام و صدای جانور شنید تصوّر کرد که روباهست از غایت حرص خود را از پی او در انداخت
و پلنگ را بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیّاد حریص بشومی شره در دام افتاد
و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را
بنده و بنده را سرافکنده میسازد بیت زیاده از سرت ار یک کله بدست آری نگاه کن که چه بر عزیزان که درد سر باشد
شتربه گفت من غلط کرده ام که در اوّل ملازمت شیر اختیار کرده ام و ندانسته ام که او قدر خدمت نداند و گفته اند

که صحبت

که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است بآنکه بامید محصول تخم در زمین
شوره پراکنده یا در گوش کر مادرزاد نغمهٔ شادی و غم گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت
گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد ببسته قطرات باران توقّع کند بیت ز بادشاه وفا خواستن چنان باشد
که میوه طلبیدن از شاخ سرو سهی نهی سید تو را شکر نخواهد داد هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی دمنه گفت
ازین سخن درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره توانم کرد و چه حیله پیش آورم و من اخلاق شیر دانسته ام
و دوست من حکم میکند بآنکه شیر در حق من جز نکوئی نخواهد امّا نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی
می نمایند و اگر چنین است میل شاهی ترا روی زنده کام من بکفهٔ فنا مایلترست که به تقابهٔ ظالمان مکّار
و ستمکاران غدّار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یکرو به قصد کسی کنند همه جا ظفر یافته از پای
در آرند چنانکه گرگ و شغال و زاغ که قصد شتر کردند و باتّفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر
در خدمت شیر شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتری بازرگانی در انجا لنگ بماند و بعد از مدّتی قوّتی
گرفته هر طرف بجهت علف می پوئید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید خدمت کرد و از تواضع چاره
ندید شیر نیز او را استمالت داد و از کار و احوال پرسید بعد از وقوف بر آن از مدّت اقامت [illegible] و عزیمت سؤال کرد
شتر گفت بیت بنده ازین در کار خود کی اختیاری داشتم چون قوی بودم عنان اختیار از دست رفت
آنچه ملک فرماید همواره متضمّن صلاح بندگان خواهد بود بیت صلاح ما تو به میدانی از ما شیر گفت اگر رغبت
نمائی در صحبت من مرفّه و ایمن باشی شتر شاد گشت و در ان بیشه بسر میبرد تا مدّتی بگذشت و شتر بغایت
فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود پیلی مست با او دو چار شده میان ایشان جنگی عظیم و محاربهٔ قوی اتّفاق
افتاد و شیر را جراحت چند رسیده به بیشه باز آمد و مجروح بگوشهٔ بیفتاد و گرگ و زاغ و شغال که بطفیل

از خوان احسان او لقمه‌ای یافتندی بی برگ و نوا ماندند از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را باشد
بر خدم و حشم ایشان نیز از این صورت دیده متأثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت و غم من دشوارتر است
اگر در این نزدیکی صیدی بدست آید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردد ایشان از خدمت شیر بیرون آمده به گوشه‌ای رفتند
و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آوردند گفتند که از بودن این شتر در این بیشه ما را چه فایده نه ملک را از وی منفعتی
و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بر آن باید داشت تا او را بشکند و دو سه روزی ملک را از طلب طعمه فراغتی پدید آید
و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این سخن نگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش
آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص و به نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خاین نزد صاحب مروت
و خدا و خلق از و ناخوشنود ب هر که بهر طرح خیانت گریست گردی از عهد و دیانت بر نیست سکه
مردی نه دیانت بوده قلب بود زخیانت بود زاغ گفت در این باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهده
این عهد بیرون توان آورد شما جای نگه دارید تا من بروم و باز آیم پس زاغ به پیش شیر رفت شیر گفت هیچ
شکاری نشان کرده‌اید و از هیچ صیدی خبر آورده زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را از گرسنگی چشم کار
نمی‌کند و قوت و حرکت نیز نمانده است اما وجهی بخاطر رسیده است اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت
تمام و نعمت مستوفی حاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا از کیفیت آن
اطلاع افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از او در مصاحبت نفعی
متصور نیست الحق را صیدیست بدست آمده و شکاریست در دام افتاده
شیر در خشم شد و گفت که خاک بر سر رفیقان این زمان که بجز شیوه نفاق
و شیمه غدر ندارند طریق رفق و مروت و مردی یکبار فرو میگذارند بیت اهل زمانه
را که وفا نیست یارشان مطلب وفا که عیب نشد کارشان بشکسته

اگر به‌های خوشی

سگ به رگ ربه‌های خموشتی کز ز حیل جز بر کنار سفره نباشد نگارشان شکستن
عهد در کدام مذهب جایز است و بزنهار داده خود قصد کردن در کدام ملت رواست
هر شاخ سر بلند که از پستی پایدار شکر بدست خویش که از هم شکست توست
زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته‌اند که یک نفس فدای اهل
بیت توان کرد و اهل بیتی فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و شهری را فدای ذات
فرخ بخش پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او تسلیمی را فایده تو اندر یابند
و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانکه صاحب عهد از زحمت عذر باید
نهاد و ذات او را ز مشقت فاقه و مخافت مهلکه سالم ماند شر ما در پیش افکند
زاغ باز گشت و یاران را خبر داد که قصه با شیر مجلس کردم در اول ابا و سرکشی کرد تا آخر
رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزدیک شتر رویم و ذکر گرسنگی و رنجی که
بشیر رسیده باز نماییم و گوییم که ما در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه
کامکار روزگار بفراغت گذرانیده‌ایم امروز که این حادثه پیش آمده مروت
اقتضای آن میکند که جان و نفس را فدای تو کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم
بود و از سمت جوانمردی و مروت محروم و صواب آنست که جمله پیش شیر رویم
و شکر انعام و اکرام او را باز نماییم و مقرر گردانیم که از دست ما کاری بر نمی‌آید
مگر آنکه جان نهاده نفسهای خود فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که ملک
امروز چاشت از ما بخورد و دیگران او را دفعی گویند بعینه تا چون شتر نیز اقرار کند
و اتفاق کرده نزد شتر رفتند و این فصول بادی باز راندند از آنجا که

که ساده دلی او بود با فسون و فسانه ایشان فریفته گشته بهمین نوع که
مذکور شد قرار دادند و پیش شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم
ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت شها در جهان
کامرانیت باد • به بزم طرب شادمانیت باد • راحت ما بصحت ذات
ملک متعلقست و اکنون ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت من سد
رمقی حاصل میتواند بود و باید که التفات نموده مرا بشکند و بکار برد دیگران
گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود بیت تو
کیستی که در آن پی بشمار • زاغ این سخن بشنید سر در پیش افکند شغال سخن
آغاز کرده گفت بیت ای شهی که بهنگام کین ز هول اجل • برد ز تیغ تو روز
نبرد اجل • مدتی متمادی شد که در سایهٔ چتر دولت روز افزون از تاب
آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام اگر که ماه جاه این حضرت بخسوف مبتلاست
میخواهم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و مرا طعمه کرده از رنج گرسنگی
جانت فارغ گردد دیگران جواب دادند که اگر چه گفتی از فرط هواداری و نیکو عهدی
حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زهرآگین است مبادا که بتناول آن
رنج ملک زیاده گردد شغال خاموش شد گرگ پیش آمد زبان بگشاد بیت که
کرشها خداوندا رتو باد • عدو در زهستی گذار تو باد • من نیز خود را فدای ملک
ساخته ام آرزوی آن دارم که ملک بخندان خنده آن اجزای من در زیر دندان
جای سازد یاران گفتند این سخن محض اخلاص و عین حقیقت است اما گوشت
توخناق در دد درفراز

تو خناق آورد و در غصه قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و بعد از ان شتر
دراز گردن با لامهار گسیخته سخن آغاز کرده و بعد از شرائط دعا گفت بیت ای شهی که کند دست چرخ
فیروزه • بر آستان تو درهای فتح و فیروزی • من بر داشته این حضرتم و تربیت یافته
این دولت اگر لایق مطبخ ملک هستم بارانبه اور ابرسانیم بجان مضایقه نیست بیت
بر خیزم از سر کوی تو تا جان دارم • ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم • دیگران متفق
الکلمه گفتند این سخن از فرط صدق و عقیدت است فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج
ملک سازگار است رحمت بر همت تو باد که باولی نعمت بجان مضایقه ننمودی
و بهمین معامله نیکو نام یادگار گذاشتی بیت هست جوانمرد درم صد هزار • کار چو با جان فتد کمتر
پس همه بیکبار قصد شتر کرده و آن مسکین دم تر زد تا همه اجزای او پاره پاره ساختند و این منکر
بدان آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه
گفت این واقعه را دفع چه می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشه من حالی از صوب
انصراف منحرف است اما جز جنگ و قتال چاره نمی دانم که هر که برای حفظ مال و جان نفس کشته شود در دایره
نهد او در جلب ذبحی من قتل نفسه فهو شهید مراد ازین معنی و تیر الهی آجل من ابلس شیر
مقرر شده باری جامترس شده نوم و بغیرت و حمیت هلاک کردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست
مرا نام باید که تن مرگ راست • دمنه گفت مرد خردمند در جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارند
و بمباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل بزرگی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت کار
مهم خصم بر آرند و دفع منافست بملاطفت ادا نمایند بیت مردی که در لطف برد و تمام • چه باید بسوی
قهر دادن لگام • و دیگر دشمن ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور درماند

ت بدکه از مکر و حیله عاجز نماند و لغدر آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن تاب تدبیر فرو نشیند و تو حد تسلط شیر را دانسته و استیلای او از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر از غایله حرب غافل مشو که هر که عدو را خار دارد و از مکار حرب نه اندیشد پشیمان شود چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی نر گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت که آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی از مرغ باشند که ایشان را طیطوی گویند جفتی ازان بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فرا آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جائی بلند باید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا موضع نزه و جای دلگشاست لاتحویل ازین محل ممکن نیست بیضه همینجا باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی زند و بچگان ما را در ربا ید نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد که جانب ما را فرو گذارد و اگر بالفرض فرو گذارد و بحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف از وی بتوان ستد

بیت

بچرخ برنهم از غیرت آدم کردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود تهدید میکنی و بچه قوت در مرتبه منازعت و مجادله او میآئی

بیت

بتاراج خود ترکتازی مکن
چه کنجشک باشی و بازی مکن

ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی امن و جای امان اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدان رسد که بان سنگ پشت رسید نر گفت چگونه بوده است آن

حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینه عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی دران ساکن بودندی و بحکم همدرسی سر رشته حال ایشان بمصادقت کشیده بودی و همسایگی بهم خاکها نکا میدید

بیت

خوش است عمر که با روی دوستان گذرد
خوش آن دمی که بیاران همدمان گذرد

ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بناخن شیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد وای نعیم لا یکدره الدهر

خوش است از جام وصل دلبران می
ولی هست از خمار هجر در پی

بدین خوان کس نخاید لقمه نان
که سنگی نایدش در زیر دندان

دران آبی که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود خلل کلی بدید آمد بطان چون بر کیفیت این صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف برداشته عزیمت جلاء تصمیم دادند

بیت

سفر بهتر آنرا که در جای خویش
دلش از غم اینی و آن ابتر است

که هر چند رنج سفر بد بود
ولی از جفای وطن بهتر است

پس با دل پر غم و دیده پر نم نزدیک سنگ پشت آمدند و سخن وداع در میان آورده گفتند

بیت

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد
چشم بد ایام چگویم که چها کرد

سنگ پشت از فراق بنالید و بدرد تمام فریاد بر کشید که ای یاران بی محنت و مرا بی شما چگونه حیات متصور است و زنده کانی میسر کرد

بیت

ای بی تو حرام زندگانی خود بی تو کدام زندگانی
هر زندگی که بی تو باشد
مرگیست بنام زندگانی

و بعد ما که مرا طاقت فراق نیست تحمل فراق چگونه خواهد بود

بیت

هنوز سرو روانت ز چشم ناشده دور
دل از تصور هجر تو چه میدانست

بطان نیز جواب دادند که ما را جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینه را بالتهاب زبانه سوزی بیش از بیش است اما نزدیکست که تخت بی آبی خاک وجود ما بباد غم بدهد لاجرم بضرورت ترک وطن و یار و دیار گرفته کربت و غربت اختیار میکنیم

بیت

بکام عاشق

لاف زدن امری خود را ناموافق توبچه قوت وکیل دریا را بانتقام خود

بیدل زکوی یار نرفت ه کسی بروضهٔ جنت باختیار نرفت ه سنک پشت کفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نباشد انیرمان حق صحبت اقتضای آن می کند که مرا با خود ببرید و در محنت آب و فراق تنها مکذارید ب تو جان منی و عزم رفتن داری ه چون برود این تن مسکین چکند ه کفتند ای دوست یکانه وای همدم فرزانه رنج هجران تو ما از جلای وطن زیادتست و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و کلالت اما هر جا که رویم اکر در رفاهیت تمام باشیم و بعزت کامل روزکار کذرانیم بی دیدار تو چشم عیش ما را تیره دیدهٔ محنت ما خیره خواهد بود و ما را جز مصاحبت و موافقت تو آرزوئی نیست ولیکن رفتن ما بروی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسرست و بریدن تو نیز از فضای هوا با ما اتفاق نمودن متعذر و برین تقدیر همراهی چکونه و موافقت بر چه وجه توانکرد سنک پشت کفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انکیخت و حیلهٔ این مهم از اندیشهٔ شما حاصل آید و من بار ها از خیال هجران خسته و دل از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد تدبیر آنست باید کرد کفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفت فهم کرده ایم شاید که آنچه کوئی بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات نکنی سنک پشت کفت این چکونه تواند بود که شما از برای صلاح من سخنی کوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهة مصلحت بود بوفا نرسانم ب عهد بستم که سر از عهد نه پیچم هرکز ه شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم ه بطان کفتند که شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نکوئی چه هرکس که چشم بر ما افتد سخن خواهند کفت و به تعریض و کنایت سخن خواهند فرمود باید که چندانکه عبارات و اشارات چیزی شنوی یا حرکتی بینی در جواب آن لب بر بندی و به نیک و بد زبان نکشائی سنک پشت کفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده

متوقف

مترض جواب هیچ آفریده نخواهم شد ب پیه پیری رسیدم در اقصای یونان ه بدو کفتم ای آنکه با عقل و هوشی ز مردم چه بهتر بهر حال کفتا اکر راست پرسی خموشی خموشی ه ایشان چوبی بیاوردند و سنک پشت میان آن محکم بدندان کرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می بردند چون مثل آنصورت دران ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغا از بن زبادت میشد سنک پشت ساعتی خاموش بود آخر الامر طاقتش طاق شده و دیک غیرتش در جوش آمده بکفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید لب کشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان آواز دادند که ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت کردن باشد و بر نیکبختان شنودن ب نیک خواهان دهند پند ولیک ه نیک بختان شوند پند پذیر ه پند من کرچه نیک خواه توام هم تو بدبخت کسی تا نیرو فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظهٔ دوستان بسمع اصغا قبول نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهره وقاحت خود کشوده ب آنکس که سخنهای عزیزان نکند کوش ه بسیار بباید سر انکشت ندامت ه طوطی نر کفت شنیدم مثل که تو آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای نکاه دار که مردم بد دل و ترسنده هرکز بمراد دل نرسند و صحیح همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد داشت ماده بیضه نهاده چون بچه کان از بیضه سر بر زده سر از کریبان حیات برآوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک کرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمده کفت ای خاکسار من میدانستم که با آب و آتش بازی نتوان نمود و حالا که بان بر باد دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر دل ریش توان نهاد کفت سخن بحرمت و ادب کوی که من بر همان عهدم که داستیه و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا بخواهم ستد پس نزد ایشان نیز دیکر یک مرغان

چون دوستان ... [illegible]

رفت و از هر صنف و هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را بر یک جا جمع کرد و بلبله
و حال خود با ایشان شرح داده التماس مرافقت و معاضدت کرد بیت دولی
دردمندی دل بی نهایت است * هنگام دستگیری و وقت اعانت است اگر
اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت نباشند و باتفاق داد من از دیگر
دریا نستانید او را جرأت فزاید و من بعد قصد بچگان مرغان دیگر نماید چون
قاعده مستمر گشت و آن رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند
و وطن و مسکن خود را بدرود باید کرد بیت با صد خاری بباید ساخت
با خار غمش * یا قدم در غمت آباد عدم باید نهاد * مرغان ازین واقعه
شکسته بال شده پر در پر بافتند و بملازمت سیمرغ شتافتند و صورت
حادثه بموقف عرض رسانیدند گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان تویی و اگر
بپروا نداری و در دفع ضرر از مظلومان نکوشی رقم سلطنت از صفحه دولت سترده میشود و پادشاهی
ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیردستان بخور زینهار * بترس از زبردستی
روزگار * سیمرغ ایشانرا استمالت داده بچشم و قدم خود از دار السلطنه متوجه
دفع آن غائله گردید مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی گشته روی بساحل دریا نهادند
آوردند چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد
صفوف و صنوف ایشانرا میزان گمان و امکان نسنجیدی بیت همه مبارزان و همه
دلیر و خون آشام * همه دلاور و رزم آزمای کینه گذار * فکنده در بر خود درع و جوشن از بر
کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار * بحوالی دریا رسیدند نسیم صبا که سلسله جنبان موجست

آن خبر بوکیل دریا بردند چون در حوصله خود قوت معاودت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت
بچگان طیطوی را باز داده غرض از ایراد این مثل آنست که هیچ دشمن اگرچه بغایت حقیر باشد خورد
نباید داشت که از سوزن خورد قامت کاری آید که نیزه و ما زاران عاجز آید و آتش اگرچه اندک بود
هرچه باد ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که هستی هزار تن در مقابل دشمنی یکتن کم نماید بیت هستی را
هزار شخص کم است * دشمنی را یکی بود بسیار * شتربه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی
و کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند حمایت و نگاهداشت نفس خود واجب خواهم
داشت دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و بینی که خویش را برافراشته و دم بر زمین میزند و شعله
چشمش چون آتش افروخته به نظر آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده
رود هرآینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر قصد و غدر شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه
شادمان و تازه روی به کلیله نهاد بیت سحری که شادیش از غم دیگران بود * صدق و وفا
بجوار او کرا هم سرگران بود * کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم به انجامید دمنه جواب داد
بیت از بخت شکر دارم و از روزگار هم * بحمد الله که فراغی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری
دشوار بجویی دروغ ساخته گشت دمنه این می‌گفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت
بگوش هوش سندان محفل بصیرت فرو میخواند بیت خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی * گر فلکشان
بگذارد که قراری گیرند * پس هر دو بسوی شیر رفتند اتفاقا گاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر بگاو افتاد
دمدمه دمنه در او کارگر آمده و غریدن آغاز کرد و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر لب
می سود شتربه یقین دانست که شیر قصد او دارد با خود گفت که خدمت کاری ملوک در خوف و حیرت
و ملازمت در بیم و وحشت بهم خانه ماری و هم خوابه شیری ماند اگرچه مار نهفته و شیر خفته باشد

عاقبت آن یکی سر براورد اندهی بکشاید ـ مکن ملازمت پادشه که من ترسم ـ که همچو صحبت سنگ و
سبو شود ناگاه ـ این می اندیشید و جنگ را میساخت و از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود مشاهده دیدند
جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افکندند ـ ز غوغای ایشان و خروش سباع
در آن دشت و بیشه پریشان شده ـ یکی در شکاف کمر منزوی ـ یکی زیر خاشاک پنهان شده ـ کلیله چون
الصورت دید روی بدمنه آورده گفت ـ صد حیله برنگ و ریو آمیخته ـ وانگه ز میان کار بگریخته
یاران هم صد ساله فرو ریخته اند ـ این گرد بلا را که تو انگیخته ای نادان وخامت عاقبت کار خود را
می بینی و شامت خاتمهٔ خود را می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل
که تو کرده و درین کار هفت ضرر هست ۱ آنکه ولی نعمت خود را در مشقت انداختی
و رنج و تعب بی نهایت رسانیدی ۲ آنکه مخدوم خود را بدان داشتی که نقض عهد و بی وفائی موسوم شود
و بهمه بدنامی برو روا داشتی ۳ بی موجبی در خون سعی کردی و گاو را در ورطهٔ هلاک افکندی
۴ چون آن بیگناه که بسعی تو کشته شد در گردن گرفتی ۵ چاکران را در حق پادشاه بدگمان ساختی
و بیمی که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خان و مان آواره شده محنت
غربت و بلای جلا در مانند ۶ سالار لشکر سباع را در روضهٔ تلف بردی و هر آینه عقد
جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد بود ۷ عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی که
می این کار را بلطف و رفق پردازم به پایان نرسانیدی و بدترین مردمان کسیست که فتنهٔ خفته را
بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک می توان نمود خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد
دمنه گفت مگر نشنیده که گفته اند ـ کاری که بعقل بر نیاید ـ دیوانه بکار در باید
کلیله گفت تو درین کار بدستور خرد بهمه هم بر دیگری پرداخته و بدست یاری معمار تدبیر هیچ طرح انداخته

که از پیشی

که از پیش رفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده تو نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ
صواب بر جرات و شجاعت مقدم است ـ الرای قبل شجاعة الشجعان
کارها راست کند عاقل کامل بسخن ـ که بصد لشکر جرار میسر نشود ـ و مرا همیشه
اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون
عشوهٔ سراب جز نمایش ندارد معلوم بود ولیکن در اظهار آن با تو تاملی کردم مگر
انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت بیدار گردی و چون از حد در گذرانیدی
و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ حیرت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت
که از کمال نادانی و تیره گی و فرط دلیری و خیره گی تو آنکه بازگویم و بعضی از معایب احوال
و قبایح افعال تو اگر چه از دریائی قطره و از کوهی ذره نخواهد بود بر شمارم ـ تا تو
بدانی که جفا کرده ـ نقش دغا بسته خطا کرده ـ ز همه در هیچ شماری نه ـ که همه هستند
تو باری نه ـ دمنه گفت ای برادر در بدایت عمر تا غایت گمان نبرم که از من در کار
که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی ازین بنده مشاهده کرده هر آینه
یاد باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری
دیگر آنکه گفتار تو بر کردار تو راجح است و گفته اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست
که قول وزیر بر فعل رجحان داشته باشد و اهل عالم در قول و فعل چهار قسم اند
اول آنکه میگوید و نمیکند این شیوه منافقان و بخیلان است دوم آنکه نگوید
و بکند این عادت آدمیان و جوانمردان است سیم آنکه بگوید و بکند این
سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت زنان و خسیس

و تو از آن طایفه که بگویند و نکنند و گفتار خود بزینت کردار نیارایند و من همیشه سخن تو را از هنر
بیشتر یافته‌ام و شیر بخدمت تو فریفته شده و متعرض چنین کاری خطرناک گشته است و اگر عیاذاً بالله
آفتی بشیر رسد هرج و مرج در این ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نقود
و اموال به مخاطره تلف و تاراج درمانده و بال این همه نکال در گردن تو باشد هرکه بدکار یابد اندیشیت
روی نیک دگر کجا بیند هرکه شاخ هرزه کارد میوه منفعت کجا چیند دمنه گفت من همیشه ملک را
وزیر ناصح بوده‌ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته‌ام کلیله گفت که ثمره دانش این
عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ برکنده باد و نصیحتی که نتیجه این دهد که بنظر آید ناگفته و ناشنفته
اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه به عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون
موم بی عسل هیچ لذت ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید
بیت علم کز اعمال نشانیش نیست ٭ کالبدی دارد و جانیش نیست ٭ علم درخت عمل او را ثمر
خاصه زبد غرا آمد شجر ٭ شاخ که بی میوه بود ناخوش است ٭ مطبخیان را مدد آتش است و دانا
بر صفحات دفاتر به قلم کرم این رقم زده‌اند که از شش چیز فایده نمیتوان گرفتن ١ قول بی
عمل ٢ مال بی خرد ٣ دوستی بی تجربه ٤ علم بی صلاح ٥ صدقه بی نیت ٦ زندگانی
بی صحت و پادشاه بذات خویش اگرچه عادل و کم آزار بود و وزیر بد نیت و ناپاک طینت باشد
منافع عدل و رأفت آن از رعایا منقطع گرداند و از خوف قضیه پر غصه مظلومان تا به عرض
سلطان رسد چنانکه چشمه آب شیرین صافی که در وی صورت نهنگی معاینه ببیند و هیچ
شناور دست اگرچه جگر بغایت متعطش باشد نه دست بران تواند کشید و نه پای در آن
یارا نهاد بیت رسیده‌ام من تشنه جگر بچشمه آب ٭ ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست

دمنه گفت

دمنه گفت مرا غرض از عمل خود شرف ملک بود کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران کاردان
زیب و زینت بارگاه ملوک کنند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف و تو معتمد علیه
و تو مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود این معنی از غایت نادانی و محض بی خردیست
و سلاطین به هیچکس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مناسب زینت حسن و جمالست چنانچه
محبوب دلاویز را عاشق هرچند بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را
نیز هرچند ملازم و خادم بیشتر پدید آید میل زیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری
دلیل روشن است بر نهایت ملازمت چنانچه حکما گفته‌اند احمق پنج چیز است طالب منفعت خویش
در مضرت دیگران کردن و ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن و دوستی گوئی
بتندخوئی با زنان عشقبازی نمودن و بتن آسانی دقایق علوم دانستن و بی وفاداری در
رعایت حقوق توقع یاری داشتن از مردم و من از فرط شفقت که دارم این سخنان میگویم ولی
چون آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو به شعله مواعظ من روشن نخواهد شد و ظلمت
جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده است به پرتو نصایح من مستضیء نخواهد گشت
بیت باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ٭ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ٭ مثل من با تو
چنانست که مردی ابله مغرور را گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن
نباشند ضایع مکن او نشنید و عاقبت سزای او بدو رسید دمنه گفت چگونه بود است آن
کلیله گفت آورده‌اند که جماعتی بوزینگان در کوهی ماوا داشتند و به میوه‌ها و گیاههای آن کوه
روزی میگذرانیدند قضا را شبی سیاه‌تر از دل گناهکاران و تیره‌تر از روز تباه روزگاران
لشکر سرما بر ایشان تاختن آورده و از صدمت صرصر زمهریر بر خون در تن ایشان فسرده

آغاز کرد بیت زسرما در تماشا شیر گردان ه که خواهد در تن خود پوست وارون ه به بوستان مرغزا
نعل اندر آتش ه که جوشش درباب زن کرده بر آتش ه همه بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی جسته
و به طلب میان جست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه پاره روشن دیدند
به گمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده گرد آن چیده دم میدمیدند در برابر ایشان مرغی
بر سر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته التفات ننمودند و از آن فعل بیفایده باز نه ایستادند
قضا را درین اثنا مردی آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که ایشان به گفتار تو ممتنع نگردند
و تو رنجور گردی بیت هر که با او بار تو ام آمد از آغاز کار ه ترک او گیرید کو مقبل نمیگردد به جهد
و در تربیت تهذیب چنین کسان جهد نمودن هم چنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن
و از زهر هلاهل خاصیت تریاک فاروق طلب نمودن نظم هر که در اصل بدگهر افتاد هیچ نیکی
ازو مدار امید زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید مرغ چون دید
که سخن او در نمیشنوند از غایت شفقت از درخت بزیر آمد تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان
رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزینگان گرد مرغ در آمده
سرش از تن جدا کردند کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن
بیفایده میگویم با آنکه تو را نفعی نیست مرا هم ضرری نمیرسد بیت گر مستمع قبول نصیحت
نمیکند ه بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی ه گفتی که بر براق سعادت سوار شو
تا در رسی بمنزل و از رنج دارهی نشنید و همچنین مرغ خویش میرود ه بگذر تا بیاده بماند
زابلهی ه دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظه شرط امانت بجا آورده اند
و از میل و مداهنت احتراز نموده اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه

کسی

کسی استماع کند خواه نکند بیت مدار رنجه زبیچاره گان دریغ مگو ه اگر چه
از طرف مستمع بود تقصیر سحاب قطرهٔ باران زکوه وا نگرفت ه اگر
چه در دل خاره نمیکند تاثیر کلیله گفت من باب نصیحت تو مسدود
میگردانم ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده
و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته ... الاستعل ادالا ا
ستهل ادفی پشیمان شوی که پشیمانی سود ندارد و هر چند انگشت
دست خائی و روی خراشی فائده ندهد و اساسی که مبنی بر غدر و مکر شده و قفت آن
بر وخامت و خامت آن پر شامت می انجامد و چنانکه آن شریک زیرک
را رفتار و بال حیله او حلقه دام بلا شد و بخلاص در او گرفت و شریک غافل
به برکت راستی و سداد دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن
کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی
از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی او را تیز هوش
گفتندی و دیگری را که از فرط ابلهی و نادانی میان بود در این انباز نیکو
دل او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر
روی بسفر آوردند و مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر یا
فتند از غنیمت شمرده متوقف شدند شریک دانا گفت ای برادر در جهان
سود نا کرده بسیار است حالیا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کا
شانه خود بفراغت بسر بردن اولی نماید بیت چند گردی گرد عالم بهر زر

پیش کرد زر شود غم بیشتر ٭ کاسه چشم حریفان پر شد ٭ تا صدف قانع نشد
پر در نشد پس بازگشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزل فرود آمدند شریک غافل گفت
بیا تا این زر قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک
عاقل گفت حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب آن است که آن مقدار
که برای خرج کردن احتیاج بود از آن برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ بسپاریم تا از
آفت دور و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شد و افسانه او را
بقبول تلقی نمود و براین وجه که مذکور شد نقدی از صره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق پنهان کردند
و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند ٭ روز دیگر که چرخ شعبده باز ٭ گره صندوق
حیله را سرباز داد شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده برد
و شریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که برداشته بود بخرج آن مشغول بود تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد
و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد
پس هر دو بپای درخت آمدند چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان خرم
دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر اطلاع بر این زر نداشته بیچاره چندانکه سوگند خورده اضطراب
نموده بجائی نرسید القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از مرافقت بمنازعه انجامید شریک زیرک
آن غافل را بسرای قاضی برده و دعوی کرد و مضمون قضیه باز نمود قاضی بعد از انکار خرم دل از تیزهوش
بینه طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی بر جور زعم خویش که بر مسند قضا الحکام عمر تو
بدرازی مسجلست مرا بجز این درخت که زر در زیر او بود گواهی نیست و امیدوارم که الله تعالی بقدرت کامله
این درخت را بسخن در آورد تا بر دزدی این خائن بی دیانت که مجموع زرها برده و مرا محروم گردانیده

اقامت شهادت

اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شده بعد قیل و قال فراوان قرار بر آن دادند که روزی دیگر قاضی
بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد شریک زیرک بخانه رفت و تمامی قصه با پدر گفت و پرده
از روی کار بر داشت و گفت ای پدر من باعتماد تو چنین گواهی بدرخت بسته ام و باتفاق تو این همه حیله
در محکمه قضا انگاشته ام و تمام مهم بشفقت تو باز بسته ام اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر
بستانیم و بقیة العمر بفراغت و رفاهیت گذرانیم پدر گفت ای پسر این مهم بمن متعلقست کدام تواند بود
پسر گفت میان آن درخت گشاده است بمثابه که اگر دو تن در آن پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن
و در میان آن درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانکه رسم شهادتست ادا سازی پدر گفت
ای پسر از سر حیله و مکر در گذر که اگر خلق را بفریبی با خالق چه کنی ٭ بیت ٭ سرت هم ادارای فلک میدهند
کو بوی و بوی ورک ورک میدانند ٭ گیرم که همه خلق را بفریبی با او چکنی که یک بیک میدانند
ای بابا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای او هم بدو رسیده و رسوا و پرده دریده شود
و میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید چگونه بوده است آن ٭ حکایت ٭ پدر گفت
آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هر گاه که غوک
بچه آوردی آن مار بخوردی و دل او را بداغ فرزند مبتلا گردانیدی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی
نزدیک او رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی قوی و دشمنی مستولی دارم
و نه با او اقامت متصور است و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضع که مسکن ساخته ام جای خوش است
و ماوای دلکش مرغزاریست سواد مینا فامش چون روضه مینو فرح افزای و نسیم دلکشایش چون
طره خوبان عطرسای ٭ بیت ٭ صد ورق باز کرده دسته گل ٭ لاله بر کف گرفته ساغر مل ٭ از نسیم
عنبرینش گشته اطراف آن عبیرآمیز ٭ هیچکس باختیار ترک چنین منزل نکرد و دل از بن مو نگ

فرو دوس بری بر ندارد بیت جای ما کوی بتانست و مرا بیابانست هم عاقل کسی نی ترک حیلها نکند
خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند بیت
اگر دانا بحیله باشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو از باب حیله چه مسئله حل کرده
و در دفع غائله خصم بد اندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلان جا راسویی هست جنگجوی
تیزخوی چند ماهی بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان
میخورد و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار برد و ترا از شر و غدر
او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد چون برین قضیه چند روزی
بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان عادت
کرده اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بر همان راه که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد چون
ماهی نیافت غوک را با همه بچگان بخورد بیت چه از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری مزن
در وادی مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و دندان شره
در قرار توقف دار که این کار اندک مؤنت بسیار راحت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی
فرزند از سر منزل دین و دیانت ببادیه جور و خیانت کشید و سر انما اموالكم واولادكم فتنة
بظهور رسید و طریق مروت مهمل گذاشته رابطه فتوت بیکبار نوشته از ارتکاب چنین صورتی
که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و در آن شب تیره بادیگری در میان درخت جای گرفت
تا الصباح که قاضی روشن رای آفتاب در محکمه فلک بیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان
چون روز روشن شد قاضی با گروه معارف بپای درخت آمد و خلق انبوه بنظاره صف کشیدند

قاضی روی

قاضی روی بدرخت کرد و صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت بیرون
آمد که زر را خرم دل برده است و با تیزهوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر
شد و بفراست دانست که یکی در میان درخت نهان است و انکار کردن
آن جز بتدبیر صایب میسر نگردد بیت هر نقش که از چشم خرد پنهانست جز
بآیینه تدبیر نگردد ظاهر پس بفرمود تا هیمه بسیار فراهم آوردند و در حوالی درخت
نهادند و آتش زده آن ناپخته خام کار را دود از جان و مال برآوردند پیر حریص
ساعتی بیار امید چون دید که کار بجان رسید و کارد باستخوان امان خواست
قاضی او را بیرون آورد و استمالت داده از حقیقت آن سؤال فرمود پیر نیم
سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت حال مطلع گشته صفت امانت
و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلائق باز گفت
و مقارن همین حال پیر باند پیر از جهان فانی رخت حیات بسرای
جاودانی کشید و بحرارت دنیا پسر از نار عقبا اتصال یافت پسر بعد از آن
که ادب بلیغ دیده بود از جگر کشیده پدر مرده را برگردن نهاد و روی بشهر
آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت زر خود باز ستد و بسرانجام مهم خود مشغول
شد و نتیجه ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده
است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده بیت هر که پا در مضیق مکر نهاد عاقبت
سر بباد خواهد داد حیله مار بیست کژدم سر دارد هر که گرد آن خطر دارد
شر از خصم رد کند دلیش این سه اند از صاحب جنس دمنه گفت تو

در نسخه

کفت تو رای را مکر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب کرده و من این مهم را
به تدبیر صایب ساخته ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله کفت
تو رای و ضعف تدبیر بدان مشابه که زبان از تقریر آن عاجز است و در جنب ضمیر و غلبه حرص
بدرجه که بیان در ادای آن قاصر فایده مکر و حیله تو با مخدوم و ولی نعمت این بود که
می بینی ناخوش مآل و نتیجه آن به نسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دوروئی و دو
زبانی تو نتیجه بد خواهد داد دمنه کفت از دوروئی چه زیان که گل رعنای از دو
روئی زینت بستان است و از دو زبانی چه باک که قلم دبیران با دو زبان
ملک و مال را پاسبان است تیغ که یکروی دارد خون خوردن کار اوست و شانه
که دو روی دارد فرق نازنینان جای دارد بیت نخل مهجور دچه تیغ درین دهر هر کرا
یک رو یک زبان بود از پاک گوهری وآنکس که همچو شانه دو رو دو لیست و
صد زبان عد برفرق خویش جای دهندش بسروری کلیله کفت ای دمنه
زبان آوری را بگذار که تو نه آن گل دو روئی که در مشاهده جمال تو دیده روشن
کردد بلکه آن خار دل آزاری که از تو جز ضرر بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از
اسرار ملک ملکوت خبر دهی بلکه مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زبان نباشد
بلکه مار را بر تو فضیلت است چه از یک مار زهر آید و از دیگری تریاق زاید و هر ترا
از هر دو زبان زهر می آید و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان
کسی که تریاق نماید اگر از جهت دشمنان زهر بدید آید شاید چنانکه بزرگی گفته
است بیت تریاق و زهر هر دو برابر سر زبان این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان دمنه

کفت از سرزنش من

کفت از سرزنش من بگذر که میان شیر و شتربه حالتی به دید آید و باز بنای محبت و تمهید اتحاد آید به
کلیله کفت این سخن دیگر از جمله محالات است تو مکر ندانسته که سه چیز برقرار نیست بعد از وقوع سه چیز
و بعد از آن از قبیل ممتنعات و ثبات آن از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز و چشمه چندان
خوشست که بدریا نرسیده چون به کبر مورث دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت
دویم صلاح خویشان چندان واقع است که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند
بعد از آن مدخل بدبیان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سیم مشرب
مصاحبت و مودت تا وقتی صاف باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون
مردم دوروی و دو زبان فرصت فساد یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر
کاو از سر پنجه شیر خلاصی یابد ممکن نیست که به تملق و تلطف او از راه رود و باب مصاحبت و
مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مصاحبت مفتوح بماند هر یک را از دیگری دغدغه خواهد
بود بیت چون رشته گسست می توان بست لیکن بمیان گره بماند دمنه کفت اگر من ترک ملازمت
شیر کرده معتکف کوشه کاشانه شوم و دامن صحبت تو بدست ارادت گرفته سر خلوت بگریبان کشم چگونه
باشد کلیله کفت حاشا اگر من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و همیشه از مجاورت تو ترسان
بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق به پرهیزند
و خدمت عاقل و صالح التزام باید کرد که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هر چند مار گیر
در تعهد او رنج بیشتر برد آخر چاشنی از نیش دندان او خواهد داد و ملازمت اهل خیر و صلاحیت چون طبله عطارست
اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح آن مشام را معطر خواهد ساخت بیت با نفس چه عطار که پهلوی او
چند چه تنگه آهنگران دود و شرار ز هر کران چگونه از تو وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی

[illegible]

کهترا محرم و عزیز و گرامی و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب در لاف از تقاضع زدی و سبب ملالت
بستان آسمان سایش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهد این معاملت بر داشتی و حقوق انعام او را نابود
انگاشتی ب نه از حق له از خود شرا شرم بود نه از مروت نیز آزرم بود و من از جمله کسی اگر هزار رنگ
عاری گر نیم خرد از جمله مرا معذور دارد و اگر ترک موافقت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد داد
قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است کز حضور ناموافق بیحضوری خوشتر است همدمی کز
صحبتش خرم نگردد خاطرت از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است و چنانکه ابرار و اخیار را
منفعت بی غایتست مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بدان زودتر اثر کند
و ضرر آن در اندک زمانی به ظهور رسد پس آنکه عاقل و کامل باشد باید که از همنشینی با مردم دنی و سفله معاشرت
سخن گوی خوش خویی کند و از همدم کذاب و خاین و بدخوی و فاسق اجتناب نماید ب چه بتوان در بدی مستی خلق
بخلوتخانه باید در نشستن رفیق نیک باید کرد حاصل که صحبت زان به هر سیه دل همراهست این سخن از
عاقلی یاد که رحمت بر روان پاک او باد که با بدنهادان هر کس که نشسته باشد از زیارتیان باخبر شد که نیکنام
و هر که یاری نااهلی گزید بجای یاران مستظهر گردد و بدو آن رسد که بآن باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بود آن
آن حکایت حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود و مدتها با نوع زراعت مشغول بود و عمر با زبین و عمارت
باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس از نشیمن از نزهت اشجار خاک روبیده روضه ارم کرده و از
طراوت انهار و ازهار داغ حیرت بر بوستان خورنق جنان نهاده درختان زنگارنگش را جلوه طاوس لطافت
و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوس باطهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوا مشک جان آمیز
طبله عطار عنبر فروش معطر درخت جوان بخشش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آمیزش
چون حلوای بهشتی با حرارت آتش نرسیده و الوان میوهای ربیعی و خریفی در غایت نازکی و نهایت لطیفی
بیت اثبتی

سیب با آمیزش چون زنخدان دلبران سیمین تن دلها را صید کرده و برنگ بها و به بوی راحت افزا عالمی در قید آورده
سیب را با ذقن یار شبیه کردند رنگ او سرخ شد و روی بر او زخمیست بباغ سیب ماند چو زنخیست زنخدان
زردرخت روز روشن بسر شاخ که دیده است چراغ امرود از هر شاخی چه کوزهای آب حیات باشد برجهای پر نبات
در آویخته و لبلابی حلوای سپید و کاهدان پا سرمایه سودا برانگیخته ب وصف امرود چگویم که ز شیرینی و لطف کوزه
پر ز نباتست معلق بر دار بشیمه پوشی چون صوفیان شب خیز با خبازه زرد سر از دریچه خانقاه ابداع بیرون آورده
و روی کرد الدش دل وردالدعا شقانرا از مهر و ماه نشان داده به زرد زهر است و من ز مهرم زرد اولنده مهر
من ز مهر و مه خویش گوی زرین نارنج در مینا برگ سبز چون کره آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمره طلائی
ترنج با نکهت دل آرا اندو در ایه روی افزای در صحن بوستان درخشان ب انارش چون لب لبدار خندان مرجان
را ظرفی آب و دندان برای امتحان کرده زرکار فکنده جوهر یاقوت در نار چه نظم وصف شفتالو
سر آید سخن و روی تروتازه نماید هنوزش لب سوی لب نارسیده که آب حسن و لطف از وی چکیده
و در یکجانب انجیر با لطافتش که دست قدرت شرح حالش بر طبق والتین نهاده و حلوای انبار از جنانش و قند تر شب
داده و از طرف دیگر انگور پر نور که خانه حکمت شرح و کمالش را بر صحیفه شریفه قوله تعالی فانبتنا فیها
حبا و عنبا کشیده و چون آبله تر بر کف کاخضر دمیده بر حوالی برکهای چمن کوزرزنگار خربزه
سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده ب خربزه کو ز کره دانی
سر گشته کوی به برد از ثمرات بهشت سبز خط در خط او موی نشد مشک دمی مشک بدان بو ندهد
هر درخت چنان پیوند بود که برگ زن و فرزند نداشت و روزگار به تنهایی میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهایی
به تنگ آمده و از وحشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد ب گل و بنفشه همه هست و یار نیست چه سود
القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشته از دشت بیرون رفت و در دامن کوهی که چون عرصه طول امل فضای آن

نهایت پذیر نبود و سیرتی مرضیه قضا را خرسی زشت صورت قبیح سیرت ناخوش طلعتی ناپاک طینت نیز
بواسطه تنهائی از دواز کوه روی به دشت نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ
مصاحبت در حرکت آمده روستائی به صحبت خرس مایل شد بیت ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهربا است ناریان مر ناریان را جاذبند نوریان مر نوریان را طالبند صافیان را
هم صافیان طالب شوند درد را هم تیرگان جاذب شوند باطلان را چون رباید باطلی عاقلان را هم خوش
آید عاقلی اهل باطل باطلان را می کشند باقیان از باقیان هم سرخوشند خرس تا دیده تملق روستائی
دیده به یکبار مایل او شد و باندک اشارتی سر از پی او نهاد و بدان باغ بهشت آسا درآمد و بانعام و تشریف
آن میوه های لطیف دوستی در میانه ایشان مؤکد گشت و درخت نهال محبت هر یک در زمین دل ایشان رسوخ
یافت بیت هر کجا باغی بود یا تاکی ز وصل یکدیگر پیوسته خورسندند هرگاه که باغبان از غایت کرما
ب به بستر راحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر بالین او نشسته
مگس راندی روزی باغبان بطریق معهود خفته بود بخواب رفته خرس هر چند مگس را براندی باز آمدندی
و چون ازین جانب منع کردی از جانب دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد سنگی بقدر دویست من برداشت
و به قصد آنکه مگس بکشم بر روی دهقان زد مگس را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان را با خاک
یکسان شده ازینجاست که بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا به از نادان دوست دشمن دانا که غم جان بود
بهتر است از دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که با تو نتیجه همان دهد که سر در معرض تلف باشد
و سینه خدنگ بلا را هدف گرداند بیت صحبت ابلهان چو دیگ تهیست که درون خالی از برون سیهیست
دمنه گفت من چنان ابله نیستم که منفعت دوست خود را از مضرت باز نشناسم و خیر را از شر امتیاز نکنم
کلیله گفت من آن میشناسم که تو در حماقت بدان مرتبه نیستی اما غرض دیده بصیرت را تیره و خیره
میگرداند

میگرداند و یکی که بنا بر غرض جانب وفا فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای عذر آن آماده سازی چنانچه در ماده شنزبه
شتربه این همه عذر انگیخته و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو با دوستان مثل آن بازرگانست که گفته بود
در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر باز کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفری میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن در خانه
دوستی بودیعت نهاد تا اگر خود وقتی افتد از سرمایه روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد بعد از آن که بازرگان
سفر به پایان رسانید بار دیگر به مقصد رسیده بدان آهن محتاج شد و دوست متدین آهن را فروخته بود و بها خرج
کرده بود بازرگان روزی بطلب آهن به نزدیک او رفت مرد امین گفت ای خواجه آهن را در بیغوله نهاده بودم
خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش فرصت یافته بود و آهن ها را
تمام خورده بود مرد بازرگان گفت راست میگوئی موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بخائیدن آن لقمه
چرب و نرم قدرت تمام است بیت موش را لقمهای آهن است هیچ بالله راحت الحلقوم مرد امین را
به شنیدن این سخن شاد گشت و با خود گفت این بازرگان ابله بدین سخن فریفته گشت و دل از آهن برداشت
هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجا آرم تا این سهم را تأکیدی پدید آید
پس خواجه را صلای زد و گفت بیت گر به مهمان قدم در خانهٔ ما مینهی از لطف دیده ها و بر چشم ما پا مینهی
خواجه فرمود که امروز مرا مهم ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد پگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن
وی ببرد و در خانه پنهان کرد صباح به در خانه میزبان حاضر شد میزبان به رسم کمال زبان اعتذار گشوده
که ای مهمان گرامی معذور دار که از دیروز پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و کوی منادی زده اند
و از آن گمشده خبری نیافته ام بیت یعقوب صفت ناله کنان میکنم افغان کایا خبر یوسف گم گشته که دارد
بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون آمدم بدان صفت که تو میگوئی کودکی را دیدم که بازی برداشته بود

وپرواز کنان در روی هوا میبرید مرد این دید فریاد برآورد که ای بیخبر سخن محال چرا میگوئی و دروغ بدین عظیمی چرا
بخود نسبت میکنی بازی که تمام جثه او هیچ باشد کودکی که ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان
گفت ازین عجب مدار در شهری که موش صد من آهن تواند خورد باز نیز کودک که بوزن ده من بهوا تواند برد
مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که پسرت را باز
نبرده آهن را باز ده و پسر را باز ستان و این مثل بدان آوردم که بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر
توان کرد میدانست که نسبت با دیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک آن کردی دیگرانرا بتو امید
وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شد که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز باید کرد و از تیرگی
و مکاری و غداری تو احتراز باید نمود بیت پیوند گسلت آمد از چون تو بریدن ه سرمایه سعادت روی
ترا ندیدن چون مکالمه کلیله و دمنه باینجا رسید شیر از کار گاو پرداخته و فارغ شده بود و او را در خاک
و خون افکنده اما چون شیر بسر پنجه سیاست کار گاو را پرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب
تسکین یافت در تامل افتاد با خود گفت دریغ شنزبه با چندان عقل و هنر و رای و خرد نمیدانم که در این کار
در صواب زدم یا قدم بخطا نهادم و از آنچه بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند
من باری خود را بنقد مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم وانکه با
یار خود آخر این کند کافرم گر هیچ کافر این کند شیر بندامت در پیش انداخته و زبان گشوده حقیقت و
شتاب زده که خود را نکوهش مینمود و خیال شنزبه بزبان حال این رباعی بسمع شیر میرسانید
ای دوست کسی بی سببی یار کشد وانکه چه منی یار وفادار کشد تو دست مکش ز خون خود گیر که کس خود را
بچنین زار کشد خنده و دائم شیر از اندوه این واقعه بگریه مبتلا گردیده و تب لازمی او از شدت حرارت
این حادثه متضاعف گشت بیت دست حسرت مرا در سینه خار غم نشاند تا ازین خارم چه دیگر گل خواهد شکفت

دمنه از جا

دمنه از جا در آمد و آثار پشیمانی در جبین شیر واضح دید و دلایل ندامت بر ناصیه او مشاهده فرمود و سخن کلیله
قطع کرده پیش رفت و گفت شهامت و اقبال جای تو باد ع سریر فلک متکای تو باد ه سر برت
از شادی افراخته و سر خصم در پای تو انداخته ه موجب اندیشه چیست ه و سبب تامل چه تواند بود وقتی
ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر کجاست که در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن دغا بذلت
و خون ناکامی غلطان صبح امید و تیغ ظفر کشیده بینی ه روز عدو شامگاه هلاکت رسیده بینی
شیر گفت که هر گاه که از آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه
یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندیشه حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت
پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او روز بروز بازوی مردانگی می افزود ع رفت آنکه داشت
کار جهان قرار ازو رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت غدار
پیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نموده وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ابواب
نصرت که روی داده ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق
امید بر آمد اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد ه این فتح نامه همایون را که روزنامه اقبال برو
آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامه سعادت برو مظفر گردد بر
صفحات ایام دیباچه مفاخر عنوان معالی باید شمرد بیت امروز گشت نیک بشارت
رسان حالت ه اقبال را به پرده امید صد رهست ه روزیست آنکه دل بهزاران
دعا شنیدست بیت عهدیست آنکه جان بهزاران آرزو بخواست ه پادشاهان عالم
بناها بر کسی نکشودن که از وی جان ایمن نتوانند بود و خطرات خصم ملک بزندان گور
محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است

اگر عیاذاً بالله مار بران زخمی زند برای سلامتی باقی جثه ببرند و مشقت آن
جراحت عین راحت شمرند بیت دشمن چه کری کند گزد یا دکنی ٭ ان به
که بعفوت او دلت شاد کنی ٭ تیر بدان بحنان اندکه بنخنیه بیا را
میدان امار و زکار انصاف کاء از دلستد و سر انجام کار دمنه بفضیحت
و رسوائی کشید و نهال کردار بد بر تخم گفتار دروغش بر آمد بقصاص گاو
کشته شد و عواقب مکر و حیله و غدر نا محمود است و نواتیم حیله و بد اندیش منزوم
و نامبارک بیت چو کژدم که با خانه کمتر شود ٭ بد اندیش هم در سر شر
شود و اگر بد کنی چشم نیکی مدار ٭ که هرگز نیارد گز انگور بار رمیند لدای در خران
کشته جو که گندم ستانی بوقت درو مثل الخبیث کفت آموزگار یکی بر که بر بنی از روزگار
کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای
رای فرمود بر همن را که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله تمام حجاب نقاب را الجبال بیت بپوشانند
دو ولی نعمت خود را از طریق مودت منحرف ساخته به بیوفائی و بد عهدی موسوم ساخت درسخن زیب آمیز او
افتاد و شیر را بران داشت که در خرابی ارکان دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود اینزمان اگر حکیم سخندان
صلاح بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بفعل خود
رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شده و تدارک آن بچه نوع فرموده و بر کیفیت غدر او چگونه اطلاع یافت
و دمنه بچه حجت تمسک نموده خلاص بکدام حیله خیال بست و سر انجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود
شها ملک و دین در پناه تو باد ٭ چراغ نهر شمع راه تو باد حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن
میکند که سلاطین به مجرد شنیدن سخنی از جای نروند تا بدلیل روشن و برهان لامع بر حقیقت مهمی اطلاع
نیابند

عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت
[illegible]
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

نیابند در بارهٔ او حکمی با مضا نرسانند ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی
و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آید تدارک و تلافی
آن تواند بود که سخن چینی صاحب غرض را بروجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشهٔ عقوبت
آن جرم بعد کسی بدان جنس اقدام نتواند نمود و آن همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود بیت بر انداز
بیخی که خار آورد ٭ درختی بپرور که بار آورد ٭ جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ
و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون شیر بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و فسانهٔ آن مطلع شد
او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شد آیه فاعتبروا یا اولی الابصار
و روز بازار حسد و صورت این قصه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و به تعجیل که در ان
کار نمود پشیمان شده انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حسرت بزانوی حیرت می نهاد
و میگفت از حسرت و غم آه سرد ٭ کانچه من کردم در این عالم که کرد ٭ و همواره اندیشه مند بود که چرا در این کار شتاب
زدگی نمودم و پیوسته خیالی مشغول است که در این مهم چرا از روی تدبیر و تامل نپرداختم بیت عنان نفس بدست
هوا رها کردم ٭ خلاف عقل خرد کردم و خطا کردم ٭ کنون که دانم و دانستنم ندارد سود ٭ چه سود گفتنی بسیار
کنی چرا کردم شیر مدتی بدان منوال در غصه و ملال گذرانید و جمعیت اندوه خاطر و تشویش ضمیر او عیش سباع
تباه شده بود و کار رعیت بتنگ کشیده الناس علی دین ملوکهم و راه آن خشم سرایت کرده
مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند بیت دل همچه لاله سوخته از سوز آه من ٭ در هر که بنگری بر [illegible]
داغ مبتلاست در اکثر اوقات حقوق و سوابق ملازمت شتربه را یاد میکرد و ملامت زیاده شده و حسرت
دیر پیش بروی استیلا می یافت و شیر را بدان نسبت بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود بیت از یاد
تو نیستم زمانی غافل ٭ یا میگویم نام تو یا میشنوم ٭ و با هر یکی از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها در

خورسندی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان می‌گفت و سوز سینه و شکستگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه
بسیار در کاری که از دست برود مؤدی بجنون است و طلب ملکی که میسر نگردد آیینهٔ محالات در خلوت از مرکز عقل
و دانش بیرون ~ انداخته تیر را بشست آوردن ~ نتوان فوت را بدست آوردن ~ و هر که بجستن چیزی که بدست
نیاید آن شعر بماند سعی نماید امکان دارد که با آنکه مطلوب را نیابد انچه داشته باشد هم از دست دهد چنانچه روباه آرزوی
گرفتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان دستگاهی داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بود آن حکایت
پلنگ گفت که آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده بهر جانب سیری میکرد باُمید لقمه
اطراف بیابانها بقدم حرص می پیمود ناگاه رایحه که ممد قوت او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن
توجه نموده پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده اند و پوستش رها کرده چشم روباه بدان
پوست روشنائی یافت و بدان مقدار قوت هر چه تمامتر در اجزای وی بدید آمد ~ مرده بودم بوی یار
دلنواز آمد بمن ~ بار دیگر جان ازتن رفته باز آمد بمن ~ روباه آن پوست پاره را بچنگال تصرف درآورده
روی بمأوای خود نهاد ~ چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر ~ در میان راه گذرش در کنار دهی افتاد
مرغان فربه دید که در فراز دهکده مشغول اند و غلامی زیرک نام نگاه بان ایشان بر امید آن مرغان مراقبت
دربسته روباه را رشتههای گوشت چرب در حرکت آمده بذوق خیال مغز سر ایشان پوست پاره را فراموش
کرده در اثنای این خیال شغالی را گذار برآن موضع افتاد پرسید که ای برادر چه شدست که بغایت اندیشه‌ناک
چه واقعه حادث شده روباه گفت ای عزیز این مرغان می بینی که زبان حال هر یک به تکرار معنی و
لحم طیرٍ مما یشتهون جاریست و هر آینه و لکم فیها ما تشتهی انفسکم در سراپای ایشان
ساری ~ سر تا به پای او همه روح مجسم است ~ موجی بدان لطافت و پاکیزگی کست ~ و من
بعد از مدتی که به بلای جوع و عذاب گرسنگی گرفتار بوده ام بگنج خزاین ارزاق پوست پارهٔ [illegible]
ارزانی داشته

ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ جوع داعیه آن دارد که ازین مرغان یکی را بچنگ آرد و کام آرزو بحلاوت گوشت او
که لذت حیات دارد شیرین سازد ~ عیش من تلخست گر یار از لب شکر فشان ~ شربتی بخشد مرا کام و دلم شیرین شود
شغال گفت هیهات هیهات مدت متمادی میگذرد که من در کمین مرغان بوده ام و ترصد صید یکی از ایشان کرده ام
واما این غلام زیرک نام که نگاهبان ایشانست طریق محافظت بنوعی نگاه میدارد که صیاد تخیل از خوف سیاست
او صورت ایشان را در دل تفکر نتواند افکند و از بیم نگاهبان او نقش ایشان بر لوح تخیل نتواند کشید و من
درین آرزو عمری میگذارم و به مجرد خیال روز بشب و شب بروز می آورم تو که پوست پارهٔ تازه یافته
غنیمت شمر از سر این فضول در گذر ~ دل آرامی که داری دل در او بند ~ دگر چشم از همه عالم فرو بند ~ روباه
گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل تیر توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی بسر بردن حیفی عظیم
باشد و تا در چمن پیشینی گلشن عزت تماشا توان نمود قدم در خارستان محنت و نکبت نهادن عیبی فاحش بود ~
تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش ~ از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش ~ و مرا همت
نمیگذارد که به پاره پوستی لذت سر فرو دارم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای
خام طمع حرص ناپسندیده است و اورا همت عالی نام کرده شره ناستوده را چاچه بزرگی لقب داده
و ازین معنی غافلی که بزرگی در درویشیست و راحت در قناعت ~ در این بازار اگر سودیست با درویش خورسندست
الهی منعم گردان بدرویشی و خورسندی ~ و بر آن نیست که نصیبی از دیوان رزق مقسوم نامزد تو
کرده اند خورسند شوی و گرد فضول که نتیجهٔ من طلب ما لا یعنیه تابعه بر آن مرتب نگردی ~
رزق مقسوم است و وقت آن مقدر کرده اند پیش از آن پیش از آن حاصل نمیگردد ~ جهد من بیشتر [illegible] رسیدم
که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفته آن پوست نیز از دست بدهی و تو یکبارگی از پای درافتی و نیک شنیده است
قصهٔ تو بقصهٔ آن دراز گوش که دم طلبیده گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شغال گفت ۞ بوده است خرکی دم نبودش ۞ روزی غم چند میخوردش ۞ در دم طلب قدم همیزد ۞ دم می‌طلبید
دم میبرید ناگه از روی اختیاری بگذشت میان کشت زاری ۞ دهقان مکرش ز گوشه دید ۞ بر جست و از دو
گوشش ببرید ۞ مسکین خرک از آرزوی دم کرد ۞ نایافته دم دو گوش گم کرد ۞ آنکس که ز حد برون نهد گام ۞ اینست
سزای او سرانجام روباه از غایت حرص و طمع روی در هم کشیده و گفت بیت من بدل دارم خیالش گرگ را از لت
کز خیال او شوم خالی خیال باطلت ۞ تو تماشا کن که چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد
و چه دستان شکار لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را هم آنجا بگذاشت
شغال چون دید که نصیحت او در دل روباه اثر نمیکند روی از و برتافت و بجانب ماوای خود شتافت
در میانه زغنی بر پرواز بود نظرش بران پاره پوست افتاد از آنجا جانوری مرده تصور کرده بنیت تمام در حوزهٔ تملک آورده
روی باوج هوا نهاد و روباه هنوز به نزدیک مرغان نرسیده زیرک از کمینگاه بیرون جست و چوب بر جانب
او افکند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکنده به تعجیل
تمام روی به پوست پاره آورد و چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی بقبله دعا کرده خواست که
بر سبیل تفرج حال خود را ادا نماید راست کرد بر بالا نگریست دید که زغن پوست در چنگال گرفته میبرد و میگوید
بیت برده بودی و دارت آمده بود ۞ چون ترنج بخت گر کج کند روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست
رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شده مقصود از ایراد این مثل انست که ملک بدست خود رکنی
از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی ارکانها بپردازد و تعهد حال مقربان درگاه و تلطف با امرا
و سران سپاه فرو میگذارد یقینست چه شیرازه گسسته شده و هیچ چیز بدست نیاید و حکیم که تیغ خدمت کارگاه
قدیم از ملازمت محروم ماند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهیست فاما
در باب شتربه از من خطایی واقع شده و اکثر اضطراب من از جهت تلافی انست پلنگ گفت ای ملک تدارک
تلافی آن

تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه به تدبیر درست و رای صواب وقوع یابد بیت چه در طاس لغزنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور صلاح در انست که ملک سپاه ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار خود بر تدبیر نهد
و از پی مهم شتربه و تحقیق حال بر وجهی درآید که باعث تسکین و بر خاطر و قاعده روشن گردد و اگر انچه از شتربه بسمع ملک
رسانیده اند واقع بوده او بسزای خود رسیده و اگر درباره او افترا کرده و سخنان غیر واقع باز نموده اند تمام
و صاحب غرض را هدف تیر ملامت باید گردانید انرا که بدرست دفع کردن نیکو شیر گفت وزیر مملکت
تو بوده مرا در این مدت برای صایب تو استظهار تمام بوده ام و فکر دوراندیشی تو را در جر منافع و دفع مکاره
پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضی عقل دوراندیش باشد اینکار را از پیش بر گیر و مرا به بستیاری تدبیر از گرداب
اضطراب بیرون آر پلنگ تعهد کرد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بنظر انور پادشاه در جلوه آرم و یک دقیقه
از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم بیت هم حالها را برای منیر ۞ بیرون آورم آنچه مستور از خبر
شیر برای وعده تسلی یافت چون شب بیگاه بود پلنگ اجازت طلبیده و بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش
بر مسکن کلیله افتاد و در میان ایشان مباحثه میشد و سخنان از جانبین گفته میشد پلنگ اول حال بر منزل
بدگمان بود در اینوقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوشش رسید دغدغه اش زیاده شد
بهتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش کرد کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب
نمودی و ملک را بر نقض عهد داشته بخیانت تمام منسوب ساختی و آتش فتنه در میان سباع و وحوش
بر انگیختی و ایمن نیستم که ساعت باعث وبال آن بتو رسد و به تعب و نکال آن گرفتار آیی بیت
هر کس تیغ ستم کشد برون ۞ فلکش هم بدان بریزد خون ۞ و میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس
ترا معذور ندارند و در خلاص تو مددکاری ننمایند بلکه همه بعقوبت کردن و کشتن تو متفق الکلمه شوند و مرا
بعد ازین با تو هم خانه کردن صلاح نیست بیت با بدان کم نشین که صحبت بد ۞ گرچه پاکی ترا پلید کند

آفتاب بدین بلندی را ذرهٔ ابر ناپدید کند باد دیگری برآمیز و من بعد من اختلاط و امتزاج در توقف دار
که دیگر از من دوستی نیاید و هم صحبتی را نشاید دمنه گفت ای یار عزیز بیت گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر این
مهر بر که افکنم این دل کجا برم و طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شتربه زیادت
ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملالتست و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال
شمر و سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بنشاط و شادکامی و فراغت آور که چون شتربه عزیمت عالم عدم کرد هوای
آرزو از غبار شبهت صافی شده است مرا جرعهٔ راحت و شادمانی در ساغر نجات ریخت ابواب اقبال گشاده است
و غنچهٔ مراد در چمن نوبهار شکفته بیت ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن بشد و این آمد
کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیدی و دست بر قبوت را
بتیر غدر رخنه پذیر ساختی هنوز داعیهٔ فراغت داری و امیدواری که اوقات
بسلامت و عافیت گذرد بیت سودای خام پخته فکر محال کرده دمنه گفت نه آنست که
من به آن شآمت خیانت و ناخوبی مکر و حیله بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهیت غرض پردازی
بر من پوشیده بود فاما حب جاه و حرص مال و استیلاء حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد و الحال هذه این کار را چاره
نمیدانم و تدارک نمیتوانم بیت چارهٔ این کار بیرون است از امکان من چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست
پلنگ این سخن را استماع کرد و بر کماهی احوال اطلاع یافته به نزدیک مادر شیر رفت و گفت با تو سری در میان
می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد پس از سوگند و تاکیدات هر دو آنچه
میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجه مستوفی
تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشته روز دیگر مادر شیر بعادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را
بغایت غمگین و اندیشناک دید بپرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست بیت ماه تمام تو چرا شد هلال

سرو روان

سرو روان تو چرا شد خلال این همه اندوه تو از بهر چیست وین همه فریاد تو از بهر کیست شیر گفت سبب ملال من
کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف ویست و چندانکه میکوشم ذرهٔ گردی از خاطر من محو نمیگردد و یاد او
بر دل من فراموش نمیشود بیت تا کی به فراموشی هستی نفسی اگر چه میشوی اکنون نمیشوی چه کنم هر گاه که در مصالح
ملک تاملی میرود به مخلص مشفق و ناصح مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید
و گوید بیت در وعدهٔ خدمت و در آیین وفا بسیار بگردی و نیابی چو مرا مادر شیر گفت شهادت هیچ شاهدی
گواهی دل پاک تو نیست و از سخن ملک آن فهم میشود که دل بر بی گناهی شتربه آگاهست و هر آینه کشتن او به برهانی
صادق و یقینی واضح نبوده و صاحب غرضی در صورت نصیحت حال او بخلاف راستی باز نموده هر ساعت تاسفی
تازه و ندامتی بی اندازه روی می نماید و اگر آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلجام شکیبائی از سرکشی
منع کردی و تاریکی آن تهمت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی امید مردم بدم نبایستی افتاد و دفتر نجات
و بهجت بر طاقچهٔ عدم نبایستی نهاد بیت باهستگی کار عالم برآید که در کارگر می نیاید بکار چراغ از پیکری برافروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی بیت شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید شیر گفت ای مادر
چنانکه فرمودی در این کار نفس من بر عقل من غلبه کرد و آتش غضب بنای حکم بسوخت و حالا از تدارک آن صورت
که در مقولهٔ محالات داخلست جز تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا بهدف
تیر ملامت ساخته اند و رقعهٔ بیوفائی و ستمکاری بر نام من انداخته اند و من چندانکه کاوکاو میکنم تا میان شتربه گناهی
و به کار او نسبت بدهم وجهی واقع بر ثبات آن نمی سازم مگر بر کشتن او بر کسی دیگر معذور باشم و طعنهٔ آشنا و بیگانه
در روز ریک بهیچ وجه بیشتر نیست و هر چند تامل زیاده میکنم گمان من در روی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک
وی بیشتر میشود چه بیچاره شتربه هم رای روشن داشت هم سیرت پسندیده و با این صفتها تهمت حسد بر وی نسبت
نتوان کرد و چنین کسی از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی تمکن شود یا مقابله به مقابله

من در خاطر او گذرد و در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمال نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت
و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدی و من نمیخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و در تجسس این اخبار سر حد
غلو رسانم و این صورت اگرچه سودمند باشد و این بلیه بدین قضیه تدارک نیابد اما ترسیدم که نفس بدان
تیغ یابد و فتنه انگیزد و سخن چینان گوشمال یابند و عذر من نزدیک مردمان قبول افتد و اگر تو از این باب چیزی
دانسته یا خبری شنیده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت دلی پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان
مسمار دارم سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام لیکن افشای آن اولی نه
چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و از افشای آن مبالغه از حد عهد بیت به پیری که گفتم
که چیست راه نجات بگفت جام می و گفت راز پوشیدن قلوب الاحرار قبور الاسرار
ملک میداند که فاش کردن راز عیب تمام است و دستور مردم بلند گفتی تعلق بمال کلام و اگر نه است که علما در اجتناب
از این صفت تاکیدات کرده اند والا به تمامی باز گفتی و غبار کلی اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند رفتی
شیر گفت تاویل حکما در اقاویل علما بسیار است و اگرچه جمهور در افشای راز باحتراز فرموده اند نظر بر اصلاح حال
قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت حکما که نفع عام مقصود باشد این باب را در میان آورده بایمان غلاظ
و شداد بدو سپارند و در کتمان آن غایت مبالغه به تقدیم رسانند و آن محرم جهت صیانت نفس آن
مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود نماید هر اینه بشرع مواخذ
و عند الله معاقب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت است با اهل خیانت
و یکی که رسانندهٔ این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ
اهتمام تو نماید از من وحشتی داشته و تو را واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع دارم که مرا خبردار سازی
و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری بیت رازی عیان آر که ما محرم رازیم بگذر ز سر ناز

که ما هیچ

که ما هیچ یاریم مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت سهل است و این معنی که باز نمودی بسیار سنجیده است
فاما اظهار اسرار دو عیب کلی دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده و کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی
دیگران که چون شخص بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با اوی در میان ننهند
و او را محرم راز نشمرده هم در نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود زینهار گردا
رازم جگر چنانکه می سوزد نه بیم دشمنان پیوسته مهری بر جگر دارم و در کلمات حکما دیده ام که من
لم یمت سره بلیته شره هر که گوید راز خود را در حقیقت علم مخوف افراز هر اینه آن سر بقصد سر
او علم بر افرازد و در امثال آمده هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد ع خواهی که سر بجای بود سر
نگاهدار ملک مگر قصهٔ رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه چه جزع نمود عاقبت سر در سر آن
سر کرد شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت
سلطنت به نور عدل آراسته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف ممالک تاخته بیت فریدون حشمتی
جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا سپاهی روزی بشکار رفته در مجمعی که جرگاه نزدیک شده گروهی
و هر کسی به ضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب
دوانم چه بعد رزبند باز مرا آرزوست که بدانم که تک این اسب من که سوارم بهتر است یا تک آن اسب
که تو بران سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت پادشاه نیز نگار تیزگام را
عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت
ای رکابدار غرض من از قطع این مسافت آن بود که درین ساعت چیزی در خاطر من خطور کرده
و اندیشهٔ بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابل محرمیت این سر نبوده جستم
تا بدین بهانه خلوتی سازم بر وجهی که کسی آگاه نشود این راز را با تو بگویم رکابدار شرط خدمت بجای آورد

وگفت بیت خسروا مهر و سپهرت بنده باد ‌ روزگارت فرخ و فرخنده باد اگر چه این
ذرهٔ حقیر خود را اینقدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی نموده امید است
که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست ازین چمن بوی نشنود و دل لالا که خزانهٔ این نقد خواهد بود پا بسر حد
وقوف آن ننهد بیت زانگونه که جان درون تن پنهانست ‌ سر ترا میان جان نهان خواهم داشت پادشاه
او را استحقاق فرموده گفت از برادر خود بجنایت اندیشه‌ام و دراین روز نفس قصد در راز صحیفهٔ
حرکات و سکنات او مرز خوانها و معاینه دیده‌ام که مهلکهٔ من گرابسته است و دانسته‌ام که او پیش
از آنکه آسیبی رساند سنگ چون خاری از راه بردارم و چمن ملک از خار آزار پاک سازم
بیت سگ کیست روباه نازورمند ‌ که شیر ژیان را رساند گزند پیوسته از احوال او باخبر باشی
و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجای آری رکابدار خدمت کرده مهم مراقبت و کتمان
آنصورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکیدات مؤکد ساخت هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی
بر جریده احوال کشید و از طریق هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیهٔ غدر و طغیان
نهاد بیت دل بمهر مهربانان کم ده که در گلزار دهر ‌ بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست
رکابدار فرصت یافته خود را بخدمت برادر سلطان رسانید و قصه برادر را بر وجهی که شنیده بود بموقف
عرض رسانید برادر پادشاه حالا به نقد از دست تیر برفت و به مواعید بسیار و عنایات بیشمار
او را مستظهر و مستمال گردانید و به تدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاهداشت
باندک فرصتی چنانچه عادت انقلاب زمان و بی‌ثباتی اوضاع جهان باشد بهار دولت آن برادر
به خزان نکبت مبتدل شد و شکوفه کامرانی از نهب زننده گلشن دور افتاد بیت کدام باد بهاری
وزید در آفاق ‌ که باز در عقبش نوبت خزانی نیست چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی

از فر و شکوه

از فر و شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خوردتر پای بر پایهٔ تخت نهاد تاج شاهی و شهریاری بر فرق کامرانی سرافرازی
داد بیت در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شگفت ‌ بوستان سلطنت را تازه شد از نو بهار اول حکمی که از پادشاه
صادر شده حکمی بود که کشتن رکابدار چاره نبود رکابدار گفت بیت خسروا افلاک پیرو تو جوان باد ‌ اختر فرخنده‌ات
همایون باد گناه من بجز اخلاص و وفاداری چیست مصرع جزای آنچه من کردم نه اینست پادشاه گفت بدترین
گناهان از تو صادر شده که اسرار سر است و از تو آن در وجود آمده بعد از آنکه سر برادرم را که ترا از جمله ملازمان
بمحرمیت اختصاص داده نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود از همدم بیوفا جدائی بهتر چندانکه رکابدار
اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در افشای سر نهاد بیت گر زبان تو راز
در ربود تیغ را با سرت چکار بود فایدهٔ این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندهد و راز محرم فاش
کردن ثمرهٔ سعادت نمی‌بخشد شیر گفت اما در چهره آن آنکه سر خود با دیگری اظهار میکند غرضش از اظهار آ
بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد او نیز با دیگری گوید بخشش نیست چه وقتی بار خود نتوان کشید اگر
دیگری را تحمل حمل آن نباشد عجب نیست بیت راز خود را چون تو خود محرم نه‌ای ‌ دیگری خود محرم آن چون بود
از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگرچه بر اخفای آن ترغیب شاه زند لیکن ظاهر شدن بدان حق پردهٔ آن
عیب میتواند بود و توقع میدارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر
بصریح نتوانی به کنایت ادا نمائی و اگر در عبارت نیاری در اشارت دریغ نداری مادر شیر گفت نیز جلی
کرا آن کینه کار بدکردار که این کردهٔ نا انگیخته سزا و جزا برسانی و حجاب عفو از دیدهٔ بینایی او که از دیدن راه صدق
و صواب نابینا باشد بپوشانی و اگرچه علمای دین و عارفان حق الیقین در فضیلت عفو سخنها گفته اند
و مبالغه‌ها نموده اند و بپرورش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریض نموده اما در جرمها که اثر آن در فساد عالم
و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولیتر و در مقابلهٔ آن گناه که مضرت آن به نفس

بادشاه عاید شود و دامن طهارت و امانت او را بلوث عذر و خیانت آلوده گرداند و اگر انتقامی نه پذیرد
نباید که موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و جمعیت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک روی ازاری و بدکرداری
دستوری معتقد و مولاری معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض را جای نباید داد و بنص قاطع **ولکم فی**
القصاص حیوة [illegible] انرا از لوازم باید شناخت هر آنکس که بار خلق فرماید عدوی
مملکت است او به کشتن فرمای غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را برین کار داشته
و غماز و نمام و شریر و فتان است شیر گفت که دانستم باز باید گشت تا تأمل بیشتر کرده شود مادر شیر بمنزل
خود رجوع کرده شیر بعد از آنکه بسیار با حضار لشکر امر فرمود در بارگاه است و وزرا و اعیان حضرت بحضور
طلبیده التماس حاضر شدن مادر کرد و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا امتثال ارزانی فرمود تا دمنه را پای
سریر اعتبار رسانند و از روی اعراض نموده خود را بفکر و رو در از مقول گردانید دمنه ناگاه در بلا ارکان ده
دید و راه خلاص بسته یافت روی سوی نزدیکان ملک آورد و آهسته گفت اجتماع این جماعت چیست و چه خبر
حادث شده که ملک در فکر و تأمل افتاده مادر شیر بشنید و گفت ملک را زنده کانی تو متفکر ساخته است
و چون خیانت تو معلوم و فساد تو ظاهر گشت و دروغیکه در حق دوست مهربان او گفتی باطل افتاده
و پرده از روی حیلها و مکرهای تو مرتفع شده شاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و حیلهای مطهر شریرا
در عرصه وجود چیز محض بگناه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت ناگفته رها نکرده اند
و برای ستایش متأخران راههای روشن پیدا ساخته یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت
پادشاه یکجهت باشد زودتر برتبه تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد دوست و دشمن ملک خصم وی
شوند و دوستان از روی حسد و جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک
و ملت و دولت هر که نزدیکتر بخدمت شاه خطر وی عظیم تر باشد **المخلصون علی الخطر**
العظیم

العظیم و از اینست که اهل حقیقت پشت بدیوار راحت و رحمت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار گردانیده
و عبادت خالق بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غلط راه نیست و ظلم و ستم جایز نه جز نیکی بدی
و پاداش طاعت به عقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه تکدر
نباشد آن عدل الهیست که بر یک نمط است باقی همه جا گاه رعنا که بخط است اکثر کارهای جهلانی
با انواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از نقصان ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبه را
جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیت را بعذاب مذلت خاینان مؤاخذت
می نمایند چه هوا بر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر و غرض در اقوال ایشان واضح
و ریا از اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر گشته
که قرای روی زمین گمان پادشاه بسیار دو به یکجو منت ننهاد و دیگری را بدشنای سر رفعت باوج
عزت رسانند بی نیازی بین و استغنا نگر خواه مطرب باش خواه نوحه گر دانستی که من از اصل
کرد ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویه عزلت و گوشه خلوت پای بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که
نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بطاعت خالق اختیار
کند بوی آن رسید که بزاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه
گفت که آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده و گوشه خلوت اختیار کرده بود و از تکلفات
خورش و پوشش بکشکینه و پشمینه قناعت نموده شد ز گریبان کشی عمر ستوه دامن خود بست بدامان کوه
تن ز تنعم بجفا در نهاد دل ز قناعت بکیمیا بر نهاد آوازه صلاح و سداد آن بر باندک مدت بجوانب
و نواحی آن ولایت رسید مردم از هر رو بنزدیک بر رسم تمنا و تبرکات تردد آغاز نهادند و چون اثر نور
عبادت از جبین مبین او واضح میدیدند و در مواد اعتقاد روز بروز تردد بیشتر مینمودند در این ولایت

پادشاهی عادل با دل درویش‌دوست بود که رضای الهی بر متابعت هوا پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق
انبیا و سیرت اولیا ننمودی ~ سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک ~ با فقیری خوش بود با شهریاری بهترست
و چون خبر بر گوشه‌نشینی بوی رسید و نکتهٔ الامیر و نعم الفقیر را کار بسته بملازمت پیر شد و در زانفاس
متبرکه او استمداد نموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرایست
یکی سرای فانی که آنرا دنیا گویند و یکی سرای باقی که آنرا عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل
فانی فرو نیاری و نظر بر پادشاهی عالم باقی اندازی ~ ملک عقبی خواه کآن خرم بود ~ ذرهٔ زان ملک صد عالم
بود ~ چند کس ... در میان آن نشست ~ ذرهٔ زان عالمت اید بدست ~ پادشاه گفت بچه تدبیر
تسخیر آن میسر گردد زاهد فرمود که بدستگیری مظلومان و فریادرسیدن محرومان و هر پادشاه که این پیش
آورد خواهد باید که در پاسبانی رعیت کوشد ~ کی خسبد آسوده در زیر گل ~ که خسبند ازو مردم آزرده
دل ~ کسان برخورند از جوانی و بخت ~ که با زیردستان نگیرند سخت ~ چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند چون زاهد از صحبت بپرداخت و خزانه دل پادشاه را از جواهر حکمت
پرساخت ملک مواعظ و نصایح پیر پاک‌ضمیر دریافت دست ارادت در دامن همت وی زد
پیوسته شرف صحبت درویش دریافتی و به برکت متابعت سخنان دلنشینش سر از پیروی نفس
و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنید میرفت ناگاه جمعی
دادخواهان فریاد برآوردند زاهد ایشانرا طلبیده و حال هریک علاحده استفسار نموده حکمی لایق و موافق
مرحمت شاهانه تلقین فرمود پادشاه از آن صورت حال ممنون گشته استدعا کرد که بعضی
اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک شما داشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان
بزودی وجه فیصل یابد و از سبب دلالت بر خیر و ثواب بی‌نهایت حاصل آید اجابت فرموده

در هر مهمی

در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بالطوع والرغبه اصغا نمودی
تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات الولایت بر دامن اهتمام آن عالی مقام بازبسته شد و تصرف او هر روزه
در امور ملکی و مالی زیاده میگشت خوش‌خوش حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاد و رخنه در دیوار
اوقات طاعات او انگند و تمنای اسب و استر و اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت
گردانید متوجه باوج نخوت گشت ~ گیتی کهن جادو افسونگریش از ره ببرد ~ گیتی که ز جام
فریبش جرعهٔ غفلت نخورد ~ پیاز نیست فریبنده ولی شیر مردان را صید نکند محبت خود را خسته
و زالیست مزور بسیار تماشای را بزن دار در چاه بلا انداخته رستم او در کف زال ستم ~ بیژن او در تنگ
چاه الم ~ موصل او بر سر راه فراق ~ موعد او بر سر کوه نفاق ~ قصر وی از کلهٔ هر تاجدار ~ بحر وی
از خون هر اسفندیار ~ و چون زاهد بجای شوراب ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا
نوش کرد و ذوق عبادت بر دلش فراموش شد حلقهٔ حب الدنیا راس کل خطیئة در گوش
کشیده پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار
بیکبار در کف کفایت او نهاد و درویش را بیشتر اندیشه نمانده بود حالا غم جهانبانی پیش آمد خیال تکفل
کلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد ~ دران چمن که تو دیدی گلی به بار نماند ~ خزان در آمده سرسبزی
بهار نماند روزی یکی از دوستان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نماز و زاری او بروز رسانیدی
بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود دست حیرت در جیب دهشت زد و گفت
~ آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ~ خون چکید از شاخ گل باد بهاران
را چه شد چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت ای شیخ چه حالست
که من می‌بینم و این چه صورتست که مشاهده میکنم ~ مجموع روزگار تو روز امید بود ~ امروز خوش کی شد

آن روز کار کور زاهد چندانکه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت
مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس است مقصود الفناب خلاصهٔ ما فی الباب آنکه خاطر بیاد رنگ
و بوی متاع دنیا شد و ضمیر منیر شرف بقید مال و جاه مبتلا گشته بیت همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید
در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهرآلود دنیا بکام آرزومندان بیت برخوان دهر دست ارادت مکن دراز
کالوده اند زهر این نواله را زاهد گفت ای یار مهربان از لعنت و تشنیع خلق واله شده و مانده چندان
تغافل در حال من بدید نیاید و بدل متوجه همان کارم که بیت مهمان گفت حالا احتیاط کرده و آخر
کار بیت چون پشیمان شوی ندارد سود و مثل تو مثل نابیناست که تازیانه از مار نشناخت
و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مرد مسافر گفت
آورده اند که روزی کوری و بینائی در بعضی از بیابانها به منزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد
خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا
آنرا تازیانه تصور کرده برداشت و چون دست بدان مالید از مقرعهٔ خود نرمتر یافت بدان شاد
گشته سوار شد و از تازیانهٔ گم گشته فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری دید
در دست نابینا فریاد کرد که ای یار آنچه تو تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر تو زند
او را بینداز نابینا خیال کرد که بینا در آن تازیانه طمع کرده گفت ای عزیز من تازیانه خود گم کردم
و حضرت آفریدگار مقرعه از آن بهتر مرا داده است ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت
حالا من از آنجمله نیستم که به افسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان برد مرد بینا بخندید و گفت
ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره برهانم و آگاه گردانم سخن من بشنو و آن مار

از دست

از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت بیت ای مدعی مبالغه از حد چه میبری ای آنکه گوش دار که
روزی مقرر است تو بتازیانهٔ من قصد کرده در افکندن من آن مبالغه مینمائی آنکه چون من میدانم تو برداری
خیال خام مپز و سودای خام بگذار که این تازیانه ایست که از عالم غیب بدست من آمده بیت بیفکنی
که کند خصم رها متوان کرد چندانکه مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ فایده نداد
و نابینا بسخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسردگی مار برطرف شد برخود به پیچید و در اثنای
حرکت زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل بدان آوردم تا تو نیز بدنیا اعتماد نکنی
و بصورت او که چون مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دست نگیری که زخمش قا
تل است و زهرش هلاهل بیت شربت انگبین مجوی ز دهر که برآمیخته است شهد بزهر تو تصور
کن که آن عسل است آن عسل نیست شربت اجل است زاهد این سخن استماع فرموده از زمان
تجرد و انقطاع براندیشید و آلوده تعلقات که دامن دلش بطهارت اصلی نگذاشته بود
معاینه دید و دانست که سخن آن حرامست از محض شفقت و علاج محبت است اشک ندامت از دیده
باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه پرآتش حسرت سوخته برکشیدن آغاز کرد بیت جان
غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار شب همه
شب چون شمع افروخته با دل سوخته اشک میبارید و پروانه صفت اضطراب می نمود
تا وقتیکه زاهد سفیدپوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس
بگسترید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانه واللیل اذا عسعس قرار گرفت
بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت جهان کشت و زنگ پردهٔ شب و گوره باز خورد در
صومعهٔ زاهد هجوم نمودند باد نخوت وزیدن گرفت خرمن هیشان شب بباد استغنا

برداوست هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم دگر القصه ازو
حکم ملکی پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرد و در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول
ورزیدن اغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود بعد از سیاست
پشیمان شده در صدد تدارک و تلافی آمد ورثهٔ مقتول از پادشاه داد خواستند و صورت سفقه
معلوم گشته هم ایشان بدار القضا حوالت شد غایت حکم حامی شرع بدان نفاذ یافت که زاهد را
بطریق قصاص بقتل رسانند چندانکه زاهد استغفار انگیخت و بر مال و منال وعده داد بجائی نرسید
و ثابت است انکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرده بود بورطهٔ هلاک گرفتار شد از نعمت
دنیا بر امد بدولت عقبی نرسید و این مثل بدان آوردم که چون منهی بوی از طاعت محراب
الهی تافته بپارگاه شهنشاهی شتافته و سر از خط فرمان حضرت پروردگاری کشیده بر آستان
خدمت شهریاری نهاده ع بهر بلا که رسد سزاوارند چون دمنه ازین فصل سخن پرداخت ملک را از
سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماند شیر همچنان سر تأمل در پیش افکنده بمید داشت
که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب گوید سیاه گوش که از جملهٔ ملازمان به تقرب
اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت این همه مذمت
ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج کرامت سلطان العادل ظل اللهی علی العالمین
سرافرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یک ساعت از عمر پادشاه که در داد گستری
و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت برابر گرفته اند و چندین ازسجاده نشینان محراب
زهادت دانسته و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را ملازمت الملوک نصف
سلوک جهت کار از ستم رسیدگان و حاجت گذاری محنت کشیدگان اختیار کرده و از جملهٔ حکایات
پیر روشن

پیر روشن ضمیر بر این حال شاهدی عدالت دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه گوش
گفت در شهر فارس شیخی بود که از فارسان میدان ولایت قصب السبق برده و گوشهٔ تاج و ترکش
بر تارک ذروهٔ سپهر برین سوده بیت آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک هم عالم
کلاه در خشش زمیدان ازل تاخته کوی بچوگان ابد باخته اورا پیر روشن ضمیر گفتندی
و طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و هدیهٔ مقاماتش بساکنان اطراف مصر
و شام و حجاز و یمن ظاهر و عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده
و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده اورا
درویشی از ما وراء النهر عزیمت احرام حرم مقصد شیخ تصمیم داده بمجب انسیار از نواحی بخارا ... شد
خود را با بواب المملکت فارس رسانیده و هر آینه پا که سر را پای طلب از راز مجروح نموده
دست وصالی بکر بجای محل مقصود بخواهد رسید بیت بلبلا گو که ستم خار تحمل نکند
همراه آنکه به هر گلی سخن گل نکند درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ هجران
بکعبه امن و امان نزول کرد و بطلب آب و خاک آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ
شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه و نحوه که ای
درویش شاکی شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان استماع نموده گفت دریغ از رنج راه و دراز و تضییع اوقات
شیخی که بصحبت سلطان برود و مایل بملاقات و مقالات ایشان شود مرا ازو چه مکتسب بود
و چگونه وجه صواب بمن بنماید بیت آرزو که مریم چه سگان در قدمش خاک شد انم امید به
یکبار دریغ پس از خانقاه بیرون آمد و روی بجانب نهاد و وزنا پاک دل معشوقی که در کوره
ریاضت تاب نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از مال ایشان بنجر اعراض

تا موجه بیغوزد   ای مدعی که سکندری بود کنار آب   ما را که غرقه ایم چه دانی گناه چیست   ناگاه شحنه را چشم بر روی
درویش افتاد از قضا دزدی که صورت وی شب گریخته بود با دست و جهة غفلت شحنه و عسس بایشان عتاب بسیار
کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده و شحنه درویش را دیده و دزد گریخته تصور کرد
فی الحال بسیاست گاه رسانیدند چندانکه درویش برائت ذمت خود باز می نمود و احوال خود تقریر میکرد
فایده بران متصور نبود جز دست بریدن چیز دیگر صورت نمی بست در محلی که جلاد بی رحم کارد آبدار بر دست درویش
نهاده میخواست که قطع کند ناگاه هوای رسیدن میر روشن ضمیر برآمد و شیخ در مرکب عالی سوار بدان حلقه رسیده
استفسار حکم کرد بر حالت درویش مطلع شده شحنه را گفت این یکی از درویشان ماست و این صورت که ادعا
بدان تهمت می سازند خلاف واقعست ملک از وی بازدید شحنه سم مرکب شیخ بوسه داد و منت بر جان
نهاد و درویش از پای دار خلاصی یافته و از دست جلاد بی باک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد
و در اثنای راه شیخ دست بر دوش درویش نهاد و آهسته در گوش او گفت ای برادر اعتراض
بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنم شما مظلومان را از دست ظالمان نتوان رهانید
درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال بحد وجود آید از نقصان
خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ از و صادر نشده که مراد حق
نباشد و هیچ فعل او اگر چه ظاهر اخلاف عقل باشد باطل نخواهد بود   آن پسر را کش خضر ببرید حلق
سر آن را در نیابد عام خلق   در درون کشتی را شکست   صد درستی در شکست خضر هست   پس تو
باشه یقین زنگست او   چون شکسته سبد آمد دست او   گر یکی را سر ببرید از بدن   صد هزاران سر برآورد
از زمین   کاملی گر خاک گیرد زر شود   ناقص ار زر برد خاکستر شود   غرض از ایراد این مثل آن بود
که بزرگان ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته اند   تو که

کورانه

کورانه بشماری بازی   دمنه گفت آنچه نمودی که اکابر در خدمت ملوک تقرب جسته اند بنا بر آن مصلحت
کلی بوده و بالهام الهی در آن شروع نموده اند مطلقا هیچ غرض دنیاوی در نفس ایشان اثر نداشته هر که بر این
سیرت باشد هر چه کند و گوید کسی را زهره اعتراض نیست و لیکن امثال ما بدان کمال کجا رسند و تمنای
آن درجه که استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی که پادشاه سایه الهیست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت
پادشاهیست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور باشد نه کسی را که بغیر حق
تربیت کند و نه بمحل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را
عزیز دارند و خدمتکاران بیوفای غدار را ذلیل گردانند   گلبن حال نیک مردان را   تازه دارد
به آب رحمت خویش   وانکه چون خار مردم آزارست   کند از بیخ و بن بهیبت خویش   مادر شیر گفت
ای دمنه این سخن که تو میگوئی راستست اما در قضیه تو بعکس می نماید چه حقا این مجلس مجموع برانند
متفق اند که شنزبه شیر را ملازمی بود ستوده و سیرت پسندیده او در افواه افتاده و باتش سعایت
تو خرمن امیدواری او سوخته شده و بنمامت افسانه تو اساس وفاداری ملک منهدم شده
آتشی بر فروختی زحسد   عالمی را بسوختی زحسد   دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست
و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبود و عداوت
قدیمی نبود چگونه صورت توان بستن و او را نیز با آنکه جمال قصد و خبث بدکرداری و قوت دفع من بود
با من جز طریق شفقت مرعی نمیداشت و من نیز بنظر ملک خار دیده معذور بودم که از روی حسد
و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحت کردم و سخنی که شنیده بودم و آثاران مشاهده نموده
بیغرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق ملک شناختن و صورت قصد و غدر گاو بر راستی
باز نمودن و من آنچه گفتم ملک نیز محقق نمود و مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای

رای خود یا مضرت آن بیند و بسیار کس که با شیر به زبان یکی داشته اند و در خیانت شریک بوده
حالا از من که حق گوئی شعار خود ساخته ام می ترسانند الحق ینجی من در راست است ب با هر که
راست گفتم ز اهل الملک خصم من شد ع خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت ه هر آینه اهل
نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبرم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت
این خواهد بود که بقای من ملک را رنجور و متفکر سازد و چون دمنه سخن بدینجا رسانید روز بیگاه شده
بود شیر گفت او را به قضات باید سپرد تا در کار او تحقیق کنند و تفحص نمایند چه در احکام
سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت نشاید که حکمی بامضا
رسد دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال
عدل پادشاه کامکار بحمدالله که ضمیر منیر سلطان آینه ایست با صفا بلکه جام جهان نما
و صورت حال [illegible] در آن هر یک روشن و هویدا ب تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان
رای تو از ورای ورقهای روزگار و بیقین میدانم که در کشف نقاب تهمت و رفع حجاب
مطلب هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حکم او از زنگار
غرض و میل مصفا است واثقم که اگر تفحص بسزا رود به همه حال برائت ذمت ظاهر گردد و نفس
صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن ع [illegible] مخفی نماند
با فروغ رای تو ه شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار
بر وجهی که زیاده از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت ع سعی خواهم کرد اندر کار کاو این سخن
تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون دمنه گفت من نیز التماس میکنم از مبالغه و غلو
اهتمام بیشتر خواهم نمود و چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر در این کار

جرمی داشته

جرمی داشته باشم درگاه ملک را ملازمت نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا نشستمی مضمون فسیحوا فی الارض
بر خود خواندمی و به اقلیم دیگر رفتمی ع که میدان جهان جای وسیعست ه مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه
تو در تفحص حال از [illegible] می نماید تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری و از این مضیق خلاص جستن فکر
محال و سودای باطلست دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض به نسبت با من بیشمار
چشم آن دارم که کار مرا با امینی حواله کنند که از تهمت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنید وقوع
یابد براستی به مسامع جلال رساند ملک این را برای جهان آرای خود که آیینه فتح و ظفر است عرض نمایند
تا من به مجرد شبهتی کشته نشوم و روز جزا عتاب بآن خون ناحق مقرر نشود ع من از کشتن نمیترسم
ولیکن ه مبادا خون تو را دامن بگیرد ه شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف نورزیده ام
و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزائی که در خور
تو باشد خواهی رسید ع در مزرع دهر آنچه بکاری دروی ه دمنه گفت که بسبب این خیانت اندیشم
دیده وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار احسان او را
مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع
نخواهد ساخت ب تو را ایزد از بهر عدل آفرید ه ستم پادشاه عادل بدید یکی از حاضران گفت این
دمنه هر چه میگوید همه بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه گفت
از من بر من مشفقتر و با خلاص از من بر من مهربانتر کیست و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاه
داشت حقوق اهتمام ننماید دیگران از وی چه امید خواهند داشت زین پس که تو کار خویش نتوانی ساخت کار دیگری
چگونه خواهی پرداخت و سخن تو دلیلیست بر قصور فهم تو تا کلاه بزرگی که این صورت بر رای ملک پوشیده
نماند که بعد از تامل و تانی به تمیز ملکانه نصیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای

عمری را بدمی تدبیر کند و لشکرهای گران را بفکری صایب مقهور سازد فکر اندیشی عالم گیر ادوار یکنفس
کارها سازد که نتوان ساخت در عمری دراز و سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم
که در زبان آوری تو در این حال و بیان مواعظ و نکات از امثال چنین کارهای عظیم که کردهٔ خود را خلاص کنی
دمنه گفت آری جای موعظت اگر در محل قبول نشیند و هنگام مثل است اگر بسمع خود استماع افتد
مادر شیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشعبده و مکر خلاص یابی دمنه گفت اگر کسی نیکوئی را به بدی
مقابله کند ذخیره را شیر پاداش روا دارد و من باری وعدهٔ خدمت به پایان رسانیده ام و بعهد نصیحت
وفا کرده و ملک نیکو داند که هیچ خاین غدار پیش او سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من شتم روا دارد
مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد
بعاقبت پشیمان شود که گفته اند هر که در کارها شتاب کند خانهٔ عقل را خراب کند آنکس که بشتاب
کاری کند از فضیلت شکیبائی محروم ماند و بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب کرد و میان
دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بود آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و حشم و خدم فراوان
و بیشمار زنی داشت ماه روی مشکبوی که چشم چرخ چنان آفتاب روئی ندیده بود و نه بدست دهر چنان
نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان
بیت جمالی چو در نیم روز آفتاب ۰ کرشمه کنان نرگس نیم خواب ۰ رخی چون گل آب دکل ریخته ۰ میان لاغر و
سینه انگیخته ۰ بشیرینی از کلک شکر نوش تر ۰ بنرمی ز گلبرگ نازک آغوش تر و در همسایگی بازرگان نقاشی بود
در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی دلپذیر ابداع و نادره گشته از خامهٔ چهره کشای او چالاک
صور تکران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا ببادیهٔ حیرت سرگردان

بجابکدستی

به جابکدستی آن مرد دلفروز به بستی نقش شب بر پردهٔ روز چه او بر لوح صورت کلک راندی چه صورت عقل
بر جا خشک ماندی القصه میان او و زن بازرگان معاشقی افتاده بود و نقاش را بآن نقش زیبا محبتی بجا
بدید آمد سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک شهنائیت استیلا یافت و سپاه شوق به هفت اقلیم وجود
تاختن آورد بیت سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت چشم جوان عاشق چون ملک از صفت بیداری گرفت
و دیده بیدارش چون ابر نیسان باریدن گرفت بیت چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم غم عشقی میسوزم
از دردی که از غم زار میگریم ۰ زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از دست رفته و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق
نسیان نهاده بیت دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون ۰ ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست ۰
چون کار عشق از جانبین در کار شد بواسطه دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد شد در میان ایشان از اغیار مخفی
شد روزی زن او را گفت بهر وقت تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی
ولا شک توقف می افتد تا ادای دهری یا سنگی اندازی و اگر صفت نقاشی که دران باب آیتی ای ذکر نموده
نقشبندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشان باشد از حکمت دور نخواهد بود و بصلاح نزدیکتر
مینماید جوان نقاش گفت که چادری دو رنگ سازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابانی
در آب تابان باشد و سیاهی بروی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن
علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر مواعظ میکردند غلام نقاش در پس دیوار ایستاده
می شنید بیت لب بگشا که اگرت نوشها است ۰ کز پس دیوار بسی گوشها است ۰ چند روز بر آمد چادر
تمام گشته وعده آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش به مهمی رفته بود و تا بیگاه مانده غلام چادر را به بهانه
طرح رنگ آمیزی او معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقهٔ او آمد زن بی
تامل از غایت شفقت که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه از آشنا باز نشناخت

در واد من به صحبت و دو عیش زورق دیدار شد میسر و بوس و کنار هم غلام بدان لباس مراد خود
حاصل کرد و پس از فراغت چادر باز داد قضا را در همان وقت نقاش برسید و آرزوی دیدار معشوق
لباس صبرش چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانه معشوق نهاد زن بیش باز دوید و تملق بسیار
نموده گفت ای دوست خیر است که این ساعت بازگشته جوان دانست که قصه حیث آمدن را بهانه
ساخته فی الحال باز گردید و به سر کار خود اطلاع یافته غلام و دختر را ادب بلیغ کرد و چادر را بسوخت
ترک صحبت محبوب گرفت و اگر آن زن در کار خود شتاب نکردی بلوث ملاقات انعلام آلوده نشدی
و از ملاقات یار عزیز و معاشرت با لذت جانی محروم نگشتی ب چون نهالی شتاب بنشانند بر دهد
میوه پشیمانی و این مثل بدان آوردم که تا ملک بداند که در کار من تعجیل نباید کرد و حقیقت آنست که من این
سخن از بیم و هراس عقوبت به ملک نمیگویم و اگر چه مرگ خوب نامرغوبست و در ساعتی نامحبوب اما این
خواهد بود بسیار از دست او سرگردان شده دانسته انه که از دایره فنا و فوات هیچکس را فروج ممکن
بیت هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بباید نوشید ب گر کران در آفتاب سلامت کرانی کند
کاخر چه هیچ اوتش اندک بقا نکرد خیاط روزگار بالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آن ملک را فایده هست بیک ساعت ترک کردی و سعادت
دو جهان در آن شناختمی ب جان شیرین اگر قبول چون تو جانانی بود که بجا بازماند هر کرا جان بود اما ملک را
در عاقبت این کار نظر باید کرد چه ملک را بی تبع نگاه نتوان داشت و خدمت کاران کافی را بخیال باطل
قصد نتوان کرد ب تنها نه ماند چه یار بسیار کشی و هر وقت بلا بی در عهده کفایت مهمات برده آید
نتوان یافت و چاکری که لایق اعتماد تربیت باشد بدست نتوان آورد سالها باید که تا یک
سنگ اصلی ز آفتاب ب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن مادر شیر چون دید که سخن دمنه
بسمع رضا

بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه بر وی مستولی شد که ناگاه شیر ازین فسلهای زراندوده و در خوردی
راست مانند و دروغهای دلپذیر باور دارد و کرم سخنی چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل
سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان ملنماید که سخن دمنه راست است و از ان دیگران دروغ
و من ندانستم که تو با این زیرکی و زکار سخنان راست متاثر شوی و بهذیانات فریبنده از جای
بروی ب نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد به گوش و هوش مرغان هرزه گو دارای بس بخشم
خواست و روی به منزل خود نهاد شیر بفرمود تا دمنه را بر بسته به زندان باز داشتند تا تفحص کار او کرده آنچه حق باشد ظاهر گردانند و مجلس مظالم برشکست مادر شیر در خلوت پیش شیر آمد
و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجب دمنه شنیدی اکنون مرا محقق گشت که اهیجو بر زبان و نادره
روزگارست آخر این همه دروغ کرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و فنهای شیرین چگونه ترتیب توان
داد و چنین مخلصهای باریک که می جوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون
افکند و حال آنکه در کشتن او ملک و جمهور لشکر با نیز راحتی عظیم است و در فراغت تمام او لا آنکه زود دیر
دل از کار او فارغ گردانند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهند ب تعجیل نکو نیست بلی در عمل خیر
شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت و پیشه ارکان دولت بد سگالی و منافقت است
روز و شب در پی یکدیگرند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق می نمایند و هر که هنر بیش دارد در حق او
زیاده قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیش باشند و هرگز هیچ هنرمند از حسد بنرهند و دمنه با انواع هنر
آراسته و نزد من قربتی تمام دارد و یمکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بعد از او دفع کنند مادر شیر
گفت چه بدین مرتبه که کس را در سوختن تلف اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشیست که برافروزد
و تر و خشک را بسوزد و غایت حسد اقتضای آن می کند که کسی به نسبت خود نیز نتواند دید چنانکه

در قصهٔ الحسود واقعست مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت آورده‌اند
که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هم متانس شده روبراه آوردند و در اثنای راه
آوردند در اثنای راه بدرهٔ زر یافتند آنکه از همه بزرگتر بود با این دو رفیق دیگر گفت که شما از شهر و منزل خود
چرا بیرون آمده‌اید و موجب آن چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده‌اید یکی
از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمی‌توانستم دید و حسد
بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که چند روزی ترک وطن کنم
شاید که دیدن آنها دیده نشود رفیق دیگر گفت مرا نیز همین درد دامنگیر شده و جلا کرده‌ام
مهتر رفیقان گفت شما هر دو همدرد منید از این غصه رو به صحرا نهاده‌ام ب سخن راست بگویم
نمیتوانم دید که کسی خورند حریفان و من نظاره کنم چون معلوم شد که هر سه تن حسودند و بحکم جنسیت
با هم خوش آمده‌اند از قضا بدرهٔ زر یافتند رفیق مهتر گفت بیارید تا این بدرهٔ زر را قسمت کنیم
هم از اینجا باز بوطنهای خود معاودت کنیم و چند روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت
آمده راضی نبودند که دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن درگذرند در میان
بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب و خورد بر خود حرام کردند منازعت می‌نمودند و حکم ایشان
فیصل نمی‌یافت ب کار دنیا را کرانه ما ایشان پیدا نیست ب هست دریا که پایانش پیدا نیست بدان
حوالی گشتان افتاده‌اند اندران دردی که درمانش پیدا نیست ه روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار
بیرون شده با جمعی خاص بدان مقام رسیدند آن سه تن را در آن صحرای بیابان تشنه و گرسنه
دید از کیفیت حال استفسار نمود و صورت واقعه را از راستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن
بصفت حسد آراسته‌ایم و بدان سبب از خانمان جدا افتاده‌ایم و سرگردان میگردیم اکنون نیز

همان حال

همان حال پیش آمده و کار باضطراب انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر در میان ما حکم کند
ب شد بحمدالله بهتر آنچه ما میخواستیم پادشاه فرمود که شما هر یک حسد خود را بیان کنید تا بنگرم
که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقعست و فراخور آن بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز
نخواهم در حق کسی احسان کنم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد و دیگری گفت مرد نیکو
بوده‌ام و در حسد بدین نگذشته حسد من بمثابه ایست که نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسان کند
و بمال خود یکی را بنوازد شخص سیم گفت شما هر دو از این کار بهره نداشته‌اید و دعوی شما با معنی نبوده بارها
چنانم که نخواهم کسی درباره من نیکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت حیرت بدندان تفکر
گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت بر الواح صفات ایشان لایح
بود متعجب شده گفت ای سنجی شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی درخور گناه لازم
داشت آنکس که نمیخواهد در حق دیگری احسان کند یا درش آن جهان به که از دولت مکافات
بی بهره ماند و از هر دو جهان بخجلت زده محروم باشد و آنکس که متحمل احسان دیگری باد نیکی
نکند اولی آنکه او را از قید وجود خلاص کنند و باران محنت از روی جان او بردارند
و آن دیگری که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق است که بانواع عقوبت
در چنگال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عقوبت عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب
بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص
نخستین را سراپای برهنه در آن صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستدند ب آنکه
نخواهد بکسی نیکوئی باوی باید خواستی ه هر نهالی که ندارد میوهٔ ه در خور می بایدش
پیراستن ه و آن حسود دوم بیمار را امر کرد تا بر تیغ بیدریغ سرش بر داشته از رنج حسد خلاص دادند

و آن شخص سمین را قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید
و شآمت حسد آن هر سه تن را بجزا رسانیدند ب آنرا که در آن نه پذیرد حسد است ⁂ آیین قاعده
و بود و داد است ⁂ گویند حسود خصم مردم باشد ⁂ گر زانکه نکو در نگری خصم خود است هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست
چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت ب و زین غصه جان
سپید هر مرد کی ⁂ که بهره چه دارد و حسد آن یک وین مثل برای آن آوردم که تا معلوم گردد که حسد بد اینجا میرسد
که کسی نسبت با خود نیکوئی نمیخواهد از اینجا معلوم گردد با دیگری در چه مقام خواهد بود گمان میبرم که قصه دمنه
اینگونه حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و بهیچ طریق صفت
نکوهیده بنده غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت فضیحت باشد و اگر نه دفع او باین همه مقدمات
محتاج نیست شیر گفت من در این قصه شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود
مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار
او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شتربه تعجیل کردم و این همه پشیمانی خورد باید
صواب آنست که به مجرد کلمات اهل هنر و ارباب کفایت ضایع نگردانم تا جمال یقین از پردهٔ گمان
روی نماید هیچ حکمی با مضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن لطیف
کریکی از اکابرم در نگذرم که ب چه خشم آیدت بر گناه کسی ⁂ تامل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست ⁂ شکسته نشاید دگر باره بست ⁂ به تندی سبک دست
بردن به تیغ ⁂ بدندان گزد پشت دست دریغ ⁂ سخن میان شیر و مادر باتمام رسید و هر یک
بارامگاه خود رفتند اما چون دمنه را به زندان بردند و بند گران بر نهادند کلیله را آتش در نهاد
افتاد و سودای برادری و شفقت محبت بران داشت که بدیدن او رود و بالحاح بزندان درآمد

و چشمش

و چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا در این بلا و
محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت خواهد رسید ب بی تو ای آرام جانم زندگانی
چون کنم چون نه باشی در کنارم شادمانی چون کنم ⁂ گفته در هجر من در ساز و بی من بگذران ⁂ پادشاهی کرده
باشم پاسبانی چون کنم ⁂ دمنه نیز بگریه درآمد و گفت ب مرا ای دوستان عزیز ⁂ جگر خسته دارد
دل آزرده نیز و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق
تو در میانه می باید ساخت و با آتش هجران تو می باید گداخت ب شب نیست کز مفارقت شمع عارضت
بر آتش غمت دل بریان کباب نیست ⁂ یکدم نمیرود که ز هجران جانگدازت ⁂ از خون دیده چهره زردم
خضاب نیست ⁂ کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسیده و مهم بدین مرتبه انجامید
اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نیست من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن
مبالغه می نمودم بدان التفات نکردی و برای ضعیف خود مستظهر بودی و بافریبان شده
که در اول گفته بودم ب گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی ⁂ عاقبت رفتی و آخر گفت ملامت بنشاند
و اگر در مبادی حال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو در این
خیانت شریک بودمی و ازین نوع سخنان که گفتی میدانستم ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت
علمارت در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد و چه چیز مرادست ازین انواع زنده گانی و فوت
شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را بآرزو طلبد
چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشترست دمنه گفت ای برادر آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای
می آوردی و لیکن شره نفس و حرص تمنای جاه عقل مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من بقدر کرد با آنکه میدانستم
که ضرر آن کار بغایت و خطر او بنهایت است سعی تمام مشروع میبودم چنانکه بیماری آرزوی خوردنی غلبه کند اگرچه مضرت آن را شناسد

بدان التفات نماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کسی که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید
از بلا و عنا به باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود از آنکه باید کرد ع جز ناله ز بیگانه ندارم که مرا ❀ هر غم که
رسیده است ❀ هم از خویش رسیده است کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحه امکار نظر بر خاتمه آن اندازد
و پیش از شدن بنای ثمره از ارتباط کند تا از ادای شناعت و از گفته پریشان نگردد چه آن پریشانی و پشیمانی جز شماتت اعدا
و ملامت احباب فایده ندارد ع پشیمانی چه سود الحال چه در آخر جفا کردی ❀ دمنه گفت ای برادر رای خطا بودن
صفت عموم مردمان است و ایمن گذشتن و در فرخی زیستن حالت هر سفله و بی حرمت هر کجا علو
همتی بود از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد ب یکی بجو کان هوس بردن توان گوی مراد ❀ یا
در این میدان نهی اول ز سر باید گذشت ❀ کلیله گفت مقالت نا بجا و اعتبار بی جای که تو مخفی سیر زد
از سر بستان دولت میوه شادی مجو زانکه مکن میوه این انقلاب عاقبت بایستی که بر تو التفات
بر جاه و مال دنیا نمی افکندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نکاشتی تا امروز
میوه بلیت و نکبت نچیدی دمنه گفت میدانم که این تخم بلا من پراکنده ام و هر کس چو تخمی بکارد همان بدرود
ب ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد ❀ ز جو جو روید و گندم ز گندم ❀ من زهر گیاه کاشته ام گل از کجا
توقع نتوان کرد و این کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه پیرامون تدبیر گرد تقدیر می گردد
و من در آیینه اندیشه چهره صواب می نمایم و من خطای خود دانا و به عیب خود بینا گشته ام و دانسته ام که گوهر شاهوار
دولت بخاطره گرداب محنت بر آرد ب پس آسان می نمود اول غم دریا به بوی سود ❀ غلط کردم که یک موجش به صد گنج گران ارزد
کلیله گفت حالا تدبیر خلاص بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام محل جسته دمنه گفت ب در تنگنای
عشق تو جستن راه خلاص ❀ مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند چنانچه نماید که کشتی حیات در گرداب جهالت
غرق خواهد شد و آفتاب حیات به مغرب فنا غروب خواهد نمود و من به هیچ وجه تن بر زبونی نخواهم داد

وچندانکه

و چندانکه حیله در ترتیب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت و تا رنج سبب آن زیاده شده است که بدان
تو بمن متهم شوی و به حکم مصاحبت که میان ما در حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر بیایند
باد شاه ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز گویی از زمان نفقت من از هم گونه روی می نماید
یکی از رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من بر رخت افتاده باشی دوم آنکه هیچ خلاص با تو نماند
بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشنست و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار بدرستی
و درستی نهاده ای محال خواهد بود این تقدیر میان من و تو دیدار به قیامت می افتد و ملاقات جز
در عرصه محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من در عذاب
صبر نمیتوانم کرد و در شکنجه الم و عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت
و برای خوشی آمدی کس دروغ غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم
صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمایی و به آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت به
توبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانم که درین واقعه سرانجام هلاکت باری عقوبت این دنیا
با نکال عقبی جمع نشود و اگر چه دنیا که دار فنا است شقت و عذاب کشیدی باری در دار الملک بقا تورا
عقاب نکشی در این سعانی تامل کنم و آنچه بخاطر رسد بعد ازین بتو رسانم کلیله رنجور و پر غم
بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده بخفت بر بستر ملالت نهاده و شب همه
بر خود می پیچید و چون صبح بر آمد دمش در دو شد ع رفت و چندین آرزو در خاک برد اما در آن وقت
که این سخنان میان کلیله و دمنه می گذشت ددی که هم در آن میان زندان محبوس بود نزدیک
دمنه خفته سخنان ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنود و یاد گرفت و نگاه داشت
تا وقت فرصت بکار آید ع هر سخنی جایی و هر نکته مکانی دارد ❀ دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب
از بیشه مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی شب در گوشه زندان خفا متواری گشت

ز عدل روز عالم گشت روشن صبح شب ظلمت فرا در چید دامن باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته
گردید مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانید و گفت که زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن
بیگناهان است نیکوئی با بد نقصان بمثابهٔ بدی با نیکانست بیت نیکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک مردان و هر که باوجود قدرت قاهری را زنده گذارد یا ظالم را مددکاری
نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه در وی رسد بیت بد مکن
یار بدان هم مشو وزین پس خرم و خندان مشو شیر قضات را التزام کرد و در گذاردن
کار دمنه تعجیل نماید و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات
و اشراف و معارف و اعیان خاص و عام در مجمع خاص و محفل عام حاضر شدند و وکیل قاضی
روی بکنار مجلس کرد و گفت ملک در باب جستن کار دمنه و تفحص حال که بدو حواله شده مبالغه
تمام دارد و فرموده که تا چهره مهم او از غبار اغیار روشن حال نشود بهیچ مهم دیگر نپردازم
و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عقل بدور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور
و اعتساف مایل و منحرف نگردد هر یکی شما را آنچه معلومست بباید گفت که
در ضمن آن گفتن سه فایدهٔ کلی مندرجست اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی
برافراختن هم در شریعت قدر تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت حرمت ما لا کلام
دوم بنیاد ظلم را در هم افکندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال
دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع اکثر خلایق است سیم باز رستن از اصحاب مکر
و دغا ایمن شدن و از ارباب غدر و فساد منفعتیست کامل و راحت آن همه کسرا
شامل چون سخن باخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد
چه ایشان را در کار دمنه یقینی نبود و نخواستند که بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول

ایشان حکم

ایشان حکمی رانده شود و سخنی که نه از روی حقیقت گویند مبادا که خونی ناریخته گردد و چون دمنه این حال
مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از خرمی بشکفت اما چون غمگینان روی در هم کشید و گفت ای کبار
دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من بیگناهم
و هر که جرمی ندارد همگنان را بر او دوستی هست و اگر بقدر دانش در تهمت خود سعی کند معذور است و من
سوگند شما میدهم که هر کس از قصه من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در اینجا جانب صدق
خداپرستی و دیانت نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که در ظاهر شدن حقی
یا هلاک گشتن شخصی شهادتی داشته باشد باید که بی‌شایبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت
باداء رساند و هر که بگمان و شبهه مرادی در معرض تلف افکند بدو آن رسد که بدان طبیب مدعی رسید قضات پرسیدند
که چگونه بوده است حکایت دمنه گفت آورده‌اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه و فرهنگ
طبیبی کردی نه علم وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها بمثابه جاهل بود که جوز هندی را از
درمنه ترکی نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بیمایه بود که در میان زرد و لقوه امتیاز نکردی و در ساختن
تراکیب از طبایع و مقادیر آن و تعدیل و در نوشتن نسخه‌ها از کیفیت و شربت فارغ بیت بد علاجی که هر که
شربت او چشید هرگز ندید روی علاج و در آن شهر که این شخص در دکان جهالت گشاده بود و طبیبی
مردم کشته در داده و طبیبی دیگر بود به کمال هنر مذکور و به یمن معالجت و مبارکی قدم مشهور دم چون دم عیسی
دلگشای و قدم چون قدم خضر جان افزای بیت گر خواستی بیک نفس آفت دور زمان را ایل شدی ز گنبد دوار
بی ثبات یمن قدم چنانکه بپای او درآمدی وادی زرنج رعشه سفید دار در انجاست چنانکه عادت روزگار غدار است
که پیوسته هنرمندان لذت سرخوان عنا را جز نوالهٔ محنت نیابند و بی‌هنران از نوایل فواید او تشریف حرمت مستوفی
بردارند بیت هنر نمیخرد ایام و غیر از اینم نیست کجا روم بتجارت بدین کساد متاع کار این علامه عمر و ناکه

در تراجع افتاد کوکب بودباصرهٔ او بضعف مبتلا شده به تدریج نور چشم جهان‌بین آن عزیز که دیدهٔ مردم بروروشن
بودی و مردم دیدهٔ ملک بار ا مشاهدهٔ جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تا وقتیکه از روشنائی
و روی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری نشست و آن جاهل تمام فریب دعوی زیاده از حد آغاز نهاد

ب: پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز • بسوخت عقل و دل دین که این چه بوالعجبیست • باندک فرصتی

در آن ولایت به طبیبی مسلم شده ذکر معالجت او بشهرت کاذب در افواه و السنه افتاد و ملک آن شهر دختری
داشت که از مطلع حسن آفتاب چهرهٔ او روی نموده بود و عطرفروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده

ب: ماه روئی مشکبوئی دلکشی • جان فزائی دلفریبی مهوشی • او را به برادرزادهٔ خود داده بود و عقد زفاف
بر آیین خسروانه و ترتیب پادشاهانه وجود گرفته ماه را مهر مهمان کرده • زهره با مشتری قران کرده
و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهر شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل
حادثهٔ عارض شده و دختر شاه را رنجی عظیم پدید آمد طبیب دانا را که حضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی
دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافت و تشخیص مرض کرده گفت معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود
که آنرا مهران گویند دانگی از و دارو بگیرند کوفته بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شربتی
ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد بعد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد
که در شربت خانهٔ همایون قدری از آن دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر او نهاده
و حالا از واسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم در این حال این مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار
منست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خوانده بشربت خانه فرستاد که داروئی که بدان احتیاج است
برون آورد و آن شربت که حکیم فرموده ترتیب نماید طبیب جاهل بشربتخانه درآمده و حقه که حکیم فرموده بود می‌طلبید چون بهمان شکل حقه‌ها متعدد بود از پیدا کردن داروی مذکور عاجز شده بی آنکه تمیز کند

یکی از آن

یکی از آن حقه‌ها بیرون آورد و قضا را آن دارو نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهة مصلحت ملک سپرده بودند در آن حقه
محفوظ بود حقه را سربسته روانه کرد و با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته بدو خترداد چشیدن همان بود و جان
سپردن همان ملک چون احوال مشاهده نمود از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانیده فرمود که بقیت آن زهر که مانده است
طبیب نادان گرفته تا هم برجای سرد شد و مکافات این عمل ناخوش بوی رسید نیکو مثلیست اینکه هر آنکه بد کرد
بد به بار کرد نکرد هم باخود کرد و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبت ناپسندیده
دارد و هر کار که به شبهت و گمان سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث
ضمیر تو بر خواص روشنست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کثری حال هم از شکل و هیئت تو درست گردد
فاعر گفت این سخن از کجا میگوئی و بدین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلایل سخن خود را
باز باید نمود گفت حکمای فراست شعار آورده‌اند که هر که کشاده ابرو باشد و چشم راست او از چشم چپ خورده
تر باشد و در ختلاجی دایم بر و غالب باشد بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر زمین افتد ذات
نامبارک او مجمع مفاسد فساد و مکر و مستجمع فجور و غدر خواهد بود این علامات در وی موجودست دمنه گفت در
احکام الهی امکان میل و مداهنت و در افعال حضرت کمان سهو و خطا و غفلت و زلت نیست ب: غلط و
سهو بر من و تو روا است • بر خدا و جهان غلط نرود و اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق
میتواند بود و بدان راست از دروغ و خطا از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه
دستگیر کند باز رسته و قاضیان از مرافعه و محاکمه باز رهند بعد از این هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نیکو نماند
و بر بدکرداری خدمت کردن روا نباشد زیرا که هیچ مخلوق از این علامتها که در آفرینش با او همراه رفته از خود رفع نتواند
کرد پس بنای امر که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت
و اگر من این کار که می‌گویند نعوذ بالله کرده باشم بواسطهٔ آن بوده که این علامات مرا بر آن داشته و چون دفع

در حیز الکاه نبوده شد که بعقوبت آن ماخوذ کردم بیت کس در این جهان سرزنش بخود روی چنانکه
پرورشم میسد هند مردیم پس بقول تو از بند و بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و به کلمه نامعلوم
و نمایش بی اصل و دعوی بی فروغ و قول ناسموع مدعیی اما مدعی نامرتبه نمودی بیت سر خرد از طرح سخن
راز تو و دانست که تا کجاست ناز تو چون دمنه از اینجا کمه جواب دا حاضران مهر سکوت بر درج
سخن نهادند و کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا به تفصیل بشرح
عرض نمودند اما چون دمنه بزندان برآمد روستی از آن کلیله که از روزبه کفشدی بر و مکذشت دمنه او را
طلبیده و گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و در این محلها به پرسش او بس امیدوارم بیت یار آن باشد که گیرد
دست دوست در پریشانحالی و در ماندگی روزبه جواب داد که تو از چه خبر داری روزبه چون از نام کلیله شنید آه برآورد
و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بارید و گفت بیت دل شد از دست و دست را که جویم نطق از دست
حال خود بکه گویم دمنه از اضطراب روزبه بی‌طاقت شده گفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه
گفت ای دمنه چگویم بیت جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی مجروح سینه ایم و نداریم همدمی چون
شمع سوخت رشته جانم ز سوز دل وز سوز سینه میتوانم زدم دمی ای دمنه آن گرامی رخت از سر منزل
فنا بدار البقا کشیده و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد جای دریغ است که ما بی یار بمانیم
در دست غم و هجر گرفتار بمانیم دمنه چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد بعد از زمان طویلی بهوش آمد
فریاد برکشید و بزاری با دیده اشکبار میگفت بیت دردا که هیچ گلبن شادی بریده گشت و حسرتا که بار
طرب بار در نماند و ایدل فغان برآر که آرام جان ما برفت وی دیده خون ببار که نور بصر نماند دمنه
چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبایی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی در خاک مالیدی و بنوعی
که کسی طاقت استماع نبودی بنالیدی روزبه آغاز نصیحت نهاد و گفت ای دمنه تو دانی که طغرا نویس
منشی نام بقای جاودانی بر نامه زنده کانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات
بر صفحات

بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیئ هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط روزگار
کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته فراش سراچه قدرت شمع فرا می نه نهد باد
آخر ببرفروخته بیت تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت
این شربتیست همه را چشیدنی و بار محنتیست همه را کشیدنی و علاج این مرض جز شکیبائی نه بیت
صبوری جز دل است که این درد را و لیکن بغیر از صبوری دوائی نباشد دمنه برای ایمنی در الجمله تسکین یافت
و گفت ای روزبه در این جزع حق بطرف ملامت چه کلیله مرا هستی بود مشفق و برادری ناصح در حوادث
بدو پناه بردمی و در مهمات برای شفقت او استظهار داشتمی دل او خزینه بود که هر نقد اسرار که در وی ودیعت
نهادی هیچکس را در روزگاران بدان وقوف نیفتادی و جاسوس زبان از اطلاع بر آن نا امید ماندی دریغ
که آن یار مهربان شیشه دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشه هجران تنها و بی یار و رفیق واهم گذاشت
باکه گویم حال خود چون محرم رازم نماند بیت چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند بس از این نگاه
مرا چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه دانستمی که در این محل انواع خیالات
بر خاطر عموم خطور کردی چون زاری زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه در این ورطه
گرفتارم بی مدد یاری و معاونت غمگساری روی خلاص نیست بیت ایمنم از کور امید اداره
می باید شدن و چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بکنار ...
فنا وفوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر نشحات و اخلاق تازه و سرسبز است بیت غم مخور گر ز ...
چون شاخ گلی پژمرده شد و روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار دمنه گفت راست میگوئی
بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز مرا جای برادری که کلیله بود است
بیت ما را تو برادری و یار غمخوار بیاد مرا به برادری قبول کن روزبه بنشاط هر چه تمامتر پیش آمد و گفت

مرا بدین عنایت رهین منت خود ساختی و دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چون
بیرون آید و زبان ثناگستری شکر این نعمت چگونه گذارد و پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری
ببستند و چنانچه رسم برادری و عهد و پیمان باشد شرایط محبت و مصاحبت و محافظت مقرر کردند
دمنه گفت فلان جا از من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آن را حاضر کردانی سعی تو بی اجر نخواهد بود
روزبه برفت و دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصف خویش جدا کرد و آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد
و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه درباب وی گذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد
روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت ب شرط است که عهد را بپایان برند ه روز دیگر
علی الصباح مادر شیر حاضر شد و از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات
بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر گفت اگر سخنی درشتتر رانم موافق رای ملک نباشد
و اگر تحرز نمایم جانب شفقت و نصیحت مهمل ماند و خلل ها بکار ملک راه یابد شیر گفت در تقریر
ابواب مناصحت و مدارا شرط نیست و سخن تو که بی شبهه از شایبهٔ شک مبراست هر چند زود تر
بمحل قبول میرسد شیر گفت بیار تا چه داری مادر شیر گفت نشاید که ملک میان راست و دروغ
فرق نکند و مضرت خویش از منفعت باز نشناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد برانگیخت
رایهای درشت در تدارک آن عاجز آید و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو او را
غایب مشوش بید که حکم دمنه فیصل یابد پس بفرموده فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضات جمع
آیند در مجمع عام پرسش کار دمنه را تازه سازند و احکام و عصات بموجب فرموده جمع آمدند
و معتمد قاضی همان فصل روز اول مکرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچ کس در حق
او سخن نگفت و خیر و شر نکته‌ای در میان نیاورد مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگر چه ترا بزبان

یاری نهند

یاری میدهند اما دل همگنان بر خیانت تو قرار گرفته است و باطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حالت
در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا باصلاح حال و مال تو آن نزدیکتر که بگناه خود اعتراف نمایی
و به توبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاص دهی و ترا از مرگ یکی از دو جهت برسد یا آنکه باز
رهی یا آنکه یاران را و باز رهی ب زیرکان گویند که اندر مرگ نوعی راحتست ه در بیان این سخن
بر خلق منت می‌نهند گفته اند آنکس که مرد از مردن میت حال ب یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر
زنند ه یا کم آزاری نکوخلقی که اهل روزگار ه مهر او ورزند و او را در دل و جان جا دهند ه گر نکوکارست
زین زندان محنت وارهد ور بد اندیشست خلق از زحمت او وارهند اندیشه اگر بگناه اعتراف
کنی ترا دو فضیلت حاصل آید یکی آنکه در روزگار باز ماند اول اعتراف بگناه برای رستگاری آخرت
و اختیار کردن ملک بقای دولت بر دار فنای ۲ دوم حلیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت
و سخن گستری تو بدان جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای مقبول که آوردی در افواه خاص و عام افتد
و اهل زمان را کفایت و جلادت تو معلومست و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند
و تو نیز با عقل خود رجوع کن و بر حقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیک نامی بهتر از زندگانی به بدنامی
ب مردن کسی به نیک نامی ه بهتر از زنده که به بدنامی ه دمنه گفت قضات را بگمان
خود و ظن دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کردن و از مقولهٔ ان الظن بعض الظن
اثم کبیره در نباید گذشت اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طمع تو بر گناه من قرار گرفته است
آخر چنین در کار شود بهتر دانم دلیقی خود را از رشک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی راستست
و نه بقاعدهٔ تقوی و باوجود آنکه شما به تجربه دانید که مکر مرا در خون شتربه سعی بوده این همه گفتگوی کنند
و اعتقادی که در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من خود بسبب سعی نمایم و بی موجبی بقتل خود راضی

بچه تا دیل معذور خواهم بود و از عهدهٔ خطاب ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه چگونه بیرون آیم و من یقین
دانسته ام که هیچ ذات را برمن احق نیست که ذات مرا پس آنچه در حق دیگر کسی انرا روا ندارم آن بر خود
چگونه جایز شمرم بیت من اگر خویش را نشناسم دیگر برا چه ام بکار آیم ای قاضی ازین سخن
درگذر د اگر نصیحت اولی آنکه از خاطر بظهور بیاید چه سخن قضات محکم باشد و از خطا و هزل و لغو دران
احتراز نمودن لازم و تو همیشه عادل دراست گوی بودی از ضعف طالع و نکبت حال من دران حادثه طریق
احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود در گمان ارباب اغراض دیده راستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی
بیت طرب سرای دل هر کس از تو معمورست چراغ دل امید وار من بنشینی کجا چه تو ننگفته است
در بهار جهان روا بود که هم خار خار من باشی قضات محکمه دانش که قباله هنروری به توقیع احکام ایشان
مسجل است فتوی برین گونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته باشد در دار الضرب
عدالت قبول و تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بدان وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان
باز دار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت که آورده اند که مرزبانی
بوده بزرگ معروف بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف بیت با ادب جانفزا با سخن
دلپذیر با خرد بیشمار با هنر بیکران و این مرزبان زنی داشت که بحسن آفت جهان و بلطافت فتنهٔ
جان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از حب نبات بیت بچهره چه آتش بعارض چه آب
فزون تر از ماه و از آفتاب زابرو کمان کرده و زغمزه تیر به ابرو کمان کرده صد دل اسیر
با کمال حسن دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و خار رفتنه انگیز را بکال زهد بپرهیز
کاری بیاراسته بیت دیده فرو بسته بکار جهان گشته پس پردهٔ عصمت نهان آینه نادیده جمال
رخش بود همراهی ایه نفور و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بی باک نه مردم

دیده را از نظر حرام منع کردی و نه فرای سینه را از هوای فسق و فجور خالی ساختی و در ملازمت مرزبان
به بازداری نامزد بود و به صیادی مرغان معین روزی این غلام را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش
بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل بخدیده بدام تو در افتاد پس مرغ هوس که بدام
خطر افتاد غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد
و هر چند افسون و افسانه در کار کرد مفید نیفتاد بیت در نمیگیرد نیاز و ناز ما در حسن دلدارست خرم
آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت باز دار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان بسته
چندانکه باز فکر را در هوای مواصلت پرواز داد و راه باشیانه مطلوب نیافت بیت چیست و این دام بر مرغ
دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه بعد از نا امیدی چنانکه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق
او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری در کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و به زبان بلخی یکی
را از ایشان بیاموخت که من دربان خانه را با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری
هیچ نگویم و در مدت یک هفته این دو کلمه را یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته کرد و لعوقت
بر مسند عشرت نشسته باز دار در آمد و برسم هدیه مرغان را آورده و طوطیان شیرین کلام شکر فشانی
آغاز کردند همان دو کلمه که بر حکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی نمیدانست اما بخوشی آواز
و شادی الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و با این نغمات دلاویز عشرت انگیز انس گرفت
و مرغان را بزن سپرد تا تیمار نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بر زبان مرغان دانا نبود
ایشان را پرورش میداد و چو دشمنان دوست روی را نوازش میکرد بیت نفس را پروردم
آخر شدم رسوا ازو من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم القصه مرزبان چنان با طوطیان
مستانس شد که بر الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم نشستی و با صدای فرح انگیز ایشان

از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ روح افزای چنگ گوش فرو بستی روزی طایفهٔ اهل بلخ به مهمانی مرزبان آمدند
و مرزبان مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرد ایشان بعادت معهود بیان کلمه
ترانه‌ها کردن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و از سر خجالت سر در پیش افکنده از آن حال
متعجب فرو ماندند و مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و خوشدلی مهمانان بحسرت و تأمل
مبدل گشت از کیفیت حال پرسیده مبالغه از حد در گذرانید و چندانکه مهمانان عذر گفتند به محل قبول
نرسید یکی از ایشان که جرأت ایشان زیاده بود گفت مگر این مرغان می‌گویند تو را وقوف نمی‌افتد
مرزبان گفت نه من سخن ایشان فهم نمی‌کنم اما باواز دلکشای ایشان بهجتی دارم مرا از معنی کلام ایشان
واقف گردانید بیت من ندیدم دست سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را ایشان مضمون کلام طوطیان را
با مرزبان تقریر کردند و از فحوای این سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید
و گفت ای عزیزان معذور دارید که من بر این سخنان وقوف نداشتم بعد از آنکه بحقیقت حال دانا
شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که زن نابکار را یک ساعت در خانه نگاه دارند و در اثنای این
گفت و شنید غلام بازدار از در خانه درآمد و گفت من بارها دیده‌ام و گواهی میدهم مرزبان از جای
بجست و بکشتن زن حکم فرمود زن کسی به نزد او فرستاد که ای امیر کامکار بیت اگر هلاک پسندی
و گر ملاطفت ۞ بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت ۞ اما در این کار اندیشه بجای آر و تعجیل مکن و شتاب
در قتل من که در دست تو ام و ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تأمل واجب می‌بینند چه اگر
کشتن لازم باشد فرصت باقیست و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند بعد از آن که
معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته باشد تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن تا
ابد در گردن آن بماند بیت به تأمل بکوش در آزار ۞ تا پشیمان نگردی آخر کار ۞ مرزبان فرمودند تا زن را
بجوانب

بجوانب مجلس آوردند و در پس پرده باز داشته صورت حال با وی باز گفت زن گفت که طوطیان از جنس آدمی نیایند
نشنیده که سخن ایشان از راه غرض باشد آنچه دیده‌اند می‌گویند و بازدار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد
این نه جرمیست که بزبان آوری عذر آن میتوان خواست مصرع گر گناهی نیست نتوان کرد استغفار از وی زن جواب
داد که تدارک حال من از جمله فرایض است و هر وقت که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم
یک لحظه دل فارغ میتوان کرد مرزبان گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس
که مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخی چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که غیر از این دو سخن بزبان
ایشان چیزی نمیگذرد یقین خواهد رسید که آن ناحفاظ بی‌شرم که مراد او از من حاصل نشده و طمع
خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامیده ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدانند زبان چیزی دیگر
توانند گفت خون من تو را مباح و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورده سه روز
مهمانان تفحص نمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن براءت
مرزبان از سر قتل او در گذشت فرمود که بازدار را بیارید بازدار بازی بسر دست گرفته بشغفی تمام
بیامد که مگر تشریفی خواهد یافت زن بپرسید که ای غدار مکار تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدا
میکردم گفت آری من دیدم همینکه این دو کلمه بر زبان راند بازی که در دست داشت قصد روی او
کرده منقار در چشمهایش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد این است
و جزاء سیئة سیئة مثلها مصرع برکنده به آن چشم که بدبین باشد ۞ بدبینی همه جا درخور [illegible] باشد
و این مثل بدان آوردم تا بدانند که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده را گواهی دادن موجب خجالت دنیا
و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد سخن را بر جامهٔ نوشته نزدیک شیر فرستادند و او
ماجرا مطالعه نمود مادر شیر بدان حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من در این کار بیش از آن فایده

ندانست که آن ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیلت و مکر آن بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار
پادشاه و رعیت بر هم خواهد خورد و از آن زیادت که در حق شتربه که وزیر ملکی و قهرمان شفیق بود
روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک
غیر افساد و بیباکی چیزی دیگر نزاید بیت ز بوم شوم توقع مدار یمن همای ✓ طمع مبند که کرکس فعل باز کند
چنانکه پایهٔ مفلس بلند شد چه عجب ✓ که دست فتنه از جانبی دراز کند این سخن در دل شیر موقع
عظیم یافت و سخن های دور و دراز برو مستولی گشت گفت ای مادر باز نمای که قصهٔ دمنه
از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک هر کس که بر من اعتماد کرده باشد
در شرع مروت حرام است و رازی که بمنزلهٔ ودیعت سپرده باشند بمبالغت آن از او صاحب گرامی من
اینقدر توانم کرد که از آنکس استجازه نمایم اگر اجازه دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد
مادر شیر به نزد وی بیارگاه نزول اجلال نمود پلنگ را طلبیده بانواع تکریم و تعظیم مقرر گردانید
و گفت بیت ای شده چون روزگار چهر تو مردآزمای ✓ وی شده چون آفتاب صیت تو
کشورگشای اضعاف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار تمشیت و تقویت
سلطان دربارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدان سبب حق نعمت در شکرگذاری بر تو واجب است
تا بوعدهٔ وان شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیاده شود پلنگ گفت ای ملکه
آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار دربارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و میفرماید
از عهدهٔ ادای شکر آن به مساعدت کدام عبادت بیرون توان آمد سپاس داری یکی از
هزار و اندکی از بسیار چه قوت در معرض ظهور توان آورد بیت تو فرض کن که چو سوسن همه زبان
کردم ✓ کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد ✓ و من بغایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکر
شکرگذاری بوده‌ام

شکرگذاری پیموده‌ام و حالا نیز ملکه زمان هر چه اشارت عالی در رای خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده
نفرمود مادر شیر گفت بیت بنیاد نهادهٔ چه مردان ✓ از ابکرم تمام گردان ✓ وما الانعام الا بالتمام
شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو در میان نهاد و در عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار
آنچه امکان سعی باشد بجای آری بیت امروز بدان وعده وفا باید کرد ✓ صلاح است که کذب ملک
آنچه دیده و شنیده براستی باز نمائی والا قریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد
و بدان تقدیر حیلتی دیگر در بارگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود باندک فرصتی بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار
امرا و اهل اختیار برآرد و هر که در مهم او حرفی گفته در قتل او سعی فرموده بتمامی و غرض بردارندگان بمعرض تلف رساند
پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمت من بوده تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواه
را نهفته میداشتم جهت آن بود که ملاحظه از حال دمنه بدانند و از روی دقایق حیل و مکر او آگاه شوند و اگر قبل از این
در این قضیه حرفی کردمی و در ساختن این مهم شروع کردمی چون ملک از فریب دمنه و خباثت طینت و شرارت
نفس او وقوف نداشت یمکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون بدین درجه رسید مصلحت ملک را
فرو نگذاریم و اگر ما را هزار جان باشد فدای یک ساعت فراغت خاطر ملک سازیم هنوز از حقوق انعامها
یکی نگذارده باشیم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسیم بیت اگر بدرد جهانش فدا کنم سر و جان ✓ هنوز در ره جانان
شرمساری باشم پس در ملاقات مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود
و در مجمع وحوش این گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاد آن دد دیگر که در زندان بود و بر گفت و شنید ایشان
اطلاع یافته بود کسی فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود
بر وجه احسن شهادت باز گفت از وی پرسیدند که چرا تا امروز بوقت سراینی جواب داد که بیک گواه حکم
ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم چون سخن او را شنیدند و بر این هم شهادت

حکم سیاست بر دمنه واجب داشت و از مضای قضات بدان پیوسته هم در حوش بر قتل دمنه بقصاص گناه اتفاق
نمودند بیت هر چیزی که تخم آزار بکاشت هنگام درو بر عقوبت بر داشت شیر بفرمود تا او را بر بسته
باحتیاط باز داشتند و طعام از او باز گرفتند و بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی
کشته شد و شامت مکر و غدر بدو رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل نمود

تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان و فرجام کار غداران چنین باشد بیت هر که در راه خلق
دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد شاخ نیکی سعادت آرد بار گل نچیند کسی که کارد خار چون
بقیی شد جزای نفع و ضرر نیکوئی کن که نیکوئی بهتر

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان که سعی و غمازی مفسدان کار ایشان
بعداوت انجامیده و بی‌گناهی بقتل رسیده ایزد تعالی مکافات آن فتنه انگیز را بدو رسانید اکنون گر فرصت
وقت اقتضای آن کند بیان حالت دوستان یکجهت یکدل و برخوردن ایشان از نعمت محبت و مودت
و در دفع خصمان هم‌پشت دیگری بودن و رضای یکدیگر را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت بیت ای
خسرو زمانه که از روی معدلت مسند فراز گنبد خضرا نهاده بار ابلق سپهر ترا رام گز ظفر صد داغ
بر جبین مه اخضر نهاده بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر
از وجود دوستان مشفق و هیچ درجه بلندتر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق زیر پایه دهر
هیچکس از یار ندارد گزیر در هر آینه جمعی که سلسله محبت ایشان در دار القرب اخلاص بسته و فاداری آرایش یافته
و نهال مودت ایشان در روضه اختصاص بر شبنم یکجهتی در فضای هوا پرورش پذیرفته در جست و جوی مدد و فیض دو چند
و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه مدام ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند
و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت سلوک دارند بیت یار بدولت اگر کمی یکسبکی

هر که مراد را

هر که مراد را بجهان یار نیست ورد از جمله حکایات که در باب دوستان یکدل و یاران هم‌پشت بر صفحات تاریخ ثبت کرده‌اند
حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ‌پشت و آهو بغایت شیرین و روشن و قصه‌ای نیک است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده‌اند که در ناحیه کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی‌نظیر بود چنانکه روی زمینش از
کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطرآمیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی
بیت هر سو چشمه چو آب حیوان چراغ لاله هر جانب فروزان بنفشه رسته و سبزه دمیده نسیم صبح جیب گل دریده
شقایق بر یکپای ایستاده چه بر شاخ زمرد جام باده و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد
شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید و قید وحوش دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر سر درختی بزرگ
آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکته حب الوطن مطالعه میکرد روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا
مینگریست ناگاه صیادی دید که دامی در گردن و توبره در دست و عصا در مشت به تعجیل هر چه تمامتر روی
بدان درخت می‌آمد زاغ بترسید با خود گفت بیت یا رب این شخص را چه افتاده است که بدین اضطراب
می‌آید هیچ معلوم نیست که سبب این شتاب چیست آیا بهیچکی که بقصد من کمر بسته باشد و یا در صید من
تیر تدبیر در کمان تدبیر پیوسته حالا وقت اقتضای آن میکند که جا نگاه دارم و بنشینم بیت تا به بینم که چه
از پرده برون می‌آید زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت صیاد به پای درخت آمده دام
بر چید و دانه چند بر بالای آن پاشید و در کمین گاه نشست بعد از زمانی کبوتران در رسیده در دار ایشان کبوتری بود که او را
مطوقه خواندندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و آن کبوتران به متابعت او مباهات
نمودندی و روز کار جز در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندانکه چشم
کبوتران بر دانه افتاد آتش حرص شعله زدن گرفت عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی
شفقتی که همراهان را بر کهتران لازم است ایشان را جانب تأنی و تأمل میل داد و گفت بیت زراه حرص

سوی دانه مرو بهوش باش که دامیست زیر هر دانه جواب دادند که ای مهتر کار ما به اضطراب رسیده و وهم بغایت
اضطرار انجامیده با حوصله تهی از دانه و آب پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند
بیت گرسنه بر بلا دلیر بود ❁ زانکه از عمر خویشتن سیر بود ❁ مطوقه دانست که آن حریفان را به جور دانه از بند موعظت مقید نتوان
و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بند حرص افتاد ❁ مشکل از بند او شود آزاد ❁ حوالت
تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود حمایت قضا کردن او را بزنجیر تقدیر بربسته بجانب دام کشید ای هیچ
من میروم او می‌کشد قلاب را ❁ القصه مجموع آن احتیاط بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همانا بود و همان در دام
صیاد افتادن همان مطوقه زیاد برکشید که یاران شتاب کاری ناستوده است و بی تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل ❁ بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود ❁ حیرت و خجالت بر کبوتران
مستولی شده دام در کشیدند صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی تمام روان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورد
کبوتران را چشم بر صیاد افتاد باضطراب آمدند و هر یک در خلاصی خود کوشیده بر دام میزدند مطوقه گفت یاران
شما هر یک در خلاصی خود سعی مینمایید و از خلاصی دیگر همراهان غفلت میورزید بیت وی چنین نه شرط یاریست
در مذهب محبت فتوی برینست که استخلاص یاران را هم از خود دانند چنانکه دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند
ناگاه در نزدیک ساحل کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار خود را در آب انداخت و عزم کرد که یکی از ایشان را
بگیرد و بهر کدام که میل کردی فریاد برآوردی که ای بیرادر اندرین گرداب تشویش مرا بگذار و دست یار من گیر و اگر
شما را قوت آن نیست که حیات را بر ممات ترجیح دهید و نجات را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه
بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید باشد که به برکت آن وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته
شود ما جمله رهائی بیابیم کبوتران فرمان بجای آورده همه در قوت کوشیدند و بدام حیله دام را برکنده سر خود
گرفته رفتند صیاد با وجود اینحال از پی ایشان میدوید بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند و دیده در هوا اختر رفت

زاغ با خود

زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید که چنین صورتی از کتم عدم به صحرای وجود و من از مثل این واقعه ایمن
نیستم اولی آنکه در اثر ایشان بشتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بکجا انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود
ساخته در وقت احتیاج بکار برم بیت بروز تجربه در کار بهره بگیر ❁ که بهر دفع حوادث ترا بکار آید ❁
زاغ در پی ایشان پرواز کرد مطوقه با قوم خود دام برداشته میبردند صیاد حریص شوخ چشم دیده بر ایشان گماشته راه
می‌پیمود مطوقه چون دید که صیاد در پی ایشانست و قوت طامعه در حرکت آمده او را بدان میدارد که از پای
ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد که این تیره روی بجدی تمام کمر بقصد ما بسته است و در پی قتل ما
نشسته است و تا از چشم او ناپدید او ناپدید نشویم دل از ما باز نگیرد و صواب آنست که روی بآبادانیها نهیم
و بجانب باغها و درختها پرواز کنیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجل زده بازگردد کبوتران بر طبق
اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارت شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت
تمام بازگردید زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع حادثه
و علاج امثال واقعه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره بیت عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر
ز حریفان دگر بهره خود بردارد ❁ هر چه دانست کز آن نفع رسد بستاند ❁ وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد ❁
کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود به مطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از
تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بمعاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست
با همراهی این راه بسر نتوان برد موشی است زیرک نام از دوستان من بریانه و وفا اخلاقی یافته در اثنای مروت
از سایر یاران و وفاداران برآمده بیت رفیق مخلص و یار وفادار ❁ که در یاری ندارد جز وفا کار ❁ همگین که بدو
کاری او ازین بندها خلاصی روی نماید بویرانه که مسکن موش در آن بود روان شدند نزدیک سوراخ او حلقه وار ایست
بجنبانیدند صدای مطوقه بزیرک رسیده بیرون آمد و چون یار خود را بسته بند بلا دید خونابه از چشمه چشم بر چهره

رخسار روان ساخت واه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانیده گفت بیت چه حالتست اینکه می بینم
چه حالت . دراین حالت شکیبائی محالست . من ای یاران چسان فارغ نشینم چه یار خویش را در بند بینم
ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله در بند افتادی و بچه سبب درین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد
که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر باز بسته اند و هر چه کاتب ارادت از دیوان خانه
ازل تعلیم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصه وجود جلوه نماید و احتراز و اجتناب
از ان هیچ فایده ندهد بیت قلم بتلخی و شیرینی السیر رفته است . دگر ترش بنشینی قضا هم خوردن
و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افکنده دانه را بر من و یاران من جلوه داد با آنکه ایشان
را از سبکی و شتاب زدگی منع میکردم و بر ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پرده غفلت در
پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد خرده بین مرا در حجاب تیره جهالت
و نادانی باز داشت و جمله به یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب کرمی
توکه با این همه زیرکی دوراندیشی با نازله قضا مقاومت نتواند کرد و تیر قضا را به سپر حیله و تدبیر
رد نتواند ساخت مطوقه گفت ازین سخن درگذر که آنکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت
از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و آداب از من در پیش با تقدیر ازل نتوانند کوشید و از قضای
لم یزلی سر نتوانند کشید لا رادّ لقضائه و لا معقب لحکمه چون حکم نافذ امر قضا سلسله
ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رسانند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین کشند
و هیچ آفریده را در امر قدرت و قضا چاره نیست بجز تسلیم و رضا بیت گر شود ذرات عالم هیچ هیچ
با قضای ایزدی اهمیت هیچ . چون قضا بیرون کند از چرخ سر . عاقلان گردند جمله کور و کر . ماهیان افتند
از دریا برون . دام گیرد مرغ پران را زبون . القضا بادیست سخت و تند خو . خلق چون خاشاک جنبند در پیش او

و بباید دانست

و بباید دانست که دانا در باب جریان فرمان قضا بر وجه حکم نادانست و بیت حقیر با سلطان عالمگیر در ورطه تقدیر
یکسان بیت بزور و زر نشاید ره احکام قضا گردان . نمی زیبد که با امر قضا چون و چرا کردن زیرک
گفت ای مطوقه دل خوش دار که از هر بلائی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبه عبودیت می دوزد
خواه گریبانش بمروارید جلالت آراسته و خواه دامنش بطراز رحمت پیراسته بی شبهه متضمن عنایات و علی کرامات است
و غایتش آنکه بنده بحقیقت ایمان دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و درهمین معنی
گفته اند بیت بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش . که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست . و آنچه ترا پیش
آمده چون در نگری صلاح درآن بوده بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت
بی خار محنت نروید بیت مراد که در ضمن نامرادیهاست و چون زیرک این فصل بر خواند بریدن
بندهای که مطوقه بران بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ابتدا اول بند یاران بگشا و خاطر از
از بهم ایشان جمع نموده بجانب من گرا هی موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه
بار دیگر از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای من میطلبی و بحقوق من قیام می نمائی شرط است
که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدان کرم طوق بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث
مکرر ساختی و در مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بر نفس خود حاجت نیست و از برای خود حقی نمیشناسی
و از نکته ایدبنفسک تقافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که سروری این کبوتران بر نام
من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمت اهتمام گرفته ام و ایشان را از آن روی که رعیت منند
بر من حقی ثابت است تا مرا از ان سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهده حق
من بر می آمده اند و به مددکاری و به معاونت ایشان از دست صیاد بجستم مرا نیز از عهده لوازم حق
گذاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوائی بادا باید رسانید هر پادشاه که بآسایش خود طلبید

و رعیت را بسته بند محنت بگذارد بس بر نیاید که مشرب قرب و عزت و منزل عیش تیره و دیدهٔ اهل دانش خیره
گرداند بیت بیا سایه انداز و یار تو کیست ❊ چه آسایش خویش خواهی و بس ❊ موش گفت پادشاه در میان رعیت
بمثابهٔ جانست در جسد و مثابه دلست در بدن پس ملاحظه حال او اولی باشد اگر چه دل با صلاحیت
از فا اعضا چندان مضرتی نرسد و اگر عیاذاً بالله دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندهد چاکران
بیت چاکران کم اگر شوند چه غم ❊ از سر شه مباد موئی کم ❊ مطوقه گفت میترسم که از گشادن بندهای
من ملول شوی و بعضی از یاران در بند مانند و من چون بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسد جانب مرا فرو نخواهی گذاشت
و از خیر خود در اعانت من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته‌ایم و در وقت
خلاصی و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود بیت گر شهریاری کسی را شمار ❊ که بود در غم و شادیت یار
راست که در شادی و غم نیست یار ❊ زود چه شوی شاد که غم خود یار است موش گفت عادت اهل مکرمت همینست
و عقیده ارباب فتوت این و بدین خصلت ستوده و بدین سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی
تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت حاکم راستین کسی باید ❊ که از و بند
بسته بگشاید پس زیرک بکدی تمام و رغبت مالا کلام بندهای یاران کبوتر را همه برید و در آخر گردن
مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن بآشیانه خود باز گشتند و موش به
سوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد به دوستی وی راغب گشت و مصاحبت
و مرافقت او را شگرف غنیمت دانسته با خود گفت مرا ازین قضیه که کبوتران را افتاده ایمن نتوانم بود لاجرم
از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت بیت مشرق و مغرب همه بر آمد
لیک ازانگونه که می بایدم کم یافت بیت یار غمخوار چنین فراوان نبود ❊ هر که گفتند یار تو هست یار آن بود ❊ نبود ❊ آهسته
بدر سوراخ موش آمده آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موش

بود فرزند

بود چو فرزند کار نه دیده و گرم و سرد روزگار ندیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده در آن موضع از جهت گریزگاه چندین
سوراخ آماده ساخته و از بهر یک هنگام گیری راه بریده و چاره حادثها را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری
بحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید سر خود به تعجب و گفت ترا با من چه کار
و مرا با تو چه نسبت است زاغ گفت صورت واقعه را از اول تا آخر باز داد و اطلاع بر حسن عهد و رعایت وفا
داری او در حق کبوتران باز نمود گفت مرا کمال مروت و هواداری و حمایت فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدانستم
که ثمرهٔ دوستی و نتیجه محبت تو چگونه با ایشان رسیده و به برکت مصادقت تو از آن ورطه جانبی خلاصی یافتند
همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیده ام و آمده ام تا شرط احتیاط در مخالفت بجای آرم بیت
داریم سوی تو بسی دل نگرانیم ❊ حال دل خود با تو بگفتیم و تو دانی ❊ موش جواب داد که میان ما و تو راه مصاحبت
مسدود است و طریق مواصلت ممنوع بیت به بازار تو سودی جز زیان جان نمی‌بینم ❊ که بعد
المشرقین آمد میان ما [illegible] سودا ❊ برو و آه سرد مکوب و در طلب چیزی که بدست آمدن آن
بهمه وجه متعذر باشد دل منه که جستن آن در حیز امکان نباشد که کشتی بر خشک راندن
و بر روی دریا تاختن و هر که بجستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را به
نزد ارباب خرد جلوه داده باشد بیت این دام به هر قصد شکار دگری کن ❊ کان صید که دیدی بتکاپوی
تو نیاید زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر گاه روی
بدرگاه صاحب دولتان آرد دست رد بر سینه نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه
بدین بارگاه آورده ام و در وقایع دوران این آستانه را ملاذ و ملجأ خود ساخته‌ام جز آستان توام
در جهان پناهی نیست ❊ سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ❊ حالا چون خاک این سر کوی ملازمت
گرفته ام و آبروی خود را در ملازمت این حریم وجهت دانسته ام نه بجور ردی بر میتابم و نه بجفا

دیگر نمی‌شتابم ب گر نشیمن سیاست ملبواری حاکمی ور به تشریف غلامی می‌سزیری بنده‌ام
موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام رزق میفکن که طبیعت بنی نوع تو را نیکو میدانم
و چون تو جنس من نیستی از محبت تو میهراسم ب شرو صحبت ناجنس عذابیست الیم هیچ
صورت من از تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بدو ایمن نتواند بود بدو آن رسد که
بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت که آورده‌اند که کبک
دری در دامن کوهی منجر میبد و غلغلهٔ صدای قهقههٔ دلکش در گنبد سپهر می‌پیچید قضا را باز شکاری
در آن حوالی می‌گذشت چون آواز خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خندهٔ دلکش بر مسامع
او مرور فرمود دل باز به محبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود
اندیشید که در این عالم از مصاحب مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق همدم ناگزیر نه
و در امثال آمده که هر که بی یار بوده پیوسته بیمار بوده ب کسی کاندر جهان یاری ندارد درخت عمرش
باری ندارد و این کبک یاری خوش منظر و خوبروی و نیک رفیع و شیرین حرکات است و دل در
صحبت چنین رفیق تازه و خرم گردد و سینه با محبت این نوع مصاحب منشرح و گشاده بود ب یاری
باید چگونه یاری باید یاری که گره ز کار من بگشاید هر که که جمال خویشتن بنماید ز آینهٔ دل
غبار غم بزداید پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود را بشکاف
سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ بنشست صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش از این از هنرهای
تو غافل بودم و فضل و کمالات تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد
و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی
و به مصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت دوستی و داد ثمرهٔ مراد
می آرد

می آرد مصرع نخل محبت که از او میوهٔ مقصود هرچند که بیش بر دهی بیش آید کبک آواز داد که ای
تهی‌دست کامکار دست از این بیچاره که محنت زده بردار یک کبک دیگر خورده بپندار ب من و دیدار تو هیهات
به فکر نیست خطا من و وصل تو عفا الله چه خیال است محال هر گاه که آب و آتش انتظام پذیرد مصاحبت
من با تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه با آفتاب با هم مجتمع شود مرافقت من و تو خیال توان بست
ب زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد باز گفت ای یار عزیز بنه اندیشه کن که مرا غیر محبت چه بر آن
میدارد که با چون تو ئی به لطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصان دارد که از صید شکار
تو باز مانده باشم و نه در من قصوری و تصوری واقع شده که از تکیهٔ طعمهٔ خود عاجز آیم الحق پیش
بینیت که در صحبت همدمی و همحالت و تمنای هم‌نشینی تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت میدارد و تو را
از صحبت من فایدهٔ بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من بینند که تو را در ظلال
بال پرورش داده‌ام دست تعدی از دامنت کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند تو خوش
به فراغت خاطر طواف کوه و صحرا نمائی و دیگر خود تو را با آشیانهٔ خویشتن رسانم تا بهر موضع رفیع و مسکن
منیع برآمده از بنی نوع خود بر جهت درجات امتیاز کردی و دیگر از طایفهٔ تو جفت ملایم نیکو صورت
که رغبت تو به مناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگاری بمراد دل گذرانی
بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل و جام مراد مالامال کبک گفت تو امیر مرغانی اختیار
طیور بقبضهٔ تصرف تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام مثل ما کیان از مذلت و منقصه خالی باشد
و در آنوقت که من بالتفات تو مستظهر و بانعام تو امیدوار باشم یک که صورت از من صادر گردد که ملائم طبع
شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از روزگار من برآورد و همانا به که من با گوشهٔ خلوت در سازم
در رایت ملازمت حکام که منطق کلیت بر نیفرازم ب تماشای رخ خورشید حسد خود نمی‌بینم
خطرات

همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم باز گفت برادر ندانسته که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و
هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا نماید بیت ز هر تو را دوست چه داند شکر و عیب تو را دوست
چه بیند هنر من چون افعال تو را بدیدهٔ دوستی مشاهده میکنم و رقم افعال و اقوال تو را بر دفتر مودت ثبت
میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنود تو توانم کشید و کجا بتاویل قول و فعل تو را عیب توانم کرد دیدهٔ
دوست عیب بین نبود هر چند کبک عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند
و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را در کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت به سوگند
مؤکد ساختند و باز او را برداشته باشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه
روزی بر این حال بگذشت کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان
مکالمه بتقریب قهقه زدی باز بهمت عالی آن را ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینه در سینهٔ او جا
گرفتی روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه از جهت طعمه حرکت نمیتوانست نمود همه روز در آشیانه
بسر برد چون شب درآمد حوصله از غذا که داشت تهی مانده آتش جوع بالا گرفت نفس سبعی در حرکت آمد
کینه‌های کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلوده ساخته هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی
در می‌آورد دیده‌اش بچشم قبول در وی نمی‌نگریست و برای شکستن و خوردن کبک بهانه میجست کبک آثار غضب در بشرهٔ
او مشاهده نمود و برای العین هلاک خود را آماده دید آهی سرد از دل پر درد برآورد و گفت بیت چه عاشق
شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ندانستم که این دریای پر موج بیکران دارد دریغ که اول کار نظر بپایان کار
نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را که از مصاحب ناجنس احتراز کنید فراموش کردم
لاجرم امروز کشتی عمر در گرداب افتاده که علاج تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت
تفکر در پیوند آن متحیر است نه از رفیق وفا و نه از حیات نجات نه از سپهر ثبات نه از زمانه فرصت با خود از این نوع
سخنان میگفت و باز همچنین مخلب ابراز گشاده و منقار خونخوار بر سر آسیب آب داده بهانه جوی پیش کار خود ساخته

بود کبک از

بود کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که قصد وی تواند نیافت آخر از
بی‌طاقتی شده از روی غضب کبک را گفت که روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر
حالا شب است و همه عالم را ظلمت فرو گرفته شما از کدام آفتاب میرنجید و من به سایهٔ چه چیز استراحت دارم
باز گفت ای بی‌ادب مرا دروغگوی و مخاطب میسازی تو بدانم گفتی که عیب دروغ زنی در بدین کبک بها و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس محبت دارد و با کسی که از مضرت آن ایمن نتواند بود روزگار گذراند
کبک که جان ناتوانی در سر کار رفاقت کرده روز عمرش سپری گردد و بدین منوال من ظلم توام و هرگز از ظلم تو ایمن نتوانم
زیست پس میان ما و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب مؤانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت
ای زیرک بعقل رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و بقای ذات
و حصول محبت تو هزار فایده مقرر است و صد هزار منفعت متصور دشمن نسزد که من در طلب تو راه هجر دراز
طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی دوست رو بر سینهٔ من باز نهی و بافتن سیرت نیکو در سیرت پاکیزه که تو داری
نسزد که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو بی‌نصیب باز گردد بیت تیمار غریبان سبب ذکر
جمیل است جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست و آن مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده‌ام گمان نبرم
که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجاء مرا برایحهٔ روح ملاطفت معطر سازی ع از تو
غریب کی بود رسم غریب پروری موش گفت هیچ دشمنی این مقدار زیان ندارد که عداوت ذاتی اگر میان
دو دوست عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بجزئی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر
در اصل خصمی افتاده باشد و از هر جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده و با آن عداوت قدیم خصومت
جدید نیز منضم گشته و سوابق مجادلات بلواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ
امکان داخل نیست و اندفاع آن بهیچ حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن بانعدام ذات

هرگز بار بسته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود و حکما گفته اند دشمن ذاتی دو نوعست یکی آنکه ضرر از جانب
یک از آن دو خصم منحصر نیست گاهی از آن تضرر می‌شود و گاهی آن از این متأذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر
که ملاقات ایشان به محاربه امکان ندارد اما جای آن نیست که نفرت در یکجانب مقرر باشد و فیضی هست بر یکطرف
مقصور بلکه در بعض اوقات شیر را ظفر یابد و در بعضی از زمینه پیل و آن فرد زاید و این هم نوعی عداوت
بدان مرتبه مؤکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هرگاه نفرت در یکجانب او مجرد گردد
و هر آینه دشمنی منقطع خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه نفرت در یکجانب بود و منفعت در جانب
دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند که پیوسته مشقت بر یکطرف منحصر است و در جهت طرف دیگر را
آرام وارد و این عداوت بنایه تأکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف لیل و نهار عقده
آنرا تواند گشاد و جاییکه قصد جان از یکجانب واقع شود بی آنکه از جانب دیگر آنرا در ماضی مطالعه
بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت نه بندد اینجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد
مصب الحفظ که روز تو خیز سوی پیوند ه یار شته خرد شایبه برام بیند ه من با تو نوشته و در اوقات نیز
اسباب خود تمام بر من خوانند زاغ گفت بحمد الله که عداوت من و تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای
جنس مرا با تو نفرتیست آینه دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر از انعکاس اشعه
مهر و محبت مهیا هر آینه چون قاعده القلب مع القلب روزنه مقررست امیدوارم که دل بیغل آن
آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید مصب تو میپندار که دلبر زدلت اگر نیست
موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و در باب دوستی تکلیف می نمایی و اگر درین باب تکلفی نمایم و تو نیز خود را
بران داری یمکن که باندک سعیی رشته محبت گسسته شود و بطبع عادت اصلی عداوت کلّا باز گردی چنانچه
آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند گرم گردد که مصاحبت آتش بود چون حرارت ما را مغی اعتماد را نشاید

ومودت

و مودت با اعدا چون مخالطت با پلنگ و شیر جنگ با ماهی بیشتر نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید
شد اگرچه دعوی مودت کند بسخن او غره نباید گشت و هرچند در اسباب مخالطت مبالغه نماید
مصب امید دوستی نور دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن گل از گلخن بدو دشمن اعتماد کرده تبرّات او
مغرور گردد و افسون و افسانه وی را گوش به رضا استماع کند او را همان پیش آید که شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت که آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید
که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و شررها از و جسته بر هر طرف بیابان و در هر جها افتاده و در
گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آتش ماری عظیم واقعی بزرگ مانده و در مانده بهیچ جانب ره
نمی‌یافت و نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بر سر
آتش رزدیده زهر بار و چون چکان کرد و چون شتر سوار را بدید استعانت نمود و گفت بیت چه شغف
گر بکرم مرحمتی فرمایی که ز لطف تو گره از کار فرو بسته گشایی شتر سوار مردی بود خدای ترس و مهربان زاری مار شنیده
اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد و اگر چه مار دشمن آدمیانست اما حالا در مانده و حیرانست
برادران نیست که بر دل شفقت و رزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل
بکارم پس توبره بر سر نیزه تعبیه کرد و آنجا فرستاد مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا چیزی
بیندیشید و بیرون آورد پس سر توبره را بگشاد و گفت برو هر جا که خواهی شکرانه آنکه از بلا
بلا خلاص یافتی گوشه گیر و بیش ازین در مقام آزار مباش که آزارنده خلق در دو دنیا بدنامست و در آخرت
کام مصب بترس از خدا و میازار کس ره رستگاری همینست و بس مار گفت ازین سخن درگذر که
من تو را یا شترت را زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکویی کردم و تو را از میان آتش بیرون آوردم جزای
من این و سزای من اینست مصب از جانب من طرح وفاداری بود از پیش تو همه جفا کاری بود مار گفت آری

آری تو نیکی کردی ولی در غیر محل واقع شد و نعمت ورزیدی اما با غیر مستحق وجه گرفت و ملالی که مرا
مظهر جرم دارد از من نیست با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاص من سعی کردی با کسی که بدی بایست کرد نیکویی
کردی هر آینه در مکافات آن اگر ضرری بتو باید رسانید چون نیکویی با بدان هم حکم بدی دارد با نیکوان بیت
چنانچه در دو شرع عقل ممنوع است ه بدی به نسبت پاکان نیکوان کردن ه بجای مردم حقانی که مردم آزارند
بهیچ وجه نیکویی نمیتوان کردن و دیگر آنکه بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در
میانست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمنان را زیر کوفته دارند بحکم دفع
بر شما لازمست و زمان آنکه تلافی مافات ما را هم کنند تو در این ماده ترک شرع و حزم کرفته و رحم بجای آوردی
من هر آینه تو را و شتر ترا زخم نزنم تا دیگران اگر بر باشند دست از تو باز نمیدارم شتر سوار گفت ای مار انصاف درمیان
آر که مکافات نیکی را بدی کردن در کدام مذهب درست است صفای منفعت را بکدورت مضرت باز
دادن بچه طریق آمده مار گفت عادت شما آدمیان چنین است من هم بفتوای شما با شما عمل میکنم و آنچه در بازار
مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم بیت یک لحظه بجز آنچه فروشی هم ستانی ه هر چند جوان مبالغه کرد
بجایی نرسید مار گفت زودتر اختیار کن که نخست تو را زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین درگذر
که مکافات نیکی بدی یمن ندارد مار جواب داد که این شیوه آدمیانست و من با تو بطریق آدمی سلوک میکنم شتر سوار
این مدعا را انکار کرد و گفت اگر به بینه ثابت کردی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدای نوع مکافات
کردن طریق آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بر هلاک خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاو میشی
دید که در صحرای بچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت ازین بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاو میش
آمدند مار زبان بگشاد و گفت ای گاو میش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان میگویی جزای نیکی بدیست
اینک من مدتی نزد یکی از ایشان بودم و هر سال بچه زادمی و خانه وی پر از شیر و روغن میساختم و بنای

کدخدا

کدخدایی او و اساس معیشت بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و از خانه سر بصحرا
داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بیکار بمراد دل گردیدم اندک فربهی در من ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا
گذار کرد و مرا بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز بدار الذبح میکشند این مکافات همه نیکوییها
بود نمودم بیت حال ما اینست یاران با که گوییم حال خود مار گفت دیدی شنیدی زودتر جگر را آماده
شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواه دیگر بگذران و هر چه خواهی بکن مار در نگریست درختی
در نظر وی نمود گفت بیا تا ازین درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار گفت از وی بپرسید که مکافات
نیکی چه باشد درخت گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت دلیل بر آنکه من درختی ام
درین بیابان رسته و در خدمت آینده و رونده بر یک پای ایستاده چون آدمی زادی که مانده از بیابان
در آید ساعتی در سایه من بیاساید و دماغ استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دسته تبر را لایق است و فلان شاخ دیگر برای دسته بیل مناسبت و موافق و از تنه او چندین
تخته خوب توان برید و ازین چندین در ریختن توان ساخت و اگر اره و تبر داشته باشند و از شاخ و تنه من آنچه
ایشان را خوش آید ببرند و با آنکه از من راحت می بینند این هم محنت می بینند بیت
من در آن غم که چنان بر سر آن سایه کنم ه او در اندیشه که چون بر کند از بنیادم ه مار گفت اینک دو گواه
تن در ده تا ترا زخم زنم یا شتر را مرد گفت جان بسیار عزیز است و با مقدور دل از متاع دنیا کنده
نشود اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه پس بلا داده بقضای خویش راضی شوم
و از عجایب اتفاقات آن بود که روباهی نزدیک ایشان ایستاده و در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات
ایشان را بگوش هوش استماع می نمود مار گفت اینک روباه به پرس تا چه جواب دهد پیش از آنکه شتر سوار از آن
سوال کند بانگ بر مرد زد که نمیدانی که نیکی بدی را چه تو در حق این مار چه کرده که مستحق پاداش بدی شده

چون صورت حال باز راند روباه گفت عاقل میخائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا باشد
سخن های خطا گفتن ۰ نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن ۰ مار گفت راست میگویید و اینک توبره که مرا از
آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه بر شگفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره
بدین خوردی بگنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر صورت این
الحال مشاهده کنم صدق این معاملت مرا معلوم شود آنگاه میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و بر یاد غرضی
دران داخل نباشد مرد سر توبره بگشاد مار بسخن روباه مغرور شده در توبره رفت روباه گفت ای جوان
چون دشمن در بند یافتی مجال مده بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد ۰ حکم خرد آنست که امانش
ندهی ۰ مرد سر توبره بربست و بر زمینش میزد تا کشته شد و شر دشمن را از مضطر کشته خلایق از ضرر او ایمن
شدند و ایشان بدین زنده کامراده به ۰ فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو
نگذارد و بزاری حریف خصم مغرور نگردد و بهیچ جهت براو اعتماد ننماید تا به بلای او در نماند بیت
هر کس که بقول خصم مغرور شود ۰ شمع خردش تیره و بی نور شود ۰ دشمن دانی که در چه وقت گردد دوست
آنوقت که تیره گاز شب روز شود ۰ زاغ گفت که این سخنان از محض حکمت ادا فرمودی شنودم و بدین جواهر
روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت
تو الا تقرب که از سر مبالغه و مضایقه در گذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی که حکما
گفته اند که از کریمان گریزند و از لئیمان به پرهیزند که کریم بیک ساعت آشنائی در انواع شفقت و دلجوئی
واجب دارد و از بیگانگی بر طرف شده دوستی را بغایت به یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته
صد ساله یاری را بطرفة العین محو گرداند و از آنجاست که آزاده گان با هر دانه زود دوست گردند و دیر
دشمن شوند چون کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفله گان دیر دوست شوند و زود بیاری

دوستی ایشان

دوستی ایشان منهدم گردد و چون کوزه سفالین که زود بشکند بهیچ روی مرمت نه پذیرد و چه نیکو گفته بیت
دوستی کس نزد زرت آمید ۰ هیچ خطا البته بوی نشنیده ۰ دوستی باید از آنگونه جست ۰ کو ابد الدهر بماند
درست ۰ خانه که ساسش بود از خشت خام ۰ بیت شود از هم بباران تمام ۰ و من از آنجمله ام که بدوستی من
افتخار کرد و با این همه بهم نشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته بهیچ نوع باز نگردم و البته
طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز گردانی ۰ و امروز چون تو نگاری ز کف آسان ندهم
که بجونانه بسیار بدست آمده موش گفت مودت و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع
برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا بنزدیک خود عذری باشد و تو هم نکوئی دوست عنان درهم
شکسته یافته ام و الا از اول مکالمه بار دوستی ترا در دل جای دادم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از
حد می بینم چون دریای دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستی میدان که هست هیچ عاشق خود
نباشد وصل جو ۰ که نه معشوقش بود جویای او پس بیرون آمد و بر سر سوراخ بایستاد زاغ گفت چه
مانع است از آنکه پیشتر آئی و بدیدار من موانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر جا یابی و وعدغه
در دل مشاهده می نمائی موش گفت که هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را
فدای یار ننماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین مصالح کار دنیوی ملاطفت
فرماید به مالی کم دارد مودت فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال ما بین کاذب اعتدال و گفته اند
آنکه با دوست برای مرمات وقت و جهالت زاهد بمال و جاه کمر در میان بست مانند صیادیست که دانه
برای خویش پراکنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرض آمیخته گشت که سرانجام
آن بعداوت کشید بیت هر نفسی کان غرض آمیز شد ۰ دوستی دشمنی انگیز شد ۰ آنکه در راه دوستی
جان فدا کند و از سر جهان هستی خود برخیزد یارست که بدل ندارد و درجه آنکه جان و مال بذل

کند در راه محبت عالی‌تر از آنکه مال در بازد الجود بالنفس اقصی غایة الجود هست جوانمرد درم‌ریز هزار
کار چو با جان فتد آنجاست کار و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات با تو
مرا خطر جانست و با این همه در طریقت کار بدینجا رسیده که بیت گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم
دا گر به کمانه صورت هستی هرگز این رغبت بلفتادی و از گوشه کمانش نه بیرون نیامدمی و حق
بدوستی تو واثق گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد رشک و شبهه درگذشته و از جانب
من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما تورا کسانی‌اند که طبع ایشان در مخالفت من
چون طبع اشتست و رای ایشان در مخالفت موافق رای تو نیست می‌ترسم که کسی از ایشان مرا
قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران من رابطه‌ایست که با دوست من دوست باشند و با دشمن
من دشمن موش گفت چرا نه هر که با دوست دشمن صحبت و با دشمن دوست در آمیزد او را در
اعداد اعدا داشتن لابد باشد روی دل از دو طایفه برتافتن نیکو
ست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست و از این جهت
که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوست خالص و دوست دو
ست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه طایفه‌اند دشمن ظاهر و دشمن
دوست و دوست دشمن بیت از دشمن خود چنان نترسم
کز دشمن یار و یار دشمن زاغ گفت مضمون سخن تو بدانستم و امروز
بحمد الله که اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تأکید یافته
و استحکام پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود
کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که به تو پیوندد پیوستن بدو واجب

الله اکرهم ابدا الیهم

است اگر همه اغیار باشند و هر که از تو ببرد بریدن از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود
بیت بر رخ هر کس که بینیت داغ غلامی بیار / گو پدر من بود دشمن و اعدام اوست
عزیمت من در خلوص محبت و ذمت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان
که دیده‌بان و ترجمان دلند خلاف تو دریابم بتیغ اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم
افکنم بیت عضوی ز تو گر جدا شود با دشمن / هم دشمن من هم تیغ کشم زخم زنم موش از
استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم پرسیده و یکدیگر را در کنار گرفته
بساط نشاط بگستردند بیت میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد / چون روزی چند بر این
بگذشت موش بدان مقدار که مقدور او بود در رسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجای آورده
گفت ای برادر اگر همین جا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت
مکرمت باشد و به منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم مضاعف شود چه این بقعه که مسکن
ما هر دو واقع شده موضعی نزه و مقامی دلکش است زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری
فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست و براه جاده متصل پیوسته
از آمد شد راه‌گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود و فلان جا
مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت
و سرور بیت سبزه‌ها نو دمیده بر لب جوی / باد صبح از شکوفه عنبربوی / زلف
سنبل حلقه‌های کمند / گرده چند شکفته را در بند و سنگ‌پشتی از دوستان من
در آنجا وطن دارد و طعمه من در آن حوالی بسیار یافت میشود و فتنه بدان نواحی
کمتر میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو بدانجا رویم و بقیة العمر در رفاهیت و فراغت

بسر بریم موش گفت بیت تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک * باور مکن که دست ز دامن بدارمت
هیچ آرزو بشرف مجاورت تو برابر نمیکنم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نیابم
هر جا که چون آفتاب میخرامی چون سایه در عقب تو میآیم و بهر زمینی که بپای فنا میگذری مانند
دامن در پایت می افتم اگر گریبان حیات بدست هادم اللذات نیفتد دست از دامن صحبت باز
نمیدارم بیت دامن دولت جاوید و گریبان امید * حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند * و این
بقعه که ابا عن جد مساکن و مواطن اسلاف من نیست بلکه بی اختیار بدانجا افتاده و قصه من اگرچه دراز است
اما عجایب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید اندکی
بازگویم از بسیار سخن برای ختم شده زاغ دم موش گرفته روی به مقصد نهاد و قضا را سنگ
پشت بر حوالی چشمه که مقر ایشان بود طوفی می نمود چون از دور سیاهی زاغ را بدید بترسید چون ترس
بر او مستولی گشته بآب فرو شد زاغ موش را آهسته بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد
سنگ پشت صدای آشنا شنید از آب برآمده و بدیدار یار گرامی خوش دل شده بمهمان رسانید
بیت یار غایب شده من بسلامت برسید * بخت سرگشته من با سر دولت آمد * خسته خار عنا
چند توان بود آخر * وقت شادیست کنون کان گل رعنا آمد * پس یکدیگر را گرم پرسیدند
و سنگ پشت استفسار نمود که در این مدت در کجا بودی و حال بچه منوال گذشته زاغ قصه خویش
از وقت دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و قواعد محبت
بادی تا هنگام رسیدن بمنزل مألوف باز گفت سنگ پشت بر تمامی قصه اطلاع یافته بدیدار
موش شادی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی برین خجسته مقام * خوش
آمدی و علیک السلام والاکرام سعادت بخت ما را بدین سعادت کشید و قوت طالع

کوکب جلال

کوکب جمال تو را از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر الطاف که می نمایی چگونه توان خواست
و شکر التفاتی که می نمایی چگونه توان خواست و بکدام زبان تقریر توان کرد من از آفتاب حوادث بسایه
مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و امال شمرده بیت این عنایت از ازل بود
که ره برسیدیم * و این هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم * و چون از رنج راه برآسودند و در آن مسکن
که امن و امان بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار رها آرام گرفتند زاغ روی
بموش آورد و التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کردی با سنگ پشت
بازگوی تا طرح مودت میان شما استحکام گیرد و به مکالمه استرواح هرچه تمامتر روی نماید بیت
بگشا لب شکرین حدیثی * کام و دل ما پر از شکر کن * موش آغاز سخن کرد با سنگ پشت گفت
ای برادر منشأ مولود من از شهری بوده در دیار هند که آنرا ماروت گویند و من در آن شهر
بزاویه زاهدی بودم مجرد و جائی گرفته بودم و در گوشه کاشانه صومعه ساخته و موشی چند ملازم
من بودند و روز بروز در خدمت و ملازمت می افزودند و مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفره
طعام آوردی زاهد قدری از آن در وظیفه چاشت بکار بردی و باقی را بهر شام ذخیره ساختی و من مترصد آن
می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا غافل خود را در سفره افکندمی و بمذاق دل چندانکه بایستی
بخوردمی و باقی بر موشان دیگر نثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلهها برانگیخته مفید نیفتاد و به قدر هیچ حیله
اندیشیده سود مند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد و وجوه اکرام و لوازم طعام پرداخته شد
و مائده پیر خانه کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مقصد و باعث سفر و موجب اشتغال پرسید
مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت سفر کرده در بحر و بر سالها * شده مطلع
بر بسی حالها * جواب زاهد بطریقی صواب ادا میکرد و هرچه از عجایب امصار و غرایب هر دیار

پدیده شهود درآمده بود به تقریر دلپذیر باز می‌نمود و زاهد در اثنای مکالمه هر ساعت دست بر هم می‌زد
و غرض او آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان از آن صورت که زاهد پیش گرفت منفعل گشت
و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب عاری بود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست کوفتن گوینده
را گوینده مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ
ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی‌بینم بیت باستهزا و سخریت مکن میل
که اینها لایق آزادگان نیست کسی کو هزل دارد در سخن پیشه ازو بی آبروتر در جهان نیست
زاهد گفت حاش که هرگز غبار هزل بر دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل
من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان
من مستولی شده اند و هر چه ذخیره نهم دست بغارت و تاراج دراز کرده اند از هجوم ایشان
نان در سفره نمی‌ماند و با تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ نمی‌ماند بیت صد بحیله من کنم نتوانند کرد دفع
آن لحظه که دست بیغما درآورند مهمان پرسید که همه ایشان خیره و چیره‌اند یا بعضی بیشتر
جرات می‌نمایند زاهد گفت از ایشان یکی دلیرست که در روی من چیزی از سفره می‌رباید
و چشم پوشم در تاراج خوردنی دلیری می‌نماید مهمان گفت جرات او را سببی خواهد بود حکایت او همان
مزاج دارد که آن مرد با زن در میزبانی مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر
برابر میفروشد زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگو که چگونه بوده است آن حکایت مهمان گفت در آن راه
که می‌آمدم شبانگاه بفلان ده رسیدم و بخانه آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت
با خر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بر بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما در خواب نمیرفتم
مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود و بدین جهت محاورهٔ

ایشان می

ایشان می‌شنودم و گفت و شنودی که میرفت استماع می‌نمودم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا بکفایت طایفه‌ای از
از اکابران این ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه‌ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و میان ضیافتی
فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که تو را چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند نیست
و بر خانه موجود ما هیچ نداری و بر یک دو روز که نمک و سبزی توان خرید دسترس نداری و با چنین دستگاه حقیر
قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطرت خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعدهٔ
میسر آخر امروز که قوتی جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند که بعد از تو
محتاج کس نشوند تا بگذار مرد گفت بیت نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ه به بر دهد گوی
سعادت که خرج کرد و بداد ه اگر توفیق احسانی و موجب شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید برد
که فی الحقیقه ذخیره آخرت همان خواهد بود هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد
بود که جمع مال و ادخار آن مبارک نیست و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه از آن گرگ بوزن پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت آورده‌اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای
به صحرا بیرون ننهادی و نخجیر از بیم حیله و تدبیر او سر از کنام بیرون نکردی بیت دیده‌وری پر هنری
تیزهوش ه حیله‌گری سخت‌دل است کوش ه روزی دامی نهاده بود و آهوئی در قید دام او افتاده بعد از آنکه
از کمین گاه بیرون آمده خواست تا نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را بر کنده روی بصحرا
نهاد و صیاد بجل زده شده تیری در کمان پیوسته بجانب آهو انداخت آهو از پا در افتاد صیاد بسر
وی رسیده و بر پشت کشیده و روی بخانه نهاد و در راه خوکی با او دچار شده حمله آورد صیاد تیری بجانب
او افکنده قضا را تیر جگرگاه خوک را بدرید خوک از الم آن زخم دل‌آزاری خود را بسینه صیاد زده
هر دو بر جای سرد شدند و در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید مرد و آهو و خوک را کشته دید

از مشاهده اعمال شاد گشته و به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت بیت
که بی روزگاری باید • که چنین نعمتی به دست آید • هنگام تأمل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره
نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسراف کنم به نادانی و غفلت موسوم
گردم مصلحت حال و مال را لا تقرار آن می‌بینم که امروز بره کمان بگذارم و کمان تلف کاری
و بیهده کاری بره نکنم و این گوشتهای تازه در گوشه نهاده هر روز تیر آرزو به هدف مراد رسانم
و این ذخیره‌ها را به کنجی برده برای محنت ایام گنجی ساخته که حکما گفته‌اند بیت مخور جمله ترسم
که درویش مانی • به پیرانه سر بد بود تنگدستی • بخور چیزی از مال چیزی بنه • تمامی به یکبار از کف مده
گرگ از غایت حرص بره کمان میل نموده آغاز خوردن کرد و به یک ضرب دندان زه کمان از هم گسسته
شد گسیختن همانا بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان نظم ادامه
بشد و آن همه ناخورده بماند • و فایده این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بودن اهل
در پی ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی ناخجسته دارد بیت آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور
چون بفردا برسی روزی فردا برسد • پس بدبخت طایفه که در اول حالی مال دنیا به زحمت بسیار جمع
آرند و در آخر عمر به حسرت بیشمار بگذارند بیت تا که ای خواجه مال جمع کنی • که به مرگ از تو
باز خواهد ماند • گنج قارون اگر ذخیره کنی • همچنان جمله از خواهد ماند • بر میفروز آتشی که ازو
به تو سوز و گداز خواهد ماند • چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان بشنید و ملهم سعادت
ازلی تعالی به گوش هوش برسانید و ملایمت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج
و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده‌ام و حالا روشن شد که از فار نابایست با مداد طعامی کرده کسی را
کفایت باشد بسازم تو هر کس که میخواهی بخوان و آنرا که میباید بخوان بنشان مصراع دگر روز چون

بچشم انقلاب

بچشم انقلاب • فرو شست از دیده‌ها گرد خواب • زن آن کنجد مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را
تعیین کرد تا خشک شدن کنجد نیکو خبردار باشد که مرغان بعضی از وی به تاراج نه برند و خود بکار دیگر
مشغول شد مرد در خواب رفت و سگی بیامد و دهان بکنجد رسانید و زن آن صورت را دیده کراهت
داشت که از آن خوردنی سازد و آنرا برداشت و روی به بازار نهاد و مرا نیز در بازار مهم ضروری بود
به عقب او میرفتم دیدم که به دکان کنجد فروشی آمده و آنرا با کنجد غیر مقشر برابر سودا کرده مردی فریاد بر آورد
که ای زن آخر در اینجا نکته هست که کنجد سفید با کنجد با پوست صاع بصاع برابر سودا میکنی و این
حکایت به ترتیب آن گفتم که مرا نیز در دل همی آید که در ضمن جرأت موش سری هست
و آن موش خیره را این جرأت و دلیری از جای خواهد بود غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد
که به استظهار آن این همه جلادت می‌نماید اگر نه حالش از خزان افلاس دریافته بودی تازگی
و طراوت بهارش خسار او ظاهر نشدی چه گفته‌اند که آنکس که به زر رست چه مرغ به بال و پر است
بیت با زر منشین که کار زر دارد زر • بنشین هم اعتبار زر دارد زر • گوینده که اختیار از زر بهتر
مشنو تو که اختیار زر دارد زر • مرا یقینست که زور این موش به قوت زر تواند بود تبری بیار
تا سوراخ او را زیر و زبر کنم و بنگرم که کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من از ثقبت
در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می‌شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود که بدان غلطیدمی
مرا بر تماشای آن فرح بر فرح افزودی حاصل گشادی دل و راحت جان من بدان زر تعلق
داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینه من ظاهر آمدی و بهجت و انبساطی در دل پدید
گشتی مهمان زمین بکند و تا به زر رسید چه دید بیت سر و رستی چند خندان رخ چه خورشید درخشان
از صفا چون جام جمشید • و چهره سرخ روی سکه داری • عزیزی فانیا صاحب عیاری

گهی بگرفته خوبا نراسر و دست بیت گهی سیمین بران را کرده پا بست ، فرح بخش درونهای پریشان
کلید قفل مشکلهای حیران زاهد گفت این بود مایهٔ قوت و پیرایهٔ جرات موش زیرا که از صیقل
رای و پشتی بآن قوت و من بعد بر سفرهٔ دلیری نخواهد کرد و مشوش خوان دهان نخواهد شد
و من آن سخن می شنودم و از ضعف دل بار و دلیل حیرت و انتقار روزوات خود معاینه می دیدم
و بضرورت از آن سوراخ نقل بی بیت کرد همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین
واقعهٔ هایل در منزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ حسن در دل موشان روی بانحطاط نهاد و از
تعظیم و اکرام که معهود بود تفاوت فاحش بدید آمد آتش چهرهٔ یاران انطفا پذیرفت
چشمهٔ صفای متابعت و انقیاد بغبار انکار و سرکشی مکدر گشت بیت در دل کس مهر و وفا
نماند ، باغ مرا مهر و گیاهی نماند ، مایهٔ صد برگ و نوا بود زر ، زر بشد و برگ نوائی نماند ، موشان
که بر قصد طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی
همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتندی چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست
از متابعت و مشایعت روی برتافتند و از هواداری و فرمان برداری زبان خیانت و بدگوئی
بگشادند و ترک صحبت من کرده بدشمنان و معاندان من پیوستند بیت کوری من گر فلک آئینه
بهر بنی چند چنان دیدم و در چشم خویش ، کآن همه بودند به پهلوی من ، ریزه خور من چو سگ
کوی من و مثل مشهورست من قل دیناره قل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و خرد آنکه دوست
مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزوئی که از سویدای دل او سر بر زند بحصول
نه پیوندد و چون آبی که از باران تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجو [illegible] نها
تواند پیوست بواسطهٔ آنکه مدد ندارد و در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان

گفته اند هر که

گفته اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریبست و هر که فرزند ندارد ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که
مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره ندارد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه که کسی
حاجتمند شد جمعی که ثریای عقد صحبت او را انتظام داده اند مانند بنات النعش متفرق گردند
برای آنکه دوستی سفله گان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی متصور باشد بیت تا طمعی
که هست می نوشند ، همچو زنبور بر تو می جوشند ، باز وقتی که ده خراب شود ، کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری ، دوستی خود نبود پنداری ، راست گویم سگان بازارند ، کاستخوان
از تو دوست تر دارند ، و در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم
که اگر روزگار آراسته و مبالغ مال خواسته دارم هر کس اظهار دوستی می کنند و لاف یکتا دلی و یکرنگی
می زنند و اگر عیاذا بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبال تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار
کدام است دوست مادر آن نکبت توان شناخت و یار را در وقت از اغیار تمیز توان کرد بیت
هر که با روزگار از و برگشت ، زن و فرزند و یار از و برگشت ، و هم از صحایف لطایف حکما مسطورست
که یکی را از افاضل سؤال کردند که نکته دان قوم بدوستی کسی رغبت می نمایند که مال دارد چه میشود
بود جواب داد که مال محبوب خلایق است هر که هر کس که باشد مردم به تعظیم اقدام می نمایند چون
از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند بیت چون گل چمنی و امید بر نخورد ، بلبل بهزار صوت
دستان نشنود ، وانگه که بباد رفت برگیش که بود ، کس نام گل از زبان بلبل نشنود ، و در این
محل یکی از دوستان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت دیده در دوستی و پیوسته
در طریق یاری میان وفاداری و حقیقت حق گذاری بدین نوع ادا کردی بیت چنان در عشق میکوشیم
که گر تیغم رود بر سر ، بروز امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا ، یگانه وار از من بگذشت و هیچ گونه

التفاتی نمود و من او را طلبیدم و گفتم بیت یروی التفات می نکنی ای سرو هرگز نشد چنین آزاد
آخر تو را چه واقع شده و آن همه چهره تافتی و تلطف که از تو بظهور می آمد بیکبار رفت موش روی در هم
کشیده بعنف هر چه تمامتر گفت اهل شخص بو مردم بهره ملازمت میکنند و بعبث پیرامون شخصی
نمیکردند آن لحظه که کرم درستی دورم می بودی ما هم ملازم تو بودیم و حالا محتاج شده حکما گویند مرد محتاج
چنانکه از لذت دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم ماند کاد الفقر ان
یکون کفرا و سبب این است که بسبب قوت و نفقه عیال مضطر گشته در طلب روزی از وجه
نامشروع شروع کند موجب وبال و نکال آن جهانی گردد چنانکه در این عالم به محنت افلاس درمانده
بود در عقبی بشقاوت ابدی محبوس و مقید شود بیت چون کافر درویش نه دنیا و نه دین خسر الدنیا به زندان
والاخرة پس اگر با چنین کس که مال دنیا از دست داده و اجر دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت
نکنند و از مخالطت مستنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخن بگذار فقر پادشاهیست
که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت و دواج الفقر والاحتیاج بر کتف شامت او افکنده بیت
کار درویشی ورای فهم تست ٭ سوی درویشی بمنگر سست سست ٭ هست درویشی چه بالای طبق
از همه برده درویشان سبق ٭ الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفاء و سوی الفقر مرض تو مذهب
فقر را مذمت چرا میکنی و از صحبت درویش که سبب متنفر میشوی موش جواب داد که هیهات هیهات
آن فقر که پسندیده انبیاست و ستوده اولیا و این افلاس و احتیاج بدان چه نسبت دارد فقر
عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول نکند
یعنی از سر همه بگذرد تا بحق برسد منظر آن فقر درویشیست و صلاح
این فقر گدائی گدائی دیگر است درویشی دیگر درویشی آنست که ترک دنیا گیرد و گدائی آنکه دنیا

ترک او داده

ترک او داده باشد بیت ماهی خاکی بود درویش نان ٭ شکل ماهی لیک از دریا رمان ٭ فقر لقمه دارد
او نه فقر حق ٭ پیش چشم مردمان کم نه طبق حقیقی که گفته اند الفقر کنز من کنوز الله ستر تو
حیدر است و خلافه موفت و تحید آب سر چشمه تجرید است که غبار تعلق از چهره روح مقدس
می شوید و خلعت خزانه فقر بدانست که دست قدرت ابرار در جان سطهر می پوشد فقر کیمیای کن
فیکونست و سر فقر از دایره تحریر و تقریر بیرون بیت اول قدم تو سر باختن است ٭ سر از
همه اختیار بدر بر در ختن است ٭ چون باخته شد سپر در باخته شد ٭ سر در سر کار دگری باختن است
اما درویشی ظاهر و احتیاج سر همه بلاهاست و واسطه دشمن خلوت بردارنده حجاب حیا و خراب
کننده بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که
در دایره احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پرده حجاب از پیش بردارد و چون رقم
الحیاء من الایمان از ورق حال محو شد زنده کی منقض گردد و به ایذاء و آزار مبتلا
شود و شادی و راحت رخت از صحن سینه او بر بندد و لشکر غم بر مملکت نهاد
او استیلا یابد شمع خردش بی نور بماند ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع
تدبیر او است در حق وی نتیجه مغرت دهد وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکو
که دوستان را در حق وی بودی منعکس شود اگر دیگری گناه کند خیانت برو موجه گردد
و هر چه گوید و کند بر روی نادان بود و صفتی که توانگران را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر
را موجب طعن مذهب باشد مثلا اگر کسی بر درویشی جرات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت
ورزد اسراف نام نهند اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی نام نهند و اگر بوقار کوشد گران
جانی و کاهلی گویند اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کنند بسیار گوی لقب نهند و اگر بامن خوش

کریز و نقش گرمابه خوانند و اگر کنجی خلوت گزیند به دیوانگی نسبت کنند و اگر بخنده روی و امرش
کاری در اید از قبیل هزل و مسخرگی دانند اگر در خوردنی و پوشیدنی اندک تکلفی کنندش پرورش گویند
و اگر باز زنده و لقمه درشت زند منکوب و مفلوکش تصور کنند اگر یک مقام ساکن باشد خام و سایه پرور
باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و برگشته بود و اگر در مجردی گذراند گویند تارک سنت است
و اگر کدخدا گردد گویند بنده نفس و شهوت حاصل الامر در محتاج هیچ ابنای زمان مردود و بی
قدر باشد اگر باین حال صبر و فهم کنند عیانا با آنکه دشمن او در دلها ممکن گردد هیچ حاجتش
روا نگردد و همه از او برنجند و هر خواری که بآدمی رسد منشائش طمع است من طمع ذل بیت
خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت ۞ چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی
و من شنیده بودم و اگر کسی به بیماری درماند هر دو چیز که امید صحت از آن منقطع گردد و یا بفراقی
مبتلا گردد که رجا و وصال خیالی محال باشد یا به غربی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب
اقامت میسر بود پریشان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا بمعاینه میبینم که این
سخن از منبع حکمت صادر شده و تایید این معنی را از روی تجربه باز نموده بیت ز احتیاج بتر
در جهان بلائی نیست ۞ بهیچ چیز تهی دست را نوائی نیست ۞ کسی که گشت دلش مبتلای رنج و طمع
بگو بمیر که این درد را دوائی نیست ۞ و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش
از ناحیه سؤال باید کرد و رک بهمه حال از درویشی و سؤال مردمان خوشتر است چه دست در دهان
مار کردن و برای قوت خویش زهر هلاهل در آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلکه
هم کاسه بودن آسانتر است از حاجت بر لئیمان برداشتن و ذل سؤال کشیدن که راحت عطا
به محنت خواستن نمی ارزد و لذت عطا بشدت عزل گرانی نکند و یکی از بزرگان فرموده اند بیت

بچهار چیز

چهار چیز که اصل همه منافع است منال ۞ نیز زود آن بچهار دگر در آخر کار ۞ بقا بتلخی مرگ و عمر بخجلت عزل
که ندیدم و ندامت عطا بذل سؤال پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر بر سر سوراخ شتافتم
و دیدم که زرها را زاهد و مهمان قسمت کرده اند و زاهد حصه خود در خریطه کرده بزیر بازو نهاده طمع شوم
وسوسه آغاز نهاد که از آن زر باشد که چیزی بدست آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت
نماید دوستان و برادران باز بخدمت رغبت می نمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود
و در این اندیشه صبر کردم که بخفتند آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده و بیدار
بر کار و زان حال بیدار داشت و منتظر چنین کار می بود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج کوفته
گشتم و پای کشان بسوراخ رفتم چندان توقف کردم که آن درد آرامش یافت بار دیگر به همان طمع
بیرون آمدم مهمان در این نوبت چوبی بر تارک من فرو کوفت که بحیلت بسیار خود را بسوراخ
رسانیدم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال بر من منغص گردانید و از نقد و فاقه
فراموش کردم بیت چرا نالد کسی از تنگدستی ۞ که ملک بی قیاس است تندرستی و به حقیقت
دانستم که پیشاهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع میل پروانه نکند حلقش
بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نبندد لباس عزت و پلاس مذلت مبدل نشود
هر که سفر دریا اختیار کند یا بخطر جهاد می سازد و پیش روی طمع است غبار خواری
بر روی دیباچه روی عزیزان دسبک سنگی طمع وزن بزرگانرا در کفه اعتبار می کاهد نظم ای برادر
طمع مکن که طمع ۞ آدمی خراب سازد و خوار ۞ ور سخن بشنو از من خواهی ۞ که شوی از حیات بر
خوردار پای در دامن قناعت کش ۞ طمع از مال مردمان بردار ۞ عجب از کسانی که راحت در بسیاری
مال طلبند و ندانند که از اندک او راحتی توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند

ونشناسد که از ترک او بدرجهٔ توان رسید بیت عزت آن یافت که برکند
دل از مهر جهان ◦ راحت آن دید که زد دست طمع بازکشید پس
کار من ازین حادثه بدرجهٔ رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم واز
شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و به قضای ایزدی رضا دادم و سر
برخط روزگار نهادم و باخود گفتم که دنیا درضمن این وقایع و نوایب از خصایص
ومعایب خبر میدهد غایت آنکه دیدهٔ عقل که بر مدرج متبلاست بعیبهای او
نابیناست و هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده
و برکنار هیچ قصری نماند که نشانه قصور او مشیت نکشته که را برداشت که
نیفکند و کی نهالی نشاند که باز نکند با که تکلفی نمود که نوش نخورد و به که در
دولتی نگشود که هزار محنت از پی نیاورد بیت زنهار ناحفاظ سهت دنیای
دون ◦ که هر که از دست او بر بخورد ◦ که بر پایه تخت او پا نهاد ◦ که از دست
او تیغ برسر نخورد چنین بی وفائی بدان نمی ارزد که برای او رنجی برگزند
و یا غم بود و نابود غصه زیان و سود او نخورند نه بینی که دنیا بیت انقدر رنگ
ندارد که بر وی رنگ برند ◦ یا وجود عدمش را غم بیهوده خورند * بدازین
تاملات از خانه زاهد نقل بصحرا کردم و کبوتری با من دوستی داشت محبت
و مودت او تقریر مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من
حکایت لطف و مروت باز گفت نسیم تمایل تو از بوستان مناقب
او بمن رسید و ذکر محاسن و اخلاق تو متقاضی ارادت و هدف گشوده
گشت و موافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مؤانستی

طلبم واز وحشت غربت

طلبم واز وحشت غربت وارهم که تنهائی کار صعبست و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا
هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران احباب
برابری نتواند کرد و شکر ایزد که خار دل از زار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره محنت
بصبح روشن راحت مبدل شد بیت روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ◦ زدم این فال
گذشت اختر کار آخر شد ◦ صبح اقبال که در پرده معتکف پرده غیب ◦ گو برون آی که کار شب تاری
آخر شد رشته داستان من که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده ببد دوستی و یکجهتی امیدوار
می باشم بیت از تو زیبد که صفا از مدد صیقل لطف ◦ زنگ اندوه از آینه دل بزدائی سنگ پشت
چون این فصول استماع نمود ابواب ملاطفت گسترده طرح ملایمت آغاز نهاده گفت بیت
بخانه که چنین میهمان فرود آید ◦ همای سدره دران آشیان فرود آید ◦ کدام سعادت باشرف محاورت
تو موازنه تواند کرد و کدام مسرت با بهجت مجاورت تو توان آورد چنانچه بامداد اتحاد من امیدواری
من نیز بمرافقت و موافقت تو مستظهر و مفتخر می باشم و تا حیات چراغ افروخته است
پروانه صفت با جمال تو عشق می بازم بیت چون ذره بخورشید رخت بستم ◦ گر تیغ زنند از تو
نخواهم برید و درین فصل بر اصل که تقریر نمودی انواع تجربتها و اصناف موعظتها مندرج است
و بحکم این اشارت روشن شد که عاقل را از حطام این جهان بکفاف خورسند باید بود و بدان قدر که رفع
حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت باید نمود هر که زیاده از توشه و توشه که ضروریست
رغبت نماید پای از سر انصاف فراتر نهاده باشد و آن ناانصافی اورا در ورطه آفت و بادیه
مخافت سرگردان کرده اند بدو آن رسید که بدان گربه رسید موش گفت چگونه بوده است آن
حکایت سنگ پشت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش جماعت

خوذ نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده اما از حیثیت شبعت که بر طبیعت آن خام غالب بود بوظیفه
خود قناعت نمی نمود ∴ عزیز من در درویشی و قناعت زن ، که خواری از طمع و عزت
از قناعت خواست روزی بر حوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران هنگام دانه
زیر و بم الحان آنها گربه در حرکت آمده خود را دران برج افکند حارسان آن برج و نگهبان آن منزل
فی الحال او را گرفته از کمال حمیت بکلخن خواستند سپرد و بعضی ازان که از منزل کبوتر بر
ذبایح آنها را معطر ساخته زده پوست از او کشیده و بر کاه کرده از در کبوترخانه بیاویختند اتفاقا
هزار دستان که زیر آن موضع گذر کرد گربه را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان
قدر روزی که بتو می رسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند ∴ قناعت کن
ای نفس با اندکی ، که از حرص خواری رسد بیشکی ، نه ارزد قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندر است ، مکن مرد را نفس اماره خوار ، اگر هوشمندی عزیزش مدار
دد و دام و مرغ هر ازانام ، نیفتند جز حرص خوردن بدام ، پلنگی که گردن کشد بر وحوش
مثل را بدام افتد از حرص خوردن چو موش ، و این فایده آنست که من بعد بقوتی که بسد رمق تواند شد
و بسوراخی که معرفت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت کنی و از برای مال ضایع شده خود را
غمناک نسازی ∴ غم مخور جان من از فوت شدن مال و منال ، شاد می باش که این مژده ندارد
شعور آن ، بدانکه شرف هر کس بکمالست نه بمال و هر که در ذات خود هنری آراسته بود اگر چه
اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم چون شیر با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان
نپذیرد و نادان اگرچه زر پوسته ذلیل و بی قدر باشد مانند سگ که هر چند بطوق و خلخال آراسته
گردد همچنان خوار و بی قدر باشد ∴ ابلهی بر زبان جهالت درست ، سنگی اگرچه زر همه جست

مرد ازعلم

مرد که از علم توانگر بود کسی نظرش بر درد گوهر بود و دیگر آنکه گربت و غربت را از دل خود بر کن
و هجرت مسکن و وطن را در سینه منه که عاقل هر جا که رود بعقل خود مستظهر بود و جاهل در مولد و منشا
غریب و بیگانه بود ∴ صاحب هنر هیچ مقامی غریب نیست و اندوه هلاک مباش برانچه کوده و ذخیره
داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دایره اعتبار خارج
افتد و حکما گفته اند از شش چیز بقا و ثبات توقع نتوان داشت اول سایه ابر که تا در نگری بگذرد
دوم دوستی بغرض که باندک فرصتی چون شعلهٔ برق ناچیز شود سیم عشق زنان که بخردی سببی بگسلد
چهارم جمال خوب رویان که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ که انرا فروغ نباشد ششم مال دنیا که
عاقبت لا محاله در معرض فنا آید و با اضداد خود طریق وفا به پایان نرساند ∴ بر زیب و زینت مال و متاع
دنیوی مرد مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد و از خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کند و باندک غم خورد
چه نزد اهل تحقیق تمام دنیا و اسباب و متاع آن به برگ کاهی نیرزد پس بطلب حصول آن فرصت عمر عزیز بر باد نتوان
داد و در فکر فوت نابودنش یک جو غصه نباید خورد و دانا که از سر
آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم
تعلق درباخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشاده و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نماید
∴ گر جهانی ز دست تو برود ، مخور اندوه آن که چیزی نیست ، ور جهانی بدستت آید ، شاد منشین که آن هم چیزی نیست
بد و نیک جهان چو در گذر است ، در گذر از جهان که چیزی نیست ، و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستی
و متاع دنیا آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره سازند و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که
از کس نتوان گرفت و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار دران تفرقه نتواند کرد و فایدهٔ اموال دنیا دانستی
توشهٔ آخرتست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم بیک اجل ناگاه آید و باز داد ودیعت

روح را وقت معین و زمان مقرر باشد ب باز کن از خواب باز آن نرگس رعنا که عمر
میرود چون لاله از گل تا چشم بر هم میزنی ها اگر چه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار
نیک میشناسی ولی میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادت پسندیده معونتی
نمایم و امروز تو دوست و برادر مائی و بر آنچه ما را تو مراد ممکن و مقدار امتصور باشد از همه وجوه و تنوع حوائج
یافت و هر چند بعوض حمایات تو آثار التفات بظهور رسد ازین طرف جز مبادی اخلاق کرام
اختصاص روی نخواهد نمود ب گرچه تو ترک کنی من ترک تو نتوان گرفت م در خیمه دلم
بشکنی عهد تو نتوان شکست چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او
در باب موش بشنود و دلش تازه و نشاطش بی اندازه یافت و گفت ای برادر آن کردی
که مادهٔ سرور و بهجت من مضاعف ساختی و شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان
آنست که بوقت حاجت جماعتی از همدمان در سایه اشفاق و رعایت در پناه اهتمام و حمایت روزگار گذرانند
و درهای مکرمت بر ایشان گشاده و از در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان
خود نهند و هر که در دوستگیری از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی از دوستی
دوست شبی بخانه دوست برد در خانه وی آمد حلقه بر در زد و آن بزرگ معلوم نمود که دوست اوست در اندیشه دور
و دراز ماند که آیا بچه آمده او در بیگاه چه تحفه بعد از تاملات فراوان کیسه بر درم برداشت و شمشیری حمایل
کرده جاریه را فرمود تا با شمع روشن در پی روان شد چون در باز کرد دوست را با مصافحه و معانقه بنواخت
گفت ای برادر آمدن ترا در این وقت سه احتمال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمال احتیاج افتاده
دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع وی مددی و معاونتی باید سیوم آنکه از تنهائی ملول شده
باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و جمیع اسباب آنچه کار جهان است بر در آمدم اگر مال می باید

اینک کیسه

اینک کیسه بردارم و اگر مدد میخواهی اینک من با شمشیر و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته ب بدر چه حکم
کنی تا فذات وفات ه دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقه اعتماد در محبت و وداد استحکام
یافت ب چه کار تو از حق بر آید چنان کن ه که یار تو را از تو کاری بر آید ه نظر بر مرادات یاران هم
که بار حمت انتظاری بر آید ه و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیری او جز ارباب کرم نتوانند نمود
چنانچه اگر پیل در خلاب افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و دیگر تو را در تعهد حال موش
رحمتی رسد غم نباید خورد و نظر در ناموس مروت از رنج او نباید کشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر
جمیل باقی گذارد و اگر بهر اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باخت از آن پهلو تهی نکنند زیرا که بقا را بعنا
خریده شده اند که با بسیار فروخته ب جهان چه گشت بکام تو نام نیک اندوز ه که غیر نام نکو نیست
حاصل جهان ه و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمره توانگران محسوب
نگردد و آنکه حیات او را در بدنامی و دشمن کامی گذرد و نامش در جمله زنده گانی بر نیاید
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ب مرده آن است که نامش به نکوئی نبرند زاغ در این
سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طا
لبی در پی باشد سنگ پشت در آب نشست و زاغ بر درخت و موش بسوراخ
فرو رفت آهو بکنار آب آمده بود هوشیار بایستاد و زاغ از هر جانب نظر انداخت
که تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید پس سنگ
پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت
دید که آهو هراسان است و در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه آب بخور
و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مرحبائی زد و گفت

بیت: ای گرامی از کجا آمده‌ای / بیگانه مباش کاشانهٔ ما آمده‌ای ، آهو گفت من در
صحرا تنها بودم و با جنس خود دنیا میختم هر وقت تیراندازان کمان قصد من کردندی
مرا ازین گوشه بآن گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و هر
طرف که میرفتم نزدیک حال من میشد و صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیله
در راه من بسته گردانند گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز
صیادان بحوالی این بیشه نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی ما ترا بدیده
دوستی در آریم و بنای مصاحبت ما سه تن برکن چهارم که تو باشی بنهید باید چه اکابر
گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد ، هر جا که رسم
مهر و وفا بیشتر بود ، جمعیت و حضور صفا بیشتر بود ، موش نیز داستان فرو خواند
و زاغ سخنی چند ملایم ادا کرد آهو دید که یاران لطیف و مصاحبان پاکیزه مشرب‌اند
با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد بیت: با یار موافق آشنائی چه خوشست ، آهو در آن مرغزار
مقام گرفت یاران وصیت کردند که ازین چراگاه که در حوالی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این چشمه که حصار امن
و امانت است زیاده مگذر آهو قبول کرده و با یکدیگر اوقات میگذرانیدند تا چنانکه هر گاه جمع شدندی و بازی کنان
سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پیدا نشد اضطراب
موجب و اندیشناک شدند چنانکه عادت مشتاقان است قبض خاطر بر ایشان مستولی گشت زاغ را التماس نمودند
که رنج برداشته در هوا پرواز کند و از احوال غایب ما خبری بیارد بیت: صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
و ز وی بعاشق بیدل خبر دریغ مدار ، زاغ مانند گرد دمی خبر رسانید که او را بسته بند بلا و دام شکنجه دیدم
موش گفت درین حادثه جز تو امید داشت و راست بگفت آهو خبر بد ستمکار ... یاران

مطالعه ...

بیت: بشتاب که وقت کار تنگ است ، القصه زاغ رهنمونی کرد و موش در یک ساعت نزد آهو
آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با آن همه خرد و زیرکی چگونه گردن بر بند
حیله دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای باری هنر و زیرکی کجا چه نفع
رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راه بی پایانست و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافت بعید در میان
بیت: ما از برون در شده مغرور صد فریب ، تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند ، پس بر بریدن بند آهو مشغول
شد و درین میان سنگ پشت از گرفتاری یار اظهار ملال و کلالی نمود آهو گفت ای یار چهره بآن آمدن تو بدینجا
موضع دشوارتر از واقعه منست اگر صیاد برسد موش بندها بریده باشد من تک پا جان بدر برم و زاغ پر
زده موش در کنج سوراخی متواری گردد اما ترا نه دست معاودت و نه روی گریز است و نه سر مخالفت این چه تکلف بود
که کردی و چرا این گونه جرأتی نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بهٔ تا دیر توقف روا داشتمی
زنده کانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود بیت
بی عمر زنده ایم و زینست پس عجب ، ما را که روز فراق نهند در شمار عمر ، من در این آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو
بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من ربوده برای مقدار مواری و مباعدت چه دوری
که دست تحمل قدم در طریق عدم نهاد بیت: یعلم الله مرا از تو شکیبائی نیست ، طاقت روز فراق و شب
تنهائی نیست ، و تو متفکر مباش که امید ساعت خلاصی باید و این عقده گشاده شده در فراغت خاطر
بجانب منزل شتابان و در همه احوال لوازم شکرگذاری دارم و مواجب سپاس داری واجب که زخمی بجی
و گزندی بجان نرسیده الا تدارک آن در خیال نگنجد و تلافی آن از حد امکان در گذرد ایشان درین سخن
بودند که صیاد از دور پدید آمد موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ پرید و موش بسوراخی فرو رفت
سنگ پشت هم آنجا بماند صیاد رسید آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان گزیدن گرفت و عیب وراست

نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار کیست که برآمده
نفرستش سنگ‌پشت افتاده با خود گفت اگرچه این متاع حقیر ندارد که
آهوی جسته و دام گسسته نمی تواند کرد آمادست تهی باز گشتن ناموس صیادی
را زیان دارد و رفیق الحال او را برگرفت و در توبره انداخت و بر پشت بسته
روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد
که سنگ‌پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر
باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند روزی که رخ چشم ما ز جمالت جدا
بود چندانکه چشم کار کند اشک ما بود کدام محنت برابر فراق دوستان
تواند بود و چه سبب موذی‌تر از مهاجرت یاران تواند بود هرکه از دیدار
یاری محروم مانده و از وصل گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه
فراق را پای حسرت در گلست و تنها نشینان زاویه اشتیاق دست
حسرت بر دل بیت تو را که در نیابد رخ حالی ما چه نقادست تو خود
تشنه چه دانی که در کناره جوئی و هر یک از یاران علاحده دستانی فرو
خواندند و مناسب حال دوستان شور انگیز در داستان ترتیب میدا
دند و مضمون سخنان ایشان راجع به همین معنی بود بیت دل ندارد بی لب
شیرین یاران لذتی ای عزیزان نیست جان نازنین را لذتی آخر الامر
آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در عین فصاحت است و ا
شعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ‌پشت را هیچ سود ندارد

و ناله و زاری و گریه

و ناله و زاری و گریه و بی قراری مادر و صلا بشنیدند و بحسن عهد آن لا تقدیر که حیلتی اندیشیم و تدبیر
پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار کرده در چهار وقت که
جرات اهل شجاعت در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد
توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند در وقت فقر و فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را
در زمان مشقت و نکبت تحقیق توان کرد بیت مرا یار باید در ایام غم بشادی نباشند مرا یار کم
موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را ملول و مجروح
بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گوییا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد
بر تو افتد دل به گرفتن تو خوش کند و سنگ‌پشت را با رخت نهاده روی بگرفتن تو آورد و هرگاه
که نزدیک تو آید تو لنگان لنگان میرفته باش به کشش طمع او از توبره نگرداند ساعتی نیک تقابلی
مشغول سیاز و طریق اعتدال و مواسا در آمد و شد فرو نگذار شاید که من سنگ‌پشت را گریزانیده
باشم یاران برای او آفرین کردند و آهو زاغ را بجا آورده نوعی که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد که طمع
چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ گرد وی در پرواز آمده و قصد چشمش می کند صیاد گرفتن
آهو بخود درست آورده توبره از پشت نهاده در طلب وی ایستاده و موش فی الحال بند توبره
بریده سنگ‌پشت را خلاصی داد و بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو به تنگ آمده بی‌نیل مانده
شد بر سر توبره آمده سنگ‌پشت را ندید بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرده اندیشه
کرد که این حالات عجب که ملاحظه میکنم هیچکس باور نکند اول بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را
و نشستن زاغ بروی و تصور و قصد کردن توبره و گریختن سنگ‌پشت این حرکات را بر چه چیز حمل توان
نمود در اثنای این اندیشه خوف بر او غلبه کرده و گفت غالبا این زمین پریان و دیوانست زود باز

باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره و بند گسیخته را برداشت و روی بکری نهاد و نذر کرد که اگر از آن بیابان بسلامت برود دیگر بقیة العمر خیال آن صحرا به پیرامن ضمیر نگذراند صیادان دیگر را نیز از آمدن آن صحرا منع نماید کلاغ را همیشه باد بدست [illegible] چون صیاد درگذشت دیگرباره یاران جمع شدند و فارغ و ایمن بمأمن و مرفه مسکن خود باز گشتند بعد از آن نه دست بلا بدامن روزگار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره حال و مال ایشان را خراشید و به یمن وفاق و حسن اتفاق در شأن عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام یافت ❊ رشته تا یکتاست از بازو زرا بگسلد چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر ❊ گل که تنها بود آخر خشک گرداند دماغ ❊ ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر ❊ زین تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل ❊ قوت جان را و دل را گلشکر دان

اینست داستان موافقت و حکایت معاضدت همنشینی مصاحبان و صدق مودت در حالت نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و اداء حقوق صحبت بالتمام رحمت و شدت و چون در نوایب ایام و حوادث زمانه باستظهار تمام استمداد نمودند لاجرم به برکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطه خلاص یافته و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ البال متمکن گشتند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر در این حکایات تأمل نماید واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد دیگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند بدین نوع مصادقت طرح افکنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر نیت و صفای باطن به پایان رسانند انوار فواید آن خاص و عام را شامل باشد و آثار میامن نقش بر صفحات حال هر یک ظاهر شده چنان

برکات آن

برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد ❊ هر که حق صحبت یاران شناخت ❊ عمر خود اندر ره ایمان باخت ❊ یار چه در کار نباشد غمست ❊ کار که با یار بر آید کمست ❊ صحبت نیکان که بصدق و صفاست ❊ دامن او گیر که راه وفاست ❊ بیعت کسی کن که وفایت کند ❊ تا که بسر تیر بلایت کند ❊ بهر صفا صحبت کی جا بود ❊ دوستی جان گرانمایه بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و فریب ایشان

رای برهمن را گفت شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجه اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که ❊ هر کرا یار وفادار بود غم نبود ❊ هر کرا یار نباشد دل خرم نبود اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بر وی فریفته نباید گشت و به تواضع و تملق او غره نباید گشت که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی خرد اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که هیچ جز از دشمن راستی نیاید ❊ ز دشمن دوستی جستن چنانست ❊ که یکجا جمع کرد آب و آتش ❊ بید پای فرمود که هر آینه مردم خردمند سخن دشمن التفات نکنند و متاع روی اندود و تزویر او را ببعیده او نخرند که دشمن دانا برای اصلاح خود حال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته میگرداند و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و در طی آن فکرهای نکاه و تدبیرهای عجب تعبیه میکنند پس عاقل دوراندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیشتر بیند باید که در بدگمانی و خوشتن داری بیفزاید و چندانکه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت باز چیند چه اگر غفلت ورزد و در رخنهٔ که دارد دشمن که پیوسته مترصد این حالت است ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال که فرصت فوت شده و ندامت دست بگیرد و مکر و کار نیک سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ به بوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بود آن حکایت

برهمن گفت آورده اند که در بعض ولایات چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصری چند جای

درراه آسایش کردی تا به ذروه اش رسیدی و دیده بان وهم جز بنردبان خیال پای بکنگره
بام رفعتش ننهادی بیت کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر کسی نرفته فرازش مگر بپای
گمان و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت بیت همه اوج فلک بالاش
بودی همه روی زمین پهناش بودی باغبان حکمت بکف قدرت درختی رویانیده بود که شاخش
از بالای ثریا درگذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته بیت تو لا درختی که هر شاخ او
زدی پنجه با سدرة المنتهی سزاوار صاف اصلها ثابت خود خواننده الفرعها فی السماء
بدان درخت شاخ بسیار و هزار آشیانه زاغ بود و ایشان را ملکی بود پیروز نام که همه در
او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل وعقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را
شب آهنگ گفتندی بسبب خصومت قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاهی خونخوار
شبیخون بر زاغان زده و مار از روزگار ایشان برآورد بیت بیازوی مردی برآورد دست
سر دشمنان کرد چون خاک پست و در آن شب زاغان زشت کردار را باتش کارزار
بسوخت و قطعه بر گریبان جان آن تیره روزکاران جهت مظفر و منصور
و مؤید و منصور از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی بآشیانه غروب
نهاد و خیل ستارگان چون زمره بومان در گوشه خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید
اختر عالم فروز لشکر شب کرد هزیمت ز روز پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت شبیخون
بومان در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان ملاحظه کردید امروز در میان شما چندین
کشته و پراکنده و مجروح و بال شکسته است و از این دشوارتر جرأت و جلادت ایشان
و حریص بودن بر آزار و ایذاء زاغان و قوت یافتن بر سکنی و ماوای ما و مطلع شدن بر آرامگاهان
و آشیانها

داشتیانها و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که بدین طایفه یافته اند و ایشان را دلیرتر کرده اند و این نوبت
زودتر باز آیند و کرت دیگر دست بروی بکارتر از اول نمایند و بیاران موجب هزیمت را از شربت
نخست چشانند و عقلی که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آورند یکی از لشکر ما زنده نگذارند
در این کار تامل کنید و جمع مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان نمائید بیت هنوز اول
حمله دشمنست بت وگر بارش آغاز مکر و فتنست گر این سیل را ره نبندد کسی خرابی
بدید آید از او بسی ره بگرفته امروز محکم بگیر که فردا نباشد تدارک پذیر چون پیروز سخن
باتمام رسانید پنج زاغ از میان لشکر بنزد ملک آمده لوازم دعا و مراسم ثنا تقدیم نمودند
و ایشان در میان بفضیلت رای و بزرگ منشی مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند
و بهر چه اشارت فرمودندی سر در خط فرمان بنهادی و در آن مندرج بودی و هر رائی که نمودندی
اثر خیر و صلاح از آن ظاهر شدی بیت بهار روشن فکر و صواب بردندی ز روی آینه
روزگار زنگ خلل بعقل کامل و تدبیر راست کردندی هزار مشکل را بنیم ساعت حل
و زاغان اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی
و ملک رای ایشان مبارک داشتی و در جواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان نگذشتی
چون فیروز نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملکانه نوازش نمود و خلعت و صلتی که لایق
حال بود وعده فرمود که امروز روز امتحان عقل و فضیلت است هر جوهری که در درج ضمیر و خزینه سینه
در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار
زده اید از سکه خانه امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان شکر گشوده گفتند بیت
ثنا عالم در پناه تو باد زمین و زمان نیک خواه تو باد کلید در فتح با دولت بدست سر دشمنان

زیر پای تو پست رای عالی درین باب اصوب است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب
ماند که آن چگوییم که هر چند بر مراتب خرد و خداوندی روشن نباشد و هر چه داریم
که اضعاف آن در لوح ضمیر شهنشاهی مرتسم بود اما المامور معذور در هر چه استفسار
رود بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع خواهد شد و آنچه میگوییم به نزد
رای عالم آرای روشن است ملک از یکی پرسید که تو درین باب چگونه و چاره دفع این حادثه چه نوع
میکنی گفت ای ملک دانایان که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بجا آورده اند و فرموده
که چون کسی از دشمن قوی عاجز آید هر آینه بترک مال و عیال و مولد و منشا بباید گفت
و از وطن معهود و مسکن مالوف دوری باید یافت که جنگ کردن خطری بزرگ است و در معرکه
حرب پا فشردن آفتی عظیم خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزد ایشان هزیمت را
غنیمت شمرده هر که بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر حرب و ضرب ایشان
دیده باشند داعیه محاربه کنند بر گذرگاه سیل خراب کرده باشند و بر روی آب روان
خشت زده بر قوت خود اعتماد کردن و بر زور و شجاعت خود فریفته شدن از حزم دور افتد
و شمشیر بر روی دار و باد نصرت را از هر طرف امکان وزیدن باشد حذر کن ز
پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد
انگشت بر نیشتر ملک روی بدیگری آورد گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه
اندیشه کرده گفت آنچه وزیر اشارتی فرمود از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من با آن
موافق نیست بلکه این تدبیر لایق اهل خرد نیست به یکبارگی گریخت و صولت اول این خواری را بخود
راه دادن و مولد و مسکن بدرود کردن موجب بدنامی و سبب بی حمیتی باشد نه بر

شیر مردانرا

شیر مردانرا به زخمی ز جا بردن و به صواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و هیبتی
هر چه تمامتر روی بجنگ آریم اگر بر نیاریم تیغ از نیام بروی زما بر نیارند نام بخود ننگ را هیچ گیریم
که پیش زبونان زبونی کنیم اگر یار باشد جهان آفرین بتیغ از عدو باز خواهم کین پادشاه کامکار
دقیقی محمدت ملکت را است در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتشبار نقش نام خصم از لوح حیات بشوید
شهنشاه نامدار بساعت سلطنت مرام بلب مراد تواند رسانید که بهانه تمنای دشمن شکوه چشم [illegible]
ظفر در هم شکند مصلحت وقت آنست که دیده بان نشانیم و از هر جانب تصور خوف توان کرد
خود را نگاه داریم اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته کارزار شده پایداری نماییم تا چهره نصرت
غبار میدان منظر امید در آید یا در عرصه ننگ با خاک معرکه آمیخته گردد بیت بنام نکو گر بمیرم رواست
و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد
جان و مال را قدر ننهند بیت از سرگذشته پای به میدان نه و ببین گوی مراد در خم چوگان آرزو
خواهی که بخت روی نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم روبروی ملک روی توجه بدیگری کرده
گفت ای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته تصویر میزند جواب داد که مرا با سخنان دیگر
کار نیست صواب آنست که جاسوسان فرستیم و نهیبان صاحب بکار گیریم و تفحص حال دشمن بوجهی
بجای آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحت میل هست یا نه اگر به باج و خراج از ما خشنود
شوند و ملاطفت ما را بحسن کمال قبول استقبال نمایند ما نیز قرارگاه بر صلح نهاده سازیم
باندازه طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن
شده در دیار خود بیارامیم بیت همی تا برآید به تدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار چه نتوان
قوت عدو را شکست به نعمت بباید در فتنه بست بیت نخواهی که باشند خصمت کند به نعمه

احسان زبانش به بندد و بلوکه یکی از راههای درست و تدبیرهای صایب اینست که چون شوکت و
قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلا آورد در ممالک منتشر شود و رعیت در ورطه
تلف افتند نقش حیلتی برآورده کعبتین خصم را به لطف باز مالد و ایشان را از ششدر عنا خلاص داده مال را
سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط نبرد بجز بازی که نقش خصم می نشیند داو طلبیدن و نرد مخاصمت را
با وجود آنکه قوت دشمن زیاد بود بر باختن از حکم خرد نیست و از سیرابیه تجربه مهجور است
زمانه با تو چو نسازد تو با زمانه بساز ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم از ثمرهای دانش با خاطر
رسید بازنمای گفت ای ملک ترک وداع وطن و داغ هجر در بیخ جنبیدن پیش من ستوده تر از آنکه رشته ناموس
قدیم گسسته و دشمن را که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نموده بیت که تواند گشت باز جره تیهو را مطیع
چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار اگر در مقام خراج و تحمل مؤنات بوتان در آییم بدان راضی
نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند در مراعات جانب
دشمن بدان قدر و جهت که حاجت تو از او روا شود و در آن باب بیشتر به افراط نباید رسانید که نفس
خار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان به خراج اندک از ما قانع نشوند علاج ما صبر است
و ایستادگی و اگر ضرورت باشد جنگ را هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ به از محو شدن نام و ننگ است
بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر به که زنده بزیر ننگ اندر ملک وزیر پنجم را که کارشناس
نام داشت پیش خواند و گفت مرا بعقل کاردان تو اعتماد بسیار است و به رای عالم آرای تو وثوق بی شمار
بیت در مضیق عقدهای چرخ و دین ملک را هیچ رای صایب مشکل گشا کس ندید جز به تدبیر
همایونت مرادی کس نیافت جز به جهد بیمن همتت فرمان کس نبدید تو در این باب چه رای
میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی جواب داد که تدبیر آنست که جز باضطرار جنگ
بوم را اختیار

بوم را اختیار نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان را طریقی دانیم طرح منازعت بیفکنیم زیرا که ایشان
در جنگ دلیرند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیشند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف
شمردن سبب کبر و هر که مغرور شد به هلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر از این از هجوم ایشان می اندیشیدم
و از آنچه میترسیدم برای العین دیدم و ایشان پیشتر حالا استرقی با خواهند شد بجهت آنکه در میان ایشان
اهل خرد هستند و صاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشند زیرا که در وقت نزدیکی امکان دارد
که ناگاه فرود آیند و چون مسافت دور شود ممکنست که معاودت نمایند و بتعاقب هزیمت متصور نیست
که کمین کرده باشند و هرگاه که تنها بود ضیاع توان بست که مکوی و عذری اندیشیده بود و بدین دلیل
حالا جنگ از جانب ایشان در عقده توقعیت و اگر فرصتها در غیر جنگ داشته باشند ما را به محاربه
عنوان صلاح نیست که خلق آن باشد که از جنگ به پرهیزد چه آنچه در جنگ تلف می شود نقد حیات است
و آنرا در عوض پدید نباشد اگر پیل زور است و گر شیر چنگ بیت بنزدیک
من صلح بهتر ز جنگ ملک گفت اگر از جنگ کراهیت پس چه می
اندیشی گفت درین کار تامل باید کرد و فراز و نشیب آن بقدم تفکر
بباید پیمود که پادشاهان را برای صائب و تدبیر درست آن نفعها حاصل
گردد که بجز این و دفاین بسیار و خدم و حشم بی شمار میسر نگردد بیت شمشیری
یکی تا صد توان کشت برآید لشکری را لشکری پشت و اصل درین
ابواب رای ملک است و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور
و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را ابها ده بر ماحاصل آید لهذا
هرکه برای ناصحان امانت کند ز مقبول القول استظهار نجوید بکند فرمتی اکبر

ز مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده ضایع و متفرق شود و هر که
از همای بخت بهره ور شود و استماع سخن هنرمندان را شعار و دثار خود سازد دولت و اقبال
او باید از دولت او برقرار باشد و امروز رای آنکه ملک به کمال عقل آراسته
است و بحسن تدبیر متحلی بیت ای در پناه عقل تو ملک هنروری ٭ وی پرتوی
ز رای تو خورشید خاوری ٭ تدبیر صایب تو باندیشه صواب ٭ تمهید داده قاعدهٔ
دادگستری فکر مرا چه وقع بود به پیش رای تو خرمهره چه قدر به نزدیک
جوهری اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید و شرف
مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که در خلا جواب گویم و بر سر ملا باز
نمایم و من چنانکه جنگ را منکرم تو دل طمع و تذلل را نیز کاره‌ام و قبول جزیت
و تحمل عاری که پدران ما تن بدان در نداده اند کردن نمی‌نهم خصم را نهیم ...
اعتباری ادرد مردن او ولاتر که در با اعتباری زیستن مرد بلند
همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر خیر و دوام نام خواهد نه خود ذنابالله
اگر عاری بروی لاحق خواهد شود کوتاهی عمر بر درازی ترجیح نهند و من صواب نمی‌بینم ملک
را اظهار عجز کردن که هر که تن به زبونی در دهد در های بلا برو گشاده گردد و طریق
چاره اندیشی بروی بسته گردد همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ هرجا
زبونی نشیند بر وی چیره‌تر بود و باقی فصول از خود تا باید به برای ملک
روزی عرضه کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایده مشورت
آن است که هر کس آنچه از باب خود سخنی گوید باشد که به فکر یکی از ایشان بر جهت

مراد ابده و بزرگان گفته اند

مراد ابده و بزرگان گفته اند مشاورت و اجتماع عقول است هر جا که جمعی از اهل عقل در کاری شروع نمایند و از حل
و خارج به نیکوتر وجهی ملحوظ خواهد شد عاقبت آن کار به فتوح و نجاح خواهد پیوست چنانکه حکیم گوید بیت
مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ٭ خرد را نگهدار رای و تدبیر خواه ٭ شود رای نیکو ترا لشکری بجای کند صد
بود تیغ و تیر پس مصلحت و رانکه سخن را بخلوت حواله سکنی چه چنین تواند بود کار شناس گفت نه مشاورات سلاطین
و اسرار ممالکت چون مهمات حرب و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود گفته اند فاش شدن
اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از طرف ایلچیان و رسولان و توجه دارد که در این محل جاسوسی که گوش
بر او در دار و حاضر نیست تا هر چه بشنود زود به ترجمه رسد و ایشان در مبادی و خواتیم آن تاملات بسیار کرده
رخنه فتنه را در بسته بند و تیر تدبیر بابرشان ار زو برسد و اگر بالفرض چنین دشمنی اینجا نماند شاید که
هر یک از حاضران رازداری و رفیق باشد و یکی که از ایشان خبر این مجلس و شروع سخنان گذشته به تفصیل باز رسد
داند که زمانه کاهی بند بیرات در افواه و السنه افتاده در گوش دشمن افتد و از بیجات که در نو شنیده
بسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن مرد هشیار ٭ اگر سر بایدت سر را نگه دار ٭ هر که سر خود
با دیگری که بسمت محرمیت موسوم نباشد در میان نهد پشیمان و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان
این سر مبالغه نیست که ملوک را در این تدبیر ملکی غیر کسی فی الحقیقه معتمد باشند وقوف باید حلال های ...
از آن متصور است بیت اگر جز تو داند که رای تو چیست ٭ بباید بطلان رای و دانش گریست
و بسیار بوده که ملک و پادشاهی ملک حیات و زندگانی بواسطه افشای اسرار از دست داده اند
چنانکه پادشاه کشمیر به سبب آنکه با وزیر مانع الغیر در میان آورد باندک زمانی از اوج شهریاری بحضیض
بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش با فق فنا غروب نمود دیرور پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن تیز جنگ فلک

کرده و لگام تصرف در سر و در کار سرکشی افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن نبود که مخالف صبو
هواسی تواند وزید و از هیبت سنان جان ستان صاعقه کردارش آب قوت نداشت چه بر روی دلگام
خاک کج تواند رفت — جهان ز صولت امن آنچنان داد ۞ که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد ۞ ز عدلش
چنان مطربان سحرکار فرامش کرده تیراندازی او و این پادشاه دلنشین در حریم حرمت و پرده عشرت
محبوبه داشت که زلف شبرنگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و بر روی جان بخشش از کمال حسن
از ماه چهارده سبق بردی ماه شب زنده دار اگر خیال جمال او بدر خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن
از مهر رویش گریبان خرقه بی صبر چاک زدی — بدین همایون به بالا بلند ۞ به آهو گمان کش به گیسو کمند
چه سروی که سید افکنده در چمن ز گیسو شفقه ز عارض سمن ۞ ملک با آن نازنین دلبستگی تمام داشت
و مشاهده جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایه زندگانی شمردی و هر نفس
جاذبه عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طره طراز دلارام نقش شکیبائی از جریده
دلش در ربودی — من نه باختیار خود میروم از قفای او ۞ گیسوی چون کمند او میکشدم کشان کشان
و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش
کشیده خدنگ غمزه بهدف سینه اش میکشید و ساعت بساعت کرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بند
که برپای دلش مینهاد — رسم عاشق کشی شیوه شهرآشوبی ۞ جامه بود که بر قامت او دوخته بود
و از آنجا که استغنای عشق باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را مسخر
میساخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت
از غلامان پادشاه دبیری نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط آن ترکش مانند خضر بر آب حیات رسیده
بود و سبزه خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده — بگرد لب لعل او دمیده سبزه خط

چه بر جوالی آب حیات

چه بر حوالی آب حیات مهر گیاه سرکاری آغاز نهاده و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریده
جانش از دفتر زندگی رقمی و بر صحیفه روزگارش از آثار حیات رسمی نمانده — هر که با عشق آشنا شد
زحمت جان برنتافت ۞ درد پرورد محبت بار درمان برنتافت ۞ پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم
و ابرو سؤال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنود نمودندی روزی پادشاه بر
مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و بهر باب
معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دلارای یار مینگریست و از صحیفه رخسارش رقم
فی احسن تقویم مطالعه مینمود زن غافل از آن که فلک در دمنگر دور جوان نگاه کرد از لب شیرین
تبسمی که دامن روزگار از آن پرشکر شدی بظهور رسانید — بزن یک خنده و دامان عالم پر شکر
گردان ۞ جوان نیز در برابر آن بگوشه چشم حاموش کرشمه که هزار شور در عالم افکندی ظاهر نمود
— نرگس بازنده او نیم باز ۞ بیم از آن غمزه دگر نیم باز ۞ پادشاه بر آن حال مطلع شده آتش
غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته به یکبار دل از محبت دلارام بر داشت
— دهر تحقیق بر آنند که هر توان خورد ۞ از درختی که بود مایه بباغ دگری ۞ با خود اندیشه کرد که در این
کار شتاب کردن از خرد دور مینماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دو دشمن اند تعجیل نمودن
با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید — صبر کردن از هرچه هست بهتر پس آن صورت را نادیده
انگاشته و محبت را بهمان منوال که طرح افتاده بود برپای داشت و شب را بروشنائی شمع جمال
یار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعله آتش اضطراب میسوخت — پادشاه و عاشق
سرمست زندان دلبری ۞ چون تواند دید او را ملتفت با دیگری القصه روز دیگر که چشمه
خورشید علم زنخ دلفرت در قبه قصر فیروزه فام فلک برافراشت شاه سیاره گان حجاب

ظلمت از پیش ایوان صفحهٔ سپهر سیفا فام برداشت بیت چه از دمهای سرد صبح تمام به یکدم طشت مهر
افتاد از بام عروس افتاب خوب رخسار از پیلهٔ شفق نمود و بدار پادشاه به تخت دولت برآمد
قضیهٔ دادخواهان را انجام و فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد چه به رحمت خدا باشد بعد از آنکه از رفع
مهمات و حکم معادلات باز پرداخت با وزیری که مدار مملکت بود خلوت ساخت جلاد خشم مبالغه
میکرد که حال شاهزاده را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او دشمن را شربت سیاست بچشاند و کارفرمای عقل
میگفت که سر خود از وی پوشیده دار که حکمی که دولت خواهد با مقتضای رضای عاقبت جانب خشم غالب آمد شمّهٔ
از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و دران باب از وی مشاورت جست وزیر نیز بقتل ایشان مشاورت نموده
موافق رای پادشاه افتاد و عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت
زهر قاتل چشانیده از ساحت وجود بگرداب عدم افکنند و بر وجهی که غیر شاه و وزیر ندانند
این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد کارهای آنچنانی
آن به که نهانی بود اشکارا گر گشت آخر پشیمانی بود وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد دختر
خود را بغایت اندوهناک دید سبب آن را پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان
بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی‌التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران
باد خواری بسیار نموده وزیر ازین معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر نمود بیت
بربید باد صبا در ستم آگهی آورده که در دو زحمت و غم بیکوتر آورده غم مخور که درین دو سه روز
چراغ حرمش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید این از حقیقت حال سؤال
کرد وزیر شمّه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و بر اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر باین
بشارت دلش خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمده بود مقارن این حال یکی از خادمان حرم بعذرخواهی

و دلداری آمده بو

و دلداری بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر فرمود که غم نیست اگر خاتون ملک مرا بموجبی رنجانید
امّا عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید بیت نزدیک شد که در شور در شمس از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و
بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما را از جفا و آزار خلاصی روی نماید دختر وزیر
گفت اگر قوت اندازی که راز مرا پنهان داری حقیقت حال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم
سوگند خورده دختر کماهی حسب الحال در میان نهاد خادم بر فور باز گشته خاتون را از حال آگاهی داد
خاتون جوانان را بخلوت طلبیده از سر کار خبر داد باتفاق جمع دیگر اغوا نمودند و تا آگاه شدند بر بالای
اد آمدند سفینهٔ حیات شهزادگان در غرقاب عدم انداخته شد و سبب آنکه سر خود را با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی
در مضیق هلاک و فوات افتاد و فایدهٔ این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه
و کیاست ایشان فایده گیرند امّا باید که کسی را از ستر مخفی مطلع نسازند چه هرگاه که خود را با وجود وزیر
دیگر و تایید اسما و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند کرد دیگران که به پایه از ذو دوتر
و به عقل و خرد کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود چون تو نتوانی که راز خویش را
پنهان کنی پس چرا رنجی اگر آن دیگری فاش کند کارشناس چون این حکایت باز گفت و جواب
بدین لطافت بالماس عبارت بکشای باز سفت یکی دیگر از حاضران آن معنی زبان اعتراض بگشود
که بدین سخن که تو بیان رادی طرح مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکته و شاورهم فی
الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در هیچ شروع نباید نمود بیت بنای کار خود از بر مشاورت نهی
نه حق شرع گذاری نه داد عقل دهی و نیز کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را با ملازمان عتبه نبوت
امر کرد که و شاورهم فی الامر دلیل است بر آنکه مشورت شنی الت ملکه در مهمات ترک مشورت
نماید اگر از امور ناقص و عمل نابرخ و مقبول حسنی مقتضی تواند بعد بیت شد پیمبر به مشورت مامور

تو چرا ازین طریق باشی دور کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلعم به مشاورت نه بجهت آنست که او را
از تدبیر دیگران مددی حاصل باشد چه ضمیر صاحب رسالت که بوحی الهی مؤید است بمدد عنایت پادشاهی مستغنی از آیینه
جهان نمای که حقایق اشیا را او ظاهر بود موقع سیما به بلکه بواسطه تبیین منافع مشورت و تقریر فواید آنست
تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متخلق گردند و از خودرایی و خودپسندی بجانب تدبیر و تأمل گرایند
و عقول ضعیفه خود را به مدد عقل دیگری تربیت نمایند چنانکه نور چراغ از ماده روغن متضاعف
میگردد و فروغ آتش بمدد هیمه البته تزاید می‌یابد از کلام من آن مفهوم نشد که ترک مشورت
باید بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد و پنهان باید داشت
چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر فایده‌ای متحقق است بانکه به تجربه پیوسته که هر مهمی را که پنهان دارند
زودتر بنجاح پیوندد و استعینوا علی انجاح الحوائج بالکتمان بدین معنی اشا نموده دوم آنکه
اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد آنچه در ضمیر است از قوه بفعل نیاید باری شماتت اعدا
و منقصت عیبجویان بدان مرتبت نگردد بیت آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست
که رقیبان ز سر طعنه زبان نگشایند فیروز گفت ای ناصح مهربان از فرط شفقت حق گذاری و حلال
نمکی تو اعتماد تمام است از جمله وزرا و مدبران که برای درگاه ملازمند تو را به کفایت و رایت مستثنی
میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطرت میرسد باظهار آن به تقصیری از خود راضی مباش کارشناس
زبان بدعا و ثنای پادشاه جهانگشا ده گفت بیت ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر * وی
از کمال خلق تو خوشحال دشمن و جانی بر هر خردمند کاری واجبست که با مخدوم خود چنان اندیشد که تدبیر او
موافق حکمت و صواب آید اگر عزیمت او را بخطا مقرون یابد وجه فساد او را بر او روشن ساخته
به هر ایام سخن راند و استقامت کلی در رای و تدبیر او ظاهر بود هر آینه که حق و نعمت نگاه داشته

حق مشاورت

حق مشاورت فرو گذارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیاورد و البته دشمن بهر چه رسم مشورت با دیگری خطا بود
هرگاه که پادشاه اسرار خود را برای نسق عسکر مستور دارد و وزیر کافی و مشیر امینی که آنچه مکافات
نیکان نیکوکار در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تأدیب بدکاران و منافقان و جزای طالحان
و فاسقان بمذهب جهانداران لازم شناسد غالب آنست که ملک پایدار و دولتش برقرار ماند و حوادث
روزگار و فتنه چون لیل النهار از هم بگسلد و زینت سلطنت و تخت را بروی ازو نخواهد ربود بیت
تا توانی بداد و داد گرای * که بود ملک ازین دو پایه بپای * عالم آسوده کن بمعدلت وجود * تا تو خوشباش و خدا خشنود
ملک گفت پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید کارشناس گفت اسرار ملوک متفاوتست بعضی بدان نوع است
که پادشاه را از خود نیز پنهان باید داشت برخی را در اخفای آن مبالغه جدی باید نمود که یکی محرم آن نتواند
بود و چگونه با دیگری در افشای آن کوشد چنانکه گفته اند بیت آنچه ناگفتنیست در دل خویش * راز پنهان بدان
مشابه کردن که گرش بعد طلبند * نتواند کرد روشن حاصل * دیگر آنکه دو تن را تبعت محرمیت است
بعضی سر تن را نیز شریک سازند با چهار و پنج نیز جایز است اما سری که در ماده او مانی ناطل گذشته جز چهار گوش
و در سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این خبر خود را المقلوب انداخته کارشناس را طلب نمود گفت
عداوت جبلی میانه ما و بومان از چه سبب گفت در ایام قدیم زاغی کلمه حق گفته نسبت بال بومان اجمال
همان کینه را در دل دارند و مخاصمت را می پرورند میان ما و ایشان نزاع و جدال باقیست پادشاه پرسید
که چگونه بوده است آن کارشناس گفت حکایت روزی جمعی از زاغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند برانکه
جهت خود پادشاهی و امیری قرار دهند تا در سوانح امور رای او را رجوع نمایند چه اگر خصمی در مقام معادات
ایشان در آید باستظهار او دفع و رفع خصم بکوشند پس هر یک از ایشان رقم سلطنت بر نام یکی از طیور
می کشیدند و دیگران بدلیل و حجت در ابطال آن برهم میزدند تا نوبت بهوم رسید همگی متفق الکلمه گفتند

که نهایت صبر و وقار و گوشه‌نشینی با بوم هست و ما روز ندیده‌ایم که او قصد جنایات و هیچ تجنیات نماید زمام
اختیار بکف کفایت آن بزرگوار باید داد و در این مقدمه خوض نمودن در رد و قبول او در پیوستند میانهٔ ایشان
آتش فتنه بالا گرفت سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید شیری در هواداری بوم لوای تعصب برافراخته شد
برخی بتک تعرضه در شیشهٔ اتفاق او خدشه القصه قریب کار بران افتاد که غیرا حاکم ساختند از جانبین قبول نموده
طرح نزاع در انداختند قضا را زاغی را از دور بدیدند گفتند اینک آنکه خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم
او نیز از جنس طیور است الحق در عقل و کیاست نظیر ندارد و در مدرک بی‌نظیر است پس از اعیان و اکابر متفق
الکلمه با هیئت اجتماعی با زاغ طریق مشاورت بمیان آوردند زاغ گفت این چه رای سهو و چه فکر غلط است
و سودای محال بوم شوم ظالم را چه رتبه آنکه نام سلطنت بروی نهند سند ایالت حشمت چه درخور آن
کم فطرت تمام خبیث کره دیدار شبکرد روی زرد است از این سخن بگذرید ب ار مکی عرصهٔ سیمرغ
نه جولانگه تست ب عرصی خود میبری زحمت ما میداری چه باز بلند پرواز را که با نظر طایر در بلندی مرتبه لاف
برابری میزند چنگال خون‌ریز او چه قصور واقع شده و طاوس رعنا جمال با صورت را که بوستانی
جمال از حسن با کمالش مزین است چه افتاده همای همایون فال را که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین
روزگار می‌نهاد کیات و عقاب با فر و شکوه که عنقا در کوه قاف از سایهٔ بال اقبال و جناح حشمتش چون
برگ بید لرزان و حیرانند چرا ناپیداست اگر تمام مرغان را خواب اجل در رباید و هیچ یک از جانوران
موجود نماند اورنگ سلطنت و تاج پادشاهی به بوم شوم پلید اطوار کریه گفتار بی ننگ و عار شبیه
الکفتار نماند که با وجود خست جود و قبح جمال و عدم سعادت و شعور قاصر و وجه ناهموار رای طریق تکبر
و منیر افرو میگذارد با این همه عیوب از جمال آفتاب عالمتاب و پرتو روز جهان‌آرا که بمقتضی وجعلنا النهار
معاشا و بینا از سرمایهٔ بازار معیشت محجوب است و از فیض خورشید نورانی که بر آیهٔ وجعلنا سراجا

وهاجا

وهاجا از چراغ جهان‌تاب و شمع عالم افروز است محروم و مایوس است با آنکه خدمت و خفت بر احوال او
غالب است تشکید ناهمواری در احوال و افعال او ظاهر از این اندیشهٔ ناصواب درگذرید و او ظالم است
همت دون امرده انگارید و مبادا کار بر حکمت و کفایت نهید جهانت را بر قانون خرد در قسط آرید و فارغ
البال عمر بگذرانید شما را اول در ملیانهٔ خدایی کرمی خویش منظری قیاس نمایید که بنور دانش و عقل کامل
ادا اشیا را کما توان نمود و وثوق تمام نشد تا هر صورت که صانع شود و حادثه که واقع آید بیراه
خود از کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر دست برد فتنهٔ فیل
از خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن زاغ گفت حکایت سالی در ولایت
پیلان از کثرت زبیر باد هند باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان رحمت قطره در کام
تشنه‌لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک‌سالی چشمها را چون چشم تنگدلان بی‌رحم بی‌نم ساخت
و رودها چون کام آرزومندان خشک شد اطفال نبات در مهد خاک جای شیرین از جهان
شیر پستان سحاب دادند پیلان از تشنگی بطاقت شده بنزد پادشاه خود شکایت بردند ملک ایشان
تا بطلب آب در هر سو شتافتند تفحص هر جانبی بکار داده از آن در آیینه خیال صورت نه بستند
پیلان از اطراف و نواحی ارا بقدم سعی پیموده بر چشمه آبی پی بردند که او را عین القمر گفتندی و پارسیان
چشمه ماه خواندندی جایی خرم بود و آب بسیار داشت ملک پیلان با جمله خدم و حشم تا بتاب شنیدن بان چشمه رفتند
و در حوالی آن چشمه خرگوش بسیاری سکنا داشتند هر دینه خرگوشان از آسیب آمدن پیلان منتغی و رحمت میرسید
که پیل پا بر سر نهادی گوشمالی یافتی که از سر منزل حیات بگوشه ممات سکر بخش و مالش دیدی ب آهسته ران که جانب
که مرود در هر سم سمند تو باید از القصه بسیار از خرگوشان مالیده و کوفته شده فرا راه آخرت شدند
چنانکه گفته‌اند که زید اگر بد ابناء هست بار خواهی آمد خرگوشان روز دیگر باتفاق نزد ملک خود رفتند و گفتند

پادشاه عالم‌پناه دستگیر مظلومان و پناه محرومان باشد و بر تخت نشستن آن از برای داد و دهش است نه برای کبر و منش
است اکنون آمدی بر سر این سریر که افتاده کار ما شوی دستگیر داد ما بده و انصاف ما از پیلان بازستان و رنج
کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که لحظه بلحظه باز آیند و ضعیف چندی بیم گشته که از زیر پای ایشان جسته اند
این نوبت کلی هلاک شوند ملک گفت این کار سرسری نیست آنکه در میان شما کیاست و درایتی دارد حاضر شود
تا در خلوت مشورت فرماییم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق عقلا و خردمندان نیست
بیت انکه دانسته است بسیاری نکند بی مشاورت کاری در میان خرگوشان خرگوشی بود تیزهوش نام بوفور خرد
و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد لشکر بود چون دید که پادشاه را دلبستگی این مهم است پیش آمد و گفت
شاها هم رعیت بیچاره میخوری آنست رسم قاعده دادگستری که از حال بیکسان نظر لطف وامگیر که تاج و
تخت و دولت و اقبال برخوری اگر پادشاه مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان بفرستد پادشاه گفت
ما در سداد امانت و دیانت و درستی تو شبهه نیست گفتار و کردار تو بسیار دیده ایم و شنیده ترا به
مبارکی بایدی ایشان باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا باید آورد و تو میدانی که رسول پادشاه
زبان او باشد آنکه خواهد عنوان نامه ضمیر ترجمان دل هر کس باشد از گفتار و کردار فرستاده او معلوم شود چه از وی هنر
و فضیلت ظاهر گردد عملی ستوده و اثری پسندیده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال خردشناسی پادشاه دلیل
گیرند و اگر سهو و غلط و غفلتی پدید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابد و حکما درین باب
تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده اند که هر کس رسولی بجایی فرستد باید که داناتر این خلق باشد و فصیح‌تر این هم
در اقوال و کامل‌تر ایشان در افعال ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی اسکندر فیلقوس بیشتر تغیر لباس
کرده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هر آنکه شیاد گشته از نه پیام خود بجای خود گذارنده بزرگی نیز درین باب
فرموده بیت فرستاده باید که دانا بود به گفتن دلیر و توانا بود از و هرچه گویند گوید جواب بنوعیکه باشد طریق

صواب

صواب سخنهای خوش را نکو کند بدان آنکه مبلغ تقاضا کند بسا کس که از یک حدیث درشت بهم برزند جهانی و خلقی
بکشت بیت یکی دیگر از گفته دلپسند میان دو صد طرح یاری فکند تیزهوش گفت ای ملک اگرچه مرا ز معرفت قواعد رسالت
بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان‌پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته اهتمام
انتظام دهد من آن را زیور روزگار خود ساخته پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود گردانم هرچه سازم و پردازم از آن
انحراف نجویم و بر آن ماه دستور العمل کارها بنا نهم ملک گفت ای فیروز بهترین آداب رسالت است که تیغ
زبان مانند شمشیر بران بتندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و در درشتی
رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش به نرمی
و لطف قطع یابد اگر در فاتحه کلام عزت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی دانش و سکوت
بحرفی مهرانگیز و به نکته دل آمیز انجامد بیت لطایف سخن از سینه تخم کینی ببرد زبان رفق ز ابروی چشم چینی
ببرد حاصل سخن که رسول باید که مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد
طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دیدن و بریدن و دوختن و سوختن و ساختن حرفی داند ما هم جانب ناموس
جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده و هم غرض حضار و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده حکم را در باب رسالت
و صیانت تحصیل حاصلات پس شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا غروب آفتاب چون
جهان لباس سیاه نیلگون در بر کرده پرده ظلام در پیش سر مینا فام فرو گذاشت شاه سالار قدرت طبق سیمین ماه
بر خوان نیلگون آسمان بجلوه در آورد هنگام که مرکز ماه بدایره نصف النهار نزدیک رسید شعاع نیر اصغر بر اطراف و اطراف غبرا
منتشر گشت روی زمین از جانب جهان آرای آن شمع انور زاویه تیره دستان روشن شد تیزهوش روی بجزیره پیلان نهاد چون
بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که نزدیک آن ستمکاران بیم جان و خطر موت است هرچند از جانب ایشان احتمال
قصدی نرود عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که تلاقی شدن با جباران و گردنکشان از خود دور است جهت آنکه

این مرا از غایت نخوت و عظمت پروای زیردستان و غم فقرا نیست اگر صد هزار درمنده و فروشنده در زیر پای ایشان هلاک
شود غباری بر چهرهٔ جباری آن سنگ‌دلان نخواهد نشست بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم باشد ◦ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم
دارد و صواب آنست که بر بلندی روم و رسالت خود ازو عرضه کنم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر فسوه من در ایشان
کارگر نشود باری جان بسلامت ازین مخاطرهٔ صعب بیرون برده باشم پس بر سر بلندی برآمده پادشاه پیلان را
آواز داده گفت فرستادهٔ پادشاه فلک اول قمرم رسول آنچه گوید او را حرجی و جرمی نیست و ما علی الرسول الا
البلاغ سخن ما مسموع افتد که آنچه ماه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تصرف نتوانم نمود تو میدانی که ماه نیز
اسقرات و میر بازار شب است و نایب پادشاه یعنی نیر اکبر اعظم آنکه خلاف حکم او اندیشد و پیغام او بهوش و گوش
نشنود تیشه بر پای خود زده و در هلاک خود کوشیده باشد پادشاه فیلان از جا در آمده پرسید که مضمون رسالت چیست
خرگوش گفت که ماه میفرماید که هر که خود را بشوکت و عظمت از ضعفا و بیچارگان زیاده بیند بزور و تهور و توانایی
دیگر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم از پا درآورد این صورت بر فضیحت او دلالت کند البته خود را
در ورطهٔ هلاک افکند نظم مگر تخم بد سینه را جای مده در دل خود کینه را چند نهی بر دلی جور زنی تیز چران
تا نفتی بر زمین نا گهت این آب ز سر بگذرد عاقبت کار دگرگون شود کار تو از دست تو بیرون شود و تو بدانی غرور که
خود را بر دیگر بهایم رایج میداری از قوت و شوکت که در صدد زوال است حجاب گرفته کار بدان رسید و هم بدان انجا میدگر
که قصد چشمهٔ کرده‌ای و لشکر خود را بدین موضع آورده‌ای از غایت خیرگی و تیره رأیی بدان آب را نیده تو ندانسته
که عقاب تیز پرواز اگر بر بالای این چشمه طراه نماید صاعقهٔ غیرت پر و بالش را بسوزد و اگر عین الثور از غدر رسید
بدیده تصرف درو نکرده بسماک رمح سلطوت چشمش بدوزند بیت دیو اینجا رسیده سر بنهد ◦ مرغ کاینجا رسید پر بنهد
من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه دیدم اگر پای از خود نشینی و ازین نوع حرکت اعراض نموده فبها و الا بدارت
خود آمده ترا ابدی زار بقتل آورم که عبرت دیگران شود اگر درین پیام شکی داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم
مرا برای العین بینی من بعد حواله این چشمه ننشینی ملک پیلان ازین حال عجب آمد صورت چشمه خرامیدت صورت ماه را
معاینه

معاینه در چشمه دید خرگوش گفت ای ملک قدری آب بردار و روی بخود شسته سجدهٔ شکر بجا آور که شاید ماه با تو در مقام رحم
آید پس خرطوم دراز کرده چون آسیب خرطوم او بآب رسید آب در حرکت آمده فیل را گمان شد که ماه بحرکت آمده قصد او دارد
فریاد برآورد که الامان خرگوش گفت زود سجده کن که شاید ماه بر تو رحم کند فیل بسجدهٔ شکر افتاد و خرگوش نزد ماه
التماس گناه ملک پیلان نمود بشرطی که دیگر پیرامون چشمه نگردند ملک پیلان با لشکر و حشم همان ساعت روی بنهضت نهادند
اینک گذشته خرگوش خبر خوش این واقعه را به پادشاه خود رسانید خرگوشان و مطلق خاطر و فارغ البال و آسوده گردیدند
بدان حیله بلایی چنان از ایشان دفع شد این مثل بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که بیش جهتم باز تواند رفت
و در دفع خصم سعی تواند نمود و اگر در آن وقت عاقل زیرک مستشار شما بودی که گذشتی که رقم سلطنت بر نام بوم
شوم کشیدی چه شما را آگاه کردی که شامت او را بخود راه میدادید با وجود چند خصلت ناپسند و عیب شرعی که آن
دون خسیس را هست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته و هیچ عیب پادشاهان را چون غدر بد تر ز
مکر و بیوفایی نیست بیت هر که بیگانه شد ز عهد و وفا ◦ در دلش بوی آشنایی نیست ◦ سینه را که تیره گشت ز غدر
اندرو هیچ روشنایی نیست ◦ بیوفایی مکن که مردم را ◦ هیچ عیبی چه بیوفایی نیست ◦ ملوک سایهٔ آفریدگار اند
عزوجل تا بپرتو چراغ عدالتشان عرصهٔ عالم روشن نشود و جز ظلال احسان و نصفتشان آرامش عالمیان در جهان
امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسایش جز بستون عدلشان که بالعدل قامت السموات بیت عدل ار نه
مهندسی نمودی ◦ این گنبد آبگون نبودی ◦ چون ابر زمین از رشته امنیت بوجود پادشاه عادل در یا دل بازبسته است
و طناب آسمان بوجود عدل و احسان که منظر آن ملوک نمانند از یکدیگر گسسته حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاری است
و فرمان ایشان چون قضا نازل در مجاری حل و عقد ابواب پروردگاری پس پادشاه باید که وفادار باشد
نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آینه سینه از زنگار جور مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد
چه بیچارگان که بجور پادشاه غدار و جفاکار روا نمی‌کند قدرت مبتلا کردند بدانست آن رسد که بدان کبک و تیهو

از کربه شکار رسید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن زاغ گفت حکایت در دامن فلان کوه درختی بود
و بران درخت آشیانه داشتم در همسایگی کبکی بود خوش خرام و نیکو کلام بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت با یکدیگر تاکید
یافته مرا پیوسته با آن استعلای حاصل بودی در اوقات مرافقت گفت و شنید در میانه آمدی ناگاه آن یار موافق از
نظر من غایب شد و غیبت او در روز دراز کشید زمان غیبتش بسر نیامد چنان گمان بردم که آن تیهو را بازی یا
عقابی ربوده پس از مدتی تیهو بیامد و در مسکن او قرار گرفت من بواسطهٔ آنکه از حال او بواجبی با خبر نبودم در باب منازعت
او مجادله نکردم و گفتم بیت جهان سرا نماید حق بکدخدای دهی که چون رود دیگر آید بجای یکچندی برین حال بگذشت و
فلک سرگردان دوری چند بگشت ناگاه کبک غایب شده باز آمد دیگری را در خانهٔ خود دید آغاز مخاصمت کرده گفت
جای مرا بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالی خانه در تصرف منست و صاحب قبضم اگر تو حقی داری در اثبات
بکوش تا بکثرت تیهو محکوم شده طرف ظن غالب آید من منزل را بتو بدهم والا فلا کبک گفت تصرف تو تقلب
و تصاحب است مرا درین دعوی حجتها و سندهاست القصه میان ایشان دعوی و نزاع کار واقع شد هر لحظه آتش
فتنه افروخته تر می‌گشت و علم تعصب و تیره افراخته تر میشد از جانبین کبک و تیهوی بسیاری با مداد و اعانت
جمع شده و نزدیک بآن رسید که جاهلان و سبکساران طرفین مقدمهٔ جنگ و جدال را ساز دهند هر چند من طریق مصالحه را
حیلها انگیختم مفید نیفتاد و مقرر بدان شد که هر دو رجوع بحاکم عادل نمایند که در میانهٔ ایشان حکم عدالت بقانون
معدلت نماید عکه در ان مجمع حاضر شده گفت ای طرفین ترک این فتنه نمایید و دست ازین مجادله بردارید مدعی
و مدعی علیه هر دو به محکمهٔ قاضی عادل بشتابید تا آنچه مقتضای راه حق باشد در میانهٔ شما حکم فرماید گفتند
آن قاضی این کجاست عکه گفت درین نزدیکی گربه ایست روزه دار و زاهد و کم آزار متعبد متجرد متدین اوقات
شریف را بطاعت و عبادت گذراند از نوبت زمانی که جمشید زرآیین سریر خورشید را در پیشگاه ایوان
والسماء بنیها می‌نوازند تا وقتی که رابط مشکین شعار شب را در عرض ولایت فرشتها مبترد در نفس نفس خود در
ریاضت

ریاضت با آتش جوع می‌گدازاند و از هنگام که موکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر گردان در می‌آید
تا وقتی که فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب
را کمان قطار زرین می‌نماید شمع وار بر قدم طاعت ایستاده از سوز شعلهٔ محبت عشق حقیقی درگداز آمده اشک ندامت بر چهره
خیرت می‌افشاند بیت باب دیده دست از کون شسته ز گنج فقر گنج فیض جسته زده بر هر دو عالم پشت پایی
زخود بیگانه با حق آشنایی و افطار او بر آب و گیاه محصور است آزار حیوان در کیش خود نشان از روش او دارد
الحق قاضی با دیانت و حاکم با امانت مثل او عادل نباشد حاکمی که میانهٔ شما براستی موافق شرع حکم کند جز وی نیست
هر دو به محاکمهٔ او روید تا کار بر وجه عدالت بقطع رسیده متعذر الفصیل نباشد کبک و تیهو هر دو راضی شده روی بطرف
محکمهٔ قاضی آوردند من نیز بر اثر ایشان از عقب ایشان در طیران آمده با خود گفتم این گربه روزه دار از نوادر روزگار است
رفته نظارهٔ او کنم و انصاف او در بین الخصمین مشاهده نمایم چون بجوار منزل و خانقاه او رسیدند چندانکه چشم حاکم الزهد
از مراعات ایشان افتاد و مواعظ که عکه را آن گربه زراق شیاد بود که چون دریافت مرغان عاجز خضوعتر روی دادی عکه ایشان را
به هیئت تعزیب به محکمهٔ دار الموت می‌آورد و آن ملعون ظالم را باغوای نفس اماره ایشان را بقتل میرسانید و چیزی از حبائل
درون و فضله که ازو باقی بماند عکه بکار بردی گربه را از آمدن مهمانان عزیز خبردار کردی گربه بر پای راست ایستاده روی بمحراب
آورده احرام نماز بسته مراسم عجز و نیاز شده نماز را دور درازی در پیوسته تانی هر چه تمامتر در تطویل و تعدیل ارکان
ادا می‌کوشید بیت کلید در دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گذاری دراز چه در خفیه بدبختی و شرمسار چه سود
آب ناموس بردن بکار تیهو از کردار او منفعل و متعجب و کبک از اطوار او حیران و متألم شده چندان توقف نمودند
تا از نماز فارغ شد تحیت متواضعانه بجا آوردند التماس کردند که بلحظه در میانهٔ ایشان حاکم باشد گربه بقبول این معنی نمیکرد
و می‌گفت مرا در امور فلکی خدا نخواهد که دخل باشد و جز عبادت خالق بکاری دیگر بپردازم ایشان نهایت الحاح
و مبالغه و التماس را با فراط رسانیدند حسب الالتماس عکه قبول دیوان مظالم نموده فرمود که مدعی و مدعی علیه حقیقت را عرض نمایند

بشرطیکه در خدمت آن صالح زاهد عابد دروغ نگویید و در کلام و در کلام مختصر را بر مفصل ترجیح دهند اول گفت
ای پادشاهان بدانید که منزل و مکان دنیا خانهٔ کسی نشود غافل مباشید که عنقریب آنچه به حاکمان از منهٔ سابقه
واقع شده بر شما نیز همان مقدمه روشن شود و بدانید که پیری و زبونی در وجود من اثر کرده و حواس ظاهر خلل کلی پذیرفته
گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من افشانده دست برد خزان روزگار جفاکار طراوت تاب و طاقت از نهال
بوستان حیات باز ستانیده شب و شباب که سرآمد اسباب قوت و توانایی است بصبح شیب که مجموع هم عیب
و کسب مبدل شده بیت آه که ایام جوانی گذشت ‖ عمر بدان که تو دانی گذشت ‖ داعیه کم گشت و رعونت
برون رفت ز سر باد جوانی برون جوانی یکباره رفته رفته روی در تناقص آورد بالخصوص قوت باصره و سامعه
نزدیک تر آمده تا شما را درست ملاحظه کنم و سخن را درست بلند تر بگویید تا خوب بشنوم اما ای پادشاهان دنیا
طلب پیش از آنکه روی آورم بحکم شما هر دو را نصیحت دوستانه و نوازش شفقانه مینمایم و موعظت که مصلحت دنیا
و دنیای شما در آن مندرج بود میکنم بیت گر امروز گفتار من نشنوید ‖ مبادا که فردا پشیمان شوید ‖ بگوش و دل استماع
نصیحت من نموده در معرض قبول آورید شجرات آن در دنیا و ثمرات آن در عقبی بشما واصل گردد و اگر ابا کرده از سخنان
هدایت مشحون آن تجاوز نمایید باری من بیچاره مامور بنزدیک دیانت و امانت معذور باشم به مستحق عذاب
آخرت و احراز النار جهنم عیاذاً بالله نگردم بر من و بر خود رحم کنید و طریق راستی و بگفتن داد انصاف را پیش
گیرید بیت من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم ‖ اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی ‖ صواب است که هر دو حق طلبیده
از راستی انحراف نورزید بمال و متاع دنیا که رو در معرض فنا دارد مغرور نشوید بواسطه آنکه آرزوی باطل داخل
نموده و خیر از احکام دنیای فانی بدست آید خود را از صواب دائم آخرت و نعیم باقی محروم مسازید که این دو سه روزه
دنیا اعتبار آن دارد که در حقیقت آن راحیات دانند بیت به نیرنگ این پنج روزه خیال ‖ که نادان اند نام آن
ملک و مال عاقل اعتبار برگ کاهی نکنند که گفت ای زاهد ناصح و صالح کم آزار اگر منوق راهمت بر طلب حق

مقصور

مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار خود ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمینمود و رسم مرافعه
و مدافعه و سوگند و شبهه از روی دفتر ایام سترده می‌شد دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه بر مدعی مبتلا
شده صورت راستی بنظر شان در نمی‌آید لاجرم بکسی که چشم و دلش به کحل الجواهر صدق روشن گشته غبار
غرض بر آینه دیده او ننشسته محتاج غیر نمیباشد فاجواب و حجاب صواب مشاهده نموده و چشم و دل ایشان
جلوه دهد بشرط آنکه خود را از غرض و طمع دور داشتن بجد تمام که زنگار غرض آینه دل مصفای ترا تیره نگرداند و شمع
شعله رشوت دیده دیانت تو خیره نگشته بدان سبب یقین صادق که آنچه حق باشد به نظر ما در آوری و آنکه
از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت بروی گماری ای قاضی مسلمانان شعر آنکه گردن کشد از حکم تو سر بردارش
گر بگفت نیکو سخنی گفتی حقیقت است که هر یک از شما نهال خار غرض از زمین دل برکنید بدانید که صاحب حق
در حقیقت غالب است اگرچه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی معزول و مغلوب است هر چند
بصورت بر وفق مراد او حکم روان الباطل کان زهوقا چه نیکو گفته اند بیت گر امروز بر من روانی ستمند بفردا
چنان بکسلانمند بصورت تقلب کنی بکذبی به معنی نکه کن کز پس آنچه من شما را میگویم که کردار نیک را ذخیره
روزگار خود سازید و از صوب آن برگ عیشی بگور خود فرستید بر عمر مستعار نا پایدار که بمثابه ابر تابان است
و نزهت گلستان زود روان بکجا اعتبار مکنید خاص و عام و دور و نزدیک را چون نفس عزیز خود دانسته هر چیز
نفس خویش میپسندید بر نفس ایشان روا مدارید ع هر کس نپسند آنچه ترا نیست پسند گر به این نوع دمدم
بر ایشان می‌دمید و افسون میخواند تا آن سلیم قلبان با دالفت کرشد امین و خارج بی اعتراض و احتراز به نزدیک
او آمده با او قریب شدند و خیل او گشتند آن طرار بیک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان
برگ و نوا داد از ارباب دانش اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک برای جمله ظاهر
گشت و این مثل برای آن آوردم که تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید کار تو عذر نه نفاق اندیشه

همان مزاج دارد مصاحب او بغایت نیست و مفاتیح آن بی نهایت اینقدر که به حیز تقدیر آمده قطره‌ایست از دریای بیکران
و ذره‌ای از آفتاب تابان بیت گر صد هزار سال کنم وصف سبکی از صد هزار گفته نیاید مگر یکی مبادا که شاه این کار را اختیار
کرده آن خسیس و بی متکبر را بر سریر سلطنت بنشاند که هر گاه فرق شوم او بافسر شاهی مزین شود به شعبه سپید
ستیزه کار سنگ ادبار بر شیشه اقبال هم زند و هر گاه سریر سلطنت بپای نامبارک آن روشوم مزین شود
گرد و گرد ادبار از روی غضب آتش نکبت بر عالم خواهد زد طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل است اثر تربیت همه
ضایع خواهد شد بیت گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود مرغان بعد از استماع این
سخنان بر یکبار از آن کار اباء نمودند عزیمت متابعت بوم هیچ نکردند و آن کم فطرت بی‌رشته روزگار را در زاویه
ادبار متحیر و متاسف که نشسته آن شب که زاغ مرد و زاغ آورده گفت ای سیاه روی بی‌شرم حیا را از پیش روی برداشته
وای همه خاری بمن رود داشته مرا آزرده خاطر ساختی و در مقام کینه و جدال آوردی و گرد وحشت انگیختی که روزگار تا ابد از
توان آن را دفع نتواند کرد آتش فتنه بر افروختی که دریای محیط شعله آن را فرو نتواند نشاند بیت رود دل دزد و صورت
جفا از دل ندانم که از جانب من سابقه بوده که این همه جهد و جنبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا عین لطف و مهربانی
واجب داشتی بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخها بجهد نشو و نما یابند باز در اصل باز گردد و لیکن نهال محبت که به تیشه
بی‌وفایی و تیغ خصومت بریده شد مطلقا رشته شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد اگر شمشیر جراحت افتد
اثر علاج بپذیرد و بمرهم التیام بپذیرد و بهیچ وجه زخم او در التیام نیابد بیت جراحتی که به تیغ زبان رسد بدلی به هیچ مرهم
راحت نکو نخواهد شد میانه تو و آن که زبان زدی زخمی بغیر محبت سنگ و سبو نخواهد شد پیکان ناوک که در سینه
نشسته بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بیرون آوردن آن محال می‌نماید آنچه از مضرت تصور توان
کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چاره امکان ندارد مثل آتش که اگر چه سوزنده است فتنه او را
به آب تسکین توان داد شعله قهر بآب نفقت دریا اکتفا نپذیرد و زهر اگر چه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن اولیاء

توان کرد

توان کرد اما زهر خصومت جبلی بهیچ تریاکی از دل رفع نتوان ساخت بعد از این میان ما و شما درخت عداوت کاشته شد
که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته نهال کینه که در اینها نشانده شده مقررست و معلوم
که بر چه خواهد داد بیت درخت حسد بر آن نوع میوه دهد که طعم او بمذاق و دل کرد مرا بوم این فصل فرو خوانده
آزرده حال و پریشان احوال و شکسته خاطر و بال از میانه مرغان روی بخانه مراجعت نمود و زاغ از گفته خود پشیمان شده
در اندیشه دور رود را افتاده با خود میگفت عجب کاری ناشایسته کردم و بواسطه آن قوم خود خصمان سره روی خود دست دشمنان
جفاجوی بر انگیختم مرا با نصیحت مرغان چکار از طایفه از من بزرگتر و معتبر بودند بیش دستی کردن دشوار حرف در
گفتم اینها که از من خاطر تر دلارک تر بودند مصالح کار دانسته بیکی که از روی خیر خود قبت این اندیشه و نتایج این سخن
اندیشه کردن مضمون من صحبت بکار را کار بستند و زبان به شکل تیغ آفریدن تا آن را ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی
شیوه هیچ حکم فرمان مردان شمشیر زن تیغ را جز در مصاف کارزار تجربه نفرمایند تیغ زبان را از نیام کلام بی ضرورت
برهنه ساختن محل حلق بریدن و سر باختن است بیت چون زبان شیوه سخن ورزد چه عجب گر زبیم تن از دو تیغ را
چون القصه خوان کردند مراتب چون صورت زبان کرده دشوار تر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شد بی شک حقد و کینه
برای زیادت باشد و شنیدن هر سخن ناشایسته غضب بر غضب افزاید خردمندان گفته اند که اگر چه بر زور و قوت
خود کسی اعتماد کند باید که توقع بعداوت افتتاح و بمناقشت جانیز نشتابد و تکیه بر قوت و شوکت نکند
که هر چند تریاک مجرب و انواع آرزوها در حصول تصرف خود داشته باشد برامید آن بخوردن زهر هلاهل اقدام نماید
هر چند که تریاک به دست ترا زنهار که تا زهر هلاهل نخوری حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است
و مرتب کردار بر گفتار ثابت اثر فعل نیکو در عاقبت کار ظاهر شود چه فایت احوال را بجوید مقرون سازد
و آنکه قولش بر فعل غالب بود و گر در دنیا بر حسن عبارت می‌آراید و در چشم مردمان شیرین زبانی و فصاحت خود را
جلوه دهد باید که زمان عواقب احوالش بملامت و ندامت انجامد و غنچه قول بی عمل جز حسرت و ندامت بوئی
نباشد من از آن راجح قول تا و فعلم که در خوانیم کارها تا در مشاغل و تدبیر کار نکردم اگر فرق این از نتایج خود دیدی(?)

مرا از خزانهٔ بیکرانهٔ عقل قلیلی نصیب بودی سخت با کسی مشاورت کردمی و بعد از آن عزیمت بر گفتن قرار دادمی
و فصل سخن بی عیب که هیچ خللی در آن نبودی گفته شدی و مذمت بوم شوم را در پرده بکنایه و ایهام ادا ساختی
کردم دریغ بیت سخن را سخت ناسنجیده گفتم • دری ناسفتنی بود آنکه سفتم • چون بی مشاورت عاقلان ناصح و خرد
مندان کامل در این باب شروع نمودم و کلمهای وحشت آمیز فتنه انگیز در میان آوردم چه عجب گر در میان خردمندان بنادانی
و بی شعوری موسوم گردم در امثال آمده که بسیار گوی بیهوده گوی باشد با آنکه بصورت ظاهر امتیاز میان
انسان و حیوان بسخن توان کرد حکما سخن ناصواب را بمراتب پستتر ازان شمرند زبان بستگان را از بیهوده گویان
نکوتر دانند مثنوی بهائم خموشند و گویا بشر • زبان بسته بهتر که گویا بشر • چه مردم سخن گفت باید بهوش
و گرنه شود چون بهائم خموش • حذر کن ز نادان ده توی گوی • چه دانا یکی گوی و پرورده گوی • القصه زاغ
پاره بشناسید و با خود از این نوع عتابها میکرد که بدین مقدمات میانه ما و بوم تقدیر افتاد ملک گفت ای کارشناس
سخنهای تو را شنیدم و فواید آن بسیار بوده با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را بشنوای کار و حال
ساختن نشان سعادتست و باعث اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمالست بیت صحبت نیکان بود مانند مشک
گر نشینی سوز ماتان یابد اثر • فعلشان باشد سوی دانش دلیل • قولشان باشد بحکمت راهبر • جان و دل منع
از انواع سخن تو روشن شد بیت شمع روانهای خلوت نشینان مواضع خبر ان تواند بود از دفعه کثرت تدارک
مهم لشکر با کجا که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهت فراغ خاطر رعایا
و اطمینان قلبها چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که مهم پردازد • صد کار فروبسته بیکدم سازد • کارشناس زبان بسپاس
بگشود و گفت بیت تا جهان مطیع و فلک یار تو باد • نصرت همه سو مشیر و لشکر تو باد • آنچه در رای روشن رای
بعرض همایون رسید بنده از صلح و جنگ و قبول باج و خراج هیچ یک نپسندید طبیعت این مسکین نیست امید میدارم
که بنوعی ما را فرجی و مخرجی پدید آید که مزید بر آن متصور نباشد چه عاقل بشیوه حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده کند کا

وکارهایکه

و کارهایکه از آن بوی خون آید بسهولت باز دهد چنانکه گرگان گوسفند زاهد را بحیله از چنگ او برون بردند ملک گفت
چگونه بوده است آن کارشناس گفت حکایت آورده اند که زاهدی متدین متورع از بازار قربانی گوسفندی بخرید
و رسن در گردن گوسفند بسته روی بخانه خود آورد در راه طایفهٔ از طراران گوسفند را دیده طمع برو کردند و مکر
و فریب بر بسته در قفای او افتادند گرگان مکار را طمع و قوت سبعی در حرکت آمده میخواستند که یکبار
روبروی آن شکار را بچنگ آورند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند تا زاهد را خواب خرگوش دهند
بعد از تامل بسیار رای همه بر این قرار گرفت که زاهد پاک طینت را فریب داده گوسفند را بچنگ آورند
پس یکی پیش آمده گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آوری دیگری نیز برو گذشته گفت ای شیخ این سگ را بکجا
میبری سیمی پیش آمده گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که این سگ را بر دست گرفته دیگر از پیش راه
در آمده گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده بعینه یکایک از اطراف و جوانب در آمده روی بشیخ آورده یک
یک متفق اللفظ یک سخن بیان میکردند یکی میگفت این سگ گلهٔ شبانست دیگری میگفت
این سگ بهوش پاسبانست دیگری زبان در طعن گشود که این پیر در طاعت و صلاح و تقوی سگ را چرا
نجس ندانسته با او ملاقی میشود دیگری میگفت این زاهد این سگ را میبرد که از برای رفقای صید تربیت کند
القصه هر یک از طراران این نوع افسون میخواندند و بدین نسق فریب میراندند بیت چشمش بعشوه ره زده
لبش خوانده و افسون دگر • دل میبرد از عاشقان هر یک بقانون دگر • از کثرت این سخنان شک در دل زاهد افتاده
و با خود البته فروشنده ت مرتبه بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده پس دست از گوسفند بر داشته روان شد
گرمابه شد که غسل کند حریفان گوسفند را ربوده به منزل خود بردند فی الحال ذبح نمودند و به تناول گوشت او
مشغول شدند زاهد بیچاره از غایت ساده دلی گوسفند را رها کرده دیگر بدست او نیامد این مثل بدان آوردم که ما را
نیز طریق حیله پیش باید گرفت که جز بمکر و عذر دست بر ایشان نیابیم و صاحب شرع مکر را با خصم جایز داشته است

که الحرب خدعه بیت چون بقوت حریف خصم نه حیله و مکر را ز دست مده که بقوت کمان قدرت را میتوانی
که بکلاغی زه ملک گفت بیار آنچه داری کارشناس گفت من نفس خود را فدای آسایش ولی نعمت میکنم چه حیات بنام
که زود موت که موجب حیات و رحمت دوستان و یاران باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند لیس صواب منت
که ملک در مجمع خاص و عام از من صلاح پرسد و من چون حرف باج و خراج زنم بر من خشم کرد و بفرماید
تا پر و بال مرا بر کشند و چند زخم کاری بر من زنند در زیر پای درخت که کشور و وطن ماست بیندازند
وخود بسعادت و فیروزی با خیل و حشم بروند بفلان جا و منتظر آمدن من باشند تا من بنام ملک ازان
مکان حرکت نکنند تا من دام مکر و حیله در قید این دشمنان قوی کردن توانم بگسترم ملک کلام او
قبول کرده از خلوت بیرون آمده قهرآلود و خشمناک تمام سپاه و حشم منتظر بودند که از خلوت شاه و وزیر
چه حاصل شود و از تدبیر و تفکر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند همه سرها در پیش
انداخته متالم شدند ملک وزیر کارشناس را طلب داشته کارشناس را بباج و خراج ترغیب نمود ملک را
خشم غالب شده بفرمود تا پر و بال کارشناس را بر کنده و چند زخم منقار بر او زدند و سر و پایش را پر خون
کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشریان در موضع مقرر روانه شدند آفتاب غروب کرد
مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظره سپهر گوهر نگار بر جلوه درآورد بیت چه خورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره بر چرخ لنگر کشید شب آهنگ پادشاه بومان با وزرا و وکلاء و ارکان دولت و اعیان در فکر شبیخون
زاغان بود که چون بر ماوای زاغان اطلاع یافت و اکثر ایشان را شکسته بال و پریشان احوال ساخته ایم
تا به یک شبیخون دیگر دلبسته اند که جمیع حیات ایشان بشام ممات مبدل شود ع پس از مرگ عدو [?] نوش
میتوان زیست چون شب که روز بازار بومانست بکسوت ظلام خلع شده بر سریر تاریک سلطان شب
متمکن شد خسرو لشکر زنگبار با خیل تاتار بعزم شبیخون علم عباسی برافروختند بیت بطارمی عنبر

آمیز شد

آمیز شد زوایای گردون سیه چون شد پادشاه بومان با لشکر خونخوار روانه کشور زاغان شدند چون بماوای ایشان
رسیدند از زاغان اثری نیافتند مضطرب گشته هر گوشه تردد میکردند ناگاه کارشناس را در زیر درخت افتاده دیدند
که زخم برخود می پیچید و می نالد بومان آواز او را شنیده خبر بشب آهنگ رسانیدند پادشاه بوم کسیکه متوجه
درگاه او بود فرستاده تا از ان خسته احوال معلوم کنند ایشان بر سر بالین او آمده گفتند تو کیستی و حال تو چیست
کارشناس نام خود و نام پدر و منصب خود را باز گفت ملک گفت دانستم چه تعریف و وقوف ترا بسیار شنیده ام
اکنون باز گوی که زاغان تو کجا اند و تو چرا مغضوب شده جواب داد که حال من دلیلست برانکه محرم اسرار ایشان نیستم
شب آهنگ گفت تو وزیر اعظم و صاحب اسرار او بوده و توبه این خواری بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت
مخدوم من بافسون صاحب غرضی در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید خدمتهای
گوناگون بنده که من مانع سخن غرض گویان نشد بنده گیهای قدیم همه بیکبار ز روی بعدم آورد بیت بی مزد بود و منت
هر خدمتی که کردم یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت شب آهنگ پرسید که موجب گناه تو چه بود گفت ولی نعمت بعد از
شبیخون شما وزرا و وکلا و امینان و خواص هر قوم خود را طلبید و از هر یک تدبیر این حادثه را طلبید هر کس بجانبی دادند
چون نوبت باین شکسته رسید گفت تدبیر این حادثه جهت من نه آنکه این سخن بواسطه محبت شما گفته باشم نمک شما را
نخورده ام و پرورده احسان شما نیستم بلکه طریق نیکخواهی و راحت مظلومان و اراذل [?] ولینعمت خود را دیده گفتم
که ما را با لشکر بوم تاب مقاومت و مجادلت از قبیل مشت بر درفش زدن است و این کار عاقلان نیست
توسن اختیار ملک اکنون بدست ایشان است و پایه تخت و بخت بپای فرق سای ایشان با صاحب حدید پنجه
جدال نشانه نکبت است و با خداوند روز افزون لاف ستیزه زدن دلیل شقاوت بیت ستیزنده کی با خداوند بخت
ستیزیده را سر برد چون درخت ه گوزنی که با هم رزم شیران بود بمرگ خوش خانه ویران بود اگر پادشاه بشنیدی
مشعل جنگ افروزد ما را همه باتش خشم بسوزد اولی آنکه رسولی فرستیم اگر بباج و خراج راضی شوند منت برده

نهیم و در جمع ازین آن تغافل نورزیم والا که بآن ارمغان راضی نشود پس جلای وطن اختیار کرده هر یک
بگوشهٔ در اطراف و اکناف عالم پراکنده و متفرق شویم چه سر بادیت سر متابای خراج وگرنه نه سر با تو ماند
نه تاج ملک متغیر شده گفت این چه نوع سخنست که تو میگوئی و جرات دوشمن زبون من چرا مینمائی مرا از جمادیم
بآن کم وقت میترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی‌نهی و پشت سپاه مرا می‌شکنی ب اگر دشمن از تیغ
دارد تیز همراه هم زبان سنانست تیز چه من از زدی نبرد آورم دل دوشمنان برلبدر آورم من بار دیگر
نمک او را منظور داشته زبان نصیحت گشودم از روی هواداری و حق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم از جادهٔ صواب
انحراف مورز بهوای دل خود بتامل و تدبیر در رحم شروع مکن تواضع و تلطف را از جنگ عده که بجز انقیاد و چاره
نداری چنانکه حکما گفته اند ب بسا ابلهی کو ستیزد آتش فزائی همی حرفت ه باد هستان مروت با دشمنان مدارا
مثل این حال چون یاد شد صعبت که گیاه ضعیف به مدارا از آفت بسلامت جای برد و درخت بلند شاخ
بسبب عنف و سختی روی از بیخ برکنده شود ب مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خود ره ستیزه نماید ستیزه کار را
زاغان نیز از نصیحت من خشمناک شده مرا به بد دلی متهم داشته ملک تصدیق قول ایشان نموده هم موعظت من کم نشنود
او بودم اعتراض نمود این بیچاره را چنین دلخسته و شکسته بال گردانید از خیال ایشان چنان دیدم که میل جار برد جای له
دارند ملک بوم چون سخن زاغ را شنید با یکی از وزرا گفت که کار این زاغ را چگونه می‌بینی وزیر دانا گفت ایها الملک
در کار او هیچ اندیشه نیست حیله و فریب از صورت تیره گونش ظاهر است هر چند روی زمین را از خبث
عقدهٔ او پاک کنند نیکوتر خواهد بود و چه فنای این محیل مکار را راحتی عظیم و منفعتی تمام است چنین فرصتی را فوت
کردن و قتل این چنین دشمن محیل را تعویق انداختن از طریق دانائی و حزم بنهایت دوراست من در ضمن این [illegible]
مرده افسرده آتشی تیز می‌بینم که اطفای آن از جملهٔ واجبات می‌نماید نعوذ بالله ازین آتشی که پنهانست هر که فرصت
از دست دهد بر غالب ظن من آنست که دیگر بر آن قادر نگردد و بعد از عدم قدرت پشیمانی و ندامت بکار نیاید

انکه دشمن را

انکه دوشمن را ضعیف و تنها یافت و خود را از آن گذراند چون ازان ورطهٔ هلاکی یافت قوت گرفته در عقب ضرر
رسانیدنست البته ب دوشمن چه جهت از تو تو زدی نجهی از بند تو چون رست تو از وی نرهی خواهی
کامان باشدت از آفت او در جنگ چه افتاد آمانش ندهی زنهار ملک سخن این کهنه دوشمن مکار فریفته
نشود و افسون جانگزای او را در گوش هوش جا ندهد که حکما گفته اند اعتماد بر دوست آزموده کردن از عقل بعیدست تا بدوشمن
مکار عیار که چه رسد ب در این زمانه چه بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفتهٔ دوشمن
کارشناس شمهٔ ازین سخنان شنیده و از درد دل زار نالیده گفت ایها الملک ب مرا خود دل دردمندست ریش تو هم
مزن بر دل ریش نیشی این زاری در ملک بوم اثر کرده رخ از آن وزیر بگردانیده از دیگری پرسید که تو در باب
زاغ چه گوئی گفت من در کشتن المستغیث نکنم صاحب مروت دوشمن ضعیف بیچاره را رحمت چنانکه ارحم الراحمین گفته
ارحم ترحم از پا افتاده را دست باید گرفت بزنهار آمده را امان باید داد ب ره نیک مردان آزاده گیر چو استاده
دست افتاده گیر ضعفی کار دوشمن البته چهره بآن گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را ملک شباهنگ پرسید که
چگونه بود گفت حکایت بازرگانی بود با مال فراوان و نعمت بی پایان اما بغایت زشت صورت و زشت
سیرت بدخوی و بیهوده گوی با این همه عدم انسانیت ممسک و بخیل بود ب چه دیو رخ ز عفونت روی
چه داغ کلفی از بیهوده گوی آن مرد ناخوش صورت را زنی بود که آفتاب از جمالش نور اقتباس کرده و مشک از
مویش رنگ و بو گرفتی لمعهٔ رخسارش شب تیره را روشن ساختی چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل نه افلاک ایوان
فلکست با پرتو شمع دلارای او تاب برابری نیاوردی بآن ماه در وصف آن آفت جهان بدین کلمات مترنم بود
ب ماه نیکوست ولی روی تو نیکوتر ازوست سرو دلجوست ولی قد تو زیباتر ازوست خامهٔ گوهر فشان
توبابقر بر صفحات بیان نشانهٔ از الطاف او بدانگونه رقم زده بود ب آنچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع ترا زان
ساخته اند شوهر بهزار دل جویای وصل او بود و او بصد هزار دل از جا دوست او گریزان نه با فنا او فریفته گشتی

ونه با فسون او شیفته شدی مرد را هر لحظه از جفای او کدیدی وفائی پدید آمدی و هر نفسی بلای او بتازه کی جهتی ظهور کردی

ع مهر فرزند نمیشود تا تو بلای نمیشوی نه از برشنه دل دست آرزو بکنند لفش میرسه ونه بد عار محنت

از محنت او رویش گل مراد او بشکفت بیت من بنده آن روی که دیدن نگذارند دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند

شبی دزدی در خانه ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و الجمله بیدار از آمدن دزد وقوف یافت

بترسید و شوهر را محکم در بغل گرفت بازرگان از خواب درآمده دولت بیدار را در کنار خود دید از غایت شادی

خروش برکشیده و گفت بیت مگر بیدار شد بختم که آن رو دیگر در خوابم نبود امیدش در خوابم و در بیداری بینم این

چه شفقت است که از پرده غیب بظهور آمد و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شد بیت مهری که نبود

از کجا حاصل شد چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار

که بر تو حلال کردم چرا که به برکت قدم تو این جفا کیش بیوفا مشفق و مهربان شد فایده این مثل آنست که

بعضی صورتها باشد که کسی را مشاهده آن بجز جز کشش و مهربانی لایق نباشد حال این زاغ لذان جمله است

رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است شاهنشاه وزیر دیگر را گفت که رای تو در این قضیه چه حکم میکند

بگوی گفت اولی آنست که ملک لباس حیات انو بیرنگ شد بلکه خلعت امان در و پوشند و مرحمت و عاطفت

از وی دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن نیک خدمت را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مخالصت مفتوح

گرداند چه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از دیار دشمن بیرون آورند و سنگ تفرقه در جمع ایشان افکنند بهر حیله که

دانند گروهی سیداست زند که اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ خاطر و انتظام کار دوستان باشد چنانکه دزد و دیو

سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن وزیر گفت حکایت زاهدی پاک طینت

متورع متدین پاکیزه سیرت نیکو صورت در حوالی بغداد صومعه داشت و اوقات شریف صبح و شام بعبادت

ملک علام جل ذکره میگذرانید بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانیده بود و نقش دغل بیوفائی از دفتر

اورنکار وغدار

زمانه غدار خوانده میداشت که نوش میسر نگشت بی نیش مضرت و صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج مار جفا کنک نیاید

یکی گل بی خار در این باغ نیست ع لاله او بی اثر داغ نیست در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه

که از عالم غیب حواله او شده خورسند و شاکر بودی بیت ما طرح قناعت و رضا افکندیم از دهر بدانچه میرسد خورسندیم

القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد جهت مدد معاش گاومیش ماده که کام آرزو بشهد لذیذ شیر نعم

حیات ابدی یافتی بر سبیل نذر بصومعه شیخ آورد و دزدی اطفال را شیر بهره کرده قوت طامعش در حرکت

آمده شب روی بصومعه زاهد آورده دیوی بصورت بشر بادی همراه شده از او پرسید که تو چه کسی و بکجا میروی گفت

من دیوم برای شغل آمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این دیار به برکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند

و بازار وسوسه کاسد شده میخواهم که فرصتی یافته او را بقتل آورم حال من اینست که گفتم اکنون تو حال خود را بازگوی

دزد گفت من عیار پیشه ام و اندیشه در اندیشه آنکه ماده گاو را ببرم و داغ از ریز دل او نهم چه میروم که زاهد گاومیش

تازه دارد انرا دزدیده وجه معاش خود کنم دیو خوشوقت شده گفت بیت ای جان جهان تو یار مائی بحمد الله که رشته

جنسیت میانه ما و تو محکم است و رابطه جنسیت اتحاد تمیز چه مقصود هر دو قصد اوست پس هر دو براه آوردند

تا آنکه بصومعه زاهد رسیدند از وظایف عبادت باز پرداخته بود همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته

زاهد اندیشه بدی بخاطر نداشت که از روزگار بد بیند دزد ناگاه در اندیشه شد که اگر دیو قصد قتل او کند

ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و همسایگان خبر شده به کمک آیند وای تقریب بردن گاومیش مرا میسر نشود

دیو نیز در فکر افتاد که اگر سارق گاو را به برد هر آینه در خانه را باید گشود البته زاهد از آواز در بیدار شده کار من

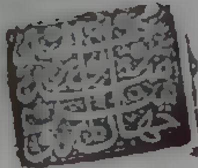
بی انجام ماند پس دیو دزد را گفت مرا چندان مهلت ده که زاهد را اول بکشم بقتل آورم بعد از آن گاو را بیرون

بر دزد گفت توقف تو اولی نماید تا اول من گاو را بیرون برم بعد از آن او را بکش این خلاف میانه ایشان

محکم شده آخر بقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که برخیز که دیو قصد کشتن تو دارد و دیو نیز

فریاد برآورد که این شخص میخواهد کاویش ترا به برد زاهد از عربده ایشان بیدار شده خود ش برگرفت بیک ره
درآمده ایشان نهرهم بکر بخشند نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمن سالم و محفوظ ماند ب چه در لشکر دشمن افتد خلاف چرا
باید کشید از غلاف ه چوبی وزیر این سخن با فرزند شنید وزیر اول برآشفته گفت من معاینه در صورت این زاغ جمیل
مکری می بینم شما را خوش بفریبد و افسون زلفیه جمع کرده اید از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش و هوش برکشید
در عواقب این کار تامل نمایید که عاقلان بدین کار التفات ننموده باندک تملق و ملایمت که پیش آرند کینه های قدیم را
و عداوتهای موروث فراموش کنند و دانند که اگر دشمن بزر رنگ برآید زنگ عداوت از دلش زایل نشود و بچنان بر لوح
دلش باقی ماند ب زلف هندوی تو گفتم که گره برنزند لب رخت و بدان نیز تو ساخت هندو حال تباهی کن
بجا آرم مایه که به گفتار زن بدکردار فریفته شده دامن ناموس از چنگ بداد ملک پرسید که آن چگونه بوده گفت
حکایت در شهر سراندیب تاجری بود در بلاهت کند کمالی زنی داشت که در غایت حسن و جمال و براقاقت و نجابت
زیاده مگردی آهو چشمی که بغمزه شیر شرزه را صید ساختی بشیوه روباه بازی زیرکان را خواب خرگوش دادی ب نگار
دلفریب جانگدازی پری پیکری مهری عاشق نوازی ه ز زلفش ساحل اندر تاب میشد ه ز رشک عارضش گل آب میشد
تاجر با او قرار و آرام نداشت همیشه تخم محبت او در دل میکاشت زن بحکم ضرورت گاه گاهی او را نوازش میکرد اما
در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد در آن حوالی یکی ایشان جوانی بود به بالا چون سرو سهی از چمن لطافت رسته
و بچهره چون تازه گل رعنا رخسار از آب حیات شسته ب رخی چنانکه خورشید و ماه نتوان گفت خطی چنانکه زنگ
سیاه نتوان گفت زن را نظر بر او افتاده دل از دست داد جوان نیز لعبت حسرت نگران او شد میان آن کار
به مرحلت انجامید از نامه و پیغام بعیش و عشرت دوام صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت ایشان
چون روز روشن بر ایشان دیدند بار رسن‌تی با بوشه آنکه دو کس را با هم شمع محبت چرا در گیرد دل تیره ایشان بر رشک حسد
و حقد سوختی ب هر که چیزی دید برسنگر و مالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی ایران حاکی توقف یا فته

درود کرا



درود کر را اعلام کردند بیچاره تاجر با آنکه چندان غیرت و حمیت نداشت حالت ناملایمی حاصل کرده و دانست که یقینست لیکن
زن را گفت توشه ساز که اراده سفری دارم چه از اینجا تا آنجا مسافت بسیار دارد نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد
آه و ربوبه جانگذار هجران چنان تحمل خواهم نمود ب از یاد نامم مرا از رنج تو مهجور دور خود که باشد که تکلم از تو کند
او دوری زن نیز از روی تکلیف تملق کرده بگریه خدعه نشان دامنش را بقطرات اشک مصفا گردانید فی الحال توشه
مهیا کرده شوهر را گسیل نمود و در وقت رفتن مبالغه بسیار کرد که در را محکم ببندد زن و صایای او را متکفل شده
بسوگند تاکید نمود فی الحال که مرد برفت خبر به معشوقه فرستاد ع بیا بیا که گلهای شکفته هوا نماند محبوب
وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح سعادت وصال را مترصد باشد زن بآن وعده شادمان شده اسباب
مهمانی مهیا نمود ب زهی سعادت طالع اگر شب آن ماه ه به کلبه من بی خانمان فرود آید تاجر بیچاره بگوشه خانه خود پنهان
مختفی شد قضا را اند فرصتی که مهر و ماه با هم قران میکردند عاشق و معشوق بی پاره خویش آمده بودند که ناگاه جوان رعنا
بکرشمه آتش اضطراب در خرمن شکیبایی ایشان زدی گاهی زن ماه سیما بناز جان کنان متاع وصل و هوش جوان را بغارت بردی
ب دو تن نازنین عقل فریب یار تا سر لطافت و زیب ه این برخ شمع هر شبستان بوده آن بلب نقل هر شبستان بوده
بیچاره متحمل چندان مرد که هر دو یکجا نشستند او نیز آهسته به پیش آمد تا آن مقدمه را برأی العین مشاهده کند ناگاه
چشم زن بر پای او افتاده دانست که غیبت شوهر حیله بوده معشوق را از مکر او آگاه داده گفت بصدای بلند از من بپرس
که مرا بیشتر میخواهی یا شوهر را سوجوان بانگ زده گفت ای نازنین مرا نیکوتر دوست داری یا شوهر را زن گفت که
ترا باین سوال چه افتاده و مطلب از این استفسار چیست جوان از بیم جان الحاح بر گرفته زن گفت راست بگویم
زنهار زره سهو و غفلت یا از طریق لهو و شهوت این نوع حادثه ما افتد که زنهار جنس دوستان گیرند که بحسب دلفریب
ایشان التفات نمایند اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان معتبر دارند چون حاجت نفسی روا شود
و قوت شهوت رو بکم آرد حکم یک گدا نگزیند ب ترک یاری کند و دلداری ه راستی خو نمود بیندازی

شوهر بمنزلهٔ روحست در بدن بمثابهٔ نور است در بصر بیت ع از جان بود گزیر و از وی گزیر نیست از عمر و جوانی
و معاش زنده کمانی برخوردار جوانی زنی که شوهر بدخو را هزار بار از نفس خود بهتر نداند چه جای شوهر متحمل با که حق تعالی جزای
نیکو نهاد او را باو برساناد بیت وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست حرام باد بجانم اگر بغیر تو هست چون زن این فصل
گفتار شنید بر خود از ذوق ببالید و رحم و شفقت نصبت کانون خود در دل او پیدا شد با خود میگفت که الحمد لله که در حق این
بدگمان نیستم در حق این بدتر از من از قوة بفعل آمد به نزد خدا و رسول او شرمنده شوم آخر این چه گمان بود که در باره او
روا داشتم بیچاره خود از غم من بیقرار بود و عاشق بلند کیش محبت و با این همه مستی و دلبستگی با من داشته اگر
خطا و سهوی کند از او چندان وزن نباید نهاد و میدانی علما که از او ظاهر شد از او باید گذرانید که هیچ آفریده
از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع که کیست که او دامن نیالوده من بیهوده این همه رنج برخود نهادم
و خویشرا در چندان محنت افکندم صلاح مرحمت در آنست که احوال عیش بر آنسان منغص نکنم و آب روی
عورت صالحه خود در پیش مرد بیگانه بر خاک میریزم چنانکه گفته اند بیت کرم نهر داری هفتاد عیب درست
نه بیند بجز آن ... پس هر اندام بر جگر نهاده بخشم خود میدید و تحمل آن دزن کرده تا وقتیکه این
از عیش باز پرداخته شد مرد بیگانه بیرون رفت و زن خود را بروی بستر از خواب ساخت و درود کرد آهسته
برون آمده برفق و مدارا بر بالای کت برآمده باستین تلطف غبار ملال از چهره پاک کردن آغاز نهاده نرم
نرم دست بر عضای او میمالید تا زن تمام فریب دیده بگشاد و شوهر را بر بالین خود دیده برجست و گفت
بیت و میدمید صبح سعادت که یار باز آمد هزار شکر که آن دلنواز باز آمد پس زن پرسید که کبلاش کی آمدی مرد گفت در آنوقت
که تو با آن جوان ناخواسته دست عزت در گردن درآورده بودی چون دانستم که ترا خود رغبتی بر آن واقع شده آمدم تو تنها داشته
دریغی مرد بیگانه تو را شرمنده نکردم چون تحت ترا اشک در حال خود میدانم و دلش تو نسبت با خود بدرجه کمال میشناسم
و یقین حاصل که زنده کمانی بواسطهٔ مواصلت من مسطلر و بینائی برای من هر ره من بیچونی اگر بدان نوع برابستن

کارکن

کار کنی چه باینه از روی سهو خواهد بود مرا جانب تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن از جمله واجبات است دل قوی
دار و خوف و هراسی بخود راه مده و از وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و تو ...
گمانهای بد برده بجدی که نه چنان بیرون آمد که سنطبه ما بود سهو بود که گمان بردم سخنان چیلت آمیز در میان آورد
از جانبین خشم زایل شده دست صلح در آغوش خوشنودی درآوردند مرد زبان اعتذار گشاده این سخن را تکرار میکرد
بیت نزد خدا جرم تو با چیزی باد من ز تو راضی شدم ایزد نیز باد این مثل بدان آوردم تا ... چون تکا ... بگرایی
عیار بکار رود ... بخورید و بشوید ... که ازان بوی خوش آید فریفته شوید که بیشتر نمود ...
بیت بقول دو دشمن ... توان شده ... هر دو دشمن ... جاری
قصد او نتوان کرد ... نزدیک گردانید نصیحت ... نفاق و عداوت ابدا را در عوض محبت ...
چون برسد و توقف یافته فرصت طلبیده از روی بصیرت کامل کار آغاز کنند و ملکانه هر رخیکه زنند
... او ... چون تیر قضا ... بهدف مراد ... نه حرام ... باید ... گفت
ای ... این همه سخن ارای پچه ... که ... بچه ... نتیجه ... آخر
این ظلم که بر من واقع شده و این ستم که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد هیچ عاقل برای ...
دیگری رنج بر جان خود روا ندارد ... باختیار رضا قبول نکردم عقوبت چنین ...
زاغان عاقل دانند که دست ... وزیر گفت ای ... قلب سیاه ... روی ... حیلت توانی
عملت که کرده بطوع و رغبت چنین تن در عقوبت داده که شربت انتقام که در خاطر داری شربت تلخ
عذاب در کام امید تو خواهد ریخت ای ملک ... هر کس چون تو ... هلاک خصم بفوت خود راضی شده اند
که جمله خود و ... نعمت خود کار ... بنام حق گذاری ... هواداری ... احوال روزگار ... چنانکه
بوزینه خود را کشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک پرسید که چگونه بود وزیر گفت حکایت

جمعی از بوزینه‌گان در جزیره‌ای ماوا داشتند میوه‌های خشک و تر و گیاه و باده از حد بود و آب و هوای آن به غایت
ایشان سازگار روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته چون پسته
با لب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی و گاه چون چشم بادام تر و خشک به هم انجیر خشک بیک دیدن نگاه
خرسی بر ایشان بگذشت که از کوه به طلب خوراک به زیر آمده در اطراف صحرا گشت چشم خرس بر آن جزیره
افتاد و جمعی را در حلقه ایشان اندر جست لکن جمعیت ایشان را بر آن نشست با خود گفت سودا آمد که من
در کوهها در میان سنگ با دل بگذرانم و این چند هزار نعمت بهشت گیاه به دست جمعی آدم وار بوزینه‌گان در این
مواضع و منازل خرم تر و تازه بخورند و بر روی سبزه‌های نرم و تر چون حریر سبز بچرند بیت رقیبان در بهار وصل
او شکفته چو گل پیر اندر خزان هجر به برگ دوا بسته القصه بحلقه ایشان خود را در انداخته اساس
زیست ایشان زیر و زبر کرد بوزینه‌گان از این واقعه هایله خبردار شده جمعیت نموده و به شب به هزار بوزینه
با چنگال قهار و دندان خونریز جهت قصد خرس جمع شدند و خرس را کشته خرس‌های بیچاره داوند که هرگز
خرسی در عمر خود چنان کوتاه ندیده بود چنانکه اعضای او مجروح کرده زخمدار در دل کفار گریخت و خرس
خرس خام طمع هنوز از تمنای آرزو میوه کشیده بود که شجر عشرتش پژمرده شد هنوز زاویه طبعش به بیر ثمر است
ز دوستی گشته بود که داغ فوتش به رو بیت نارسیده بلیم جرعه‌ای از ایاغ عیشی می‌زند سنگ ستم دست جفا بر ساغر
القصه خرس بر جهت تمام از میان بوزینه‌گان بیرون جست و خود را به کوهستان رسانیده نوده و فرزندان کلک رسانیده
از انبار جنس او جمع کثیری حاضر آمده او را بدان حال دیدند از کیفیت جوب ... طعن و ضرب پرسیدند
خرس در گریه افتاده صورت ماجرا باز رانده گفت ای ناموس که خرس قوی هیکل با این هیئت بوزینه با آن ضعیف
چنین کنند و این ننگ بر ما از آن دردو دماغ تابع باند ... درست که هر که بدرستان شده اتفاق نمایید
تا بیک شبیخون بود حیات ... حقیر بنیاد در ابر کنده ملک و با بر ناز و نعمت را که ... آورده از میوه‌های نوید

او برخورید

برخورید بیت گر از گردش چرخ یابیم امان بخواهیم داد خود از بدرگان چنان سرکوبیشان در سینه که ماند رها نام ثاره سخن خبر
فرسا نراعوق غرور در حرکت آمده زبان بلاف و گزاف گشودند نعره عناد و جدال بگردون رسانیدند بیت
مخالف به صورت و مانند ها دچار گرده از پنجه یارها و ز مارایت جنگ افراشتی و ز دشمن سر و پا بر داشتی
در شبیکه از تیرگی خورشید سپهبد ... مشعال آتش قتال بر افروخته بر سر بوزینه‌گان تاختند به یک کر بر خوردند
براه عدم روانه کردند هر یک پیدا نشد ناپدید گشت تا دقیقه‌ای شیر ز پای چنگال جهار از بیشه پهن مسیل چشم سار خرف
عینی حمله از گرداب ... حوالی قطب ستاره امید بیت به خورشید تابنده بود روی ما شد سیاه و زمین شد ...
قضا را ملک بوزینه‌گان با جمعی از اعیان و امرا و ارکان دولت عزیمت شکار فرمودند و شب در شکارگاه خفته
بوزینه‌گان دیگر هر یک از حال خود غافل در منزل خود به فراغت غنوده و به عیش و نشاط آسوده بیت که خرسان
به مورد ملخ تاختند هم روز بوزینه شب ساختند بسیاری از ایشان کشته و مجروح و خسته جان از آن مخاطره
خطرناک بیرون بردند جزیره با آن همه ناز و نعمت به خرسان بازماند و آن خرس جفا دیده بر خود امیر ساختند
و آن ستم رسیده را به سلطنت خود سرافراز گردانیدند دست تعدی دراز کرده هر نعمتی که بوزینه‌ها ذخیره نهاده بودند
به تاراج نفس دادند بیت الله الله که تلف کرده که اندوخته بود ملک بوزینه‌گان از استیلای دوشمن غافل روی بجزیره نهاد
که ناگاه در میان راه پیتیاه دادخواه رسیدند آغاز دادخواهی نمودند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت ندامت
گزیدن گرفت و گفت ای صد هزار حیف که ملک موروثی از قبضه تصرف بدر رفت افسوس از آن جای معمور که ...
دوشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق سر من ریخت و دولت بی اعتبار نا پایدار رخ از من تافت بیت
بوستان دهر را برگ و نوا کس ندید چهره اقبال را رنگ وفا کس ندید بر فریب اباد گیتی اعتماد عقل نیست
زانکه زان پیرزن ... ترحام سرا کس ندید دانا یا پیکه در خدمت ملک بودند اضطراب آغاز نهاده هر یک حیله فرزند و مال
و منال داهی و عیال افغان و خروش در گنبد ابنوس بر افشدند در میان ایشان میمونی بود که به عقل و خرد آراسته و در کار زمان

و از دیگران بعقل و کیاست ممتاز بود بدان سبب پادشاه و رعیت او را محترم داشتندی و از رای و تدبیر او بگو بحرف
خود زبیدندی ب عجب روشن دلی صاحب خبری ° به تدبیر درست اقلیم گیری ز حلمش کرد او در نکته دانی ° عطارد بندهٔ اش
در خاموشی مدرکه چون ملک را حیران دیده و دیگران را سرگردان زبان نصیحت گشود و گفت در بلای رنج ملکی که جزع
دور بیانست گوش دار از من اول آنکه دوستان شوند ملول ثانیا آنکه دشمنان شوند ایمن دیگر آنکه جزع در بلا بنده را از
صواب حضرت باری جل عظمته دور میگرداند و به جزع دست مقصود بر لب زد و در مثل آمده واقعها غیر صبر چاره نیست شکیبائی
پیشه گیر که درخت صبر میوه مراد البته ببار آورد بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجاتست ب
کلید در گنج مقصود صبر است ° در بسته را که گشود صبر است ° ز آیینه سینه درد بستان ° غبار ستم آنکه بزدود صبر است
پس رای درست و تدبیر صایب بکار آید که چون برق خاطر صایب رای شب تیره و واقعه لامع گردد ظلام ظلم
بر کنار از صفحهٔ احوال مظلوم ستم رسیده محو تواند ساخت بیکبار شنیده مگر هزار ساله کار از پیش توان برد ملک بوزینه کان از سخن
مدرکه تسلی و خورسند شده پرسید که چارهٔ این کار چسان توان کرد مدرکه خلوت طلبیده گفت ای ملک کامکار فرزندان و خویشان
من بدست ظالمان ستمکار مسافر سفر آخرت شده اند مرا بی دیدار روی ایشان نه از عمر لذتیست و نه از حیات راحت
ب بی روی تو زنده میتوان بود دریغا ° آن زنده که زنده هزار مرده بتر است ° چون عاقبت کار چنینست زنده کانی
بعقاب فنا خواهد افتاد هر چند زودتر از این دار فنا بدار بقا انتقال واقع شود بیاران و دوستان رفته ملحق شوی خیر و
صوابست ب در غربت مرگ بیم تنها نیست ° یاران عزیز از طرف منتظرانند ° میخواهم که خود را از مضیق تعلقات
دنیوی بفضای رحمت ایزدی رسانم جان خود را در باخته انتقام دوستان و عزیزان از آن ظالمان بتمیز ستانم
ملک گفت ای مدرکه لذت انتقام در کام شیرین می نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم آسایش زندگی می باید چنانچه گوینده گفته
هر عالم خواه باشند و خواه نباشند خواه خراب و خواه آباد ز پی چنین چون تو کشتی در بیرده خواه کم تازه و خواه
پیر مدرکه گفت ای ملک این حال که من دارم البته مرگ بر حیات ترجیح توان داد فنا را بر بقا اختیار توان کرد

چه نور دیده

چه نور دیده بی جای فرزندان و دوستان چون لحظهٔ آب بخیست در زمستان ای ملک حق گذاری نعمت تو بجا آورده ام شوق ملک
سوخته دل و خاطر مجروح چند بر هم رحمت همه را دستگیر کرده ام و نقد جان نثار دوستان کرده نام خود بر صفحهٔ لیل و نهار بگذارم
ب بنام نکو گر بمیرم رواست ° که این دهر مقصود نام نکوست ° ملک البته بر فوت من دریغ نخورد چون با دوستان در بزم عیش
نشیند از وفاداری من یاد آورد ب چه در میانه امید آورید مراد ° ز عهد صحبت من در میانه یاد آرید ° ملک گفت
چگونه در میدان این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیله در می آیی مدرکه گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را با هیات
اجتماعی به سپاه بیابان مردآزمای برده بدوزخ فرستم و شعلهٔ سموم اهکر را بسوزم غالب ظن من آنست که تدبیر موافق
گشته از نهج صواب منحرف نخواهد شد صلاح در آنست که در دیوان مظالم از من تدبیر خواه چون ترا بباج و خراج فرمان
تکلیف کنم تو بر غضب شده بفرما تا هر دو گوش مرا از سر جدا کنند و دست و پای مرا در هم شکسته شب در کنار بیشه که ماوای
خرسانست بگذارند ملک با ملازمان و خدمتگاران در اطراف بیشه ها پراکنده شود تا سه روز روز چهارم آمده در بیان مسکن خرسان
بفراغت هر چه تمام تر قرار و آرام گیرد و از دشمنان اثری نبیند ملک بموجب رای مدرکه بفرمود تا هر دو گوش او را
از سر کنده و دست و پایش را در هم شکسته و او را در راه گذر بیشه انداختند با بانگ رحیل فرو گرفتند بیچاره مدرکه شب
شب ناله جانگداز کردی که سنگ خاره را دل خون شدی و کوه را از صدای ناله زار او درد دل پیدا شدی ملک خرسان علی الاتفاق
بطوف بیشه بیرون آمده آن ناله زار بگوش او رسید و در عقب او روان شد چون دلخسته را دید که گوشها کنده و دست و پا
در هم شکسته بخاک و خون آغشته ملک را برو رحم آمده با وجود سخت دلی ترحم ورزیده به تفتیش حال او پرداخت میمون
گفت تو کیستی که حال ستمدیدگان پرسی بتوان یافت که پادشاه خرسانست مگر مظهر لطف و رحمت ب
ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست ° بچشم بین و بدل رحم کن که حال خرابست ° ای مستمع قابل بدانکه من وزیر پادشاه
بوزینگانم باتفاق او بشکار رفته شب در بیشه کنار رکاب مانده بودیم که این شبخون از شما بر جمیع ما واقع شده بود هر یکی به پناه
در پی راه بر خورده مقدمهٔ قتل و غارت را ابلق ملک را ندیدند او در خشم شده میخواست که باز گردد راه با عساکر خود متوجه کار را نبود

من مانع شدم گفتم صلاح نیست که بر سر ایشان برویم بلکه باید معالجه کرد ملک بر من خشم گرفته مرا بدین حال مبتلا کرد و سخنی عرض
کیان مرا بدین روز انداخت و خود برق حرب آماده ساخته جهت لشکرکشی مهیا شده میخواهد که بکثرت جنود و بسیاری حشم در مقام
مجادله و محاربه شما درآید باطراف و اکناف عالم و جزایر ما ایلچیان فرستاده و از بوزینگان مدد خواسته اگر شما در این زودی حکم و
کفایتی نکنید زود باشد که شما را از بیخ و بن بگیرند هر چند که شما قوی و توانا باشید امّا با لشکر بسیار کاری نتوانید کرد بیت
پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست ، مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست
این بگفت و زار زار بگریست که درد در دل خرسان پیچید گفتند این بیچاره از بهر ما بدین خواری افتاده که بیت چون بنالد
سنگ را دل خون شود چون بگرید بر ما هیچ کس نشود ملک خرسان گفت ای ستم دیده غم مخور که داد تو از آن ظالمان جفاکار ستانم
چون تو از حال ایشان آگاهی میدانی که کجا باشند بلد کن مدد گفت ایها الملک [illegible] در بیابان مرداز ماندند و اطراف
و جوانب میمون جمع می کنند ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکر جرار بطریق شبیخون میرسند اگر هنوز لشکر جمعیت
ایشان خوب دست بهم نداده بر سر ایشان تاختن آورید البته فتح و فیروزی شما را باشد و الّا که تغافل و کاهلی ورزید دل
از این بیخ و بن بهشت مانند بر دارید بلکه از حیات چه فایده اگر مرا پای بودی شما را بیخبر بر ایشان بردمی و دمار از
ایشان برآوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوف حاصل است البته باید ما را بر سر ایشان بری و طوق منت
تا قیامت بر گردن ما نهی از آن کینی که ترا آزرده اند مقصود خود حاصل کنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من میسر نیست
و حرکت کردن با چنین دست و پا متعذر ملک خرسان بعد از تفکر بسیار گفت چاره این کار را اندیشه کرده ام و پیر خرد که رهنمای
خویش و بزرگست مرا بر وقوف این کار ملهم کرده اند میمون گفت پادشاهان رحمت عالم باشند و به عقل کل آنچه بخاطر شریف
گذرد الهام غیبست پس بفرمود تا امرا و ارکان دولت دعا کرده لشکر جمع آمده جهان مملو از خرس دیو صورت شد و بعد از آن
گفت آماده و مهیا باشند که امشب بطریق ایلغار بسر خصم بدکردار میرویم خرسان اسباب حرب مهیا ساختند میمون را بفرمود
بر پشت خرسی استوار بسته بجهد تمام رو براه آوردند میمون با شاهزادت خرسان را رهنمونی مینمود تا به نزدیک میدان مرداز ماری رسیدند

میمون گفت

میمون گفت در رفتن تعجیل ورزید که کار از دست برود بیت امروز که کار ببود امان ، چه دانی که فردا چه زاید جهان خرسان بالمره
خود را دران بیابان انداختند صحرائی بود که از غایت تاب آفتاب ابر بهاری در سموم او اگر حرارتی که رنگ تابگذرد چون پروانه
لب تشنه پر دبالش و رهم الوحش و پیک تیز گام ماه از صعوبت این بیابان راه بر آسمان گم کردندی و هم جهان پیمای در مضایق
آن پی بردن نتوانستی عالم گرد از منازل او راهبر نشده یا وردی سموم مدان بیابان میوزید که اثر آن بهر که رسیدی
در حال چون سیماب آب شدی و ریگ و خاک را چون کوره آهنگران تفتان ساختی بسبب گرمی هیچ جانداری در آن
صحرا موجود نبود و اصلا گیاهی در آن شوره زار مردم خور نرستی بیت بیابان فراخ پر مخافت ، بهر گامی در آن صد گونه آفت
هوایش آتش آتش هوا بوده ، زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بوده میمون گفت در رفتن شتاب کنید که پیش از آنکه سفیده صبح
بدمد جمعیت ایشان را از هم عشرت پراکنیم بیشتر از آنکه ترکان علم زر نگار ایوان چهارم چرخ برافرازند و رایت شوکت آن
بت برگشته کمان مانکوزی [illegible] خرسان با شعف تمام روی در آن بیابان نهادند و به پای خود به میدان اجل و عرصه هلاک میشدند
تا آفتاب جهانتاب عالم آرا خود را بجهانیان نمود اثری از بوزینگان ظاهر نشد میمون چپ و راست به تجسس تمام در رفتن سرعت مینمود بافسانه
و افسون خرسان را میدوانید و میبرد تا آنکه خورشید بلند شد از حرارت آفتاب و شعاع شدید اطراف و نواحی آن صحرا
بمثابه افروخته گشت که مرغ بلند پرواز نظر در هوا هر گاه کمر بستی پروانه صفت سوختی و هر که قدم بر زمین نهادی
استخوان پا چون موم بگداختی بیت از بسکه گرم شد از تاب هوا آب روان ، که بر از آبله مانند صدف شد سرطان
باد گرمیست که مژده یوسف آرد ، پیر کنعان بکشد در دم بیت الاحزان تاب آفتاب و ماراز خرسان برآورد
سموم سوزنده وزیدن آغاز کرد چون ابر شعله آتش بر در و ظاهر شد ملک خرسان روی بمیمون آورد که این چه بیابانست
که از بیخ و بن خرسان هر چه نزدیک بآن رسیده که چون ماهی در این تابه گرم ریگ بریان شویم هر چند سعی در رفتن کردیم بدشمنان
نرسیدیم و مرا یقین حاصل شده که در این وادی آتشناک ذی حیات موجود نیست از وحشت اشراق آفتاب دلهای ما زهره
و جگرها آب میشود این چه حیلت است که چون مجمره اژدها آتش افشان شده روی بجانب ما دارد اگر از این مکان چشمه آبی

یا جاهی که آن داری بلدرک کن که خود را بآن جا برسانیم که نعوذ بالله کار از دست میمون قاه قاه بخندید و گفت ای دل آزار ستمکار
این را بدان که مرد آزمای گویند یعنی مکان معین اجل و اینکه در نظرت در می آید آن یک مرکبست یعنی باد سموم خوش دل
باش که اگر ترا صد هزار جان باشد که یکی را ازین جا بیرون نخواهی برد بهمین لحظه باد سموم چنانکه باید می وزد خدمت بجای می
آورد ملک خرسان از هول جان مضطرب شده فریاد برآورد که ای ظالم از خدا بترس عوض این همه نیکیها که من در حق تو
بجا آورده ام تلافی این بود مارا بدین آب رسانیدی میمون گفت همین لحظه از جام کل نفس ذائقة الموت شربت آتشین
خورده بجهنم واصل خواهی شد خاطر جمع دار که آن الفتی میداد که کلاه تو در نهاد بوزینه گان زده اکثر بسوز بیابانی
درین گفتگو بودند که ناگاه شراره تف سموم در رسیده میمون را با کل سیاح دشت خرسان در هم سوخته خاکستر
گردانید یکی از ایشان ازان بیابان بیرون نیامدند ملک بوزینه گان با جمیع حشم بجزیره موروثی در آمده بموافقت اهل و
تمامی مملکت را متصرف شده باهم بزیستند بیت بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید ○ کم شد خزان رنج
بهار طرب رسید ○ و این مثل را نفع آنست که مرد عاقل را معلوم شود که اهل کینه بجهت انتقام خصم از سر جان گذشته
اند از برای خوشنودی دوستان در رنج نهاده اند من قصه کارشناس را از مقوله حیله مدبرکه بیوه دیدم بیش ازین
زاغان را آزموده ام اندازه دوربینی و کیاست و اندازه حیله و فریب ایشان را شناخته ام چون کارشناس را بدان
موضع دیدم بر من لازم شد که رای دولت را بصوب صواب معروض داشت بگویم که از آنچه گمان برند زیاده واقفست
بیت میشنیدی که راحت جانی ○ چون بدیدم هزار چندانی ○ صواب آنست که پیش از آنکه مارا اشاره دهند
او را قتیل بخورانیم قبل از آنکه خون ما ریخته شود او را خون نصیل بریزیم ملک بومان چون این فصل داستان بشنید چین
بر جبین نهاد و گفت این چه هرزه کلام است که بیچاره ستم رسیده را که بهواداری ما انواع آزار و ایذا باو رسیده باشد ما نیز
در مقام عقوبت و هلاکت او باشیم محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان بگذاریم نشنیده که گفته اند
بیت خاطر محنت زدگان شاد کن ○ در شب محنت زده کی یاد کن ○ پس بفرمود تا آن زاغ را با عزت و اکرام و نهایت

احرام

احترام برداشته به منزل و دار الخلافه بردند وزیر گفت ای ملک چون التفات نکردی چون النصیحت من که عین حکمت
و مصلحت بوده روی قبول بر تافتی باری زنده گذاشته او چون دوستان کن و لحظه بلحظه طرفة العین از مکر او ایمن مباش
که موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع این سخن نیز احتراز کرده کلام دلپذیر
آن حکیم بی نظیر را خوار داشت زاغ جمیل در آیین خدمت و چاپلوسی دقیقه نامرعی نگذاشت و ندمای پادشاه را هر یک
بلفظ پیر و خوش آمدی از خود خوشنود گردانید لاجرم هر روز پایه او بلند تر میشد مهر او در نیکو خدمتی در دل ملک و
اتباع او بیشتر راه می یافت تا بحدیکه محل اعتماد و اعتبار کلی شده محرم اسرار شاهنشاهی گشت چون کامل
اطلاعی بر وفور مناصحت او مشاهده افتاده دست را یله مدار علیه مملکت گشت در ابواب مهمات با او مشورت
شدی انواع مصالحت بر ان تدبیر او استخنفی روزی در محفل عام و مجلس مشحون بخاص و عوام میگفت
که ملک زاغان مرا بی موجبی آزرده بیگناه عقوبت کرده تا کینه خود از وجود او نخواهم و دست بر دمردانه با دشمنانم
دست از وی برنخواهم داشت و قرار و آرام نخواهم گرفت در حصول این معقول مقصود و بدان مقصود تفحص نماید کردم
حاصل که بجز دو خواب میل نمایم مدتی در تفکر بودم آخر الامر یقین دانستم که چون من در صورت زاغانم بهیات
ایشان در آیم بدین مراد توانم رسید و غرض خود حاصل توانم کرد من از اهل علم شنوده ام که چون مظلوم مستمندی
بیچاره از ستم کار بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالم گردنکش محنت دیده باشد دل بر مرگ خویش کند و خود را
باتش بسوزد هر دعائیکه در انحالت بکند البته مستجاب شود اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند
چون گرمی آتشش بمن رسد از حضرت باری عز اسمه در خواهم که مرا بومی گرداند تا بدان وسیله بدان ستمگر دست یابم و انتقام
خود از وی بخواهم درینوقت آن وزیر اول ملک بومان که در قتل کارشناس غلو داشته حاضر بود بخندید و گفت بیت
گرچه نرگس هستی شوخ و چه لاله تیره دل ○ پس دو رودی و ده زبان چون گل سوسن مباش ○ ملک پرسید که درین
سخن چه گوئی وزیر گفت بر شعبده بازی آمده و اراده نیرنگ بازی زرق آمیخته دارد زنهار ای ملک که در کلام او

این بد اصل صدای الحذر الحذر بگوش و دل میرسد بیت سراپای او جمله پوست و رنگ ز افسون او زهره گان
گشته دنگ اگر جثه نحس پلید شوم او را بسوزند و خاکسترش را باب سلسبیل و شراب طهور گل سازند البته گوهر
ناپاک و سیرت ناخوش از قدر خویش در از روی خاصیت حیله تبدیل نکند چه خشت خمیر ناپاکی طینت او نه باب پاک شود
و نه باتش چنانکه حکما گفته اند بیت ز بد اصل نیکی مدار امید که زنگی نگردد بشستن سفید مصرع محال اگر ذات خسیس او
خلعت طاوس و لباس سیمرغ بپوشد همچنانی بر مجنسان و مودت ایشان مایل خواهد بود مثل آن موش
که با وجود صورت بشری یافت باز باصل خود رجوع نمود بمقتضای کل شیء یرجع الی اصله ملک پرسید که چگونه
بوده وزیر بوم گفت حکایت زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جوی نشسته بود باب گیاه قناعت کرده ناگاه
زغن در هوا در پرواز بود از چنگال او موش بچه نیم مرده بزمین افتاد زاهد را بر وی رحم آمده او را برداشته در خرقه پیچیده
در خانه برد با خود اندیشید که مبادا اهل خانه را از و رنجی پدید آید دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد
بر هدف مراد اجابت رسید مشاطه قدرت او را دختری نیک اختر گردانید میگون قامت آشفته موی آفتاب
روی که شعله رخسارش آتش غیرت در دل ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه برآوردی بیت
آنکه با سرو زند طعنه بقامت اینست ه وانکه بر ماه کشد خط غرامت اینست ه زاهد نگاه کرد صورت زیبائی
دید که از لطف حقی آفریده کار دانسته یکی از مریدان خود سپرد تا چون فرزندان عزیزش بپرورد مریدان ره بسر
بر دیده منت نهاده در تعهد دختر سعی بجا آورد تا در اندک زمانی بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ
شده گوهر پاک ترا از آنکه با جوهر دیگری در رشته ازدواج کشم چاره نیست من این کار برضای تو گذاشتم هر کرا
از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی یا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا با او دهم دختر گفت شوهری خواهم که توانا و قادر
باشد که انواع قدرت و شوکت او را هر دو با هر شود و بزرگی او بدرجه کمال در مرتبه بلند خصوصی بود زاهد گفت
زاهد گفت بدان نیکی صفت که تو گفتی آن آفتاب عالمتابست دختر گفت من نیز چنان دانم که او مغلوب کسی نیست

انچه درخت

انچه درخت فلک است او بر و غالبست مرا با وی عقد کن بیت دگر روز چون خسرو خاوری ه برآمد ازین طاق نیلوفری
علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال دختر با آفتاب در میان آورده گفت ای
ای آفتاب این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرتست میخواهم که در حکم تو باشد چه آنکه از من شوهر توانای
مقتدر طلبیده آفتاب از استماع این قضیه از ذمه گشته جواب گفت که از خود قوی تری نشان دهم آن ابر است که مرا
بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محروم گرداند بیت آفتاب بدین بلندی را ذره ابر ناپدید کند ه زاهد
بنزدیک ابر آمده همان فصل سابق را تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق غرق شده گفت از من غالب تر
باد است که مرا بهر جانب که خواهد برد و بهر طرف که خواهد کشد زاهد این سخن را مسلم داشته بنزد باد آمده
گفت که تو از همه هنرها و جبرها قادری دختر را بحباله نکاح درآور باد ازین مقدمه از انفعال بر خود پیچید گفت مرا
چه قوت و شوکت و قدرت تواند بود قوت علی الاطلاق با کوه است و کوه ثابت است که پای شکیب
در دامن وقار کشیده چون قطب در مرکز خود آرمیده صدای مرا در وی چندان اثری نیست که او را ز عزم در کوشش
کرملعد زاد و ضرب پای مورچه بر روی حجر بیت باد اگر آب را بجنباند ه چون بکوه رسد فرو ماند ه زاهد بنزد
کوه آمده تقریر دختر نمود و صدا در کوه پیچیده جواب داد که غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف
مرا بکافد و در دل من خانه سازد و سینه ام را از نیش چنگال فرسای چاک سازد و من هیچ چاره او نتوانم
کرد دختر گفت راست میگوید موش برو غالبست شوهر او مرا از همه نیکوتر میباید او را زاهد بر موش عرضه کرد
موش طلب جنسیت که دختر را بدان مایل باشد جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارامی که موش
روزگار من باشد بوده ام که با او دست عشرت در آغوش در آورم زاهد دید که از طبایع رغبت صافیست
دست بدعا برداشته از خدای تعالی درخواست تا او را موش گرداند دعای زاهد باجابت رسید و نه کل شیء
یرجع الی اصله ظهور کرده دختر بحال اول بازگشت زاهد آنرا با آن موش داده برگشت بیت [illegible]

هر شیئی را با اصل خود باشد رجوع ۞ ما چه از خاکیم آخر خاک میباید شدن ۞ فایده این مثل آنست که انچه مقتضی طبیعت
اصلی هر چند عوارض دیگر او را از ان حال بگذراند بالآخر رجوع بهمان حالست اما خواهر نو حکیم سخن دان این معنی را در سلک نظم
در آورده بیت درختی که تلخ است دیر است ۞ گرش بر نشانی بباغ بهشت ۞ ور از جوی خلدش بهنگام آب ۞ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بدر آورد ۞ همان میوه تلخ بار آورد ۞ ملک بومان چنانکه عادت بد بید و لطافت آن نصایح بسوابق تمام نمود و سخن وزیر
بی نظر را حمل بر حسد کرده بعواقب امور التفات ننموده باغ هر دو حکایت دلپذیر و ... به نظر اولی نمود
و مثلهای غریب می آورد و نکتهای شیرین لطیف تقریر میکرد تا محرم خوابی شده بر عوارض اسرار مخفیات احوال ایشان وقوف
یافت ناگاه روزی جسته روی بزاغان نهاد و ملک زاغان کارشناس را دیده شاد و بیان مقال اغاز کرد بیت که چون استاد بیکام دل اکنون
توان رسید بکام جان بنور رحمت روح روان رسید ملک گفت ای کارشناس چه کار ساختی و چاره تو چیست ... ما ... عیت
و سلامت روئیت حاصل شد گفت سایه چتر خورشید لمعات تا انقراض عالم در کنف امن و امان باد بر یمن دولت تو کار ساخته ام
و به مقصودی که باید پرداخته ام آماده باشید که وقت انتقام کشیدنست ملک گفت ... از صورت معلمی باز گوی تا از ادبی وقوف
در باب مهمات رفته انچه از اسباب در بایست است مهیا شود کارشناس گفت در فلان کوه غاریست بغایت بهمناک و در کوچک دارد
که آن مهمانخانه پادشاه بومانست و ارکان دولت و اکابر حضرت او همگی در آنجا جمع شوند در آن نزدیکی هیمه خشک باغی هست
بغایت است زاغان ... تا آن هیمه را بر در غار جمع نمایند تا من از منزل شبانان که با آن غار نزدیکست در روزی که باد قوی بر خیزد
آتشی آورده و آن هیمه را زنم ملک ... بفرماید تا زاغان در مقدمه با بالها بر هم زنند تا قوت باد در آتش افزاید کنند هر یک از آن ظالمان
که خواهد از حرارت نار بگریزد بر در غار بسوزد و هر یک که بیرون نیاید در میان غار دود او را هلاک کند ملک این تدبیر خوش آمد انچه کار
شناس گفته بود بدان نوع بی زیاده و کم بعمل آورده تمامی بومان را بسوختند زاغان فتوح اجنبی روی داده شادمان شدند
و زبان تهنیت گشوده بدان فتح عظیم بالهای ... را برهیدند و بر گفتند بیت آمد مراد شاه ده داکرد کار ۞ اقبال را بود
وفا کرد روزگار ملک و شکر زاغ از مساعی حمیده جمیله و مآثر نیکو پسندیده کارشناس ممنون گشته شرایط اکرام و احترام اورا بجای آورد

او مبالغه

او مبالغه میرفت در مدح و ثنای او انواع عنوان القاب و جب لازم میدیدند و بر یک دعای خیر میکردند و راتفاق
آن برزبان ملک زاغان جاری شد که به یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان شادکام و خرم شدیم و این عجایب حکایت
داد کارشناس گفت انچه از بنا معنی رو داده از فر اقبال پادشاه جهان است و قوت جرأت روزافزون ابر ظفر نمونه
همانروز دیدیم که آن مدبران شوم قصد جهد چنان بظهور رسانیدند و از ان جنس ستم بر مجره و ضعفا روا داشتند طمع
تصرف در ملک موروثی ما کردند بیت آن تیره رای گر بملک تو خیره چشم ۞ ماه زرد روی گشت و جهان شد بر و سیاه ۞ ملک گفت
ای کارشناس در این ایام در صحبت بومان چگونه زنده مانده گذرانیدی در این ایام طویل با انکه همگی خصم و در صدد تو بودند
جان در راه ... اختیار را طاقت مصاحبت اشرار نبود کریمان از اختلاط لئیم از هر چه مشکل تر نباشد بیت اگر در تلخی
هجران بزهر غم توان مردن ۞ ازان خوشتر که با بیگانه ... خوردن ۞ کارشناس گفت انچه برزبان مبارک پادشاه
گذرد چنانست هیچ نفسی را رنج بدتر و معتبر از همنشین بد نیست بیت یار بد بدتر بود از مار بد ۞ تا توانی دور
باش از یار بد ۞ مار بد تنها ترا بر جان زند ۞ یار بد بر جان و بر ایمان زند ۞ اما خاقان زیرک در اقفای مقاصد و دفع فساد از شدتها
و مخاطرها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بخوشدلی تمام استقبال نموده قبول فرماید صاحب بلند همتان گاه مشقتی خود را
در مقام اندوه و ورطه هلاک بیفکنند چه هر کاری که در عواقب آن بنصرت مقرون شود اگر در ابتدا او رنج و الم دیده لیکن
بند تحمل و حسبت چه هیچ گنجی بدون جفا و رنج میسر نشود و هیچکس بی آزار خوار تواند چید بیت مکن زنفع شکایت
که در طریق طلب ۞ براحتی نرسید انکه زحمتی نکشید ۞ ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی زاغ گفت در میانه
ایشان مدبری ندیدیم بجز آن یکتن که بکشتن من اشارت میکرد ایشان رای او را ضعیف میدیدند نصایح او ...
بسمع قبول اصغا نمینمودند اینقدر تامل نکردند که در میان ایشان غریب افتاده نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشتم
و از سخن نامحرمان حالی گرفته و نه اسرار خود از من پوشیدند لاجرم دیدند انچه که مبانیت دیده و چشیدند
انچه را که نهایت چند حکما گفته اند که ملوک را در کتمان اسرار باید کوشید خاصه از دشمنان ... ماند از کسانیکه

ترسید که او از تو بتر رسد بیت دوستی کز تو ناامید بود محرم خود مساز در همه حال بلکه کز تو نیز ترسان است

میت اظهار سر خویش حلال ملک گفت مرا چنان می نماید که موجب هلاک بوم آن ظلم و ستمکاری شان شد کارشناس گفت

الحق که صدق این است هر پادشاهی که طرح ستم اندازد زود باشد که بنای دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است

و با ظلم محال که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم بیت های ستمرا به یکبار شکن که کم عمر از دستکاری شکست

چون رای رایت کند یقین دان که بر در خور خود کند آنکه چهار فعل کند چهار چیز را مترصد باید بود ستمگر بر هلاک خود

متیقن باید دانست بصحبت زنان مایل و حریص بودن رسوا شدن و ندامت را آماده باشد پادشاهیکه بر عقل وزیر

زیرک به خودرای اعتماد کند عروس ملک را طلاق باید داد در اقاویل آمده و تاثیر حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز

باید بریدن و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه ظالم از آرزوی سفاکی نمادن را از ثبات دولت و ملک

دوم متکبر مغرور را از ستایش خلق یاد آوردن او به نیکوئی سیم مردم بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم

خیره روی بی ادب را از بزرگی پنجم ممسک بخیل از فراغت و عزت ششم حریص طامع را از بی حظی چه

اوایل حرص در حرام و فسق اندازد و هر جا که حرص ورزد همه آفات زند امانت و راستی و رحمت از آنجا بیرون

کشد چون ملک بومان را حرص و شره بی نهایت بود بر قتل زاغان و استقبال این دو دمان از منهج عدل و راستی انحراف

ورزیده لاجرم در بادیه حرمان و تیه هوا سرگردان گشت چاهیکه بواسطه اشتداد ظلم ایشان کنده بود خود در وا افتاد

بیت مندیش از حق قدم بدی که آری بلا بر سر خویشتن نه بینی که رنج فراوان کشت چه چاهی کند بدکنش جاه کن

با فر بکه چاهی بیابان برد و در اندر تنک چاه گیرد وطن ملک گفت بشفقت فراوان تحمل کردی و دشمنان را

برخلاف مراد و تواضع نمودی و خدمت کسیکه دلت از صحبت او متنفر بود قبول کردی با این همه اگر اشارت

سخن ناصح خویش شنواندی بجان ترا خطر عظیم متصور بودی کارشناس گفت در آنکه ترا توان گفت که چون خویشت او

بر انصاف کار متقیم گردد گشت دست طمع از حیات ستمگار بردارد از سرگذشته قدم در میدان گذارد بیت

از سرگذشته اند

از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای صاحب دلانکه گوی سعادت ربوده اند اگر صلاح حال در آن بینند که بخدمت

از خود فروتر قیام نمایند همانا کار بندند تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه مار بمصلحت کار خود دران دید که رفته مرکب پادشاه

غوکان شد ملک پرسید که چگونه بود کارشناس گفت حکایت آورده اند که ماری ناتوان و ضعیف اعضا در ماری اثر کرده

بواسطه نقصان قوت و المی از درد پیری رونق بازمانده بر تحصیل روزی در کار شکار عاجز و چون حلقه پرگار در مانده بود

شده بود و به رنگ دیگر غذای او شود و بدو نمی رسیدی قوت و قدرت در وجه انتظام امکان نبود با خود

اندیشیده گفت دریغ از ایام جوانی و حیف از ایام کامرانی زمان بازگشتن ایام شباب و مراجعت قوت ها نغمات هامه

دارد که از آب سراب و ختن چراغ و از آتش دفع عطش یابی به عیب و علت ارکانی ایام پیری و وقت

سستی نیز اعتماد بر ناراستی بیت رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت مرو ایام شباب

وقت پیری را غنیمت دان که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد دیگر نیابی هم بخواب ما روزیست که گذشته را باز نتوان

یافت به تدبیر مستقبل باید اشتغال نمود گفت عرق قوت جوانی تجربه ایست که حاصل کرده شد رشته او به عمر دراز

بهم بسته آورده حالی بنای کار بر حیله و بر کم آزاری باید نهاد و هر فرصتی که روی نماید بقبول آن منت باید نهاد

و در تدبیر آن شروع باید نمود که قوام معیشت بدان تواند بود و بقیه عمر حاصل آید پس بر کنار چشمه رفت که غوکان

در آنجا بسیار بودند و ملکی کامکار امیر مطاع داشتند مار چون مصیبت زدگان سینه چاک و چون ماتم رسیدگان

اندوهناک خود را بر خاک راه افکنده غوکی بر وقت او رسیده احوال او استفسار نمود مار جواب داد که تنعم

خوردن من از موش بود در ترکیب ماده حیات من بشکار موش و غوک بود مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام

گشته اگر عمدا بخواهم که یکی از ایشان را بگیرم آن غوک رفت و ملک غوکان را خبر کرد پادشاه غوکان از آن متعجب شده

به نزدیک مار آمده پرسید که بچه سبب بلیه چنین مبتلا شدی و بکدام عمل این حادثه بر تو حادث گشت مار گفت بیت

من این آه جگر سوز از دل بیمار تکی دارم چرا از دیگری نالم که داد از خویشتن دارم آیا یک حرص و شره شوم را دو دام

بلا انگیز و طمع فتنه انگیز در گفت بروی من کشاد این چنان بود که روزی قصد غوکی کردم غوک از نزد من گریخته
خود را به منزل زاهدی انداخت از عقب او نیز من بآن خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته ایب از پای
او بمن رسید میپنداشتم که غوکست از گرمی حرص دندان بر انگشت بزرگ پایش فرو بردم پسر از خواب برجست و جان
بجان آفرین داد زاهد خبر شده سر در عقب من نهاده بر من لعنت میکرد و میگفت از پروردگار عالم میخواهم که ترا
خوار و بیمقدار گرداند و مرکب پادشاه غوکان سازد من بعد ترا قادر نباشد از گرفتن ایشان مگر آنچه بر رسم صدقه
بتو دهند اکنون با ضرورت اینجا آمده ام تا ملک مرا مرکب خود گرداند و بدین رضا شود چه من بحکم الهی و تقدیر الهی
رضا داده ام ع آنچه آن خسرو کند شیرین بود غوکان را این رای موافق مزاج افتاده ملک ایشان را شرف
در تیه و مرتبه تصور کرده هوا را برنشست مار نشستی برای مباهات نموده بر ابنای جنس خود تفوق جستی
یک چندی برین بگذشت مار گفت زنده کامل دراز باد از طمع طعمه و طلب قوت ذی حیات ناچاره نیست
آن قدر طعمه بمن رسد که بدان زنده بمانم و خدمت ملک را ببایان رسانم پادشاه غوکان گفت الحق این جنبت
مرا نیز از مرکب گزیر نیست مرکب را قوت قوت بی شمار و پس هر روز ده غوک وظیفه از برای آن ظالم طراز وظیفه
کرد تا آنکه چاشت و شام بکار برد مار در کار خویش بآن وظیفه که گزایند بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج بود
از آن کار برکیک که الحق ننگی در آن مار نیست عار نمیداشت ب دستی که نزدیکش ترا تنگ آید ه دیر آن فرور
بوسه دادن شاید ه هر کار که عار آید ملال افزاید در وقت احتیاج بد نماید این مثل بدان آوردم که من نیز اکرام
جبر کرده مذلت و خواری کشیدم شکر لله که هلاک دشمنان و شعف دوستان را معاینه دیدم حکما گفته اند که علاج
برفق و مدارا زود تر مستاصل توان کرد و نه بجنگ و پیکار چنانچه آتش با همه هولت اگر بر درختی افتد همان
قدر تواند سوخت که بر روی زمین و آب پایان لطافت و ملایمت درختی را که از آن قوی تر باشد از بیخ بر کند که
دیگر در آن محل امید دوقر رستن نماند ب تلطف کن بدان کاری که صعب است ه بنرمی و مدارا میتوان رخت از تنها

کرای وتدبیر

کرای و تدبیر سکون از شجاعت بهتر است زیرا که مبارز هر چند دلیر تواند بود در روز مصاف یاده تن در برابر آید
غایتش با بیست زیاده ازین انکه ه ندارد اما خردمند بیک فکر صائب لشکر بیاریث ناسازد و کشوری را بگیرد
ب به یک تیر تیز آن توان کرد ه کز توان با سپاه بیکران بشمشیر توان ستان ربودن ه بفکرت شاه اقلیم گردد
ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و فتح غریب روی نمود کار شناس گفت این کار صاحب رای و تدبیر خود این را از
فرخ دولت و میمنت سعادت چون تو پادشاهی واقع شد چه هیکه عزیمت کار کنند و گروهی که در طلب چیزی قدم نهند
ز کسی به مقصد رسد که بفضیلت رای مخصوص بود چه مصلحت رای و مروت اینست که کار صاحب خود را از پیش
برد اگر همه در برابر مروت صدق عزیمت نیکو تر بود اگر این نیز بشناسی باشد آنکس به مطلب رسد که یاری
و مددگاری او زیاده از دیگران باشد اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا اقبال یاری کند و قوت بخت
مدد فرماید ب کوکب بخت چه طالع شود از اوج مراد ه آنچه مقصود بود زود میسر گردد ه مددی الی اگر نیست
رنجان خود را ه که اگر رو بسوی بحر نهی خشک شود ه ملک گفت بومان از رای تقدیر صاحب [illegible] نشدند و نه میدانستند
که در صدد انتقام توانیم آمد چه ما را به قوت و خود را با قوت میدانستند کار شناس گفت چهار چیز است
که حکما اندک آنرا بسیار دانسته اند اول آتش که از اندک او فرو بسیار واقع شود دوم وام که از قرض خواهان
لذت یکدم اهانت و خواه هر روز دراهم سیم بخور که هر چند اخراج اندک باشد و بخصر ضعف آورد
چهارم دشمن با آنکه خار و ضعیف باشد آخر کار خود کند همچنانکه گنجشک با آن حقارت جثه انتقام خود از پیرمار
بآن رسانی کشید ملک گفت چگونه بود آن داستان کار شناس گفت حکایت گنجشکی در سقف خانه [illegible] آشیانه
بآب و دانه قناعت ورزیده اوقات میگذرانید در وقت بیضه نهادن و بچه کشیدن هر یک از مادر و پدر
جهت تربیت اطفال بطلب قوت رفته بودند که آنچه حاصل شود در حوصله بچگان ریزند تا آنکه گنجشک نر بیرون
رفت و ماده در منزل بود که ناگاه ماری قصد اطفال و منزل ایشان کرده گنجشک ماده هر چند زاری و التماس نمود

ذره رحمت در دل ان ظالم دل آزار راه نیافت بیت سنگ را بگذار خون شود از نالهای زار ما این دل فولاد تو یکذره سوزی نمی
کیر نیست القصه بچگان را بخورد و گنجشک نر هنگامیکه از تحصیل طعمه باز آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه میگردد
و فریاد سوزناک بنوعی میکشد که آتش آن نزدیکست که بر سقف فلک مشتعل شود گفت ای یار نازنین این چه حرکتست
که از تو مشاهده میرود جواب داد بیت می خلد در سینه ام خاری که میبارم سرشک ه در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم ه
چرا نسوزم و چون خون نگریم که بعد از غیبت حضرت تو ماری دل آزار جفاکار بهجوم آمده قصد جگر گوشگان من کرد هر چند
زاری کو کنم بیت اگر چه غالبی از دشمن حقیر بترس ه که تیر آه سحر بر شه در آید کاری ه نر بشنید گفت جهان را از مثال
چون تو دشمنان مملو میخواهم گفت ای ظالم از آن بترس که من و دیگر فرزندانم کمر انتقام بر میان بسته آنچه امکان داشته
باشد در هلاک تو سعی نمائیم مار در خندید و گفت بیت حریفی که او شیر را بشکند ه بمثل تو او عاجزی کی کند ه بچنین
بهیچ نوع باد در نیامدم فریاد میکنم و فریاد رس ندارم فریاد بسی دارم و فریاد رسی نیست گنجشک نر این خبر
موحش شنیده دود از نهادش بر آمده از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد گفت ای ظالم حالی کجاست
جواب داد که بچگان را خورده و در خانهٔ گنجشکان غنوده است در این وقت صاحب بیت باشتعال سراج مشغول
بود فتیله روغن آلود روشن ساخته در دست داشت و میخواست که در چراغ گذارد گنجشک فرو پرید و چراغ فتیله را از دست صاحب
خانه در ربوده بآشیانه خود انداخت باد بران وزیده در حال مشتعل شده صاحب بیت از بیم بر بالای بام دوید
و سر سوراخیکه در بالای بام بود با بیل بشکافت مار سر از سوراخ بیرون کرده صاحب منزل فی الفور او را بقتل رسانیده
سرش را نرم کرد و این مثل با نفع امانت که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی باک بر نداشت تا بدو رسید سنگ انتقام بر سرش
فرو کوفت بیت دشمن اگر که خرد بود از طریق حزم ه او را بزرگ گیر و غم کار خویش خواه ه ملک گفت کفایت این مهم
بر افتادن خصمان به برکت رای و میامن اخلاص تو بود هر گاه که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بجز خیر و خوبی
ظاهر نشد تمام مصالح و مهمات بزیور صلح و مهمات ناصح سیر آورد هر کزدست ناکامی بدامن اقبال او نرسد بیاکی حراست

کرد ساحت

کرد ساحت سعادت او نکرد و چنانچه مرا از حسن رای و درایت تو واقعست بیت بدیده روی نهم پا بدیده پای کنم مراست قلب
قوی چو دستیار منی از همه هنرها این کاری تر بود که مدتی در خانه دشمنان باندی بزبان تو حرفی که نرفت که بدان عیبکی نه از تو
عملی صادر شده که موجب نفرت و نکبت ایشان گشتی گفت این نیز بدولت همایون تو بود چه اقتدار در همه باب جز
به محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک ندانستم اینکه بقوه دانش از خصال حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار
خود میساختم بتجربه که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقایق مهمات
بروی پوشیده نمیماند و موضع تجدد و بنا موقع اصلاح خشم بروی مشتبه نمیگردد و در محافظه هر کاریکه مصالح امروز
و فردا و مناظم حال مال نشناخته و جره تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت حزم غافل نباشد تا
نوی سلطنت را در رونق شبابت آرام و بهر آنکه باچنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند بسوی خود کشد
و دشمنی که راه زن منزل در عقب گذارد بیت خصم ترا زمانه به تعجیل میکشد ه از عرصه وجود بسوی عدم ه با چون تو
هر آنکه دم از دشمنی زند ه مشکل اگر امان دهدش چرخ نیم دم ه ملک گفت در مروت غیبت تو نه حلاوت شراب
حس نه لذت طعام یافتم نه قرار در خواب و نه طریق آرام بجد نه تا بیت کافتاب دولت از اوج کمال آمد پدید اکنون شناس
گفت هر اینه که بر دشمن قوی غالب و خصم قاهر مبتلا گردد تا از الام باز رهد روز از شب و درخشی از تاریکی باز نداند
و پای از سر و کفش از دستار نشناسد حکما گفته اند که بیمار تا بجور صحت کامل پدید نیاید از غذا مزه نیابد و حالی
تا بار گران از پشت ننهد آسوده کی داند عاشق تا بدولت وصال نرسد آرام نگیرد و مسافر تا بمنزل فرود
نیاید اضطرابش کم نشود اهل هر سرا تا از دشمن فارغ نگنند نفس با سایش نزنند بیت چون زدشمن کسی فراغت یافت ه
جانب خورد اعتماد بر تافت ه ملک گفت سیرت بزم در رزم پادشاه ایشان را چگونه دیدی گفت بنای کار او
بر عجب و خودبینی و کبر و تن پروری بود نه از اندیشه صواب نصیبی داشت و نه رای نیکو راست را از فکر خطا
نمیشناخت و تدبیر حروب را بازیچه می‌پنداشت تمام اتباع از جنس او بودند همگی بجز مکران یکی که در قتل من

مبالغه بافراط میرسانید ملک گفت دلایل عقل و دانش او بچه نوع بود کارشناس گفت الحق تدبیر صایب داشت نصیحت راست
از مخدوم خود دریغ نکرد اگرچه دانست که خواهد شنید در محل نصیحت نهایت ادب رعایت میکرد ملک گفت اداب نصیحت
نصیحت ملک کدام است گفت سخن برفق و مدارا به عنف و درشتی بجانب تملق و لطف و نرمی جانب تعظیم مخدوم را رعایت
نموده جرئت و گستاخی ننماید اگر در فعل و قول زللی یا خللی باشد بهره رود در توضیح آن عبارت نیکو بکار برد و توقف
بهتر کیفیت شیرین و مثلهای دلفریب بازگوید و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر کند و زیر بومان الحق این همه صفت
داشت دقیقه از این کارها فرو نگذاشت من بگوش خود شنیدم که پادشاه بومان را گفت جهانداری منزل ارفع و مرتبه
وسیع است بی کوشش خود بآن مرتبه نتوان رسید و جز بدستیاری پای مردی بخت بلند آن درجه نتوان رسید چه بتعلق
جسته این صورت میسر شده امروز عذر باید داشت در ضبط قواعد و حفظ مراسم بعدل و انصاف مبالغه باید نمود
بیت ای آنکه بملک یافتی دست رسی — دولت طلبی کم طلب آزار کسی — صد تیغ سیاست آن خرابی نکند
کازرده نحیفی بهزار و نفس بصد رب آن لایق تر که از اجتناب نماید اول حزم کاری که چهره وزرا در آینه امروز
معاینه بیند دعوی شاه بل که نقصیر و تقصیری باو راه نیابد و رای صایب که از صواب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف
نشود و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز در خرمن عدو افتد بیت در باغ ملک سبزه نگردد نهال عدل
گر آب خوردنش از چشمه سار تیغ اینست داستان حذر کردن از معاینه مکر و مکیدت عذر و مکر عذر دشمنان
اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدانکه باید که خردمند فریفته نشود از عقل بغایت دور است چه زاغ با
حقارت جثه تنها خصمان قوی و دشمنان زبردست را بدان نوع مالش داد و سبب رکاکت رای و قلت
فهم ایشان بود اگر بومان یکذره از عاقبت اندیشی نصیب و قسمتی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی
و چهره آن ظفر را در خواب نیز ندیدی خردمند باید بمعنی چشم عبرت نگرد این اشارت بگوش خود شنیده
بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نشاید خصم هرچند لاف محبت زند و اسباب تاکید دوستی ظاهر کند

برای معوّر نشود بیت دشمن اگر لاف محبت زند — صاحب عقلش نشمارد بدوست — مار بهانست بصورت که
هست — گرچه بصورت بدرآید ز پوست — فایده دیگر در این حکایت بدست آوردن یاران موافق است و
دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع مند تر و سودمند تر تجارتها تواند بود که دوستی کارشناس
و هواداری او زاغ را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند اگر کسی موافق گردد
با دوستان هوادار از مخالفان غدار دامن احتراز تواند چید بکام دل آرزو نهایت مراد البته برسد انه ولی
التوفیق بیت با یار نکو خواه بعشرت بنشین — وز دشمن بد امن محبت برچین باب پنجم در مضرت غافل شدن
و از دست دادن کار و در حال ... در مضرت غفلت و دست دادن مطلوب رای گفت برهمن را که بیان کن داستان
حذر کردن از مکر دشمنان و مقبول است و فریفته ناشدن خود را از مغرورت زرق و تذویر ...
و آلت آفت عذر و فریب ایشان هرچند در مقام تملق آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنکه باز گویند
مثال کسیکه در کسب چیزی سعی نماید و پس از ادراک مطلوب بغفلت ورزد و آنرا بضایع بماند
برهمن زبان گشاده تقریر این ابیات را از صفحه منقبت کشور خواند بیت کای بلند کشور شهنشاهی که حاصل
می‌کنند — اختران ... طلعت نیک اختری — مورد دولت شود چون سایه فر همای — بر سران بوی
گر تو ظل همایون گستری — همین بگویم گر ثنای کبریای حضرت — آفرین بر آفرین گفتار چه گویم بهتر بر خاطر خطیر
حضرت شهنشاهی که مورد فیض نامتناهیست مخفی نماناد که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان تراست
که بسیاری از نقالی باتفاق نیک ساعدت روزگار آید و لیکن بهد ... سعی رنج حاصل توانند اما
نگاه داشتن آن جز برای درست و تدبیر نیکو نشاید بهر که از پیرایه حزم و دوراندیشی عاطل و زمیدان خرد عاقل و عاقبت
راحل باشد ملکت او در عرصه تلف و تاراج درآید و در قبضه اختیار جز حسرت و ندامت هیچ نماند چنانکه
سنگ پشت را بعینه جد و جهد دوستی متفق چون بوزینه بدست آمد بواسطه بی عقلی باقرار زبان از دست بداد

وزخم جهد و حماقتش بهیچ مرهم و درمان نیافت رای پرسید که چگونه بود آن برهمن گفت حکایت در یکی از
جزایر بحر اخضر بوزینه کلان سال بود ندانستن را ملکی بوزنام او دانا بنای سلطنت او بمهمات و رسم و سیاست
کامل ارتفاع یافته بود اساس کار او بحکم نافذ و عقل و عدل و شمائل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش
بپهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و سکنه آن کشور بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگویی گشاده
بیت ستم را زبان عدل او بود از حمد او اوراق و خلق خوشنود از او بدید تمادی درشت دی و کام آنکه از امید
تا بهار جوانی به خزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در بدن او ظاهر شد سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل
بربست و نهال قوت که بارور جراد بود روی به پژمردگی نهاد چراغ عطرت از تندباد آفت در تعب منطفی
شد بساط نشاط بهجوم افراط عموم شیب منطوی شد بیت نشاط جوانی ز پیری مجوی که آب روان باز
نایدبجوی ببایدهوس کردن از سر بدر چه دور هوس بازآید بسر چه بر سر نشیند ز پیری غبار دگر
عیش خوش توقع مدار عادت روزگار غدار چه دانست که اطراف گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری
و ناتوانی مبدل سازد عشرت و شرب توانگر را بجیب و فاقت که مذلت مفلس مکدر گرداند از جهت
روز روشن بدخشنت شب تار نیست و هوای صاف عالیش بد غبار حزن و آزار نیست بیت با شادی زمانه
غم پدید آر بهست بیت با جام روزگاری خوشگوار نیست بیت یکتا بپیر گلشن نیلوفری که دید گر خوشه
دیده عارض او لاله زار نیست این پیره زال شوهر کشی که دنیاش خوانند خود را در لباس عروس جهانی
جوان بر خلقان و ناجوان مردان لعبتی ناموران عرضه میدهد بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار بیخردان
و ناموران را در دام محبت خود می افکند بیت بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر بی عقل مردم آنکه
در او مبتلا شدند با این همه کس را شیفته آرایش ظاهر او خفته و حیران میدان غفلت گردانیده نمایش بی اصل
را سرمایه حرص آشفته گان بازار شهوت گردانیده دانکه او را در عقد ازدواج کشد دست مرادش باوتی

آرزو برسند

آرزو برسد و هر که بحباله وصالش درآورد بکام دل از و برنخورد بیت جمیله ایست عروس جهان ولی خوش دار که این
مخدره در عقد کس نمی آید و بصورت دلفریبش وابسته مشو که از خبث باطن و سستی عهد و دنائت و طبع
ناپاک سیرت منحرفانست بیت راست چون اژدهاست صورت دهر نرم و رنگین ولی درون پر زهر از عقد
نوا نکرده درویش شاد جهل ابلهان مال اندیش خردمند بکه دیده و دلش بکحل اکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها
ولا تعمروها روشن است بمزخرفات فانی او التفات ننماید دل در طلب جاه بیفایده و مال بی حاصل در نبندد و
چون ناپایداری و بی اعتباری بر همه کس ظاهر است و محکوم شده روی بجست جوی عالم باقی آورند بیت چون نکه
دولت باقیت بر دهد این نوع عمرگاه بهارست و که خزان القصه ذکر پیری و ضعف کار دانا در افواه افتاد حشمت
شاهی و هیبت پادشاهی او نقصان کلی پذیرفت قصور کلی و فتور تمام بارکان شوکت و عظمت او راه یافت
بیت دولت اگر دولت جمشید است نور سفیدایست نومیدیست از قوای ملک جوانی تازه گویند که آثار
سعادت در ناصیه او ظاهر بود و علامات دولت و حرکات و سکنات از جبهه ارکان دولت و مشاهیر مملکت
اجتماع نموده الحق او بوزنه را که استحقاق رتبت شهریاری و استعداد مرتبت جهانداری داشت بر سریر سلطنت تمکین
ساختند استقلال او در تقدیم ابواب سیاست و تمهید آلات رعایت رعیت پروری مشاهده کردند
بیت از دو رخ تو ظاهر انوار پادشاهی و ز دست او در خاطر قرار دادند و دلها از ایالت سلطنت و وحشت و مفتا
او در او ردند و میگفتند چه باد صبا بر گلستان وزد خمیده درخت جوان را سزد بها با تکیه بار آورد
بیک مشک بریزد درخت کهن برگ خشک جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جوی ادب نشو و نما یافته
قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او برگ و نوا رسد و بدقایق حیل کرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا
پرداخته هر یکی را فراخور حال خلعتی و صلتی کرامت نموده مرده حکومت ولایت و رتبه منصب و مرتبت ارزانی
داشت القصه پادشاه پیر فرتوت را از سلطنت خلع نموده زمام مهام و اختیار ملک بقبضه اختیار جوان

کامیابی کار کرد نهادند بیت پیرست چرخ دو نوبت ورای تو نوجوان ۝ آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد ۝ حضرت
سلطنت پناه برادر زنگی پادشاهی چون آفتاب بر تخت چهارم ایوان فیروزه گون قرار گرفت بالبد از ین ظ
تو تخت برزنی بیکدرخت از ین نوید سر تاج زنان آن بیچاره کاردانا از لباس سلطنت عاری شده تحمل آن عار نیاورد
بضرورت جلای وطن اختیار کرده رخت رحلت بساحل دریا کشید در جزیره که درختان انبوه و میوه تر و خشک
بسیار داشت قرار گرفت و بآن میوه‌ها قرار گرفته خود را قانع میداد بیت هر که شد قانع بخشک و تر شه بحر و بر است
باقدام ریاضت در منهاج عبادت قیام نمود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت مهیا می‌ساخت بضاعت سفر
آخرت بوظایف عبادت و خشوع و رکوع عبودیت طیار میکرد و زنگی که از شیب شباب بر آینه سینه او
نقش بسته بود بصیقل روشن صبح شیخوخیت میزدود بیت صبح پیری مید آخر دمی هشیار شو خواب تنگو
بنیت در وقت سحر بیدار شو روزی بدرخت انجیر که اکثر اوقات با میوه او بسر بردی بر آمده دانه انجیر نخورد
ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاده آواز آن بگوش بوزینه رسید لذتی در طبعش پدید آمده نشاط در وی
استیلا یافت هر ساعت برای هوس دیگری در آب انداختی و بآن صدا تلذذ می‌نمود قضا را سنگ پشتی بر سم
سیاحی بدانجا رسیده در زیر آن درخت میخواست که چند روزی استراحت نماید بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت
کند در وقتی که بوزینه انجیر را جهت تلذذ طبیعت در آب انداختی سنگ پشت روزی بی‌مشقت باو رسیده
برغبت تمام بخوردی و متلذذ گشته تصور کرد که بوزینه بواسطه او عمداً می‌اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق
او میکند اندیشه کرد که نفسی که بی‌سابقه آشنائی در حق من این همه مکرمت روا دارد اگر بوسیله مودت و رابطه
محبت در میان پدید آید ظاهرست که چه مقدار رحمت و مودت از و بظهور انجامد قطع نظر از فایده دنیوی
مصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی
و فتوت بر صفحات حال او نوشته از مغتنمات روزگارست هر آینه بصیقل صحبتش ملال از آینه دل

محو توانکرد

محو توان کرد بنور حضور او اوقات ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت از انجا گفته اند بیت دلکه
آینه شاهست غباری دارد ۝ از خدا میطلبم صحبت روشن رایی ۝ پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده آواز بر داشت
و رسم تحیتی که معهود بود بجا رسانیده بوزینه بر سبیل تمام و تعشق بسیار اظهار کرده گفت بیت بسیار نظر کرد جهان بی
دست دلم ۝ جهان دادن بیان را و تو را خواست دلم ۝ بوزینه نیز جواب داده اعتذار تمام بجا آورده میل تمام بصحبت
او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط غریبان و مبالغه کردن در صحبت فقرا از خصلتهای ستوده و
وصفهای پسندیده است آنکه دولت حقیقی و برادر دینی آورد در همه جهان کامگار است بیت مرد راستان
صاحب دل ۝ زیبد دین و دولت دنیاست ۝ نعمت دهر اگرچه بسیارست ۝ نعمتی بهتر از رفیق کجاست ۝
سنگ پشت گفت اگر قابلیت بنده که دانسته باشم زهی اقبال بوزینه گفت حکما در باب یاری و دوستی مبانی
نهاده اند و فرموده اند که اگرچه کسی بی دوست نباید اما هر کس را دوست نباید گرفت چه دوستی با یکی از سه طایفه
لازم است اول ارباب علم و عبادت که برکت صحبت ایشان سعادت و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل کمال
و اخلاق که خطای دوست را بپوشند و نصیحت از یار دریغ ندارد سیم جمعی که بی غرض و بی طمع باشند
نا راستی بر اخلاص و صدق نهند احتراز کردن از دوستی سه کس از فرایض است اول از فاسقان و اهل فجور
که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف و محبت ایشان بسبب راحت دنیوی موجب زحمت آخرت
دویم دروغ گوئی و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بوده باشد
پیوسته با دیگران از تو سخن واقع گویند و از دیگران نیز بتو پیغام رسانند وحشت آمیزد بخلاف
راستی باز نموده فتنه انگیزد سیم از ابلهان و بیخردان که نه در خیر و منفعت اعتماد بر ایشان
کرد و نه در دفع مضرت بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع دانسته محض شر و ضرر بود بیت از نادانی
کی جان نفع بود ۝ کو خیر و شر و نفع و ضرر نشناسد ۝ دوشمن که بکید آراسته بود و دور اندیشی را

شعار خود ساخته باشد تا فرصت نیابد زخم نزند از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده خود را
محافظت تواند نمود یا زیرکی از مرتبهٔ دانش بی‌بهره افتد هر چند او سا ترتیب مصالح جهات امداد نماید
مفید نیاید اغلب آنست که بند بر نقص رای نامصاب او به مضیق خطرها گرفتار شود چنانکه از حکایت
بوزینهٔ پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات پادشاه کشمیر را در گرداب هلاک اندازد و دزد که دشمن
دانا بود بغور یاد اگر نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی رای پرسید که چگونه بوده بوزینه
گفت **حکایت** در کشور کشمیر در زمان ماضی پادشاهی بود بزرگ ماجرا که حمل آن بر جبلهای قوی
هیکل گران آمدی و لشکر بیکران اندیشهٔ حضرتش در ضمیر وهم دقیقه‌شناس نگذشتی رایات جهانداری و آئین
کامگاری بر قبهٔ فلک زرنگار افراشتی رایات عدالت‌گستری و قواعد رعیت‌پروری بر صفحهٔ دوار
لیل و نهار نگاشته زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاکروب آستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده
بداد و دین جهان آباد کرده خسرو را بوزینه بود که در کل اوقات اعتماد بر وی داشتی و در تربیت عواطف خسروانه
دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اعتمادی که بوزینه با دو موصوف بود به محرمیت رای اختصاصی یافته بود
شبها کتاره چون قطرهٔ آب در دست گرفته بر بالین پادشاه تا صبح پاس او میداشت تا دیدهٔ جم‌جاه وی
غافل خواب غرور او در بستر ناز برهم نهند بی‌آنکه سررشتهٔ آن خدمت از چنگ بدادی قضا را دزد زیرکی از
دور دست بدان کشور آمده شبی خواست که کاری رنگین آورد و در لباس عیاری ملبس شده گرد محلات می‌گشت
دزد کاهل کم تجربه او نیز به همین اراده بیرون آمده بحسب جنسیت بهم تلاقی شدند آن غریب بر سبیل مشورت
پرسید که ما را بکدام محله باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر
شهر دراز گوشی فربه توانا هست که او را بغایت دوست میدارد و بواسطهٔ محافظت زنجیر مرصع و پالش زده
و غلامی موکل او گردانیده صلاح در آنست که رفته اول دراز گوش را بدزدیم و دیگر چهار سوی شهر دکان شیشه

گراست

گریست و شیشه‌های صافی قیمتی بیرون آوریم و بدان خر حمل و نقل نموده باز گردیم دزد دانا از سخن او متعجب شده تصور
که این مهم را خوب تفتیش نماید ناگاه عسس از مقابل ایشان ظاهر شد دانا به حیل خود را بگوشه کشید و نادان در قید
افتاد عسس طپانچه بر صورتش کشیده گفت به اراده دزدی بدر آمده بدزدی خود قایل شده گفت اراده آن داشتم که دراز
گوش را از خانه رئیس بدزدیده و دکان شیشه‌گر را شکافته و شیشه بار او کرده ببرم عسس بخندید و گفت احمقی
دزدی کم از این نشاید که بواسطه خر شیشه خود را در مضیق بلا انداختی **ع** نه بر خریده جانرا از آن قدرش نمیدانی
ارتکاب چنین خطرها اگر جهت خزینه رای اعظم میکردی انصاف عقل ترا معذور میداشت **ع** گر کسی ناز کشد ناز
نگاری باری این گفته او را بر بسته بجانب زندانش فرستاد و دزد زیرک از فعل دزد ابله عبرت اتمام یافته
از قول عسس تجربه حاصل کرد با خود گفت این رفیق مرا کشته بود نادان هم عسس دشمن داناست از شومی نادان نخود
مرا در ورطهٔ هلاک می‌انداخت اگر این دشمن دانا سوی کار از جنگ اختیار بیرون شد سرانجام مهم بقتیل
می‌کشیدی حال صلاح آنکه رو به دولتخانهٔ پادشاه آورم شاید که غنی ام شود و مقصود دکان ازان حاصل
آید پس آهسته آهسته بر قصر پادشاه در آمده نقب زدن آغاز کرد همه شب بحرص زر سنگ بر افوان
میزد **بیت** چنان میداد زر شش سنگ را تاب ○ که هم آتش برون میجست و هم آب ○ هنوز عیار شب
بنیر نقب بر اوق نرسیده بود که نقب از قصر پادشاه سر بر زد پای را دید بر تخت زرین خفته و صنایف
تجملات در حوالی سریر نهاده انواع جواهر بر حوالی صندوق ریخته شمع کافوری چون روی توانگران صاحب
مال برافروخته پروانه سکین چون دل درویشان فاقه کش شعلهٔ نادرسوخته پروانه من گر به دو سوختم اما
من جان و جگر سوختم او بال و پری سوخت دزد در نگریست بوزینه دید که کتاره در چنگ بر بالین پادشاه
ایستاده و نظر احتیاط بر جوانب دوخته کشاده دزد از دیدن آن حال متحیر مانده گفت سبکباری که در درج
اعلا رفعتش سوار چراغ پایه باری بر اجلاء انبساط چگونه نهاد تیغ تیز که قرین ملک و ملت وابسته

اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده دزد بدریای تفکر فرو شده در گرداب تحیر سراسیمه گشت ناگاه
مورچه چند از سقف خانه بزیر افتاده بر سینه رای که آینه جهان نمای بود دویدن آغاز نهاد بوزینه بدان
جانب دیده مورچها را دید که بر سینه رای میدویدند آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با وجود
چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچه شبرنگ را
این گستاخی که پای بر سینه مخدوم من نهند حمیت جاهلیتش بحرکت آمده از قهر مورچه کتاره
برآورده تا بر سینه ملک زند و مورچه کافر القتل رسد دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد پاک
دست خود نگاهدار که شهنشاه جهان را از پای درخواهی آورد و دست بوزینه را با کتاره محکم بگرفت رای از
نعره دزد از خواب برجست آن صورت را ملاحظه کرده گفت تو چه کسی جواب داد که دشمن دانای تو ام
در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم لحظه در محافظت تو اهمال نمودم این پاسبان
مشفق و یار مهربان تا هم شبستان را از خون تو مالامال ساخته بودی رای کیفیت حال معلوم نموده
شکر بجای آورده گفت آری چون عنایت لم یزلی مدد باشد دزد پاسبان مهربان گردد
پادشاه دزد را بنواخت از جمله مقربان گردانید بوزینه را گفت روی تو سیاه و زنجیرش کشیده
به اصطبل فرستاد و دزد یکه کمر کین بواسطه مال بسته دیوار حرم میشکافت از برکت خرد تاج
دولت بر سرش نهادند و بوزینه که خود را محرم و دوست میدانست چون خار نادانی در روش آویخته
بود لباس اقبال را از برش برکشیدند بیت خصم دانا که دشمنی جانست ٭ بهتر از دوستی که نادانست ٭
کانچه نادان کند همه ضررست ٭ و گرش نفع هست مختصرست ٭ این مثل را النفع آنست که مرد عاقل
باید که طرح دوستی با خردمندان اندازد از محبت دوست نادان بپرهیزد بیت ز زندان و جفای حبس مگریز
ولی در باغ از نادانی بپرهیز ٭ اگر عاقل بود خصم تو بهتر ٭ که با نادان شوی یار و برادر ٭ سنگ پشت

چون این

چون این حکایات را اکثر فواید بیشمار قرین بود استماع نمود گفت ای آفتاب برج دانش و هوش دلها را از شعاع حکمت
زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان نیز چگونه اند و چون زندگانی باهم به پایان میرسانند کار دانا
گفت حکما برآنند که اهل جهان که دعوی دوستی کنند بسه فرقه اند بعضی بمثابه غذااند که از وجود ایشان چاره
نباشد و بمثابه جان اند شمع صحبت نور بخشند بیت چراغ خانه دل روی یار است دل از بهر چنان روی
نگارست کرده و بعضی بمثال دوا اند که احیانا بایشان کار افتد و احتیاج واقع آید و بیشتری چون
مرض درد اند که در هیچ زمان بکار نیایند اینها اهل ریا و نفاق اند که با تو دو روی و زبان اند و مخالفان
تو نیز به اینها طریق موافقت فرو نمی گذارند بیت پیش تو ز نور موافق ترانند ٭ در پس پشت از سایه
منافق ترانند ٭ پس خردمند از انبوه دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان
مخلص بگریزد سنگ پشت گفت چه عمل پیشه کرده که شرافت دوستی را بکمال رسانیده بوزینه گفت
هر که بشش خصلت آراسته نبود البته در دوستی او قصوری هست اول آنکه هر عیب اطلاع یابد در اظهار
آن نکوشد دویم اگر بر نهری وقوف یابد یکی را صد بگوید و در باره او چون احسان شود تا قیامت
در دل و چشم نگاه دارد چهارم چون منفعتی یابد هرگز فراموش نکند پنجم چون از تو خطائی بیند بر تو نگیرد
ششم اگر عذر خواهی نمائی در حال قبول کند هر کس بدین صفتها متصف باشد مطلق دوستی را شاید
اگر با دوست ورزی آخر پشیمان نشوی اهل زمانه دوست خوب را حکم علم کیمیا گرفته اند محبت بی علت
چون عنقا روی بآشیانه عدم نهاده بیت هر کس چه بدوستی قدم نتوان زد ٭ با او بیک قدم هم
نتوان زد ٭ هر آینه روی همدمی نتوان دید ٭ ز آرزوی چه فایده چه دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید
سنگ پشت گفت صد شکر خدا را که مرا در دوستی ثابت قدم ساخت و در طریق یاری محرم خلق کرده اگر
مرا بشرف جمال خود مستعد سازی و طوق منت بنده که تا قیامت در گردن من اندازی از کرم تو بدیع نبود

بوزینه تملّق نموده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب بخود رای خود را رسانیده یکدیگر را در کنار گرم گرفتند
عهد دوستی در میان آوردند وحشت غربت از دل بوزینه بیرون رفت سنگ پشت نیز به صحبت بوزینه
مستظهر شد هر روز میانه ایشان نهال اتحاد نشو و نما یافت و گلشن یاری رونق و طراوت می پذیرفت چنانکه
بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت نیز از اهل و عیال فراموش کرد ؛ یار با ماست ملال از دو جهان
اینت بس دولت صحبت آن خسرو شیرین بس سال‌ها برآن بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر
کشید جفت او در اضطراب افتاده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو رسید هجران کار از مرغ دل او
برو بال بیخت ؛ هجر دلیست که گر بر کمر کوه نشند کوه بر سینه زنان آید و زیاد کند حکایت
فراق و حکایت اشتیاق با یکی از انبار جنس خود در میان آورده گفت ؛ رفت یار و آرزوی روی او
در دل بماند آه ندانم که یار غریب من در کدام محل و چه وصل مقید است یا در دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی
اگر از مطلع صبح وصالش تیره شبی فراق منطفی شدی چه شود گر کل رینا بجنی باز آید تا مگر جان زتن رفته
به تن باز آید رفیق او چون این همه بیقراری دید با وی گفت اگر خواهی که ترا از حال او آگاه کنم جفت سنگ پشت
گفت ای یار مهربان و ای محرم اسرار نهان در سخن تو مشیت دعوی تواند بود اشارت تو خلاف و تهمت
چون تواند گفت مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده تمام عیار یافته ام ؛ دانم که آنچه گویی بی شبهه
راست باشد گفت شوهر ترا بوزینه به جزیره محبت در قید دوستی کشیده دل و جان به جهاد وقف کرده صحبت او
با هیچ نعمت برابر نکند ملاقات او با هیچ لذت قرینه نیارد آتش فراق ترا آب وصال او تسکین داده
در عوض جمال تو با خیال او در ساخته چون سنگ پشت این سخن بشنید آتش غیرتش مشتعل شده گفت ؛
خون گشت دریای دلم دلدار یار دیگران ما را کنار از الک بر او در کنار دیگران امروز کار جفاکار خرم جمعیت ما
به باد تفرقه داد و کشت امید ما را بسموم غموم در هم سوختی امیسی که خاطر بر آن نهم بدو خوش بود جلیس و یکران

سخن

جلیس یکران سختی حریفیکه بر بساط عشرت بنشسته دیدار تو نقش مراد روی نمود یکبارگی اغیار را اندرخت آن یار بیوفا بیدار که
هرگز رقمی از صفحه سینه صحبت نخوانده آن یکی نه دوش گوش که همه عمر بوی نشنید از چمن محبت نشنیده ؛ آن شوخ
چه قدر من درویش نو دانست هیچ که نه شد و مطلب خویش ندانست یار با او گفت حالا بود شده غم بیهوده خوردن بجه
نیکو ندارد و مطالع کتاب حیل که آن کید کوئی عظیم بیان مقدمات آن می کند مشغول باید شد هیچ تدبیر نیکوتر
از هلاک بوزینه نبینم جفت سنگ پشت به تدبیر خواهر خوانده خود را رنجوری کرد بنیه صاحب زن شد و کس نزد
سنگ پشت فرستادند و پیغام دادند ؛ دوست را اگر بر پرسیدن بیمار عیادت که بیا که جان که هنوز رمقی
نفسی هست آید سنگ پشت از بیماری جفت پرشکسته از بوزینه دستوری خواست که بخانه رفته عهد ملاقات با فرزندان
تازه گرداند گفت ای یار مهربان باید که بزودی تشریف حضور ارزانی داری منه غریب مهجور را در این
گوشه تنها نگذاری اگرچه با فراق تو دست در آغوش بود و تنها نخواهم بود ؛ در غربت مرگ هم تنهایی ماست
یاران عزیز الطرف بیشتر اند سنگ پشت گفت ای یار رفیق چه توان کرد وای از رحمت روح روان مرا سفری دورتر
پیش آمده بی اختیار رخصت رفتن می نموده الا بطوع و رغبت چون از صحبت تو یاری دوری جویم خدا نخواهد که یکدم
از فیض ملاقات تو غافل باشم ؛ ز دیدار تو ام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد هیچ موجود که جان از تن جدا باشد
سنگ پشت کام و ناکام بوزینه را وداع کرده روی براه نهاد چون بوطن مألوف تقدم ادب و زینت یافت
دوستان و اقربا همگی بدیدن او آمده اجماع تحیر روی نمود او از همه بتعویق رسید سنگ پشت با حجره خوابی او را با
بر سر بالین عیال رفت زن را دید بر بستر هلاک افتاده و گلزار رخسارش بجای دسته ارغوان چون گل زعفران
شکفته ؛ از ناله چه نای گشته و ز گریه چه موی هرچند تحفه کلمات عرضه کرد بعد جواب نرسید چندانچه
طرح تلطف و دلجویی افکند اثر نفع ندید چاپلوسی و بنیاد در معرض قبول می افتد نه ملق و تملق نتیجه میدارد
؛ انقطع کما بدا با روز بازاری نیافت از خواهر خوانده زن احوال بیماری بپرسید که این رنجور را چه طلب سخن

بازنمیکند و ما فی الضمیر خود را با من پریشان بازنگوید خواهرخوانده گفت بیت درد سر علاج مده بیش ازین طبیب

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست بیماری که از علاج مایوس بود در وقتی که از درد ناامید باشد از دل

چگونه رخصت نفس زدن یابد و چه ساان قوت گفت و شنید داشته باشد و چگونه تواند سخن گفت سنگ پشت

گفت شروع در گریه کرده گفت این چه دردیست که دار روی او هم در این دیار نتوان یافت بجد و جهد بر پیدا کرده

آن قادر نتوان شد زود بگوی تا در طلب آن گرد بر و بحر عالم بگردم از دور و نزدیک دقیقه وا نشناسم

بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر گذشته بدجله خونخوار درآیم و اگر چون ماه براوج سپهر باید شد

بکمند اندیشه خود را بکنگره گردون رسانم جان و دل بقیمت او داده بذل کنم خلاصه آب دکل که علامت

از و منشا حیاتست برای علاج مرض یار نثار کنم بیت جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد دل چه باشد

تو لوا نکرد چرا نتوان کرد خواهرخوانده جواب داد که این نوع دردیست مخصوص زنان که در رحم ایشان حادث

شده بجز دل بوزینه بهیچ دوا علاج نپذیرد سنگ پشت گفت از کجا بچنگ آورم و چگونه پیدا توان کرد خواهر

خوانده که منشا این مکر بود جواب گفت که ما هم دانسته ایم که بدست آمدن این دوا دشوار است مشقت

تحصیل این دوا را خوانده ایم بلکه برای آنکه دیدار یار چون باز پسین بین چون وداع آخر بنیست که دیگر او را

نخواهی دید چه بجا کار را نه امید جفت و قوت و نه راحت صحبت حاصل بیت بجز خون شربتی در خورد درد

او نمی بینم بجز غم راحتی در روزگار او نمی بینم سنگ پشت ازین واقعه هولناک کریان جاک شد چندانکه بوجه

تدارک اندیشه عمیقه بکرگشتی بوزینه دوست خود یافت بضرورت طمع از یاری و دوستی بوزینه برداشته

هرچند رای عقل های زبان نصیحت کشاده میگفت ای ناجوانمرد در اساس دوستی و یکی تا که میان تو و بوزینه استحکام

یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مردی دوری نماید بیت حیف باشد که از برای زنی پاره سازی

بعذر مهر دانا نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن که آبادانی خانه است بدوام

معیشت

معیشت سرانجام روزکار حافظ نقد و جنس بر و متعلق است فرو گذاشتن حق خدمت یاری که نه با تو جنسیت دارد

روینه قربت پاس او نگاه داشتن از طریق حکمت برطرف مینماید بیت بمن محبت دیرین که خاک یار قدیم

هزار بار به از خون دوستان نوست القصه عشق زن غالب آمده پای او بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غدر

درهم شکند و پله میزان هواداری را بمکر و دغا سبک سنگ گرداند ندانست که بدو فائی داغ شقاوتیست که اثر آن

جز بر ناصیه حال بی دولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم منزلت که جز اثر آن بر لوح جبین خاک راه

مرقوم نشود هر که بعهد و نفاق شهرت یابد هیچ صاحبدل به صحبت او راغب نشود و آنکه به بدعهدی و بی

وفائی موسوم گشت نزدیک هیچکس بدرجه قبول نرسد بلکه از ملاقات و مقالات او خلق اجتناب نمایند

دالکفر بر افعال او لازم داشته شعر بیگانه کنم من که زدانش خویش باد بیت گفت بپرهیز کن از محبت پیمان

شکنان سنگ پشت بعد از قصد بوزینه داشت که تا او را بمنزل خود بیاورد که حصول آن فرض متعذر باشد بدان عزیمت

به نزد بوزینه آمد اشتیاق جمال او بوزینه را بغایت غالب بود از روی مهربانی پیدا ساز سنگ پشت از فقد و صحبت او ز

کشته چندانکه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح به نغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت

هزار شکر خدا را که چون تو دلداری نمود روی بمن بعد مدتی باری سنگ پشت را در آغوش کشیده

گرمی پرسید از احوال فرزندان و خویشان نیز استفسار کرده استکشاف نمود سنگ پشت گفت محنت

مفارقت تو بر من چنان مستولی شده بود که آتش وصال ایشان فرح واقع اندی بالطفت اهل و عیال

بهجت و طرب روی نموده هر ساعت که از تنهائی تو انقطاعی که از اشیاء و اتباع اتفاق می افتد اندیشه

بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و کامرانی گذشته عیش بر من منغص میشد صفوف مسرت من رست

کدورت پذیرفت با خود گفتم ای بد مردیست که تو در چمن گلشن فراقت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو

بخارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد ایا تو چون گل شکفته رفیق تو را خار در پای رفته

پس بعزم آن آمدم که اکرام و جبداری خانهٔ زندان مرا بجمال عالم آرای خود آراسته و شادمان کردانی اقربای من
با تو در دوستی بیفزایند دوستان و متعلقان من مباهات و مفاخرت نمایند هم دل بوصال تو مطمئن کردد هم منزل
ما از شمع رخسار تو منور شود و مرا بدولت قدم مبارک تو مرتبتی بیفزاید ترا در قبول دعوت من اباء کلی
نباید ب چه کم شود ز تو ای مه که بر منت کذر افتد ه کهی بروزن من هم از جهت آفتاب درآید دیگر
میخواهم که مهر را از ابنای جنس خود بر روی چون تو آفتابی بر مایدهٔ ضیافت بنشانم شاید که بعوض
حقوق مکارم اخلاق تو ادا کرده باشم بوزینه گفت ازین تکلفات بیجا درگذر که چون سلسلهٔ
دوستی استحکام پذیرفت و عقد مودت و صداقت انتظام یافت احتیاج باینها نیست کشیدن رنج
ضیافت و آزار مهمان و تکلف و مراسم میزبانی چنانکه رسم و عادت کنده نیست چه گفته اند که شر
الاخوان من تکلف له بدترین برادران و فرزندان انست که او محتاج تکلف باشد یا بر
تکلف کنند ع تکلف کر نباشد خوش توان زیست این سوالات و مودتی که مرا نسبت
بتو واقع شده درباره خود فضلی مشناس بدان نظر نکران مباش که افتخار من بمکارم
اخلاق تو زیاد است احتیاج بهیچ بوفاق و اتفاقی ندارد چه من از وطن و مسکن عشرت
و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بدل غربت و بلا کربت و کمال خاری و نهایت آزار
تنهائی و وحشت مبتلا شده ام ایزد تعالی جل جلاله اکر نه محبت ترا مرهم محنت تازه کردانیده
و شربت صحبت تو در چنین محنت ارزانی داشته مرا الحق از حنظل ادبار روزکار بیرون آورده
از شقت هجران باز رستانده ب درین محنت سرای وحشت آباد ه بدیدار تو خوشحالیم
ازادلیم بحکم این مقدمات حق تو بر ذمهٔ من بیشتر است و لطف تو دربارهٔ من افزون تر
برین تقدیر بدین ابواب کلفت محتاج منتی در دوستی وصف خلت معتبر نه تتمهٔ ابیات

عشرت

عشرت تقدیم فایدهٔ معنی مطلوبست و نه ترتیب ماندهٔ صورت ب پی تکلف دوست حق باید که باشند
نان و دست درمیان رسم تکلف کر نباشد که مباش سنگپشت گفت ای رفیق همدم و ای دوست محرم استدعای
تو نه باین لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه بادعای آنکه جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته
شرف وصال حاصل آید ب میخواهم که یکدم بی تو نباشم بوزینه گفت در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست چه اگر
دوستان بعد المشرقین اتفاق افتد تنها ایشان بیکدیگر حاصل آید دلها به جهد یکدیگر هر وقت حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد پیوسته بدیدهٔ دل مشاهدهٔ جمال بدیع المثال یار توان
نمود ب قرب روحانی است میان من و یار ه چه تفاوت کند ار نقل مکانی باشد بزرگی نیز درین باب گفته
ب کر نقد وصال تو ندارم در دست ه در دیده مقیمست خیالت پیوست ب در ظاهر اکر وصال جسمانی نیست
غم نیست چه انتقال روحانی هست سنگپشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بجانب هدف مراد افکند
قوت ملاطفت مدد کرده بنشانهٔ آرزو رسید بوزینه گفت چون رفتار درست در تشریف مروت از ذات لطیف
من باین مقدار از رفتار یار خود نمایم زیارت اخوان و متعلقان ترا مغتنم شمارم ولیکن کذشتن من از آب پر خطر
متعذر است و رو من بدان دیار که این بیشه است جزیرهٔ تو حایل شده بغایت معتبر است سنگپشت گفت
ایمن دل خوش دار که ترا بر پشت خود کرفته بآن جزیره که محل امن و راحت و جای عیش و فراغت است القصه
سنگپشت چندان دم کرم بکار برد که توسن جهل بوزینه ملایم شده به تازیانهٔ تملق تواضع کردن تسلیم دراز کرد
و سنگپشت او را بر پشت کشیده رو بمنزل آورد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در دریای تفکر افتاده باخود
اندیشید که این چه عمل قبیحست که از تو صادر شده نتیجهٔ این جز بدنامی و پشیمانی نخواهد بود ب آنکه زکلزار
وفا رو بتافت ه خار جفا سینهٔ او را بشکافت ه بواسطهٔ زن شوم ناخردمند ناقص عقل با دوست تمام خلقت شیرین نقل
عذر ورزیدن نه عادت احرار است بجهت خوشنودی شیطان سر رشتهٔ رفتار رحمان را از چنگ دادن نه عادت شیر مردان

بلکه در دنیی و عقبی باعث ضرر و خسرانست بیت مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند * در میان آب در گرداب
تفکر افتاده با خود مناظره می‌نمود بوزینه از آثار حرکات سنگ‌پشت چیزی فهم کرده گفت ای یار سبب این همه تفکر
چیست مگر برداشتن من باعث آزار تو شده سنگ‌پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و چه دلیل این تاویل
میکنی بوزینه جواب داد که علامات مخاصمت تو با نفس خود مشاهده میکنم متحیر بودنی در عزیمت که داری فی الحال
اگر مرا بیا کاهانی شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت و یاری منشاء آنم که ترا از ورطه حیرت باحل سلامت برسانم
سنگ‌پشت گفت الحق ای عزیز راست میگوئی که من در تفکر افتاده‌ام و اندیشه من اینست که اول کرت
که بمنزل من بدولت نزول کنی جفت من رنجور است لابد خانه من از خللی خالی نبود چنانکه مراسم و وظایف
ضیافت و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید موجب خجالت و باعث شرمندگی خواهد بود که گر گناه
بخشنده شرمساری است بوزینه گفت صدق عقیدت تو مقررست و رغبت در جستجوی رضای من
تحقیق اگر تکلف در توقف داری و رسوم عادات بنده که در جهان داری بجای می‌آورند بگذاری یا
که اتحاد و طریق یک‌رنگی بلیغ‌تر می‌نماید بیت یکی نه را برسم تکلف کنند دوست * و آنجا که دوستیست
تکلف به چه حاجت سنگ‌پشت پاره‌ای راه برفت باز ایستاده حیرت اول بر وی غالب شد و گفت زنان مرا
بر عهد و پیمان خود صادق نشنیده‌ام میدانم که از ایشان حسن عهد و پیمان موجود نیست و وفا و مردمی
چشم داشتن از نامردمی بسیار بعیدست به تقریب ایشان عزیزی یافتن بجانب بیوفائی ایشان
غرور یافتن جهل مرکبست بیت زن از پهلوی چپ شد آفریده * کس از چپ راستی هرگز ندیده
نزدیک اهل دین و دیانت بچه نوع خواهد بود دیگر باره یار از تفکر سنگ‌پشت توقف نموده که در فکر
میشد بدگمانی بوزینه زیادت شده در گمان افتاد و در اضطراب افتاده با خود گفت که گوئی کسی
از دوست بشبهه و دل افتد در پناه تدبیر باید گرد و دامن سنگ برچیده برفق و مدارا خود را نگاه باید
داشت

داشت چه اگر آن گمان میزند خود را از بدگمان مکدر دریابد با او مکیدت و حیله روا نباشد که طی خطا
افتد او در مراعات جانب احتیاط و حزم غیبی لاحق گردد بیت اگر مارست خورش ایمن نشستی * وگر
کج باخت از مکرش برستی بوزینه بفراست چیزی معلوم کرده گفت باعث چیست که هر لحظه توسن خیال را
در ساحت فکرت بجلوه در می‌آوری و غواص فهم را در لجه حیرت غوطه میدهی ای دوست راز از دوستان پنهان
مدار سنگ‌پشت گفت بیماری و رنجوری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض مهلک ایشان متفکر
شده بوزینه گفت که دانستم دل نگرانی تو جهت رنجوری بوده الحق نیکو گفته‌اند رنجوری کشیده
بهتر بود از رنجوری دیدن بیت تن در بستر مشمر آن کو رنج و بیماری کشیده * اکنون بازگوی که این چه علت است
طریق معالجه چیست هر دردی را دوائی معین است و هر رنجی را شفائی موضح و متعین با طبیبان ملازمت
نفس هیولای دم همیون قدم رنجه باید نمود بدو طریق که اشارت فرمایند و تدارک آن سعی باید نمود سنگ‌پشت
گفت طبیبان در معالجه آن دارویی اشارت فرموده‌اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آخر آن کدام است
که در دکان عطاران نیست یا در دارو به غلط در دشت اگر تو راست گوئی شاید مرا از آن وقوف حاصل شود
و تحصیل آن نیز توانم یافت سنگ‌پشت از تسلیم قلبی که داشت جواب داد که آن دارویی کم یابیست
که مرا در بحر تحیر انداخته آن دل بوزینه است که حکما تجویز کرده‌اند این کلام بر سامع بوزینه رسید دود
حیرت بدماغش برآمده چشمانش آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را نگاه داشت و گفت ای نفس
آخر بقوت حرص و شره خود را در ورطه مهلک انداختی بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم افتاد
آمدی من کسی نیستم که بعلت طمع فریفته شده سخن منافقان در گوش جای داده فریب صاحب غرضان
خورم بیت بسیار کس که آتش این غصه سوختند * کنون بجز حیله چاره نیست و بجز مکر مددکار نه [illegible]
بابت اگر در جزیره سنگ‌پشتان افتم گرهی در رشته کار من افتد که ناخن فکر از گشادن آن عاجز آید

اگر دل بدین شاد نتوان کنم محبوس مانده از گرسنگی میمیرم اگر خواهم بگریزم خود را بدریا باید انداخت آن صورت
هم موجب هلاکست چرا از بیشه امن آباد خود بی اندیشه زمام اختیار خود بدست ناجنس کم خرد داده
تماشای جزیره بیگانه کردم چرا مستحق این همه چندین مخاطره و سزاوار چندین مجادله باشم بیت
در حق خود از بیخردی بهانه کاری کردی با دل که هیچ دو دشمن نکند سنگ پشت گفت ای سلیم قلب چاره کار طلب
باید کرد حقیقت حال را باز گفته تا من در چاره تدارک آن کوشیده تا تو چندین تحیر و تفکر ملاحظه
راه ندهی و من نیز بر رسم ارمغان جهت عیال و اطفال و فرزندان کف لایق حاضر آورده ام چه این دو وا بدست
باد رفته است اکنون بخاطر هیچ وقت در راه مده زنان ما و نیز از این نوع علتها بسیار واقع شده
تا دل خود برایشان دهم و امثال این هیچ رنجی و المی بما نرسد و این کارها را آسان باشد از درون سینه دل
بدر آوردن و باز دل بجای نهادن کار ماست بیت آنکه در طبع تو نا پیدا است تو نفهمیده مگو که خطاست
بوزینگان دیگر برا که چون دل کنده شد باز محل رفته رفته دل بر درد القصه اگر هزار مرتبه دل بدام باز
دل ما برود دل دیگر ما هست چندان قدر ندارد که از دست تقصیر شود چه جای آنکه تر ابکار آید من در این حقیر
با تو در مقام مضایقه باشم حکما گفته اند با چهار طایفه در جهان در چهار چیز بخل نتوان کرد اول پادشاه
که چون از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلب نماید دوم از درویشان مستحق که بواسطه تقدیم حرمت
از خارجستان (?) از حق او چیزی خواهند دریغ از ایشان باز نباید گرفت سیم تلامذه دانشمند که استحقاق و استعداد
در سینه علمی حاصل کرده باشند در طلب آن بقدم صدق رهنمون باید کرد چهارم دوستان خاص که
بدرگه سبب فراق حاصل نشده اند و بآن دست رس باشند مطلقه دو مبالغه جائی نبود
بیت چه مقدار جان که نتوان کردن نثار جانانه دل چه باشد کو بپای دلبر نتوان فکند افسوس
افسوس که انچه نخورده ام در کار است همراه من نیست و همچنان در عیت (?) نهاده ام از سلیم قلب در منزل خود اعلام

بالیستی کرد

بالیستی کرد تا دل که در حقیقت قطره خونیست بیش نیست بطریق ارمغان بواسطه آن ناتوان همراه می آوردم او صحت کامل
و شفای عاجل می یافت الحق من از دست دل تنگ آمده از کثرت عقده دار که بر وی جمع است میخواهم که دگر با او نمانم همیشه
مرا به فکرهای بیجا داخته دارد خود نیز همیشه رنجور است هرگز خود را از دست او بی غم و غصه ندیده ام میخواهم که رشته تعلق او قطع
شاید کرد از اندیشه هجران اهل و عیال و اطراف ماده و منال خلاص شوم بیت یارب این یک قطره خون کو که هیچ خود نه بند دل
تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید سنگ پشت گفت دل را چرا با خود نیاوردی جواب گفت که در خانه رها کردم چه رسم بوزینه
گان آنست که چون بزیارت یار خود روند و خواهند که دل بخوشی بر اورند دست غم بدامان شادی ایشان نرسد دل که مظهر غم و محنت است
همراه خود نبرند آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقتست هر لحظه خیالی انگیزد و عیش صاف را برانگیخته مکدر کند بلکه
روزگار عشرت و کامرانی را منغص سازد دل را از این جهت انقلاب بهار قلب گویند که هر ساعت میل او بسوی خیر و شر دفع
و خرجی باشد هر دم در فکر مکر و هر لحظه در شیوه هوای دیگر است من چون بخانه تو آمدم چنان دانستم که فرصت من بدیدار
و لقای عزیزان که متعلق تو اند تمام و کمال حاصل باشد دل را در خانه گذاشتم بسیار رنج باشد که خبر بدادای سعوره (?) نشنوم
دل را با خود نبرم اگر چه حالت من در راستی و اتحادی شناسی البته این عذر از من معذور داری اما طایفه خویشان
و دوستان تو کمال بخل و امساک بر من برده گویند که با چنین سوابق اتحاد و لوازم یگانگی در دادن تحفه با یار جانی
مبالغه نمود جانب فراغ با آنکه ضرری باو راجع نمیشد و نفع به متعلقات و دست او میرسد فرو گذاشت چگونه
از عهده این تشنیع بیرون آیم طریق حکمت آنست که از اینجا بازگردیم تا دل را برداشته ساخته و آماده آئیم نیکوتر باشد
سنگ پشت بر فور بازگشت و بطلب حصول مراد و رود امید باشد و توقی تمام رجعت ورزید و بوزینه را بکنار جزیره رسانید
بوزینه از پشت او جسته بر درختی که آرامگاه او بود قرار گرفت و وظایف شکر حق تعالی بجا آورده بر شاخی از آن درخت
آرام یافت سنگ پشت لحظه انتظار کشیده طاقت نیاورد بیت گفت ای اجل از توام امانی کو نیست تو جلوه ای
که انتظار مکن و گفت ای یار عزیز وقت رفتن می گذرد بیت رحمی و نه که کار از حد گذشت بوزینه بخندید و گفت ای بو

یاد میداری که آن زمانه بعهدی در وفا بر خلاف آن بودی من عمر خود را در پادشاهی گذرانیدم گرم و سرد روزگار بسیار چشیدم
زمانه داد خود را از من خواست و سپهر سترده خود باز گرفت مرا در زمرهٔ منکوبان و معزولان جا داد و در دایرهٔ اهل نکبت
و فلاکت افتادم که به جهالت چون تویی برخوردم اما هنوز منت خدای را که چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده
باشم هرچند دام موضع خوارق از محل نفاق تو شناسم ب: برو این دام بر مرغ دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه
ازین طلب بی اصل درگذر و لیکن طالب مجهول مطلق مباش ه: در محفل جوانمردان منشین لاف حسن عهد و دلداری از
وفا و مروت دم بر میار ب: مهر مام و وفا مدار زم خوبان / که بوی از دعا در وی نیابی تا کسی در همه هنرها تجربه
ننماید از مردی و مردمی نیکو منود که باز گوید یار و اغیار را در محل آزمایش توان شناخت و نقد را بر محک امتحان
تجربه توان نمود ب: خوش بود تا محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشد سنگ پشت فریاد
برکشید که این چه گمانست که بر یار وفادار خود میبری و این چه خصلتست که بدوست متفق خود نهادی مگر خاطر تو
خلاف وفای تو ضمیری که در ضمیر من گذشته باشد یا حیا گرا به قصد عذر تست با تو چون بایدی مرا بوی خاطر
گذشته اگر صد هزار سنگ جفا بر روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ
بی اتفاقی سینه ام را صد جا کنی دل از وصل تو جدا نخواهد که بر داشته شود ب: عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندر آمده با جان بدر شود بوزینه گفت ای بی خرد زن پرور ما را آن گمان مبر که من نیز چون تو خر باشم چنانکه
روباه گفته بود که این خر دل و گوش نداشت سنگ پشت التماس کرد که چگونه بوده است آن بوزینه گفت حکایت
شیری بعلت گری مبتلا شد و باد جو تب دائم با الم رنج بنگ نفس و حرمی گرفتار بود بسبب خارش اندام خار خار را
در دل افتاد و قوتش قطع شده از حرکت فرو ماند در خدمت او از نزدیکان که راه سخن گفتن داشت روباهی بود
که فراخهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او برچیدی قوتی و قوتی از برکت لقمیت خورش شیر بود چون از شکار باز ماند
روباه را کار با اضطراب رسید کار بجان و کاره باستخوان رسید از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را ملامت آغاز

نهاده گفت

نهاد و گفت ای ملک اندیشهٔ بی تابی تو وحوش و سباع این بیشه را ملول ساخته و ضعیف و اثر ملال تو بتمامی ملازمان
و رعایا سرایت کرده که الناس علی دین ملوکهم ب: از بیم تو صد هزار جان میلرزد / و ز وهم تکبرت جهان میلرزد
ور وهم تکبرت جهان میلرزد بر علت عارضی را معالجه نفرمائی و مداوت آن درد دل بر التفات ننمائی شیر
از روی درد بنالید و گفت ب: مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید / دلم خون گشته و آن خار از دل بر نمی آید
از علاج چهره باز مانده شد که ازین غصه خون میخورم ازین خارش روز بروز میکاهم بدنم از ضعیف چون موی شده و یکمو
در کل بدن نمانده خلاصه این مرض دیرکش را یکی از اطبا که بر قول او وثوق است دوای این مرض [illegible]
گوش و دل حمار فرموده که خورده مرض از ابدان زایل شود اکنون مدتیست که در این طلب متحیر مانده ام که از کجا حیلت
این صید کم یافت بچنگ در آید روباه گفت اگر فرمان پادشاه باشد من آن شکار بی شعور را در آن نزدیکی بدست
آورم شیر گفت کجا گمان داری و چگونه می آوری روباه گفت ای ملک شکار را از بیشه بیرون آمدن لایق نیست چه
بعد از آنکه موی بر اندام شاه نمانده و فر جمال و شکوه سلطنت نقصان یافته حرکت کردن و خود را به بیگانه ن
دشمنان نمودن از خردمندی دور است بی صلاح و دولت در آنست که مطلوب سوی من به یمن اقبال پادشاهی طالع
سازم تا ملک سباع او را در دام شکسته بمطلب خود فایض شود و سیر گردد شیر گفت ای نادم نیکو خصال مطلوب را
کجا گمان داری و چگونه اش می آوری روباه جواب داد که در این نزدیکی التکیت و در جنب آن چشمه ایست
که از کثرت آب و هوا طعنه به کمر عمان میزند در آن نزدیکی در تر بیجی و لطافت با عین الحیوات برابری میکند
ب: در صفا چون رخ نگار ننیت / در لطافت چه جان شیر ننیت گازری همه روزه بجامه شستن می آید
خری رخت کش دارد که در لطافت و فربهی و تن بازی هیچ عجرد و بکبر ترنم و گوینده کی کاری دیگر ندارد
و به توفیق حق او را فریفته بدان بیشه می آورم اما ملک سباع نذر فرماید که چون دل و گوش او را بخورد باقی اعضا
او را به دد و دام صدقه دهد شیر عهد کرد و نذر بجای آورد و به سوگند شداد غلاظ موکد ساخت روباه بدعوت

مستوفی شده روزی بچراگاه فرا آورد چون رسید شرط تحیت بجای آورده ملایمت و تملق زیاده از حد با فرجا آورد و بعلاطفت راه مخاطبت را کشاده گردانیده چنانکه گفته اند ب بشیرین زبانی و لطف و خوشی * توانی که پیلی بموئی کشی * پرسید که موجب چیست که ترا زار و نزار در زیر بار بصد محنت گرفتار می‌بینم یار عکس ر باعث زار ناله و زاری می پایم خر ناله کرده گفت تو کیستی که در ستم دیده گان مظلوم میپرسی لاغری من از شومی این مرد کاروانیست که پیوسته مرا بار کرده است سواری میکند و در خوراک و تیمار من امساک مینورزد ای برادر از غم الف تلف شده ام ادجوی باک ندارد خرمن حیاتم نزدیکست که بر باد فنا رود او به برگ کاهی نمیشمرد ب بجز خویشتن غمگساری ندیدم زکاه جو هیچ نامی نشنیدم * خورم هر روز خون در زیر این بار * همه شب خاک میلیسم ز دیوار * مکن بیم اگر زار و نزارم * که غیر از خاک غمخواری ندارم * فغانم از غم جفت است ناچار * چو بلبل از غم گل ناله ام زار روباه گفت ای سلیم القلب پاک اندرون حق تعالی ترا پای و قوت داده چرا این محنت را بخود قرار داده و بدین بلا مبتلا مانده نشنیده که حکما گفته اند ب درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای * نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر خر گفت ای حکیم ما به بارکشی مشهوریم هر کجا رویم از مشقت بارکش خلاص نداریم حق تعالی برای بلیه مخصوص نیستم بلکه ابنای جنس من همگی در زیر این بار مانده اند و ذلت بر تکیم بر ما محنت مقرر شده ب هر کس بقید خویشتن گرفتار محنت است * کس را نداده اند برات مسلمی * بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنست قبای ناخوشی پوشیدنیست باری در یک خانه ساکن باشم برای چنین [illegible] عمری که بکام نمیگذرد و عاری و سبکساری حاصل نکنم که گردیدن در بدر ننگ است از سگ که خبث ترا این جمله موجودات کمتر نتوان بود که بواسطه لقمه و خرقه ترک خانه صاحب خانه خود نکنند هر چند جفاها ببینند روباه گفت ای ساده لوح غلط کرده نتوان مرد بسختی که من ایما زادم انما الارزاق لله تعالی حق تعالی میداند که زمین را وسیع و سقف سما را رفیع آفریده منشور یسیروا فی الارض بنام [illegible] جفاکیشان و محنت دیده کان فرستاده

ب سوگن چه جای تو ناخوش بود * گر این جای رفتن بدان تنگ نیست * و گر تنگ باشد ترا جایگاه * فراخی جهان را جهان تنگ نیست خر گفت هر کجا که روزی زیاده از روزی باین کس نخواهد رسید پس چرا وجه باید ورزید و در تکاپو مشقت و الم سفر باید کشید از خود دور است ب رزق آید پیش هر کو زنده جاست * رنج کوشها زپی حرص او ست * جمله را رزاق روزی میدهد * قسمت هر کس به پیشش می نهد روباه گفت ای خر این سخن تو از مرتبه توکلست که هر که بدین پایه رسیده از حضرت الهی جل ذکره بر او برگ جاری شده در عالم ناسوت هر یکی از افراد و مخلوق بوسیله روزی میرسد بسبب الاسباب بواسطه هر کسی روزی بنوعی بظهور ب که کسب کوشش که کاسب بود حبیب الله ای خر تو راضی شوی من ترا از ضعفا و ناتوانی ان خلاص کرده بمرغزاری رسانم که در تمام عمر چنان مرغزاری نکرده باشی زمینش از کثرت ریاحین چون کلبه جوهر فروش شعاع جوهر انگار نگ مزین و مشکبوی ش طبله عطار به نسیم عنبر و شمیم مشکران مطیب و معطر هوای خوشش و بنهار فراخ بهر رفتان چمن آدرس شاخ نسیم گل و نغمه فاخته * چو یاران محرم بهم ساخته * درختان شفتالو آورده سر که گیرند شفتالو از یکدگر درخت انار ایستاده مست بر صراحی کردن شکسته بدست * چنار ایستاده کنند شی بهشتی * چنار و سروی بزرگ جویش سعاده بیاسرده‌های بلند چه سیران لاهور مست ولوند * بیش ازین باین طریق دیگر خرانرا که از خود بسی خبر داشتند را هنوز کرده بانجا فرا برده ام امروز در عرصه ذوق دران بهشت برای با اهل عیال و فرزندان بیخبر ندا زبار کشیدن شان آلمرند از غم کاه جوستی القصه روباه روباه بازی آغاز کرده چندان وسوسه نموده که خر بطیب خاطر اراده آن بیشه کرده چون با مکر ش در تنور تند و خیر پخته خبر را از طمع طمع دیگ سودا به جوش آمده گفت از آنست ع بیکران ره از ما بر رودی دانم که تو بر نقش من از من چهره با تری چگونه مرا بدین رد لعاری ارز موده تو انحراف جستی موافق خم د صندوق من نیست خوش باشی مرا راهنمائی کن روباه گفت آهسته آهسته بطرف من می آمده باش چنانکه از نظر کار زینهار نشوی بعد از آن به تعجیل روانه شویم روباه خر را نزد شیر آورده شیر از غایت حرص و شره از جا قصد خر کرده ادرا زخمی زد پس ناتوانی مسیر نیامد خر برو بگریز نهاد ب کو بران لنگم سر بردم پای * به از پهلوانی و سر زیر پای ار روباه از بی قوتی و شتاب زده که شیر

متعجب شده ملامت کنان گفت آخر در حقیقت حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت تعجیل نمودن در حصول که فرصت مباشرت
او فوت نمی شود ضایع نمود و وقار و ثبات نداری اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و عنان تمکین را از چنگ ندهی تا
سرانجام کار پشیمانی نکشد ﴿بیت﴾ چه سود اکنون چه کار از دست رفته ۞ این سخنان بر طبیعت شیر گران آمده با خود اندیشید
که اگر گویم اهمال در رد داشتم بتردد و تحیر منسوب شوم اگر بر خدعه نفس متمسک جویم بحرص و شره و سبکی دیده وقاری
موسوم گردم اگر بقصور قوت اعتراف نمایم لاشک عجز لازم آید در اخفای چنین امری که صلاح ملک در آنست که رعیت
بران وقوف یابند کوشیدن اولی نماید پس صلاح در آنست که جواب روباه را بعنف و تعدی گویم ادب
از گفتن این سخنان منع نمایم پس گفت ای ناپاک بی ادب ترا چه زهره آن که از امثال این سخنان از من سوال
کنی ندانسته که آنچه شاهان کنند رعیت را بران وقوف طلبیدن و سر در بر استفسار کردن از غایت بی ادبی باشد
و بی خردی ﴿بیت﴾ تو پیر بر خط فرمان بنه چه کار اینی دان داری ۞ فقیر ناتوانی را چه نسبت با جهانداری ۞ بر خاطر هر کسی از
چاکران حقیقت حال سلاطین روشن چون تواند آنچه رای عالم آرای این طبقه اقتضا کند حوصله خدم و رعایا
چون تواند بر تابد تیهوی بیچاره را چه حوصله آنکه از شهباز بلند پرواز حدیث پرسد ایروباه دم در کشی و ابنای مکر
حیله را دهان کش ده حیله و مکری قوی که دانی بر در کن شاید یکبار دیگر او را بنزد ما آوری در این خدمت خلوص
و اعتقاد و فرط اخلاص خود به نزد ما روشن سازی بنزدیک نواب ما از اشتباه و امثال خود به ترتیب حرمت
و زیادتی شفقت ممتاز گردی روباه باز کمر مکر راجست بر بست به نزد خر آمده گفت ای کیل قوی شوکت
بیلون تو حافظ وجودت باد هرگز مبادا آنکه وجود ترا از عوارض زمان الم رسد القصه تملق را بسر حد
افراط رسانید خر روی ازو گردانیده مستعد دندان گردن و لگد زدن شده خشونت آغاز نهاد و دشنام
ولد الزنا ناپاک میداد و گفت حیف است رنج بدن در راه چون تو یاری ع گر راه یه وفا جز قدم منه داری
ای مکار نابکار روای کذب بد اطوار ای جنس مردار خوار از حیوان بشاخ و سم ار پوستین پوشی جار دب و دم

اول مرا وعده

اول مرا وعده آزادی و عشرت دادی تا در پنجه درنده شیر شکاری نهادی از همچنانی غیر تو این کار نیاید روباه گفت
ای خر سلیم قلب پاکیزه اعتقاد حلیم دل تو چه خیال کرده کدام شیر و چه شیر چه اندیشه در دل مبارک گذرانیدی
به مجرد دیدن طلسمی که دیدی دست از طلب گنج مقصود برداشتی هنوز شوکت خاری مشاهده نکرده از سر گلزار
کناره گرفتی حیف از ادراک تو و عقل کامل تو که این قدر مبالغه در بیان شیر شکاری و تسلیم را از هم فرق نکنی
آنکه تو دیدی آن طلسم است بجا آنکه حکما بواسطه محافظت آن بیشه ساخته و بر داشته اند که بجز سر هر جانوری
پیرامون آن بیشه نگردد و آب و علف او تلف نشود اگر نه آن طلسم بودی غذاهای لذیذ الوان و میوه‌های لطیفه
بپایان ای گیا ماندی نخود با ... اگر آن شیر حی بود تو کی از چنگ او می جستی بر خیز و از پا منشین تا خود را
بآن بیشه رسانی کاش از ابتدا بتو می گفتم سر این طلسم را ما هر کس را که خواهیم سر این طلسم با او در میان آریم
و به غیر مستحق نگوییم بر خیز بی ترس و هراس خود را به نعمتهای بی قیاس رسان که بفراغت خاطر بهر مراد در حباله
نکاح تو در آوریم و از شما فرزندان و برادران حاصل شوند همگی چون تو در مقام دانائی و توانائی عاقبت
ترا در دنیا سرخروی خواهد گردانید روباه بدین گونه دمدمه می دمید و افسون میخواند تا دیگر باره در خر اثر
کرده با تفاق روباه روانه شد روباه پیش آمده شیر را عرض داد آمدن یار عزیز رسانید التماس کرد که چون
آن مرتبه بیصبری نکند و از جای حرکت نیاورد و پای از جاده وقار و تمکین بیرون ننهد چندانکه خر بحوالی او که زد
بدو التفات ننماید تا وقتیکه قوت کامل و فرصت نیکو یافته کارسازی او موافق حکمت کند شیر نصیحت روباه
که از راه دولتخواهی بود قبول کرده چون طلسم بی حرکت ایستاده روباه خر را گفت بیا تا حقیقت و حقیقت
این طلسم را بر تو ظاهر سازم تا دانی که مطلقا ازین حرکتی و قصوری نادر متصور نیست خر گستاخ وار قدم پیش
نهاد چندانکه گرد او گردید از آن حرکت ندید خورش خوش باد الفت گرفت روباه گفت چون سیر خوردی
همین جا بخواب تا من رفته بواسطه تو ... ماده خر را آرم تا با او مباشرت و معاشرت کنی خر که حرف مجامعت شنید

برخود بنالید و سیر بخورد و جهة قوت جماع در پهلوی شیر بغنود و الفت شیر او را غافل یافت غافل بر جست و نکشتش
بدرید و در آن فکر بودم که کرمان خورم که تا که بخوردن کرمان سرم فرحی یابد از فرنگه درست به مطلوب نارسیده معدوم شد
شیر روباه را گفت تو از لشکر این باخبر باش تا من رفته در فلان چشمه غسل نموده و بعد از آن بخوردن دل و گوش التفات
کنم پس شیر رو بچشمه نهاد و روباه در حال دل و گوش خر را بخورد شیر چون از لوازم غسل فارغ شد و بر سر شکار آمد
از گوش و دل خر اثری نیافت با روباه عتاب آغاز کرد که این دو غذای لطیف این خر کجا شد روباه گفت ملک
سباع را بقا باد که این خر را نه دل بود و نه گوش چرا که اگر ویرا دل می بود که مکان خرد و شعور است بمکر من
دوم مرتبه فریفته نمی شد و اگر گوش میداشت که محل سمعست بعد از آنکه صولت و شوکت دابت
ملک را دیده افسانه دروغ مرا قبول نکردی و بپای خود بطلب گور نیامدی این مثل بدان آوردم که تا بدانی
که من چون آن خر بی دل و گوش نیستم عاقل چون انگشت در سوراخ کند جانوری انگشت او را زخم زند
دیگر هرگز انگشت به هیچ سوراخ نکند مار گزیده از ریسمان حجاب کند قطعا از وقایع مکر و حیله چیزی باقی
نگذاشتی من برای دخل و خرد زیانم ببازار بکوشیدم تا کار شور گشته بر من آسان شد بیت قتل این خسته
به شمشیر تو تقدیر نبود ور نه هیچ از اول بی رحم تو تقصیر نبود بعد توقع مصاحبت از من مدار و خیال
مراجعت از جمله محالات یقین بدانکه بیت گر ماه شوی در آسمان کم نگرم ور سرو شوی به بوستان کم گذرم
در مایه جان شوی به بابت نخرم یادت نکنم و گر دو نامت شنوم سنگ پشت گفت راست میگوئی
اگر روا انکار رسمی بک مزاج دارد در دل تو از من جراحتی افتاده که بعد عمر درمان نپذیرد و داغ جفاکاری
و بدعهدی بر چهره خود نشانده ام خود کرده را تدبیر نیست دل به تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را
هدف ضرب تیغ زهرآب داده هجران باید ساخت بیت لایق است ار بایدم در خون نشست تا چرا
یاری چنین دادم ز دست مصراع بیچاره من هرگز شکست خود کم کرده اینکه من کردم بدست خود که کرد بیت گر شود

جاوید

جاوید جانم عذرخواه هم بیار رخ دوست عذر این گناه این بگفت و خجل زده و شرمنده گریه کنان بازگردید
و باقی عمر را در مفارقت چنان یاری بنالید و میگفت بیت بر من جفا ز بخت من آید و گرنه یار حقا که
لطف شامل و خلق کریم داشت اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا آنکه یاری بچنگ آورد و آنکه
از کم خردی بقول ناقصان و غفلت آن را به باد فنا در دهد و خود را در ندامت و حسرت جاوید افکند چندانکه
سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نیاید اهل خرد باید که از اشارات این حکایات را بشنوند و [illegible]
و مطلوبی که بدست افتد از متاع دنیوی و خواه یاران معنوی آن را عزیز و گرامی دارند چرا که از دست
رفته را باز نیاید به حسرت و تأسف مفید نباشد بیت مطلوب چون بدست بود مفت خود شمار
دیگر مده ز کف که پشیمانی آورد مصراع آنچه از تو رفت رفت و گر نایدت بکف اندر پیش مرو که تردد نمی خرد
مصرف همیشه گنج زر آسمان دهر بباد و آنکه ز رنج میدری خون دل خوری از دست رفته باز نیاید
بسعی و جهد یار طلب تباه عبث کفش میدری و جهد کن تا از دست ندهی چون از دست رفت
جهد بکار نیاید باب ششم در آفت تعجیل و خرد و شتاب زدگی در کارها
در آفات تعجیل و شتاب زده که در کارهای عالم کرد برهمن روشن ضمیر را گفت بتشریف خاطر
اختصاص داده فرمود که زهی ضمیر تو اسرار کون را واقف بیت زهی بیان تو اسرار علم را کاشف
بیان فرمودی قصه کسیکه بر مراد خویش قادر شده در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از چنگ
او رفته در ندامت افتاد و به عقوبت غرامت مبتلا شد بجز اندوه و غم حاصلی نداشت اکنون ملتمس آنکه
باز گوید قصه کسیکه در امضای عزیمت تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند عاقبت کار او
و خاتمت حالش بکجا رسد تخم شتاب و بد چه بدی در مزرعه عمل بکار برد چه چیز بدرود و چه بدو دهد
حکم کن برهمن زبان بدعا و ثنای شاهنشاه گشود و گفت بیت شاها مدام قاعده عالم از تو باد

اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ٭ هرکه بنای کار خود بر صبر و ثبات نهاد و اساس مهم را بسکون و وقار
استحکام داد از عواقب اعمال ملامت و ندامت نکشد ستوده ترین خصلتی که ایزد متعال آدمیان را بدان
آراسته گردانیده زینت علم و خوی و وقار است ب برده باری خزینهٔ خرد است ٭ هر کرا حلم نیست
دیو و دد است ٭ حلم را چون مغلوب کنی ملح شود یعنی نمک مائدهٔ اخلاق است میتواند بود که اگر کسی
در تحصیل اخلاق مکارم بر اقران مبادرت نماید به تقدیم انواع فضایل از ابنای زمان گوی سباقت
برباید چون درشت خوی و تندی و سبکساری بدان پیوندد چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع
نباشد خاطرها از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرت پدید آید با وجود این همه کمالات سید
کاینات خلاصهٔ موجودات علیه افضل الصلوة واکمل التحیات مستجمع آن بود خطاب مستطاب از
حضرت رب الارباب بآنحضرت برین منوال نازل شد که یا محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و سنگین
و کینه کش می بودی هر آینه کواکب صحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم از حوالی پیرامن
تو چون سبع ثریا لامع اند مانند بنات النعش متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت پدر ملت حضرت
ابراهیم خلیل علی نبینا محمد علیه افضل الصلوة بدین صفت میستاید بدانجا که میفرماید ان ابراهیم
لاواه حلیم بدانکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عام بدان میل نمایند ب ستون خرد
برده باری بود ٭ سبکسر همیشه بخواری بود ٭ شتاب کاری از دانش و خرد بعید است حکیم کامل
آنرا از وساوس شیطان داند که العجلة من الشیطان والتانی من الرحمن سر این آیه را برای دهاة ادا
فرموده اند ب کار شیطانست تعجیل و شتاب ٭ لطف یزدانست صبر و اجتناب ٭ با تامل گشت
موجود از خدا ٭ تا بشش روز این زمین و چرخ جهان ٭ ورنه قادر بود او از کاف و نون ٭ صد جهان در یکدم آوردی
برون ٭ این تانی از پی تعلیم تست ٭ صبر کن در کار دیر آمد درست ٭ آنکه در هنگام زمام کار بدست تعجیل داده

البته

البته عاقبت کارش پشیمانی کشد و خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید ب هر که در کارها شتاب کند
وی کشد عاقبت پشیمانی ٭ مناسب این حکایت بسیار و روایات بیشمار در صحایف اسمار مسطور و مکتوب
از انجمله حکایت زاهد است که بی تاملی پای در میان خفته نهاده دست بخون ناحق آلوده رای گفت
افاده فرما برهمن گفت حکایت زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه النکاح من سنتی قیام
نماید فرمان واجب الاذعان تناکحوا تناسلوا و توالدوا را کار بندد با یکی از زهاد که از حکمتش بهره داشت
مشورت نمود رسم استخارت بجا آورد آنزاهد گفت فکرت بغایت نیکوست چه کدخدائی صلاح معیشت
و کمال صلاحیت و محافظت اموال و محروس بودن مطامع و کثرت اولاد است ب مرد را هرگز نگردد
چهرهٔ دولت فروغ ٭ تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان ٭ عمر در کنج تجرد مگذران دیگر که هست
عشرت آباد تاهل روضهٔ عمر نو آمان اما جهد کن و رفیق شفیق کنک آراز مصاحبت ناموافق دل
بر دوز زاهد پرسید که موافقت با چگونه یار باید کرد گفت با زنیکه صالحه و عابده باشد و فرزند بسیار
زاید از خیانت متحرز باشد زنی را که از بهر خانه که در آید تبرکی بر روشنی افزاید ب صلاح دولت
و دینت صحت این زن ٭ زهی سعادت مردیکه زن چنین خواهد گفت از صحبت چگونه زن احتراز واجبست
جواب داد که از سه قسم زن پرهیز کند چنانچه منانه و انانه و حنانه است که پیش از تو شوهر
کرده باشد و بمصالح دیگری را دیده باشد بمرگ یا بطلاق میانه ایشان مفارقت واقع شده باشد
و پیوسته در آرزوی ماضی بود منانه زنیست که صاحب مال و منال باشد و او را غرور تجمل و منال بر تو
منت می نهاده باشد علی ذا ابا انه از کودر آن زن انانه آنکه بی رنج و الم او از خود را ضعیف بر می آورده
باشد و بی مرض همیشه خود را رنجور گرداند از کید او غافل مشو که بلای مبرمیست ب زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالم است دوزخ او ٭ زینهار از قرین بد زنهار ٭ وقنا ربنا عذاب النار ٭ زاهد گفت زن کدام

سن اختیار کنم گفت دختر دوازده تا سی الله الله که نفس عجوزه طراوت عارض را چون بروت گل و ریاحین را برد
و مباشرت باش نقصان عمر و با قوت اضعاف شود بیت به بی رغبتی شهوت انگیختن به رغبت بود خون خود
ریختن است زنهار از اختلاط عجوزه چون همه خشک از شعله آتش بگریزد بیت آن زن را که پیر شد چه گمان
نفس است همچو تیر بوده صحبتش خنجر یکرباه بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود زنان از دوازده سال
تا بیست سالگی الحق بوضع امنند و محل امید و عشرت از بیست تا سی سالگی زینت خانه و آبادانی
باعث است که از سی تا چهل خصم تو و دشمن دوست اند حذر واجب از ملاقات شان از چهل
منک بلای جان و ملک الموت خانومان گلشن خزان رسیده و عمارت باران دیده و چشمه آب انباشته
و زمین ناکاشته کهنه حمام خنک کشتی شکسته درختی سال خورده بی پیوند کهنه عفاریت دیو بند کاروان
سرای خرابه بی دربند کار نیز انباشته هلاکو بند منبع محنت و رنج و اندوه خانه سنج اژدهای بی گنج
بیت زن چو زنجه قدم آلوده نهاد مرد جاهل به که بیک سو جهد زانکه گر زنجه بنجه بخت عاقبت
لامور افتد شعت زاهد گفت در باب حسن و جمال چه گویی جواب داد که اصل در قصه زنان
عفت و پارسائیست و خوشخوئی اگر سعادت خوب رویی با آن جمع شود نور علی نور بیت روی خوبست
کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد
بلای جان و عذاب خانمان است اما زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار چهره تابان و رونق خانمان
در این باب یک دو بیت از مکارم سبحة الابرار ملطفة للاحرار حضرت شیخ سعد الدین واقع است بیت زن خوب
فرمان بر پارسا کند مرد درویش را پادشاه همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار
اگر پارسا باشد و خوش سخن نظر در نکوئی و زشتی مکن زن زشت خو گر چه زیبا بود کجا در درون دلت جا بود
همین ولفو پیشی چه حور بهشت مگر آن روی دیگر چه دیوار درشت بزندان قاضی گرفتار به

که در خانه

که در خانه دیدن بر ابرو گره تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ در خرمی بر سرای ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند ز نامحرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد زن و اژدها هر دو در خاک باد
جهان پاک ازین هر دو ناپاک باد القصه زاهد بعد از تفحص و تجسس بپایان مدتی بلند و مساعدت همت ارجمند
آن قبیله بزرگوار و خانواده شرف زنی بخواست که عکس عارض طلیعه صبح منور را روشنی دادی و رنگ زلف
تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستادی دیده سپهر بینا نظیرش در آینه آفتاب مشاهده نکردی و نقشبند خیال
نیز نظیر جز تمثال همیدیش در عالم خواب ندیدی بیت ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ماه تمام بر افق آسمان حسن
بهتر ز سرو قد تو سرو کامرانیست از گلشن لطافت و در بوستان حسن با وجود نیکویی صورت به خجسته سیرت کمال
عفت آراسته بود حسن و خلقش به نیکویی پیراسته زاهد بوظایف شکر چنین نعمتی به تقدیم رسانیده بنابر معاشرت
چنین محبوب القلوب بنیاد نهاده طالب فرزند می بود هیچ قاعده تأمل بمجرد شهوت ننهد قرطلب ولد
صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدف حیات جاریه دارد و بدانی کار تن در نه دهد بیت عرض زحمت
زن در جهان کشیدن مرد همین تفرج فرزند نازنین باشد چون چندی برآمد دیدار فرزند اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته
روی تضرع بر خاک نهادن گرفت ایزد تعالی دعای زاهد را اجابت فرمود بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه
سهم دعوتش بر هدف اجابت مراد رسید بیت هر که را دل پاک باشد ز اعتدال آن دعایش میرود تا ذو الجلال آن دعای
بیخودان خود دیگر است آن دعا زان نیست زان داور است آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا و هم اجابت
از خداست پس ناامیدی ارباب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده گشته زن زاهد را حمل پدید آمد زاهد چون گل بر شکفت
و هر روزه فکر فرزند تازه میکرد بعد از ادای اوراد بر زبانش چیزی بجز فرزند جاری نگشتی روزی بزن گفت ای
مونس روزگار و ای همدم غمگسار زود باشد زود باشد که گوهر شاهواری از صدف رحم تو از عوج عدم بساحل
وجود ظهور نماید پسر زیبا روی مشک بوی فرشته خوی از خلوتخانه غیب به صحرای شهادت بیرون خرامد او نام

نیکو و لقب شایسته تعین کرده در تربیت او سعی باتقصی الامکان رسانم تا احکام شریعت غرا و لوازم فضیلت مفاخر بیاموزد و به تادیب تهذیب او سعی حمید بجای آورم تا با علم و ادب و کمال بلاغت و طلاقت منتج گردد باندک روزگاری در شریعت و دینیه بزرگی عالی مقام و شیخ صاحب کرام شود پس کریمه از دودمان شرف در حبالهٔ نکاح کشم و از ایشان اولاد و احفاد نجابت نصاب بظهور پیوندند و نسل ما به برکت ایشان که کثر الله اولادهم در عرصهٔ جهان باقی ماند بیت بماند نام در دوران کسی را که فرزندی بماند یادگاری زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق حال سجاده نشینان ملیت و مناسب تسبیح گذران اولا خاطر بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که فرزند نباشد بادی یا نفقی باشد اگر هم باشد شاید که دختر باشد پسر نباشد اگر بود بلکه نزید فی الجمله با پایان این کار پدیدار نیست چرا چون نادان خیال پرست بر مرکب جهل نشسته و چون خیال پرستان در عرصهٔ میدان آرزو میدوانی بیت بلاف عربده کاری نمی‌توان پرداخت به بازوی هوس ره نمیتوان پیمود هزار کس بتمنای خام سوخته شد که روزگار یکی را بکام دل ننواخت بیت مانند مثل تو به مثل آن پارسا مرد که کوزهٔ شهد و روغن بر سر او شکست زاهد گفت چگونه بوده زن گفت مردی پارسائی همسایه بازرگانی متمول داشت بر یمن مجاورت او روزگاری بر فاهیت میگذرانید بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین اندوختی بحکم آنکه پارسا اوقات شریف داشت پیوسته حب حب الهی در مزرع دل بشغل میکاشت بازرگان باو اعتقادی داشت محبت سرشاری ما یحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته فایدهٔ لوکرمی اتق احیی تواند بود که دل درویش دردمند بدست آورند و ذخیره‌ای از مال فانی بر دارند بیت توانگرا دل درویش را بدست آور که مخزن زر و گنج و گهر نخواهد ماند خواجه بازرگان غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که بیع و شری انتقال بواسطهٔ قوت پارسا قدری می‌فرستاد و پارسا آنچه که بکار بردی بقیه را در کوزه‌ای می‌انداخت در اندک فرصتی سبو از آن مملو شده در آن سبو می‌نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن در این ظرف جمع شده

بخیی ده من تصور کرده گفت اگر بده درم توانم فروخت و بهمین مبلغ گوسفند پنج راس توانم خرید و در شش ماه پنج بزایند و هر یک دو بره آورد و در سالی بیست و پنج شوند و هم چنین در ده سال از نتاج ایشان گلها و رمها پدید آید مرا بآن اسباط رکها حاصل شود و بعضی را بفروشم و اسباب جهات مهیا و آن آراسته کنم و زنی نیکو اختر از خانواده عفاف بکریم حق تعالی از آن زن مرا فرزندان و پسری پاکیزه را علم و آداب بیاموزم چون از ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد آن سرو تازه در چمن جوانی قد بالا کشد ممکن که از فرموده من تجاوز نماید و سرکشی آغاز نماید بر آن تقدیر ادب کردن او بر من واجب شود لابد بر همین عصایی که در دست دارم او بشی زمایم عصی کشیده چنان در بحر خیال غرق شده بود که پسر کرونکشی عدم را در وجود تصور کرده بر سبوی شهد و روغن زد که بصد پاره شکست و همگی روغن و شهد بر ریش او ریخت بیت آن جمله خیالها بیکدم بگریخت که پیش چشم آدم معاملهٔ دو روزه بقای به ثبات دنیا معامله همین نوع است این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی‌یقین صدف در این کلمات خوض نباید کرد حکما گفته‌اند که چون کار کسی را ما مکر حقیقت کن فرزندان ایشان ایوار حاصل خواهد شد اگر را با مکر تزویج کرده ازیشان که شد کار مرد عاقل باید که بر اساس کار خود بر خیال ننهد و اندیشه‌های خام نکند که وسوسه از جانب شیطان رحیمست بیت س لهاانديشهای خام کز دور سپهر کار ما افزون چنین با انجنان خواهد شدن عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست آنچه خواهد حاکم مطلق چنان خواهد شدن زاهد نصیحت را بگوش وقت قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و دیگر ترک آن سخنان گرفته گرد فضول نگشت تا حمل سپری شد و زمان بودن جنین از زندان رحم بسر آمد حق تعالی زاهد را پسری نیکو صورت مقبول سیرت که بدلایل شمایل بخط حالش ناطق بود و علامات کرمات بر ناصیه احوال او لامع زاهد را صبح امید از مطلع مراد دمیدن آغاز نهاد بلبل طرب در گلبن شادی در ترنم آمد بیت از بسیط فضل دنیا گوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد شب دیها کرده انواع نذرها کرده بود وعده‌ها بوفا رسانید شب و روز در ملازمت و محافظت مهد او را میسر لبته کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشیده اکثر همت

بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و رعونت قرة العین معروف میداشت ب چندانچه جبا بر تو کام
دم همت • کز بر ده چه کل فرّخ و خندان بدر آید روزی والده اش بحمام رفته بود و پسر را بر سبیل بزاهد سپرده
بود زاهد اگرچه جز آن کاری نداشت اما چون زمانی بگذشت یکی از پادشاه آن دیار رسیده زاهد را بهیچ نوع
تدبیری نبود جز اینکه زاهد از خانه بیرون آید و زاهد را راسوی بود که به محافظت خانه و اموال او اکثر وقت نمودی
در دفع موذیات تیغ جانوران گزنده ید بیضا نمودی زاهد لابد پسر را به محافظت او گذاشته عنیتها و از دی
مار عظیم سهمناک رو بگهوارهٔ طفل بیچاره آورده راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش و اژدها خشم کینه کوش
چون الف بوقت سکون بشکل دایره های مشکل برآید و خدنگ رفتاریکه گاه گاه چون کمان کج کج منظر آید
ب کمان شده چه پیر گردد که چه نیزه ورا کمر نموده زبس حلقها مکندرا • نه ابر لیک دو برق اندران شده پنهان
نه کبر لیک دهان مرد بیکران پیدا قصد مشهد و خرم کرده میخواهد که طفل را زخم زند راسو بر جست و حلقش را
بگرفت کاری و زجر تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرده به برکت محافظت راسو کودک از ورطهٔ هلاک نجات
یافت متعاقب آن زاهد باز آمد راسو را بخون آغشته دید به تمنای آنکه خدمت شایسته کرده پیش او دوید
زاهد گمان برد که قرة العین را بقتل آورده آن آلودگی خون اوست شعلهٔ غضبش در کانون مشتعل گشت دود
حسرت از روزنهٔ دماغ او سر زد پیش از تفحص کار و جستن احوال عصی را چنانچه بر فرق سر راسو فرود آورد
که سرش بصندوق سینه فرو شده در حال بمرد زاهد گریان و نالان خود را به نزدیک مهد رسانید پسر را دید در گهواره
بفراغت خفته و مار عظیمی قوی جثه پاره پاره افتاده آتش حسرت در دلش افتاد و سنگ اندوه بر سینه زنی گرفت
زیاد زنان و ناله کنان میگفت ب من و غم خوردن ازین پس هم کس میداند • که دل خوش نبسی ازین حال بماست مرا
دریغا که آتش این حادثهٔ دلسوز باب اعتذار تسکین نخواهد یافت تا دکه خجالت این عمل جان گداز را سپر معذرت
رفع نخواهد کرد آه این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که از دست من آمد

اگر خود

اگر خود خورم زخجلت این قصه و خورست و رجان دهم زنا خوشی این عمل رواست کاشکی این فرزند از عدم بوجود نیامدی
مرا با وی این الفت نبودی تا به سبب محبت او آلوده این نوع خون ناحق نشدمی و اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق
نیفتادی من در این که هم خواهم خود را هلاک کردم و بستان سرای خود را که نگهبان و مستحفظ مال و جان بود بی سببی در عرصه تلف در آوردم
حضرت خالق را چه جواب دهم و نزد خلق چه گویم من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد بود و رقم بدنامی از صفحهٔ حالم محو
نخواهد شد ب نامم فسانه شد در تهمت و ملامت • ای کاشکی نبودی نامم میون تم چون مار بر خودی پیچید و از این
حیرت زار زار می نالید و در این وقت زن باز آمده احوال را مشاهده کرده گفت ب ترا هرگز ندانستم بدین نا مهر با پنها
آفرین شکر نعمت بر زبانه در حال پیری ترا فرزند بدان مانندی کرامت کرد چنین آوردی و سپاس مواهب الهی که هرگز نه ترا
از زخم دلگداز خلاصی داد بدین گونه ادا کردی زاهد گفت ای یار عزیز دیگر مرا ازین گونه سخن مگوی ب که از سوال
ملولم و از جواب خجل ندانم که در ادای شکر الهی در ساعت قدرت نعمت تا منتهای غفلت ورزیده بودم از منهج قدیم کرده
سالک ما سالک ما جبلک الا ما نقه میتواند بود که انحراف ورزیدم حالا بواسطهٔ بیخبری و ناشکری نه در جریدهٔ هالکان
مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور ملامت تو در این حال بمانند که نمکی بازخشی بر سر داغ نهند ملامت با دل
صد چاک عاشق بدان ماند که بر نشتر زخم شمشیر دیده در ندش بسوزن هم زه گفت آری راست میگوئی حال از ملامت هیچ خبر
بعمل باید در این کار که از تو واقع شده تجربه ظاهر است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد سبک دستی تائی
در جمیع احوال مذموم است مرد متعجل از حصول مراد محروم است نه همین تو در این دام افتاده در رفته مردی خود کرده ها
مثل این واقعات بسیار رواج شده مانند این ندامت بیشمار عادت شده من شنیدم که پادشاهی باز خود را بکشت
و شبها آتش حسرت دلش بسوخت بپرسید که چگونه بوده است آن حکایت پادشاهی بود شکار دوست
پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و هوای کمند شکار کردن شکار اندوختی باری زده بال داشت که بچنگ قهر و زور
سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی از بیم چنگ لا او نسر طایر در شیکنگاه سپهر پنهان ب چه اوباز کردی پرواز بر جوی

زهیبت شدی سینهٔ چرخ ریش و گر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر بینداختی پادشاه او را زیاده از
حد دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت دادی اتفاقاً روزی آن باز بر دست شهریار در شکار
گاه خرگوشی برخواست ملک از غایت شعف باز را بر خرگوش پرانید خرگوش چون برق رو به هزیمت نهاده
مار از عقب او چون باد روان شد تا بهر جا از چشم خدم و حشم ناپدید شدند پادشاه نیز اسب آهو تک را
از عقب ایشان بجولان در آورده بود تا بعد از دیر زمانی بدامان کوهی رسیدند باز خرگوش را گرفته بود ملک باز را
برداشت و در اثنای این حال پادشاه را آتش عطش مشتعل گشت تشنگی بر وی غالب گشت مرکب بهر طرف
میدوانید تا بدامن کوهی رسید که از بالای کمری قطره آبی می چکید پادشاه جام زر را از قربوس زین گشوده در زیر
آن قطرات داشت تا زمانی دیر که جام پر شد چون خواست تجرع نماید باز طپیدن آغاز کرده بال خود
بران زده و آن آب را تمام بریخت ملک از آن حرکت متالم شده بار دیگر جام را در زیر آن قطره داشت چندانکه
مالامال شد چون خواست که باز بلب رساند باز بار دیگر همان نوع حرکت کرده آن آب را بریخت ع
نزدیک لب آمد و چشیدن نگذاشت پادشاه از غایت تشنگی مضطرب شده باز را بر زمین زد و بکشت تقارن
این حال رکابدار ملک رسیده باز خواهد پادشاه را کشته دید و پادشاه را تشنه یافت فی الحال مطهرهٔ
نقره از فتراک برا از آب حیات و گلاب بیرون آورده جام را آب کشیده خواست پادشاه را آب دهد ملک گفت
مرا این آب زلال که قطره قطره از کوه می چکد میل است تواند ببالای کوه رفته جام آبی از منبع این آب پر ساخته
بواسطهٔ من بیاوری رکابدار دامن همت بر میان زده بر بالای آن جبل برآمده چشمهٔ دید چون چشم بخیلان
تنگ و سخت دل که قطره قطره آب از آن بیرون می آمد و اژدهای عظیم و ثعبان وخیم بر لب آن چشمه مرده
و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیزش با آب آن چشمه مخلوط شده قطره قطره می چکد
وحشت بر رکابدار مستولی شده سراسیمه از کوه بزیر آمد و صورت حال را بموقف عرض رسانید

جام آبی سرد

جام آبی سرد با دقه عنبر بواسطهٔ پادشاه آورد تا بخورد شاه آب را بلب رسانیده از آب و دیده جام را مالامال
کرد بیت خوردم دم آب و توان از دل نه نشاندم آنچه لب خورد از مژه مژگان افشاندم رکابدار سؤال کرد که گریه را
موجب چه چیز است شاه آه پر درد از دل غمناک بر آورده گفت بیت مرا غمیست که پیدا نمیتوانم گفت حکایتیست
که پنهان نمیتوانم داشت پس قصهٔ جام و ریختن آب باز را تمامی باز گفت و فرمود که بر فوت باز تأسف میخورم
و بر غفلت خود که بی تفحص این چنین مصاحب نیکو صورت شجاع طینت را ضایع کردم رکابدار گفت ای ملک این
شهباز بلای عظیم را از تو رفع کرد اولاً اگر صاحب دولت کشتی او تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی
عنان توسن نفس را به قوت بردباری باز کشیدی نیکو بودی چه حکما فرموده اند توسن چو شد مکن آنچنان
کش نتوان باز کشیدن عنان شاه گفت من ازین حرکت نادم و پشیمان گشته ام الحال هیچ نفع ندارد
جراحت این داغ بر سینه تا روز بازپسین تازه خواهد بود و چهره حال بناخن ندامت میخراشم و از دیده اشک حسرت
میپاشم بیت چون کار خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که مثل این صورت
بسیار واقع شده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تأمل و تأنی کناره کرده در گرداب بلا
افتاده غرق شده اند بیت هر که به تعجیل برآورد دست سنگ جفا پایه قدرش شکست زاهد گفت ای مونس
روزگار و اوقات بر ایام حیات بدین حکایت مرا تسلی دادی مرهمی نیز بر زخم دل ریش نهادی دانستم که در این
حرام و خیانت ترک بسیار داشته ام بیت لطف خدا بیشتر از جرم ماست نکتهٔ سربسته چگوئی خموش این
هر که شتاب زده کرد غفلت ورزد لابد از منافع وقار و سکون بی بهره ماند ازین حکایت انتها یابد
و از این روایت اعتباری حاصل کند هست داستان کسی که بی تأمل عزیمت کاری با مضار است نشد
و بی فکر بار تقاضا کاری عمل نماید مرد خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آینه رای خود باشد
حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات که جانب تأنی و تأمل گراید از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد

تا فر دولت و اقبال از جهت سعادت و کمال او میتواند کرد امداد خیر و کرامت کتاب و شهادت او متکفل گردد
بیت زمام دل بکف صبر ده گرت باید که گوی عیش بچوگان جهد بربایی ◦ عنان توسن غفلت بدست تعجیل ◦ که آخر انگشت
برزبان چنان شاید

باب هفتم

در جرایم تدبیر و اخلاص یافتن از بلای اعدا
رای فرمود که شنیدم داستان کسی را که به فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت به صبر و سکون البته دام
بیتمام شد اکنون اگر صلاح باشد معلوم دست هفتم را باز گوی در داستان کسی را که در میانه خصمان گرفتار آمده باز
نمای بیان حکایت کسیکه در میانه خصمان گرفتار آمده باشد و خصمان شدید العداوت از پیش و راست و چپ
و پس او در آمده باشند اطراف و نواحی او را گرفته باشند خود را در پنجه هلاک و قبضه تلف بیند صلاح در آن داند
که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید کرد و عهد و پیمان باید بست تا بسلامت حاصل شود چگونه قدم در طلب این
کار نهند بعد از آنکه مدد و معاونت دشمن از آن پیش از استخلاص روی دهد عهد را بادی کچه نوع بوفا رسانند گرد ملامت
بر آورده طریق صلح را بکدام حیله بکشاید برهمن جواب گفت که اغلب دوستی و دشمنی دایم ثابت نیست چه اگر
عارضت و عارضی زود زوال پذیرد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد بر همین منوال دشمنیها
نیز تغیر یافته رفته رفته از لوح سینه محو شود چه بعضی خلق طبیعت ابر بهاری دارد که گاهی میبارد و گاه باز
ایستد ثبات و صورت نه بندد بیت کو باکه دلم دوستی داشت گمان چون نیک بدیده دشمن بود بهمان بر دوستی
دوشمنی اهل زمان القصه که نیست اعتماد چندان مهر و کین اهل زمان حکم تقرب سلطان و جمال جهوش و آواز نورسیدگان
و تلطف دیوانگان و ارادت عالمان و فریب دوشمنان چاپلوسی حکمان انحکم دارد که بر هیچکدام ازینها اعتبار
نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست بیت خوشست عهد محبت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را
بقای نیست بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده باشد اساس خلوصیت و خصوصیت در آن
بمرور ایام سر باوج سپهر کشیده ناگاه آتش خشم زخم از مرهم محبت به تحریک اندک یا طمع الخفی عداوت
کشد طراوت

کشد طراوت آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد باز دوشمن قدیم و نزاع صبا و کینه موروثی باشد که ملاطفت ناچیز گردد
و بنا مودت بر وجهی مستحکم [illegible] از ینجاست که خردمندان گفته اند که دانایان با دشمنان تالف فرو نگذارند و بکلیه
طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز دوستی دوستان اعتماد کلی جایز ندارند بوفای او مستظهر و مستوثق نشوند از کلمات
تامات احبب حبیبک هوناً ما که از مشرب نبوت کبری امتزاج گشته همین مفهوم شرف وضوح یابد بیت دوستی
آنچنان نمی باید که نگنجد در آن میانه موی ده دشمنیهم بدان صفت خوش نیست که زیاری نباشدش بوی ده هر دو جانب
نگاه باید کرد که تراهست معتدل خوش غرض کرد انسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان چندان اعتبار ندارد باید
که دانا عاقبت اندیشی نموده پرید دوستی و دشمنی خلق میل نکند التماس مصلحت و مخالفت دشمن را چون متضمن دفع
مضرتی و جلب منافع باشد فرو نگذارد بهر چه کار او سرانجام پذیرد و مصلحت وقت اقتضا کند از او در حصول
غرض بکار برد تا به یمن دور بینی و صلاح دور اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق
کرامت طلوع نماید از نظایر این صورت که باتفاق تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای پرسید که
چگونه بود برهمن گفت حکایت در بیشه بر دوحه درختی بود از تمامی اشجار بسر آمده و به بزرگی و اعتدال در
میان اشجار سرفراز گشته بیت هر درختی که میوه دارد بود [illegible] از آنست برگ و نوا در پای آن درخت سوراخی
بود و در آن حفره موش تیز هوشی حریف نهادی مدرک صاحب دهی بود که بیک تامل هزار عقده را بگشودی و به
نیم لحظه صد نوع حیله در خاطر گذرانیدی بیت فسونگر بود موشی چاره اندیش که بری حیله صد اسباب از پیش
در حوالی آن درخت گربه سکونت در مغاک نیز وطن داشت صیادان جهت گرفتن وحوش و طیور بسیار آمدندی
و بر آن نواحی دامها نهادندی روزی قدری گوشت صیاد بر دام نهاده منتظر صیدی بود گربه حریص ببوی آن گوشت
بی طاقت شده از آن حال غافل گشت چون مدهوشان خود را بان مردار رسانید هنوز دندان بگوشت نرسیده بود
که حلقه حلقه دام بگرفت بیت حرص است که جمله را بدام اندازد ◦ اندر طلب مال حرام اندازد ◦ حرص است

که جمله خلق را از رایش باز آرد و در رنج مدام اندازد القصه موش بیز بطلب طعمه از سوراخ برون آمده از روی حزم و احتیاط
بهر طرف چشمی می انداخت و پیش و پس را زیر و بالا میکرد تا آنکه چشمش بر گربه در دام افتاده افتاد با آنکه دیده اش
از مشاهده آن هیهات تاریک شد رشته عمرش از سرمایه زندگانی باریک گشت دل قوی داشته نیک نگریست خصم را
بسته دام بلا دید و صیاد ظالم را در کمین و تیر صیاد را در کمان قصد نهاده روی باز نهاد آورده زاغی که بر درخت
نشسته در بالا کمین اوست وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وی مستولی شده میگفت بیت آه ازین طالع
برگشته که هر روز مرا بنماید جای دیگر بلا بیشتر است موش خواست که مراجعت نموده بوثاق آید بر در خانه اش
راسو را دید که در کمین او نشسته فریاد از نهاد موش برآمده که حال خود درماند که اگر پیش رود گربه او را بگیرد و اگر بر گردد
راسو و اگر بر جای خود قرار یابد بیم زاغ بزیر آمده قصد جانم کند ع چه بلا بود مرا کز پس و از پیش آمد من درین ورطه
صعب و دو دشمنان شدید العداوة و اجتماع خصمان چگونه مخلص خود جویم و این بلای ناگهان را چه حیله
از خود دفع کنم بیت ندارم محرمی کو را صلاح حال خود پرسم نه غمخواری که از احوال جان زار خود پرسم ای حال در چنین
فتنه بار است و طریق منزل عافیت دور و دراز و انواع بلاها گشاده و راه نجات بسته با این همه پای بر جای باید داشت
دیده بر رهگذر علامت برکاشت که بسیار روزگارها بی شربت نوش مرا حبت ندو گاه زهر هلاهل در کام عشرت ریزد
نمکین شو که شیشه عشرت ز جام دهر بیت که صاف لطف میدهد و گاه درد قهر مرد ثابت قدم آنست که به نوشیدن
خلعت و آتش لب نشاط نکند یا در دو بجرعه حسرتش نیز از دیده اشک حسرت نبارد بیت ز رنج و راحت گیتی
مرنجان دل مشو خرم که آئین جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد آری مرد را در این ورطه ها راهنمایی بهتر از
عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از همت نه خردمند آنکه رای قوی دارد و بهیچ وجه وحشت و اضطراب
بخود راه ندهد خوف و حیرت پیرامن دل خود نگذارد و از کلام دانایان چنان فهم میشود که خلق عقلا باید که بمثابه
دریا باشد چنانکه اندازه او را نباید شناخت به خوض امتحان بقعر آن نتوان رسید انچه در قهر او او فتاد از اسرار

واخفا

واخفاء بدید نیاید هر چند سنگ بلا و تنگ جفا برو خورد و در حوصله او نگنجد اثر تیره کی در وی ظاهر نشود چه اگر محنت
تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند ملال در خاطر آن محل یابد و وهم مستولی شود لابد از تدبیر فرو ماند و فواید تجربه کیاست
بهره نرسد بیت مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود گر به سر گشته بود گرد زمین همچو فلک مثل سیمرغ
که طوفان ببرد بال و پرش بچه گنجشک که افتد بدم از باد تفنگ هر که اندیشه که ناگهان بخود راه داد و وسوسه حیله و
مکر در سینه او آغاز خلخال کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر او کاسد شده چنانکه در مرآت خیر نگرد چون
بزنگار وسواس تیره و پراکنده شده چهره مطلوب را در محل نبیند هرچند لوح تدبیر را ملاحظه نماید و مطالعه
فرماید چون باصره بصیرت بر مدد خیالات فاسده و مفسده تیره گی پذیرفته رقم مقصود باو نرسد بزرگی
درین باب گفته است بیت با سواری اندیشه کوش و در تدبیر که از تردد وسواس صد خلل زاید ثبات
رای نماید جمال کار نکو در آب جنبان صورت درست کی نماید مرا هیچ تدبیر لایق و موافق تر از آن نیست
که با گربه صلح کنم زیرا که درین مخاطره بمعاونت من محتاجست چنانکه مرا بمدد و حمایت او درین فتنها و بلاها اگر
گربه سخن مرا بگوش رضا استماع نماید و تجر عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد کند و از سر نفاق
و حیله حذر ناکرده از آفت عوض ایمن ماند و از شست رزق و شید پاک شمرد مرا و او را از برکت راستی و موافقت
نجات حاصل آید و خصمان دیگر طمع از وجود من منقطع کنند و هر یک بکار خود روند انگاه موش توکل بر کرم
خالق جزو کل کرده بیت گربه شتافت و بر او سلام و ثنا گفت حال را استفسار نمود گربه باواز حزین
جواب گفت بیت دردمندیم خبر میدهد از سوز درون آه من خشک و لب تشنه و چشم تر من
ای موش تن دارم بسته بند بلا و محنت و دل سوخته آتش رنج و عنا و محنت موش گفت
بیت نکته دارم نهانی بادهان او و لیک وقت تنگست و نمیابم مجال فرصتی گربه با تملق از افراط
گفت انچه بخاطر شریف میرسد بی تکلف باز نمای و در اخفای آن توقف جایز مدار موش گفت هر گز

هرگز شنیده‌ای که سخن دروغ را در دلها چندان فروغ نباشد بدانکه همیشه در غمی که بتو رسد یا محنتی
که بتو واقع شود شادمی بودم ناکامی ترا عین شادکامی میشمردم هست من پیوسته بران مقصور بود که چرا
مفرقتی و بلائی روی نماید تا باعث شادکامی من شود اکنون در این بلیه شریک توام و خلاصی خود و نیز تو در چیز
تصور کرده ام بران سبب لابد بر تو مهربان گشته ام و حلقه یاری میزنم این دوستیت مشتمل بر غرضی
اما غرضی که نفع دارد نه ضرر برکیاست و فراست تو پوشیده نیست یقین دان که صدق میگویم این
سخن از ملت خیانت و غرض و بد اندیشی الحق تو درست بر صدق مدعای خود دو گواه مقبول
الشهاده میگذرانم گربه گفت گواه کی است موش گفت یکی راسو که بر در خانه من در کمین است و یکی زاغ که بر
بالای درخت در کمین است و کمین ایشان هر دو قصد حیات من کرده اند و میخواهند که دمار از روزگار من برآورند
چون در سایه دولت تو گریزم از مخاطره ایشان ایمن و سالم مانم امید ایشان از من منقطع شود و اگر مرا ایمن
گردانی و تاکید که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آوری و در پناه دولت تو گریزم هم غرض کلی بحصول رسد و هم بندها
های تو بریده شود گربه بعد از استماع این خبر و تامل افتاده بدریای اندیشه فرو رفت ساعتی تا باطراف
و جوانب این حکایت را بقدم دیگر بپیماید و عیار این تجربه را بر محک امتحان زند موش دید که وقت تقاضای
آن نمی‌کند و فرصت نیک است گربه بسیر دور اندیشی بر رخ کشیده اند او از برآورد که سخن من گوش کن که نیت
و طهارت من واثق باش و ملاطفت من در پذیرفته در این کار تاخیر جایز مدار که عاقل در کارها تردد و سستی و
روا آرد در مخاطره توقف جایز نداند بیت زمانه از آنکس تبرا کند ۵ که ادکار امروز فردا کند چنانکه
من دل به بقای تو خوش میکنم تو نیز دل بچاره من بکمال خوشدار که رستگاری هر یک از ما به حیات یکدیگر
موقوف است مثل من و تو چون قصه کشتی و کشتیبان است که بسعی کشتی کشتیبان بکنار میرسد و هم کشتی
نیز بسعی کشتیبان صدق سخن بازمایش معلوم است و تعجیل من بسبب فوت شدن وقت که مبادا گاه گشته ترا

درحوضه

در حوضه تفرقه در آورد ع ترسم که مرگ امان ندهد تا دگر ترا میدانم که بر دل تو روشن است قول من ازین فائز نیست
کردار بر گفتار راجح است من عهد مودت در وفای ایام تو نیز در این قول سر مجنبان و کمر بربان بیت فرمای اشارتی
که در چشم امید دار در به گوشه‌ای آن خم ابرو نهاده گربه سخن موش اصغا کرده و حال راستی از صفحات احوال بر خواند
موش را گفت صدقنا و امنّا هذا کلام الصدق من این نصیحت ترا بپذیرفتم موافق کلام باری عز اسمه که الصلح
بالخیر بگوش دل و جان شنودم تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا نام توان جست ننگ مزن بر خلق جهان در سلاسل
نکشای کج در سبوی مهر بر سنگ مزن امید میدارم که از هر دو جانب بیمن این مخالفت و صداقت خلقی بدید
آید مجازات و مکافات این نعمت بر خویش واجب گردانم شکر منت ایزد ابدالدهر الزام فرمایم من نیز بتو
که تو عهد کردی پیمان بستم امید چنانست که تا روز مرگ بپایان برم این عهد که با تو بستم چگونه باید ساخت موش
گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیم تمام و احترام مالا کلام بجهت من بجا آوری تا خصمان بشناسند
آن بر تاکید قواعد محبت ما و تو واقف گردند و خائف و خاسر فسخ عزیمت نمایند من از روی فرح و خوشدلی
شروع در بریدن بندهای تو نمایم گربه قبول این معنی کرده موش با امید تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و احترام بجای
آورد و او را گرم پرسید و انواع ملایمت و دلجوئی نوازش و مهربانی درباره موش رعایت فرمود چون زاغ و راسو
این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برداشته از آنجا مراجعت نمودند موش بجمعیت گربه را از آن خلاص
و به بریدن بند گربه آغاز کرد اما در اندیشه دور و دراز افتاد که چون بکلی گربه از مخاطره خلاص شدی اول است
که دشمن را در بند بگذاری گربه طریق عتاب با رسم دوستان پیش گرفته گفت از جمالت دوستان چرا زود
ملول گشتی بدین اعتماد بر کرم و جوانمردی تو کرده ام تو میخواهی که خلاف آن ظاهر کنی چون بمراد حاجت خود دست یافتی و
بمراد دل خود رسیدی بر وفا و عهد کاهلی مکن از خوان نعمت جوانمردی و مروت بگذر در ایفاء وعده و
وفع میندیش اگرچه مشک عهد و وفا در طبله عطار دهر خاصیت کیمیا دارد حسن پیمان جواهریست که در خزینه زمانه

املا سو جو نیست وجود عنقا دارد بیت وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا مباش
موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود بداغ بیوفائی سیاه کنم و نام نیکو که بمدت العمر حاصل کرده‌ام در جریدهٔ بد عهدان ثبت
نموده تباه کنم میدانم که وفا کمند ارادتیست و توشهٔ راه سعادت الحق کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیا نیست
که دیده خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا شنیده از روایح ریاحین محاسن صفات نعیمی دارد و دیدهٔ هر دل
که رنگ وفا دیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بهره دارد بیت ای خاک برای سر که در و مغز وفا نیست گربه گفت الحمد لله
که میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمالست و خال نمکین رخسار حسن و جمال باید که تو نیز عذار گلعذار خود را بدان گلگونه آرایش
ارزانی داری که بهر گلشنی که درو نهال وفا نروید بسیج مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نشود و هر رخساری که از خال وفا
خالی باشد بسیج صاحب نظری برو التفات ننماید از اینجاست که گفته‌اند ازانکه طریق کرم و مهر و وفا نیست گر حور بهشت است
کم است بیت ما نیست انکه از لباس وفا عاریست یعنی تعهدیکه میبندد و دامن نماید بدان آن رسید که بدان دهقان رسید موش گفت چگونه
بوده گربه گفت در حکایت آورده‌اند که دهقانی از دهات فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاست مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ
و شیرین و سرد و گرم چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت جهاندیده بسیار داند ظریفی
زیرکی بسیار داند دهقان را زنی بود که روشنی چراغ شبستان مهوشان لعل شیرینش در شکر ریزی نقل مجلس پرستان و در نقش
ایزدی چون نوبهار عشوه فروشی با هزار نیرنگ و چون غزال ختن شوخ و شنگ پیر دهقان با این هنر که داشت بفقر و فاقه
اوقات میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ افوض امری الی الله می پاشید طبیعت روزگار غدار چنین است که مستحقان و ارباب
هنر را محروم دارند و بی هنران نامستعد را باوج کمال کامکاری و سرفرازی برآرد بیت کجروانرا دهند خرمنها بر کاهان ستان
ندهند مگسرا دهند قند و شکر بهما غیر استخوان ندهند پیر زارع با آنکه در زراعت به کمال هنر موصوف بود چون
اسباب مذلت عمری بیکار و تنگدستی بکنار انید روزی آن زن از غایت فرو مانده که زبان طعن بگشود که تا کی
در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است اگر چه

از دیوانخانه

از دیوانخانهٔ کرم براه از رزق ست اند نوشته اند طغرای الکاتب حیث ما نیز بر گوشهٔ آن ثبت است پس کسب رزق باید
ساخت و رزاق حقیقی حق را باید دانست صلاح در ان می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بدین نوع که توانی توشه بدست آوری
دهقان گفت ای آرام جان آنچه گفتی بصدق مقرونست از مرتبهٔ بحث و عرض پردازی بیرونست اما من مدت درازی استادی
کرده‌ام و اکثر دهاقین این مزرعه مرید و من پیر ایشانم از حال که ضیاع و ضیاع شده اسباب زراعت از چنگ رفته جز فرار کی مرا
کردن چاره نیست ننگ این جماعت را نمیتوانم کشید مرگ را بر چنین زندگی ترجیح دهم بیت ریزه ریزه خورد خویش سازم خور
بار انبار کش خود نتوانم بود ما را که بد حرکت اختیار باید کرد ازین موضع رخت بربستن از آنجا اولیست مصرع در غیر وطن
شماتت دشمن نیست بیا تا به محلی دیگر نقل کنیم اینجا بد وجه باشد بسر بریم زن از رنج فقر و بیدبر که بتنگ آمده بود
به بلای جلا راضی شده در عزیمت با شوهر اتفاق کرده روی بنواحی بغداد نهادند در اثنای راه کوفته و مانده سایه درختی
پناه بردند جهت دفع ملال از هر نوع سخنی در میان افکندند دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کردم عزم ولایتی کنیم
که ما را کسی نشناسد و ما را اینجا با کسی آشنائی نیست ممکن که مردم بغداد بی حیا و جمیل باشند و حضرت ایزد تعالی لوح جمال ترا
برقم خوبی فی احسن تقویم بیاراسته مصحف رخسار تو صحیح است شنیده که با نسوه وفا نه باتغلب و تسلط قصد تو نمایند
و تو نیز بر سر شاخسار حسن و کمال رعونت و با پرواز جوانی که الشباب شعبة من الجنون مایل لذات و شهوات نفسانی
شده رخ از صحبت من بر تابی و بیرانه سرم باتش مفارقت حسرت بسوزی اگر عیاذا بالله صورت بدین منوال وجود گیرد
مرا امکان زیستن نباشد بیت ز مرگ بیم ندارم ولی ازان ترسم که من بمیرم و تو جان دیگری باشی زن جواب داد کداین
چه سخنیست که بر زبان میرانی و چه اندیشه است که بر خاطرت خطور کرده بیت کنیزی در کنم تا زنده باشم بمیرم اگر خیانت
بنده باشم اگر مرا میل این خیالات بودی منغصت سوز اختیار زندگی و داغ مهاجرت بدل ننهادی از عهد شباب
که قدم در حجرهٔ مواصلت تو نهاده‌ام میخواهم که آن عهد را بروز قیامت رسانم بیت بقیامت برم آن عهد که بستم با تو
تا نگویند که در ان عهد وفا ثابت نبود میخواهی که بتازه نیک عهد و پیمان به بندم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد

طوطی زبان جز لب شکر مهر تو شیرین کام نسازم تا همای زنده کاشانهٔ کامرانی برفرق من ظل افکند دل خود با سینه
دام دیگری نگردانم اگر در سفر سلوک آخرت مرا بر تو پیشی بود این شرط همان بپایان رسانم و اگر چند روز
اجل مرا مهلت دهد عهد و پیمان همان خواهد بود دوستی روزی اگر از عمر ما خواهد بود عهد من با تو همان و قسمت
همان خواهد بود دهقان بدان سخن خوش گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بست و آنرا
بسوگند مؤکد ساخت پیرک طرح سر در کنار یار نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدانجا رسید
لباس فاخر پوشیده بر اسب باد سوار زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار بر جمال آن نظر کردی
گمان صبح صادق بردندی که از طلوع افق شرق طالع گشته و اگر دیده مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای
او افکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب است که از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب
و خطی چون سنبل پرتاب جمالش را چون برگ گلی که گوئی نقاش قدرت به پرگار ابداع دایره از مشک تر
بر صحیفه عذارش کشیده یا به ترتیب دهقان فطرت سبزهٔ دلکش از لب چشمه حیاتش دمیده
چو گاه از مشک جعد تابان کشیده مه را چه گوی در خم چوگانی کشیده آن خط سبز فام که خضرات نام او
خوش برکنار چشمهٔ حیوان کشیده آورده ز شور سیه سایبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده
زن را چون نظر بر منظر جمال با کمال آن محبوب القلوب افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو
گرفت عقل که کدخدای خانهٔ بدن است رخت رحلت بر بست زبان حالش بدین معنی ترنم آغاز نهاد
سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم عنان جبر چه بگسستی لجام نفس توسن هم القصه دلش در تنگنای
آن غنچه خندان بماند در بیابان عدم بودم به فکر آن دهان شد پدید آن خط سبز و گشت خضر راه من بی
تابانه پرده از عارض گلرنگ برانداخت آن جوان نیز در نگریست محبوبه دید که دست لم صنعت یزدانی به کلگونه
لطافت چهرهٔ دلربای او را آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آینه عارضش را روشنی

داده

داده رویکه خورشید درخشان از رشک او تافته شدی و زلفیکه مشک ختا از غیرت او جگر خون شدی بری چون
سیم و قدی چون صنوبر همه جایش ز یکدیگر نکوتر شکر از بهر لعلش شیر خواهد جگر از بهر چشمش تیر خورده
لبش شیرین چه حلوای نبات است نه حلوای نبات آب حیات است کردن آن جوان نیز اسیر محبت پای دلش بسته کمند او شد
لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت چه گرگ نیز پای به اندر جهان گرفت آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود که بعزم
شکار بیرون آمده بود و از ملازمان دور افتاده چون آهوی چشمش بر آهوی صید افکن آن شوخ شهرآشوب افتاد از کمان ابروانش
خدنگ دلدوز بهدف سینه اش رسیده و در دلش جا کرده پرسید کای رشک آفتاب خاوری و ای قبلهٔ بتان آزری از کجائی و بچه جا
چرا افتاده ای میوهٔ رسیده بستان کیستی وی آیت نو آمده در شان کیستی زن آهی از دل پر درد کشید و گفت
ای دولت بیدار از حال بخت خفته چه می پرسی از قصهٔ دیده بیخواب استفسار چه می‌نمائی مرا چو سوختی بر من مخند
که در خاکستر من آتشی است حال من اینست که مبتنی عمری با گدای و ناخوشی میگذرانم جوان گفت ای مراد دل ای عندلیب
حیف نبود چه تو شهباز اسیر قفسی روا باشد که تو با این روی مصاحبت پیر مفلوک اختیار کنی بیا تا من ترا بر سریر
عزت نشانده ملکه فلان ولایت گردانم رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت آن کشور برافرازم هر چه از عمر پیشی
رفت گو رو که روز نو آمد روزی نو بیا تا از دولت در آئیم چه دولت خوش درآمد خوش درآئیم زن نوید وصال شنیده
از عهدیکه با پیر بسته بود فراموش کرده پیمان را بشکست جوان گفت ای جان جهان فرصت غنیمت برخیز تا ترا برای ستور
ردیف خود سوار کرده تا بیدار شدن دهقان مسافت راه طی کرده باشیم زن سر شوهر را از زانو برداشته آهسته بر روی خاک
نهاد و جست و چالاک برخاسته بر عقب جوان سوار شده دست التماس در کمر بند محبت او زد در این حال دهقان بیدار شده
آن حال را برای العین بدید و دود از نهادش برآمده گفت یار رمید و دل ز دوستان برداشت مهر دیرینه از میان برداشت
گفت ای بیوفا این چه نقش بود که برانگیختی زن گفت هذیان مگوی و افسانه مخوان که زنجیر حسن عهد خبر صگا از زنان
طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کرده و از جفا پیشه گان توفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش کلخن

بگذارند تو مگر نشنیده که گفته اند ب ای بیخبر از زن وفا می طلبیده • هرگز نشنیده وفا در که دیده جبر گفت از مقام
انصاف قدم بیرون نهاده از حق سبحانه و تعالی بترس از مکافات پیمان شکنی براندیش که به بلای بدی گرفتار نشوی شامت
نقض عهد در تو سرایت نکند بقول او التفات ننموده جوان را در رفتن تعجیل نمود که زود باش تا از بادیه جفای هجران •
خلاصی یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک مرکب برق سرعت را نهیب داد که شمال شد از همراهی او وا ماندی
و شهاب ثاقب آیه سرعت برو خواندی ب چه اشک عشاق گلگون خوش رو و جهان پیماتر از شبدیز خسرو
بیک جستن توانستی که چون برق رسیدی از حدود غرب تا شرق در آن صحرا تاختن در آورد بیک چشم زدن از دیده
دهقان غایب شد بیچاره با خود مذلت و محنت غربت کربت اختیار کرده از عقب ایشان روانه شد با خود اندیشید
که عهد زن را وفائی و وفای ایشان را بقائی نبوده چرا بر سخن او اعتماد کردم و ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم
حالی نه روی بازگشتن و نه راه از عقب ایشان رفتن کار که با نجا آمد و خامت بکجا انجامد ب میروم گرد جهان از پی دل
پای سر و باد بحکم کار رهرا پا و سری پیدا نیست چون بقدر سه فرسخ راه رفته شد بچشمه آبی رسیدند که در و درختان بسیار
بود و سایه خوش محبوبه کوفته شده جوان را نیز اثر ملال ظاهر شده گفت ساعتی در سایه این درخت و ملاقات
آب خوشگوار بیارامیم از اسب بزیر آمده یکدیگر را چون برگ گل تنگ در بغل گرفتند و از چشمه نوشین لب شیر و شکر
میخوردند جوان بتماشای رخسار رنگین و زلف مشکین آن ماه چینی دیده کشاده و میگفت ب زلف مشکین حلقه‌ات
بر روی گلگون بسته اند • من ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند دلفا رعشوه گر بر قامت دلفریب آن پری
که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه‌تر نظر افکندی بسرافرازی که صنوبر قامتان سرو قامتش را مشاهده
این بیت را میخواندند ب نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند • صد هزاران ناز را بر یکدگر چون بسته اند
در اثنای این مقالات زن را مقتضای طبیعت و لذت شهوت بی‌تاب کرده میل مجامعت کرده خواست تا بواسطه
آلوده که ازاله موضع معین از بول و غیر آن نماید جهة رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خود را بکنار چشمه

رسانید

رسانید هنوز به کنار چشمه نرسیده که از کمینگاه شیر شرزه چون بلای ناگاه با وبر خورده او را در ربود آن شیری بود که اسد
در مرغزار آسمان از هیبت او کام نتوانستی زد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجه او دم نیارستی زد ب هلی آمد غرنده
ستیزان • هژبر چرخ از نهیبش گریزان چون آن جوان صدای شیر شنید خود را بر پشت تکاور رسانید نازنین را در چنگال
شیر در خاک و خون افتاده دید هراس از مهابت نعره شیر برو غالب شده اسب را رو بگریز سر داده ب بلا را دید و رو از یار
برتافت ملک زاده مرگ بشتافت و بر قفا منگریست محبوبه بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعه بیوفائی کاشته
بود میدرویده ع هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت • در آن وقت پیر دهقان افتان و خیزان از عقب ایشان
به کنار چشمه رسید اثری از ایشان نیافت فریاد برکشید و گفت دردا که یار رفت و دلم را دوا نکرد صد وعده بمن
داد و یکی را وفا نکرد بعد از آن زبان وصال و اندیشه اتصال را بخاطر آورده چون ابر نوبهار زار زار میگریست و
میگفت ای صد هزار دریغ که لمعات انوار و ظلمات آثار به مفارقت مبدل شد بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم
خسران بیوفائی و محنت نابود گشت ب دیروز چنان وصال جان افروزی • امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که بر دفتر عمرم ایام • آنرا روزی نویسد اینرا روزی • بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار به محبوب را دید
که یکجانب بیشه خراشیده بر جست و بجانب بیشه روان شده به محلی رسید که شیر شکمش را درانیده بود و بعضی احشای
او را چون دل و جگرش خورده و بفراغت خاطر خفته بود پیر دهقان دانست که ناله اش بر ثریا رسیده ع ز هر کاه
شر بکشش بدریا رسید • مطلب اصلی ازین مثل آنست که هر که سر رشته وفا از چنگ بگذارد و بند عقوبت بر پای خود نهد
و طوق بلا در گردن جان افکند ب بیوفائی هر کجا رخت افکند • عاقبت آباد را ویران کند • موش گفت الحق نفاق
وصلت کلاغ کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت همه زمان بمن رسیده طمع خلاص و اثر
دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لایق تر است که مکافات آن واجب دانم و بندهای تو بدندان تدبیر بکشایم
اما مرا فکری روی داده و اندیشه بخاطر رسیده تا غبار اندیشه از مد نظر تدبیر مندفع نشود ممکن نیست که تمام بندهای

تو گشوده شود گربه گفت ظاهراً از جانب من این سستی و قدغنی بخاطر خود راه مده حالا آنکه من با تو پیمان موافقت بسته‌ام
در مذهب بهادرانگی اطلاق عهد را از جمله محالات است و کودک که قانون مخالفت باین صداقت مخلوط است آیین
مناصحت حیلا را برداشته بنیاد وفاداری و توقع حق گذاری منقطع باشی منقصت حیله و مکر و خیالات خرخشه و فریب را
نادیده انگار بینه محاسن اخلاق خود را برنگ عذر و فریب ناشخص و معیوب مگردان بیت صاف آیینه دل که صفا از
همه به گشمکش عهد که آیین وفا از همه به مرد خوب سیرت نیکو صورت بگرشمهٔ تلطف قدم در میدان اخلاص نهند و بنای دوستی
و اخلاص را باوج سپهر رسانند نهال مردمی و مروت بترشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیر ایشان دغدغه
و وحشتی سر برزند یا خدشهٔ شبهتی در خاطر ایشان ظاهر شود فی الحال از صحیفهٔ خاطر حک ساخته اندیشهٔ آنرا بیرامون
عرصهٔ خیال نگذارند ع الخصوص که وثیقی در میان آمده باشد بسوگند مغلظ تاکید یافته باشد باید شناخت که عاقبت کار
بیوفایان مذموم باشد هرکه سوگند دروغ آتشی محرق گفته اند که دودمانها را بسوزند و امیدوارم که تو بحق وفاداری من
بیچاره فرو نگذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت بیت هرکس که در وفای تو کوشد بشکند
جان و دلش بزخم حوادث فلک رباد اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مرا در مقام تامل و تاملی دارد اگرنه حاشا که من
بعد ترک وفا کنم و ترا از بندها رهائی ندهم گربه گفت ای زیرک مشفق مقصود خاطر شریف باین بازگوی تا من بنظر تدبیر آن
نگرم مایهٔ خرد و دانش تو بر خود معلوم کنم موش گفت اندیشه آنست که دوستان هر نوع میباشند اول آنکه بصدق کامل
و رغبت تام میل خاطر بی شبههٔ غرض و طمع منفعت ربایجانب موالات مودت و اتحاد گرایند دوم آنکه
از روی اضطرار بطریق مصانع و اغراض طرح محبت و موانست افکنند طایفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص
نیت افتتاح ابواب محبت کرده اند در همه حال اعتبار داشته اند در هر وقت از ایشان ایمن توان زیست
هر انبساطی که نمایند از روی دانش منحرف نباشد بیت راست بود مرهم راحت رسان ورنه رها کن سخن ناک آن
زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا یار چه خواند هنر من با تو بهمین نهج که گفته شد عمل نمایم رهائی ترا
که متکفل شده ام

که متکفل شده‌ام بهیچ وجه دست برندارم الا در نگاه داشتن نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه نمایم چه حراست
ذات من از تو زیاده است از آن طایفه که بامر حجت نور ایشان ایمن شدم صلح با تو از برای دفع مضرت و شر ایشان ناگزیر
شناختم نگاه دار که از طرف تو مرا بدرفت از جهت مصلحتی بود و دفع قیدی تو اکنون بر من فرض شد اما نظر در عاقبت
کار کرده جانب حزم اندیشی فرو نگذارم بیت در استحکام کار خویش میکوش ممکن قانون حکمت را فراموش که کو
کار بر بنیاد سازد بنای عقل را آباد سازد گربه گفت ای یار تو بغایت زیرک و دانا بوده من پایه ترا در خردمندی
باین غایت نمیدانستم مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نشناختم مرا الحق بهره‌مند گردانیدی و مفاتح ابواب
تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون اعلام فرمای که چگونه هم بند گشوده شود و هم تو بعافیت بمانی موش
گفت بیت هر کجا درد است درمانش مقرر کرده اند بندهای ترا قطع سازم و یک بند که آن عقدهٔ اصل است
بواسطه گرو جان خود نگه میدارم و فرصتی طلبم تا ترا کار از قصد من فرغ بر پیش آید بسبب آن مخاطره بمن نتوانی پرداخت
و قادر بران نباشی که المی بمن رسانی آن عقده را قطع کرده ترا از بند و خود را از گزند نجات دهم گربه یافت که موش
در کار یار و بار خود استاد است و بلغوه و فریب از راه بدر نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد تا موش
بندها را ببرید و بندی که عقده بود بحال خود گذاشت و آن شب را بافاقت بپایان رسانیدند چندانکه عنقای روح
لقای سحر در افق مشرق به پرواز آمد بیت فلک تیغ مهر از میان بر کشید ه شب تیره دامن از آن در کشید
صیاد از طمع صید از دور بدید آمد موش گفت از عهده عهد خود بیرون باید آمد و ضمان را بتمامی ادا باید نمود گربه
را چون چشم بر صیاد افتاد هلاک خود را به یقین تصور کرده قتل را آماده شده تن برضا و تسلیم در داد بیت ما بنده‌ایم
مصلحت کار رضای تست ه خواهی ببخش خواه بکش رای رای تست موش را عرق حمیت و مردانگی در جنبش نشسته
دامن همت و جوانمردی بر میان زده خود را بگربه رسانید و آن عقدهٔ باقی را نیز ببرید گربه را از هول جان
در رویت صیاد و بلای ناگهان یاد موش نیامد چون برق خود را بدرخت رسانید موش از جنبان و رطهٔ هلاک نجات یافته

در سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته یافت و دام را پاره پاره دید حیرت برو مستولی شد بقیهٔ دام را برداشته
و نا امید باز گشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرد گربه را در رخت بتر بسته بسوراخ در شد گربه آواز برآورد ع
که نادیده مگر دیده باشی مارا از من چرا احتراز می‌نمائی و اجتناب از چه روا میداری مگر نمیدانی که دوستی عزیب آورده
برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کردهٔ بیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت
خویش بجا آورم من حیرانم که عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم گفت و شکر اشفاق و اعطاف تو بکدام زبان خواهم
ب هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم شکدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش هم چنان بر خویشتن
و تحاشی میکرد و به از سر حد مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب وحدت و وحشت نهاده رقم این مثل بر دفتر خیال
می‌کشید که هذا الزمان الفوق وان الحنوق باوز حرین می‌گفت ب روزگاریست که از عنایت سداد و درود
بنیت محکمی که گیرا روان آن باشد بچشم نیک ز که داریم بعهد که درو گر کسی بد نکند عاقبت جاه باشد
الحق زمان زمان خلوت و روزگار رفاقت من بعد از این سر صحبت هیچکس ندارم و رسم محافظت با بنای زمان
فرو نمیگذارم ع که همدم آرزو کند هم دم خویش گربه گفت نعمت و مدار از من دریغ مدار و حق دوستی
و حرمت آشنائی را ضایع مگردان که بجهد بسیار دوست بدست و بهر بهانه از دایرهٔ محبت بیرون مگذار ع
بد کسی دان که دوست کم دارد بد تر آنکو گرفت و بگذارد ترا بر من منت جان ثابت است از رحمت تو مرا نعمت
زندگی حاصل عهد محبتی که با تو در میان آورده ام از تعرض انفعال مصون خواهد بود میثاق و مودتی که با تو بسته ام
از مضرت نقص محروم ب توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم هران گلی که دمد تا قیامت از گل ما دائم کر عمر باشد ثبت
حقوق نیک ترا فراموش نخواهم کرد در باب مکافات تو بجان و اکرام جهد یکه امکان دارد مبذول خواهم داشت
ب شکر امت که هیچه کل تو بر توانست سوسن نه ام و لیصد زبان خواهم گفت هر چند گربه ازین قماش
مکالمه بیان کردی و سوگند های عظیم و خوستی تا حجاب مجانبت از میان برداشته شود و راه مواصلت
گشاده کرد

گشاده گردد دام سیم سفید بیفتاد موش گفت که گاه عداوت عارضی باشد بمجرد محبتیکه از جانبین پدید باز دفع میتواند
شد و در آن محل انبساط و محارجت از عیوب محبوب نمی‌افتد اما دشمنی ذاتی باشد اگرچه گاه بظاهر بنای
دوستی ارتفاع برآن اعتماد نتوان کرد از نگاه داشت و مراقبت احوال و دقیقهٔ فرو نباید گذاشت که مضرت آن
بسیار و عاقبت ندامت بیشمار است همان به که جنسیت بدست باشد هر که بغیر جنس خود اختلاط کند بدان آن
رسد که بدان غوک رسید گربه استفسار کرد موش گفت ب موشی نوخ چشمی بر لب چشمه مقام داشت و غوکی نیکو
ترانه بر در آن چشمه وطن داشت گاه گاهی بر لب چشمه جهت استنشاق هوا آمدی و در کنار چشمه باواز خوش مرغ
دلها سوز از قفس تن میرهانید ب اگرچه صوت گلو گر با ملایم داشت هوا ترانهٔ او در کمال زشتی بود در آن حال
موشی در گوشهٔ مقام خود بر مزرعه مشغول بود ناگاه نعرهٔ شور انگیز و نغمهٔ بلا آمیز شنیده متحیر شد باهنگ تماشا ر
گوینده بیرون آمد و باستماع نغمات او مشغول شده دست بر هم میزد و سر می‌جنبانید غوک را آن اطوار که نمودار تحلی
بود خوش آمده با موش طرح آشنائی افکنده زبان خود اگرچه او را از مصاحبت ناجنس اجتناب میباید القصه
با هم خوش برآمده الفت تا بحدی با هم در آمیختند ع نزد دل با هم دیگر بیباختند و در روسا در سینه می بر داختند
غوک نزد موش بسر رساند غوک هم با موشی زیاد آمده موش روزی با غوک گفت ایصاحب صوری و انقلاب
معنوی مرا خاطر بان میل می‌کند که وقتها با تو گرایم و تو در زیر آب قرار داری اب اگر که تو را آمدن من مشکل
و اینجا که منم هزار مشکل بر دل ع چندانکه نعره میزنم از صدای آب نمیشنوی هر چند زیاد میکنم از خروش غوکان نمیشنوی
حیلهٔ مرا بخاطر رسیده که هر گاه ترا میل دیدن من و مرا میل ملاقات تو روی نماید به معاونت رسول و پیغام تجرد
حرکت روی دهد غوک گفت صداش هد است که من نیز در این اندیشه افتاده بودم که اگر یار من بامید دیدار بر لب
چشمه آید من چگونه آگاه شوم از عهدهٔ انتظار او که برای من می‌کشد چه سان بیرون آیم گاه من نیز بدر سوراخ
ایم تو از جانب دیگر رفته باشی خواستم این معنی را با تو در میان آورم الحمدلله که تو خود در میان آوردی این صورت را

اظهار کردی اکنون تدبیر این قصه نیز تعلق بتو دارد ع ذهن لطیف تو هم فکر نکو کند موش گفت مرا سر رشتهٔ
این تدبیر بدست افتاده چنان صواب دیده ام که رشتهٔ درازی پیدا کرده یک سر رشته را بر پای خود و سر دیگرش را
در پای تو محکم گردانم تا چون من با تو میل صحبت داشته باشم رشته را حرکت دهم از آمدن ام واقف شوی و به تحریک
رشته آگاهی از ما بینی حاصل شود غوک بر دانشمندی موش آفرین کرد و تن بقضا داده عقد محبت رشته استحکام
یافت همیشه از حال یکدیگر باخبر بودند روزی موش بر لب چشمه آمده غوک را طلب داشت و رسایل صحبت افگنده ناگاه زاغی چون
بلای ناگهان از هوا فرود آمد موش بیچاره را در ربوده روی بر هوا نهاده رشته که در پای غوک بود آنرا نیز از آب کشیده زاغ
میرفت و موش در چنگال و رشته آویخته غوک از دنبال مردمان نقش بو العجب ملاحظه کرده بر سبیل بوالعجب زبان طعن
میکشیدند که زاغ را چه افتاده که برخلاف عادت غوک شکار کرده این نوع عادت از زاغ بدیع است غوک بفریاد
برآمد که من شکار زاغ نیستم بلکه از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده ام هر زر چندانی بلیه بران کسست که با
بد اصل یا غیر ابنای جنس آمیزش میکند بیت از فغان از یار ناجنس از فغان هم نفسی نیک جوئید ای عزیزان
ایراد این مثل آنست که کسی با غیر جنس خود نباید پیوندد تا چون غوک برشتهٔ بلا آویخته نشود مرا خود داعیه آنست که با
جنس خود در یاد و بزم تو عزلت جوی دور از انجمن باش رفیق خویشتنی هم خویشتنی باش بیت یک مرغ است خوانندش
بسیمرغ ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ گربه گفت چون داعیه محبت در بدایت حال این همه تملق چرا کردی
و چندین تملق چرا نمودی چون پای بست دام محبت تو شدم سر رشتهٔ مواصلت را قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی
بیت ساقی بوفا [illegible] چون مست شدم جام ز کف بنهادی چون دردی هجر خواستی داد مرا اول می صاف فیم
چرا میدادی موش جواب گفت که در آن وقت مرا بنفس تو احتیاج بود عاقل را چون رنجی افتد که خلاصی از آن با هتمام
دو شمن صورت یابد چاره نیست که تلطف بر آید و اظهار آثار مودت کوشد پس از آن اگر ضرر دشمن متصور کند
متجنب باشد آن نه از روی عداوت و نه انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بهایم از بران شیر از پی مادران

دوند

دوند چون از شیر خوردن فارغ شوند بسابقهٔ وحشتی موانست انس نزاد دست بدارند هیچ خردمند آنرا بر عداوت
حمل نکند اما چون فایده منقطع گشته ترک مواصلت بصواب نزدیک است بیت هر کرا زو فایده میرسد
دیدن او راحت جانی و دلست و انکه از و فایده نتوان گرفت صحبت او خود هزاری غافلست و دیگر آنکه
اصل خلقت من و تو در طبایع قرار گرفته هر دوستی که بضرورت جهة گرداندن حاجتی حادث گشته باشد بر چندان تکیه
نتوان کرد و آنرا بیاده و زن نتوان نهاد که چون غرض از میانه برخیزد هر آینه بقرار خود باز آید چنانکه مدام آب را بر
آتش دارند گرم باشد چون از آتش دور داری بالطبع سرد شود بر همه کس ظاهر است که موش را از گربه زیان کارتر خصمی
نیست پس خود را من بتو [illegible] نشناسم و قابلیت ملاقات تو نیستم چون که میخواهی از خون من شربتی
بناشتا ترتیب کنی و گوشت مرا بی نهاری بکار بری هیچ تاویل نباید که من بتو دلفته باشم و بدوستی تو مستظهر
و مستوثق گردم بیت گربه را با موش کی بود است مهر مادری که شود باد صبا هم بزم شمع خاوری گربه گفت این نوع
سخنان از روی جهد میگوئی یا خود نفسی الامر با من سخت نیت و مطایبه میکنی موش گفت که بیت در جای بازی چه
جای بازی باشد از روی تحقیق میگویم یقین دانم که بسلامت بودن من نادیدن جمال تست و بعافیت بودن
من از اندوه و ملال تست چه تو قوی و زبردست و من بیچاره و عاجز عاقل از معاودت دو شمن بپرهیزد
و اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی زنندش که بهیچ مرهم علاج نپذیرد ~~و اگر بخلاف این اتفاق افتد~~
~~زخمی زنندش~~ هم آن بهتر که با کهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد و حال مصلحت وقت در آن می بینم
که از تو بر حذر باشم شمع ناتوان را از باد صرصر حذر واجب است همیشه آموختنی است که تو از صیاد متحرز
باشی و من از تو دغدغه ناک چون میان ما و تو غربت [illegible] باشد که تفاوت نکند بعد مکان اظهار شی بر همان
مکالمه اختصار باید نمود که اجتماع محالست چه هر گاه آتش تیز فانی گرانسوزد ضرر تو بمن نیز برسد نقطه
القتل من و تو خارج و از دایرهٔ قیل و قال بیرون گربه اضطراب آغاز کرد جزعی شتمی برآب چشم

و فرعی نظری بر سوز سینه و دفعان ب ز هم بریده یاران به تیغ ناکامی چه حاجت است عداوت کردن مراجعه تا دانست
بر بینی معارف جان امین چگونه بود بیان حالت کراهت آن هزار چندانست برای کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک
سوی بلاد خود نهادند خردمند روشن رای را از حرکات این حکایات فایده بیست که فرصت صلح یا دشمن
بوقت حاجت فوت نکند پس از حصول غرض مراعات جانب احتیاط غافل نماند سیما که دشمن با چندان
ضعف و عجز چون انواع آفت برد محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد اورا در آمدند بدقایق حیل
تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید بوسیله محبت وی از ورطه محنت ایمن گشت بوقت حال
از عهده عهد خود بیرون آمد ادای حزم و حزم اندیشی را بجای آورد اگر اصحاب خرد ارباب کیاست و اهل فطنت
و دوست این تجارت بر مدار عزایم خویش کرده اند و در تقریر جهات این اشارات را مقتدای خود سازند هر آینه
فوایح خواتم کار ایشان بخیریت و جهت کامی مقرون و مفصل شد سعادت عاجل و کرامت اجل روزگار فرخ
آثار ایشان عاید گردد **باب هشتم در احتراز کردن از مکر اعدا** در تسلیم بهدیای حکیم را نور رشن
ذ حمو گفت شنیدم داستان کسانیکه در عقده بلا با عدا چگونه از چنگ عقده رهایی یافته اند و در دانه جواهر تجارت
انداد در گوشه جان کشیده اند و سرمایه در کار خود ساخته حالا بیان فرماید که هر گاه حقد و حسد بر شخصی غالب باشد
دفع آن چگونه باید کرد برهمن گفت بیت تا بقای عمر تو باد بکام دل همیشه آنکه در رسته گل از خاک کرد زند
خردمندان سعادت فرجام دانایان نیکو سرانجام طایفه از اهل حقد و حسد خوارتر و ذلیل تراند چه اهل حسد حول
افکر ما یکا از دانش خود در گذارند درست این حکایت قریب است و شاهدست بر مقدمات قبره و پادشاه
رای پرسید که چگونه بوده است حکیم **حکایت** پادشاهی بود و قبره داشت در دولتخانه پادشاه آشیانه
نهاده بود اتفاقا آن پادشاه را دیده بدیدار فرزند نورانی نگشته بود مدام در مزرعه دل تخم این آرزو کشت
قضا را در حینیکه قبره بیضه نهاده بود خبر به پادشاه رسید که یکی از پرده گیان حرم عصمت را فرزند در رحم

بهم رسیده

بهم رسیده عنقریبست که از کتم عدم بر فضای وجود قدم خواهد نهاد پادشاه ازین خبر بغایت خوشوقت شده و گفت
من قدم این قبره را بغایت بر خود مبارک و میمون یافتم پس قبره را به نزدیک خود طلبیده تلطف و نوازش نمود بعد ازانکه
بعد ازانکه قبره بیضه را شکافت و بدیدار فرزندش شادمان گشت پادشاه گفت که فرزند جز قبره ما ما چه روانیست با
برای قبره شب و روز انیس و مونس پادشاه شده در تربیت شاهزاده میکوشید بسبب آن حالات روز بروز قرب
منزلتش می افزود یک چندی برآید بگذشت زمانه اوراق لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب شده بچه او در کنار
شهزاده جست و دست شهزاده را بخونت ریش کرد آتش خشم شاهزاده مشتعل شده مرقاب خفت و حدت
غوطه خورده خاک نفاق در چشم مردمی و مروت ریخته حق الفت و محبت قدیم را بباد بیوفایی بر داد از پای
اد گرفته گرد سر خود بگردانید چنان بر زمین زد که بهزار سنگ اره برابر شد ب دریغا که شاخ گل ناشکفته فرو
ریخت از تند باد خزان چون قبره باز آمد بچه خود را کشته یافت نزدیک بود که مرغ روحش از قفس تن پرواز کند
از هول آن واقعه قامعه نمودار رخ اگر در دلش ظاهر شد آن وقوع آن هایله نازله آتش اندوه در دلش مشتعل گشت
پیکان خدنگ بلا که کالنقش فی الحجر در دلش جایگیر شده بمنزل ماه و اثر رسیده و میگفت ب ده که گلی از دوستی
در چشم عالم بین نماند و برگ عیشی زنده که هم در دل غمگین و بعد از جزع بسیار و فریاد بیشمار با خود اندیشید
کاین آتش بلا تو از وحشت و متاع فراقت را آن غوغا تواند دخت یا بر خاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت
تو را بحرم سرای سلطان چه نسبت بود به تربیت بچه خود بایستی کوشید بغم خواری پسر پادشاه تو را چه کار بود اگر
بگوشه و توشه خود قناعت میکردی امروز به چنین بلا گرفتار نمیشدی حکما گفته اند که صحبت جباران چون جای
مار و عقرب است که همیشه زخار محبت را باسیب جفا خراشند و سر چشمه فتوت را بخاک بد عهدی و بی
الفتی مشتبه سازند نه اخلاص مناصحت به نزد ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت را قدر
و قیمتی بود ب برای آنکسی جان که نشناسد حق خدمت دمی از متاع خود ضایع که نه مردانست و نه منت

عفو جرایم که صفت جوانمردانست لازم مذهب انتقام حرام شناسند که سخت اهل کرانست نخوت در شرع جایز
نداند صحبت جمعی که موافق محبت مخلصان را نادیده انگارند چه طمع توان گرفت از ملازمت گروهی که رابطهٔ اغراضرا
از یاد بگذارند چه مرتبه حاصل توان نمود — حقیقت که در زمرهٔ مردان برنشینام آنرا که حق صحبت یاران نشناسد
افسوس که با قومی در آمیختم که از جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند اما از طرف دیگران اندک سهوی را
بسیار دانند ؛ عیب خود را هنر باز نمایند بچشم درترا است هنر عیب عظیمش دانند ؛ من البته فرصت مجازات
در زمان مکافات فوت نخواهم کرد تا کینه که بود ازین بی رحم سنگدل رنجور دل انار بازنجویم قرار نخواهم گرفت این
بگفت و از غایت طیش بر روی ملکزاده جست و چشم جهان بینی آن قرة العین سریر سلطنت را برکند و پرواز
نمود بر کنگرهٔ کوشک دار الاماره بنشست این خبر موحش بپادشاه رسید بواسطهٔ چشم قرة العینی تأسف بسیار خورد
و گریها کرد و خواست تا بحیلت آن مرغ را در قفس بلا محبوس ساخته انتقام فرزند بی مانند را بکشد شاه بزیر کنگره آمد
گفت ای یار وفادار و ای مونس غمخوار ازین بالا بزیر آی و به نزد من گرای که کلفهای اندک از چه تو حرکتی چون توان کشید
— گر زدت زلف مشکینت خطا رفته است ؛ محبت مرا برهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مکن قبره گفت ای ملک
متابعت در زمان تو برهم کنان فرض عینی است مرا الحق بقیة العمر کعبهٔ امان و قبلهٔ اقبال جز درگاه تو نیست
مرکب همت جز در ساحت ملازمت آن حضرت نشاید تاخت کار من آن بود که در سایهٔ عنایت تو
چون کبوتران دیگر حرم مرفه الحال و فارغ البال توانم بود و در باب مروت سعی جمیل نموده بمرتبهٔ صفا توانم
رسید اکنون چون جگرپارهٔ مرا در حرم سلطنت جهت قربانی مباح حاجبان دانسته اند دگر چگونه مرا آرزوی
طوف این حرم لنخوانه بوده باشد اگر این همه دانستی جان شیرین خود را فدای فرزند کردی اکنون چاره جز
جلای وطن ندارم مرغیکه رسیده دام شد دگر بدام نیاید مرد زیرک باید که یک چیز را دوبار نیازماید
از زخم جانوریکه باو رسیده دوبار گزنده نشود نشنیده این مثل را که ارباب حرب گویند من جرب المجرب

حلت به الندامه

حلت به الندامه هر ضمیر منیر ملک منیر روشن است که مجرم ایمن نتواند زیست اگر در عقوبت غافل توقفی رود
عذاب اجل متوجه او خواهد بود و اگر بسبب عدت بخت از ان مخاطره بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی آن باید چشید
خاری و عقاب و وبالش باید البته و در ید طبیعت عالم صفت مکافات متکفل است و طینت و طبیعت
روزگار خاصیت مجازات را متقن است چنانچه پسر ملک با چه من عذری ستمکاری و جفا نیز بجزای آن
مبتلا شد آنکه در حبس اعمال نهال بیداد نشانید ثمرهٔ عقوبت آن عذاب برخواهد داد ملک گفت حکایت دانادل
و دزدان نشنیده ملک پرسید که چگونه بوده قبره گفت — در شهر رقه درویشی کلاه پسندیده
و آداب ستوده آراسته نهال اعمالش و ثمرهٔ اقوالش بار که بد مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته
بواسطهٔ آنکه دل از دنیا کناره گرفته معروف و دانا و از ان جهت او را دانادل گفتندی اهالی آن کشور او را بمنزله
[illegible] ستندی — آنرا که کمال او معرفت شد حاصل ؛ هم مونس جان باشد و هم راحت دل ؛ وقتی از اوقات
متوجه زیارت بیت الله الحرام شد بی رفیق و همدم روی براه نهاد جمعی از مستان پیشه دزدان بران خورده
جلت آنکه با او مال بسیار بود قصد کشتن او کردند دانادل گفت ای جوانان دست از من بدارید که من از مال
جهان چیزی ندارم از جهان نیز بیزارم بطریق توکل و تجرد این سفر اختیار کرده ام دیدهٔ انتظار کشیده را از خاک
آستان حرم است توتیا ساخته ام دزدان بی رحم باین کلمه التفات ناکرده درویش را برهم بستند و قتل
مرنمودند او بهر طرف مینگریست یاری و مددکاری میجست در ان میدان پر وحشت و مجال مخوف هیچ
مشفق غیر دزدان به نظر او در نمی آمد چون کلنگان در پرواز بودند دانادل آواز داد که ای مرغان در این بیابان
بیکسی این ستمکاران بی رحمان مبتلا شده ام بحکم علیم الرد المظلومات کسی از جانب من چیزی نیست تا کینه من ازین
جماعت بخواهید دزدان خندیده گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند — بی کسی بعنوان نام هندو
کافور دل ترا از دانائی خبر میبوده بی عقل و حماقت تو بر ما ظاهر شد در کشتن تو سؤال و خطابی نخواهد بود

دانادل گفت درینجا از مکافات نکته بگوش شما فرو خوانم و شمه از جانات عمل بنظر شما در آورم و لیکن گروهی که صفات
صم بکم عمی فهم لایرجعون لازمه ذات ایشانست ازین معنی که خبر دارند چندانکه دانادل می گفت گوش هوش ایشانی
از استماع سخن هیچ بهره نبود بالمره بالطبع ایشان مدت بده جال حق نخود آن بیچاره را بکشتند و خبر از وی بعد مانده
ملول شدند خبر کشتن او بپادشاه رسید فریاد و فغان باوج سپهر رسانیدند بر فوت او تاسفها خوردند پیوسته طالب آن
بودند که قاتلان را بیابند بعد از مدتی بسیار اهل شهر روز عید بمصلا حاضر شدند قاتلان دانادل در ان جمع گوشه گرفته
بودند در ان اثنا فوجی از کلنگان از هوا بزیر آمده در بالای سر دزدان پرواز میکردند بنوعیکه از شغف آواز ایشان
بشنید
بجنبیدند یکی از دزدان بطریق سخریت گفت همانا که خون دانادل میطلبند قضا را یکی از اهل شهر که بنزد ایشان بود این سخن
دیگران را نیز اعلام داد هم در ساعت بحاکم گفتند و ایشان را گرفته باندک مواخذه معترف شدند و بسیاست رسیدند مکافات
حق بحق الحق بدیشان رسید بقصاص رسیدند بیت که گرد در همه عالم کمان ظلم بزه که تیر لعنت ایام را نشانه شد
این مثل بواسطه آن آوردم تا ملک را معلوم شود که ضربت من در زخم شاهزاده به مقتضای مکافات و اقتضای مجازات
بود الا مرغ شکسته بال را قوت این کار از کجا بود و چون این صورت از من در وجود آمد علم حاکم خود است که بفرمان
تو کار نکنم اعتماد نا نموده بر سر مخادعت و فریب در جاه نروم آن به که از خدمت شاه عذر بخواهم ملک گفت انچه
گفتی بصدق مقرونست بفواید ملک و عواید فضیلت مشحون من نمیدانم من نمیدانم که بفحوای البادی اظلم گناه بیرمن
کرد
بود که پیش سابقه جریده را بقه جرمی بچه ترا القتل آورد تو بر سبیل مکافات که بجزای سیه در نفع عوض است
هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام نمودی همانا به نقصان باصره او خورسند گشتی اکنون ترا اگراهی چه واقع نیست
قول مرا باور کن در مهاجرت مکوش بجانکه انتقام را معایب مردان می شمرند و عفو را از هنرهای جوانمردان می شمرند هرگز
دست رد بر پیشانی هنر نخواهم نهاد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکوئی کنم اگر از کسی ضرری بمن رسد
در برابر آن نفع باو رسانم ما عادت خود بجانب جور نکنیم جز نیکوئی و نیک خواهی نکنیم الهاکه بجای ما بدیها کردند
کرده بجز نکوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار متوحش پهلو تهی ساخته

درفواید

درفواید بزرگان مذکور است که مردم آزاده را هر چند تلطف و دلجوئی زیادت واجبست اکرام و احسان لنسبت بایشانی
و لیفه شناسد بدگمانی و تعرب بیشتر بود برای تقریر احترام لازم آید بیت عزیز من چه از روی کسی را مراعاتش هر مکی
تا میتوانی که هر چند شفقت از تو بیش بیند دوری بیش کرده بدگمانی ملک گفت ای قبره ازین کلمات در گذر که تو مرا
بجای فرزندی بلکه بمرتبه عمر عزیز و دوستی که دوستکی که مرا باتست با نفس خود نیست چگونه با تو یاری در مقام خصومت بوده
باشم قبره گفت حکما در باب اقرا سخنی گفته اند حال هر یکی را به تفصیل باز نموده اند و بدین منوال فرموده اند که مادر و پدر
بمرتبه دوستان میباشند و برادران بمثابه رفقا و خال و عم بمنزله آشنایان زن در مقام هم صحبتان و دختر در برابر
بیگانگان و حفاظ و سایر خصماء و خویشان در مرتبه دوشمنان اند اما خلف نیکو موجب بقای ذکر با نفس و ذات
خویش یک اند و یکتا شمرند دیگر را در عزت و دوست باو شریک نتوان کرد چه هرگز ترا من بدل فرزند نتوانم بود بتقدیر که
مرا بجای فرزند دانی و در حین نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت هر چند کسیکه کسی را دوست دارد
و گوید که جان خود را ایثار تو کنم در مقام معانقه بنشینم ع جان چه چیز است که بر تو فدا نتوان کرد چون فتنه حادث
شود کار بدان رسد که از سر جان بر باید خواست پیشتر خود را از مضیق آن مخاطره بعرفه سلامت میکشد که مجهوم
نقد هستی را ایثار دیگری نتوان کرد ملک حکایت پیره زال را نسبت بدختر نشنیده پادشاه گفت چگونه بوده
قبره گفت حکایت زالی بنکو احوالی کهن سال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از تابش رخسارش در عرق خجالت بود
و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربائی در عرق شرمندگی غوطه خوردی شیرین سخنی که از نوش میر شکر ریز و نقل زشکر
فروش میرد یاری و هزار فتنه در هر چشمی و هزار گوشه در شهر نا ناهاجیتم زخم روزگار ناساز کار بر آن کلعذار ماه رخسار
کار کرد بیت چشم بد روزگار دیدی که چه کرد سر بر بالین ناکامی نهاده رنجور شد و گلشن حیاتش بجای گل ارغوان شاخ
زعفران رست دو دشمن تازه رش از تاب حرارت بی آبی خشک شد سنبل پر شکنش از تاب تب محترق بیتاب گشت
بی زلف مشکبار عنبر لیسیتش تنگ ترافیت چشم بازنشینش پیره زن گرد سر دختر میگشت از روی نیاز با چشم چون
ابر بهار میگفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد این پیره زال دلخسته در گوشه محنت افتاده خود را صدقه

خاک پای تو می‌کشد این نیم جانی که دارد جهت بقای تو فدا می‌کند / گرت دردسری باشد مرا گردست گردان وقت سحرگاه
با ناله و آه گفتی بارخدایا بحق بیکسان و برگزیدگان درگاه کبریایت که این نوجوان جهان نادیده و نورسیده بجای
وانی پر قوت از عمر سیر شده سو عوض او بر این عمر من انچه هست بر جای بستان و بعمر او بیفزای القصه پیرزال
کهن سال را همه دم دعا و زاری بدرگاه حضرت باری همین بود تا جان عزیز را بفرزند خود میداد قضا را ماده گاو آن پیرزال
در صحرا مانده بود بیوقت باز آمده به مطبخ درون رفت و به بوی شوربا سر بدیگ کرده سر بدیگ کرده انچه بود بخورد و بعد
خواست تا سر از دیگ بیرون آورد شاخش محکم شده مانع بیرون آمدن شد گاو متوهم شده دیگ را بر کله گرفته از آن
تاکیل ناخوش خود متحیر مانده و بتنگ درآمده سر بقوت تمام می‌افشاند با آن هیئت از مطبخ درآمده در اخال پیرزال
در بیرون خانه از شدت حزن دختر بیطاقت بود گاو در روبرو آورد زال را تصور آن شد که دعایش مقبول درگاه الهی شده
عزرائیل است که بواسطه قبض روح متوجه شده از گفته پشیمان شده فریاد بر کشید و می‌گفت بیت ملک الموت من
نه مهستی‌ام من همان پیرزال محنتم / گر تو خواهی که جانش بستانی / اندران خانه است تا دانی / چون مرا مهستی دست
اندر کار آنکه او را به بر مرا بگذاری / بی بلا نازنین شمرد او را / چون بلا دید در سپرد او را / تا بدانی که وقت هیچاهیچ
هیچکس مر ترا نباشد هیچ / بیت در جان من که در خطری / هیچکس را ز خود عزیزتری / من امروز از همه چیز مجرد شده‌ام
و از همه تعلقات منقطع گشته اما از خدمت چند توشه برداشته‌ام که راحله قوت من بدان گران بار باشد
تحمل بار دیگر ندارم الحق کدامین جانور را تاب آن بوده باشد که جگر گوشه او را باتش ظلم کباب کرده میوه
دلش را بتاراج دهند روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افکنند و رحمت جانش را از مد نظرش تا کی زایل اند
چنان عمران زنده کی مباد / که یارش رود و پیش چشمش بیاد / من جز از فرزندان ارجمند که نور دیده بی‌نم و سرور سینه
پر غم اند برانداشیم دریای تاسف در تموج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازم و شعله آتش
تحسر مشتعل گشته بود وجود حرم را در هم سوزد بیت اندر جهان منم که محبت عمرا / پایان پدید نیست چه پایان
کنار هم گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید / اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم / با این همه تا خود نیز امین میشنیم

وبدان تواضع

وبدین تواضع فریفته شده از روش خردمندان بعید است لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
وصلی که درو ملال باشد / هجران به از آن وصال باشد / پادشاه گفت انچه از جانب تو وقوع یافته اگر در ابتدا بر وجه ازا
بودی تحیر و تحیت تو از مواصلت ما مناسب نمودی اکنون بر سبیل قصاص کار کرده الحمدلله که قصاص با قیامت و
به محاکمه حاکم عادل نینداخته من ازین کار تو بغایت خوشوقت شده‌ام حکم انصاف در مقابل جنایات ظلم که بی جهت شرعی از فرزند
ناخلف من صادر شد پس موجب مخزنت و نسبت نفرت چه تواند بود آخر براندیش که پیش ازین واقعه انیس اوقات
و مونس روزگار من بوده چون ولد من از کتم عدم به صحرای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که به پدر او نیز پیوسته آمده
او را با تو شریک کردم و به مجالست تو و مواصلت وی عمری بر فراغت می‌گذرانیدم کنون که چشم زخم زمانه نقش مکوهر با مره
ادراک دیده و دو ه که به بیداد او بود اند که خلل پذیر شد الحمدلله که حیاتش باقیست بر تو بیچاره ستم شد که نور دیده‌ات از
نظرت غایب گشت مرا از آفت زخم قرة العین چندان تشویشی نیست که اندیشه مهاجرت تو مرا بغایت رنجور میدارد
چندان ملکی که صحبت بکلی منقطع گردد مراقبة الحزن معتکف بیت الحزن باید بود و با مزوه و ملال و غصه و کلال
باید گذرانید مثل من با تو مثل حکایت مطربست قبره گفت چگونه بوده پادشاه گفت حکایت ملکی بود و مطربه داشت
خوش آواز و شیرین نواز که بالحان دلفریب بار عقل از کف بیرون بردی و عنان ممالک از دست حزم و شکیبائی
بدر بردی ملک به نهایت او را دوست داشتی پیوسته او را به نغمات دلاویز و دستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی
بیت نوای مطربانش بشنو که صوت راحت آمیزش / به زیر و بم چه ناهید آورد در چرخ گردان زار / مطرب را غلامی بود بغایت
مقبل و زیرک که تربیت او می‌نمود و درس زننده‌گی و نوازنده‌گی تعلیمهای مشفقانه باو میداد تا باندک زمانی کار را
از خواجه بگذرانید آهنگ ساز و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول غیرتش از اندازه تصور وهم و خیال درگذشت
صورت صوت نقش مجلس بسمع گوشه گیران عجم و عرب و کوچک و بزرگ بنفت و دلگشار در عراق و حجاز رسید
بیت کردی به ترانه دلاویز / بازار طرب و عیش را تیز / چون گوشه عشوه ساز کردی / ناهید دو گوش باز کردی / شاه از

شاه از حال غلام آگاهی یافته بتربیت و تقویت او التفات نمود تا بدیکه ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت
شاه هوا را که پیغامات و لفحاتش که از معجز حضرت مسیح خبر میداد مفتون و مسحور می بود و بهوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای
عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمود عرق حسرت و حسد در دل مطرب بحرکت آمده بیچاره غلام را بنوعی بکشت خبر بشاه
رسید باحضار مطرب فرمان داد و مطرب بموقف سیاست و شمشیر سطوه از روی هیبت باعتاب کرده گفت ندانستی که من
نشاط و ستم و نشاط من بدو قسم بود یکی در محبت از او زنده که تو دیگری در خلوت از گوینده که او ترا چه جبر بران داشت
که اینچنین عجوبه را هلاک کردی و هم نشاط را منقص ساختی اکنون بفرمایم تا ترا نیز جام شربت در کام جان ریزند تا دیگران برا امثال
این سخن اقدام نمایند مطرب سوال از قول شاه سرود بیاد آمده گفت من بد کردم که یک نیمه نشاط شاه را باطل کردم اگر حضرت شهریاری
مرا بکشد تمام نشاط خود را ضایع خواهد کرد و اگر کسی در حقیقت نظر کند قتل آوردن از مردانگی او بعید نیست این غلام در حقیقت
رقیب من بود پادشاه را از این سخن بغایت خوش آمده او را نوازش نمود پادشاه گفت این مثل بواسطه آن آوردم که پاره
از طرب و نشاط خود شد که من بواسطه فرزند نقصان یافته تو نیز اگر سرش از فراق او سازکنی نشاط امیدم چون چنگ
خمیده گشته از دایره اعتدال بیرون رود و سینه رنجورم بدین قانون که بناخن حسرت خراشیده شود آفرام سفارقت دست
خواهد داد حال آنکه در هجران اختیاری بکوشی و در من جمعیت از چنگ مده بیت خود مکن بیک تنگ باری که میدانم که چرخ
آشنایان را زیکدیگر جدا میکند قره گفت چشم در نهان خانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی مانده چون کسی را
اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید بر زبان و درین معنی از عیون آنچه در ضمیر مکنونست عبارت ادا کنند
و بیان در نخواهر محزونات خاطر حق امانت بجای نیاورد اما دلها کم القلوب تشهد هر یکدیگر گواه هر عقل و عدل و
آراسته است بیت حدیث سر دل دل داند و بس زبان لب و ران محرم نباشند زبان شاه آنچه می گوید دل او نه
البته محرم نیست و دل ما نیز آنچه دارد زبان بران صادق نیست مصرع صد جای قدر آنکه دلش با زبان یکیست ای
ملک من صعوبت و صولت ترا نیکو شناسم و هیبت و سیاست تو نیک دانم قبل از این از هیبت و سیاست تو
ایمن بودم

ایمن بودم یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نمی توانستم گرفت حالا که قرة العینی ترا کور کرده باشم دیگر از تو رحمت چه توقع دارم
من از آن جمله پر شور نیستم که بپا بوسی و خوشگویی خود را بدام بلا اندازم من میدانم که چکرده ام و سزای من چیست هیچکس تقصیر خود را
بهتر از خود نداند و من شخصی نیم که طبیب با دیگری گفت که داروی چشم را بتو نسبت بیشتر است از داروی شکم پادشاه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت قره گفت مردی بنزد طبیب آمد از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید از صعوبت درد می
زار زار میگریست و دوا می طلبید بیت ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب از ارباب حکمت و قانون
معرفت اسباب علامات را مقدم دانسته بعد از تشخیص مرض بعلاج کامل که سبب شفای عاجل تواند بود اقدام نموده
از وی پرسید که امروز چه غذا بکار برده روستائی گفت پاره نان سوخته مشابه انگشت اسود اللون با آن نان تنور
معده خود را تافته ام طبیب یکی از تلامذه را گفت که جوهر داروی ضماد آور در چشم این رنجور کش روستائی فریاد بر کشید
و گفت بیت آخر چه محل هزل بازیست وقت حلبست و جای کداریست از طبیب سخریت بر طرف کرده استهزا را بگذار
من در الم شکم نزدیکست که چون شلغم و گلم بخاک روم تو جوهر دارو در چشم میکشی کوفت شکم را از چشم فرق نمیکنی
طبیب گفت از آفت چشمست دارو در چشمت کشم تا سفیدی از سیاهی بشناسی و نان سوخته عوض نان پخته نخوری
پس علاج چشم از مداوات شکم مناسب است غرض از ایراد این مثل آنست که ملک تصور کند که من از جمله آنها نیستم که سوخته
از پخته و خام از پخته فرق نکنم بیت بحمد الله که در روش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم ملک گفت آنچه میانه من و تو
واقع شده بسیار حادث گشته امکان ندارد که راه مخاصمت بیکبار از میانه مردم برافتد و طریق نزاع و جدل مسدود شود
بیت تا بود چنین بود و چنین خواهد بود آنکه بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نایره
غضب می کوشد چنانکه تواند آب حلم بر آتش غضب و خشم میریزد چه نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ است
اما حلاوت مسرت در آن مندرج است تحمل در نمودن مشقت و برده باری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت
متفق است بیت قصه مکن ار آنکه شقاوت در دست خشم فرو خور که حلاوت در دست شعشعه برق در آرزد است

قاعده بجز فرو خوردن نیست قبره گفت این مثل مشهور است که تداوی بالشر وقع فی الشر هر که مقدمه را آشنا کرد بد شور گرفتار
شود این کار و شور آشنا نتوان گرفت در این امر صعب تداوی نتوان کرد من عمر در شعبده بازی چرخ مهره باز تلف کرده ام
و نفایس اوقات به تفرج بو العجبهای دهر حقه باز باخته ام از ذخایر تجربه با استظهار و فر حاصل کرده ام به مکاسب کیاست
و سرمایه فهم و درست نفع بلیغ بچنگ آورده ام تا بحقیقت رسیده ام که شرر اقتسار شرر و اقتدار و غبار عهد و پیمان را
البته سوز دسوزن نخوت کامکاری بر شته سطوت جباری دیده آزرم و وفا امید وزد جاییکه شیر است شهریاران دم
انتقام بر زمین زند تملق روباه بازی چه نفع خواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش نداده از چون تو پلنگ خونی متواری
شده چون آهو راه بیابان پیش گیرم که خصم ضعیف را با دشمن زبردست بهیچ وجه مجال منازعت نیست چنانکه بادشاهی
بر دشمن مثل ایراد کرده پادشاه گفت چگونه بوده قبره گفت در دیار ترکستان پادشاهی همایون بخت بد متانت
سایه صلاح و رفاهیت بر مفارق اهل زمان انداخته و جناح فوز و نجاح معدلتش بر مفارق عالمیان مبسوط گشته عنقای
لوای با اعتلای سر رفعت از آشیانه طاوس رباحین سپهر گذرانید عدالت کاملش جهت ملک داری را انتظام تمام داده
بذات ملکی صفاتش مصالح شهرداری را از روی اهتمام تمام رسانیده خسرو تاج بخش تاج ستان بیت بر سر تاج و تخت گنج
فشان در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر زمانی یکی از ارکان دولت او را اندیشه در ضمیر پدید آمد رخ از شده
سپهر اشتباه شاه برتافت با یکی از خصمان ملک همدست شده در مقام مجادله و محاربه درآورد چون پادشاه
را معلوم شده که آن نمک بحرام روی از قبله اقبال در تافته و موسم عصیان و غلو طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته
سر پر جوش از سودای خام خیال سرداری و سروری در دل از کدورتهای دیرینه تمنای کامکاری و برتری
میزند نامه مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفه محتوی بر مواعظ ملوکانه نزد یک وی فرستاد خصم مغرور به
از غایت نخوت و غرور بدان التفات نکرده بکمند دعوت هر کجا سرگردان تصور کرده بجانب خود جذب
فرمود بیت پراکنده چند را گرد کرده که ناورد جویند روز نبرد القصه چون پادشاه دید که نوشش داروی

حکایت

ملایمت کشف مزاج ایشان را از منهج اعتدال حقیقی به کلی منحرف شده اصلاح نمی شوند بدان گونه پیغام فرستاد که من و تو شیشه
و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه و خواه شیشه بر سنگ زدن در هر صورت ضرر از طرف شیشه خواهد بود و سنگ آفتی نخواهد رسید از ایراد
این مثل فایده است که بر ضمیر منیر شاه روشن کردم من نیز حکم شیشه دارم با خشم سلطان که چون سنگ پایدار است و خصم سنگی دست
تلافی شدن از کمال جهالت و نهایت حماقت است هر چند در مقام ملاطفت میخواهد که بسلسله اعتذار خطای وحشت
را تسکین دهد در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح از اصحاب عداوت بیجا است
زمستان گفته از شنیده ام پندی که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن بیت چه اعتقاد مودت بخصم بد اندیش است مشو فریفته
و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت کمال انقطاع محبت بر اندازه حق دوستی را روا نباشد بسبب آنکه از وهم زاید رفیق را بسوزد
و مسلاخ حق دوستی را شاید که باندک شایبه برطرف کند و سر رشته عهد و پیمان را بهیچ حیله از چنگ بدر طریق
ارباب تحقیق نیست بیت وفا بعهد تو کی بود من ندانستم آخر صفت وفاداری در سگی که از همه سگان و جانوران
بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس تر است یافت میشود و تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز نمیکشی و پیمان که در محبت
و مودت ما بسته ای با آن نمیپردازی قبره گفت ای ملک اینان دانند که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد از ترصد فرصت
مکافات اعراض نماید چون حال بر دو قوت بر خصم دست نمیتواند یافت میخواهد که بلطایف الحیل مراد در دام اجل
گرفتار کند و انتقام از من بکشد از کینه باید ترسید که در ضمایر ملوک متمکن باشد در باب انتقام متعصب باشند
عیاذاً بالله بیرون وصت یابند بهیچ تاویل مجال محبت گوی و عذرخواهی بر نهند مثل کینه و سینه چون انگشت
فسرده باشد اگرچه حالی اثری ظاهر نکند چندانکه شراره عربده باد رسد افروخته گردد و فروغ چشم البته عالمی را
بسوزد و انتقامی که از سر آتش کینه خیزد دماغها را خشک سازد و دیده را تر گرداند تا ذره ازان انگشت در کانون
سینه باقی باشد مودت شعله چشم تا ماند چون چشم زند شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت ای قبره عجب حالتیست که تو
در این باب طرف مکابره را فرو نگذاری و سر به نصیحت دوستانه فرود نیاوری مقدمات وحشت بپایان الملک

متبدل می‌شود بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت بدید آمد قره گفت آری اگر تواند در مرآت جواب لطف تمام بجا آورد

و در طلب رضا و فراق مال لبحی در ستان پیوندد در اصول منافع و دفع مضار و مکاره مظاهرت واجب دارد شاید که آن

وحشت از میانه مرتفع گردد هم کینه بوی راصفای حاصل آید اما نسیم مروح دل خائف نشود من از آن عاجزترم که ازین ابواب

آنچه حاصل اصل حقد و حسد را زایل کند طریق الفت و موافقت را پرورش دهد خاصه که بخاطر توانم رسانید

که بار گذشت مراجعت نمایم پیوسته در هراس و مخافت توانم بود هر لحظه بتازه خون مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت

مجانبت ورزیدن و معاودت بمبادی عدت تبدیل نمودن اولی ب از درخت بخت چون شکفت گلهای وصال

در بیابان جدائی خار هم در پا خوش است ملک گفت در نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عزّ اسمه قادر باشند

از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آمد جز به تقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمیتواند بود چنانچه دست

مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است اعتماد امانت نیز از جهت او متعذر باشد عمل پسر من در جزای او بقصاص ربانی و مشیت

یزدانی نفاذ یافته بود و شاید در میانه اجرای حکم الهی را سببی پیش بود ما را بمقادیر آسمانی مواخذت منمای و به مقدرات

الهی سرزنش مکن بتقاضای الهی راضی باش ب بحکم رضا بتقاضای خدا بی شاید بغیر جز بوقت بلا نشاید ه قبره گفت

بجز [illegible] دیده کان از دفع قضای آفریده گار ظاهر و مقرر است بر صفحات تصورات اهل تحقیق تصدیق این قضیه موضح

و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بحسب ارادت و بمقتضی مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد

و جهد و کوشش خلق دفع و منع آن بر تقدیم و تاخیرات صورت نبندد که ولا راد لقضائه ولا معقب

لحکمه ب کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد ه که نقش بند حوادث سوای چون و چرا است ه با آنکه جمهور علما برین

اتفاق دارند که جانب حزم و احتیاط مهمل نگذارند که مهمل میشوند آنچه در وجود آید جز به تقدیر ازلی و سابقه

حکم لم یزلی نمیتواند بود چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است اعتماد امانت نیز از جهت وی متعذر است

فعل پسر من که قصاص تو بمقتضای اراده حضرت خالق ربانی و مشیت قادر یزدانی نفاذ یافت طرفین در ازای جرا

حکم لبی

حکم سببی در حقیقت پیش نیست ما را بمقادیر آسمانی مواخذت منمای و به مقدر الهی سرزنش مکن تو بتقاضای خدا راضی باش

چون میخواهی ملاقات توام و آرزومند صحبت تو با این اشتیاق که مرا بملاقات تست از جانب تو جز ملال فهم

نمیشود تو ملول زما و ما مشتاق دل بدل میرود چه حالت قره گفت اشتیاق تو از برای جزا دادن منست که بخون

من تشنه شده و دل بر قتل من نهاده حال آنکه نفس من رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد

و طبیعت بنده که طالبست تا عنان مراد بدست منست از قبول آن که با شما ملاقی شوم احتراز عین صواب می‌نماید

که گفته اند ب سر بار دگر زتن نروید ه زنهار عزیز دار سر را ه من امروز از عقیده آن استدلال توانم کرد چه اگر قدرت

و استطاعت یابم جز بهلاکت قرة العین پادشاه راضی نشوم شاه نیز بواسطه ملال فرزند جز هلاکت من نخواهد طلبید

بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش غم سوخته باشد هم از آن بابت شربت تلخی تجرع کرده

مدعیان ازین حال غافلند ناز پرورده گان زحمت دیده از هر آیه درد و غالطند ب ای ترا خاری بپا

نشکسته کی دانی ه که چیست حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند ه بچشم خود میبینم که هرگاه ملک را از نابینائی

فرزند یاد می‌آید و من نیز از نور دیده خود می‌اندیشم آتش درد درونها مشتعل میشود و تغیر در مزاجها بهم میرسد

چون این فتنه روی دهد توان دانست که از آن چه زاید و چه حالها روی نماید این تقدیر مفارقت مناسب حال

طرفین است از مواصلت دوری لایق تر است از قرب صبوری ب صحبت به جبلت جدا ه خوشتر ه

ملک گفت چه چیز تواند بود در آنکس که از جرمها در میثاق و اعراض تواند بود از سر حقد و از [illegible] تواند

خواست مرد فرزانه خردمند یکی نه بر آن قدرت دارد که از یکخات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع

نماید بهیچ وجه بر صحیفه دل او از اندک و بسیار نتوان یافت و استغفار گناهکاران و اعتذار بدکاران را نشنید

از تمام تلقی نماید شعر لا شر من لا یقبل الاعتذار بد تر این خلق آنست که عذر نه پذیرد و کینه عذرخواه را در دل

گیرد من ضمیر خویش در آنچه گفتم صافی می‌یابم و از صورت خشم و حدت بر غضب اثری نمی‌یابم همیشه جانب عفو

بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام هرچند گناه بزرگست عفو از آن بزرگتر خواهد بود که عظمت
از فرودستان گناه و از بزرگان عفو کردن و عظمت مثل من مثل کسیست که در کف پا جراحتی دارد و شبی تیره
رفتن در شبستان سنگستان رفتن جایز شمرد او را چاره نباشد و ریش تازه گردد ناچار از کار و بار بماند
بر تیره که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر شود القصه نزدیک من بحضرت ملک باین مزاج دارد توجه و قانون ملت من
از آن فرمی عینیت که و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة حکما گفته اند که سه تن از روش حکمت دور است
و از منهاج دانش غافل اول آنکس که بر قوت ذات خود اعتماد کند و خود را در مهلکه افکند لابد تهور و شجاعت
موجب هلاک او گردد دوم آنکه اندازه طعم و اشربه خود نداند چندان بخورد که معده اش از هضم آن عاجز
آید بی شک و شبهه هضم جان [illegible] سیوم آنکه بگفتار خصم مغرور شود و بسخن عدو فریفته گردد لاجرم سرانجام
کار او بخسارت انجامد و ندامت بار آید بیت مشو ایمن از حیله دشمنان [illegible]
ملک گفت ای قبره هرچند از در ملاطفت درآیم راه درست و نصیحت درست از تو می نمایم تو هیچ جانب
بر حرافت خود [illegible] قبول را از استماع مواعظ [illegible] نصیحت درباره کسیکه قبول نکند
بی فایده و عبث است چنانکه نصیحت کردن زاهد گرگ را قبره گفت چگونه بوده است ملک گفت
بیت مرد زاهد سیرت اوقات شریف بعد از ادای وظایف و اوراد در صحرای میگذرانید گرگی
دید که دهان حرص گشاده و دیده را بر راه طلب نهاده همگی همت بر آن وقف کرده که بی گناهی را
بیازارد و جان داری را بی جان سازد جهت خوشنودی نفس ظالم زاهد او را بدان حال دیده از ضعف
بیت [illegible] جور و ستم مطالعه فرمود زبان بکلمه نصیحت [illegible] الظالم راند داد
آغاز نهاده گفت زنهار بیرامون گوسفندان مردمان نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت
بیداد موذی بعقوبت حضرت باری گشته خاتمت ستمکاری بکفال و عذاب آن جهانی کشد آنکه

این ظلم

آیین ظلم پیش نهاد بیت بسته هر دست و پای خویش نهاد چند روزی اگر سرا فرازد بهر سرش آخر زیاد براندازد از این مقوله سخنان
میگفت گرگ گفت ای زاهد در موعظه اختصار فرمای که در عقب این پشته رمه بچرد ترسم که فرصت بردن گوسفند فوت
شود الغرض تاسف نفع ندارد بیت وقت غنیمت مباد احتیاط شود غرض از ایراد این مثل آنست که هرچند ترا
نصیحت میکنم تو همان بر مرکب جهل سوار شده و ملتفت من نمیشوی بیت مکن که اهل مروت سخن بشنوا شنوند قبره
گفت من نصیحت گوش کردم و از وعظ خردمند پند گرفته اما از حکما آیین تجربه در پیش نهاده من انچه که آمده ام از غایت
خوف و ورع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده چنانکه کسی را هر منزل است رسیدنیست و بیش ازین توقف
کردن بر نفس خود ظلم کردن است چه ملک خون مرا حلال میداند آنچه در شرع مروت محظور است آنرا مباح میداند دیگر اقامت
من نکرده و رحلت نمودن واجب بیت رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ملک گفت اینجا ترا اسباب معیشت آماده
و دوریهای راحت برنج و دل گشوده مشقت سفر اختیار نمودن مرا بواسطه انتظام معیشت متردد گشتن چه نفع قبره
جواب گفت که هر که پنج خصلت بضاعت راه و سرمایه عمر سازد بهر جا رود فواید رفقا و مصاحبان بدو واصل شود
اول از بدکاری بر طرف بودن دوم نیکوکاری شعار خود ساختن سیوم از مواضع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم
اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت در همه باب نگاه داشتن کسیکه جامع این خصال شد او در هیچ جا غریب نیست
وحشت غربتش براحت موانست مبدل شود ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست فاصل جو در مولود
و منشا و اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان ناچار اختیار نماید چه این همه را عوض ممکن
نیست و ذات او را عوض صورت نبندد بیت اگر ترا بوطن نیست کارها براد اسیر خانه غفلت مشو بوالهوسی
سفر بایکه کند بیشتر نخواهد ماند بدنگاه که شوی و بهر زمینی که رسی ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار توقف
خواهی نمود قبره گفت از من باز آمدن البته توقع مدار معاودت ازین سفر امید مدار نیک ماند این مثل بحکایت
عرب غریب و نانوا ملک گفت چگونه بوده قبره گفت حکایت عرب بادیه نشینی بشهر بغداد آمد دکان خبازی دید

که کرده‌ها نان چون قرص قمر از افق تنور طلوع کرده کاک با فروغ سماک را بر قدم هر ذره دکان نهاده کویا پنجهٔ قدرت بر رخ آفتاب
کشیده و پنجه‌کش نام نهاده نان سنک بخشش با وجود ناهمواری هموار[ه] دلها را صید کرده بیت فرزند هنر خباز ذوقی کرم پیدا کرد
که خورشید جهانتابت طالع کشته از کرده تنور نانوا که خلیل الله را ماند کرو هر لحظه آید تازه نانها آنچه کل برو ن
الحاصل عرب بیچاره به بوی نان رمق حیات یافته روانه دکان شد همین که چشمش بر عارض کلهای نان افتاد از خود برفت
وجبهٔ صبر و قبای شکیبائی را چاک زده مرد خباز آمده کفت ای طبیب درد جوع چند میخواهی که مرا سیر نان کنی
نانوا تامل نموده با خود اندیشید که یکمن نان غایتش هر من البته سیر خواهد شد کفت نیم دینار بده و آنچه میخواهی نان بخور عرب
مژدهٔ رحمت شنیده نیم دینار را تسلیم نانوا نموده و در لب دجله بفراغت نشست خباز نان می‌آورد و عرب بر آب تر کرده
میخورد تا بها از نیم درهم کذشت و چهار دانک رسیده از آن هم تجاوز نموده دینار هم با فر رسید نانوا را صبر نمانده کفت الحیوان
نیکو نفسی یا اخ العرب بدان خدائیکه ترا قوت اینچنین نان خوردن داده که با ما بکوی که تا کی نان خواهی خورد و چه وقت
سیر خواهی شد عرب جواب داد که سیری موقوفست که من در عمر خود سیر را ندانسته ام اکنون تا این آب در دجله روانست مرا
چشم بر آن کردهای نانست ترک نان خوردن نخواهم کرد و از تو جدائی نخواهم ورزید غرض از این مثل آنست که ملک معلوم فرماید
که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه و بیم و هراس چاره ندارم و زمایدهٔ وصال فایده را مجال مبدارم روزکار
میانهٔ ما و تو مفارقت انداخت که شوخ ملت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما را بنوعی کسیخته کردانیده
که اندیشهٔ وصال جز خیال محال نه هرکاه شوقی غالب شود اخبار سعادت ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال بالکمال شما را
در آئینهٔ خیال خواهم دید بیت کر جمال یار ننمود باد خیالش هم خوشم خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست ملک قلات
حسرت از دیده کشوده در دست که ای مرغ زیرک بیهوده بدام فریب نیاید داعیهٔ انتقام از خلوتخانه عدم بصحرای وجود
نخزاهد بار دیکر دانه کینه و خدعه بشبیه‌ه کرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره کفت ای شاه جوان
بخت وای زیبندهٔ تاج و تخت هرچند بنیاد کرم را تمهید دهی و لطائف عاطفت را در باب ایمنی و سلامت ارزانی
داری

داری بعهود پسندیده و مواثیق شایسته موکد کردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت دیکر در کوش کنم و غاشیهٔ ملازمت شما بر دوش
افکنم در دیار یکه قوی بودیم انجا الفت آرزوهای دیکر غایت نا انصافیست خدا نخواسته باشد که زمام اختیار خود از چنک بیرون کنم
مرا هیچ نماند ز این فکر باطل که کذر و بیهوده ملاد من رنج و تعب مبر چیزیکه بیما نرسد چند توان کفت پادشاه یافت که سوزن
حیلت خار از پای قبره نتواند در آورد کفت دانستم که از بوستان وصلت جز بوی از ار مشام نخواهد رسید چهرهٔ محبت جز درد رنج
امید نخواهد نمود آن رفت که در جوی طرب آب بود یاد سر زلف آرزو تابیده بود دردا که زمان عیش و ایام دعا بکذشت
چنانکه کوییا خوابی بود اما طمع آن دارم که برسبیل یادکار در کلمه از تکرار آثار سعادت بر اوراق روزکار بماند بفرمایید به صیقل
نصایح دوستانه زنکار غبار از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیره کشته بزدایی بیت زبهر ما سخنی یادکار خویش
بکوی که بهتر از سخن خوب یادکاری نیست قبره کفت یا ملک کارهای جهان بر وقف تقدیر ساخته شود و در آن بر زیاده
و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نیست کسیرا که جریدهٔ شقاوت املاء خلعت بیت تا آب زمزم و کوثر
سفید نتوان کرد کلیم بخت کسیرا که بافتند سیاه و جهت که کارهای خود را بر مقتضای صلاح به پردازند و مراعات
جانب حزم و احتیاط را فرو نکذارند و رعایت جهد بجا آورند که تدبیر موافق تقدیر براید خود بر سریر اقبال و مسند جاه
و جلال تکیه باید اکر قضیهٔ منعکس کردد دوستان عذری در پیش برند و هم طاعنان مجال وقیعت نیابند حکیم کفت که تقدیر الهی است
ولیکن هیچ مال تو تدبیر خود فرو مکذار بیت اکر موافق حکم خداست تدبیر است بکام دل نشوی از کار خویشتن برخوردار و کر
مخالفت نفس داری معذور کسی که دارد از انواع عقل استظهار دیکر ضایع ترین مالها آنست که از آن انتفاعی جا ببند
و جبهه توشهٔ آخرت غافل ترین پادشاهان آنست که در حفظ ممالک و ضبط رعایا بیخبر باشد لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت
و نکبت جانب دوستان را فرو کذارد و ناپاک‌ترین زنان آنکه با شوهر خود نسازد بد ترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر روی
را بتابد و ویران ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد ناخوشترین محبتها آنکه مصاحبان را دل بهم راست نباشد
چون شیشهٔ محبت من و ملک بدید آمده ترک آن اینست و ملاقات و مقالات مخالطت را به کلمات مواعدت بدل

بجواب او نبشت بیت رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد · وز آب جراحت خاک گل باید کرد · ور بد دیدی هم نکو باید گفت · ما را ز دل
وز جان بحل باید کرد این بگفت و ذکر فتنه برو ز کرده سالها از عالم علو رشد ملک انگشت ندامت بدندان حیرت گزیده قدری جون هلال
با قیاس و هم افزون رخ بگوشه نهاده می گفت بیت کجا گویم که با این جان غمناک · طلسم قصد جان ناتوان کرد · میان
چهره بانان که توان گفت · که یارا چنین گفت و چنان کرد · اینست داستان حذر از مکر اعدا و ارباب حقد و حسد و احتراز
تصدیق تضرع و نیاز ایشان بر درستی رای امیر خفا و اعتماد نانموده بکذب و فریب که بواسطه طلب انتقام کنند
بر ارباب شعور پوشیده نماند که غرض از بیان کلمات همانست که خردمند در حوادثات دهر و نوائب هر یکی را مرشد راه
حقیقت داند و بنیاد کارها بمقتضای عقل و تدبیر نهند بهیچ دشمن اعتماد نکنند از رفق و حیله و مکر او ایمن نشسته
ننشیند بیت خواهی که نباشی تیغ و درد عزیزی شنو سخنی پاک تر از در ثمین · از دشمن آزرده تغافل منمای · وز حاسد
کبر و کینه غافل منشین باب هفتم در فضیلت عفو که از ملوک ابتر صفت است در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتست
دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل عالم را فرمود که استماع افتاد مثل آنکه دشمن بسالت و دشمن آزرده دل را از ایشان بیاسایت
جون آثار عداوت و اسباب حقد و حسد تا بیدید اگر چه در ملاطفت مبالغت می نمایند از منهج احتراز منحرف گشت
از این زمان هوای استماع داستانی در باطن باشتعال آمده تا ز تحریم منع و صیت نسیم جگر سوخته حرارت دل تسکین نخواهد یافت
رجا واثق دارم که بنیان داستان که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان
خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت و آثار جرم و خیانت واضح بیند باز دیگر بار ایشان را بنوازد و اعتماد بران طایفه
در تازه گرداندن منصب ایشان بمنطق دلگشای و عبارت جانفزای دهد حکیم گفت که اگر ملوک در عفو و رحمت
در بندند از هر کجا که اندک خیانتی ظاهر شود در آن باب بعقوبت او امر فرمایند نزدیکان را اعتماد نماند
و ازین حال علت حاصل آید یکی کارها مختل و معطل ماند و مجرمان از لذت عفو و منت اغماض
بی نصیب مانند یکی از اکابر ملوک گفته که اگر خلق دانند که کام جان از چاشنی عفو چه لذت دارد و چه شیرینی

می یابد

می یابد هر اینه جز جرم و معصیت بنزد ما چیزی دیگر نیاورد بیت مجرم گرین دقیقه بداند که دمبدم · ما را چه لذتست ز عفو
گناه کار او · همواره ارتکاب جرایم کند بعمد · دایم بنزد ما گنه آرد باعتذار · پادشاهانرا هیچ خصلتی از عفو زیباتر
نیست که کمال قدر و عظمت بنی آدم را هیچ دلیلی از ابراز مرحمت روشن تر نیست مضمون کلام معجز نظام حضرت خیر الانام که
الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیفست بانکه قوت آدمی را بفرو نشاندن آتش خشم
توان دانست از مردی و مردانگی و مردی بنوشیدن شربت خوشگوار غضب معلوم توان کرد الحق خشم محک جنونی است
که حال هر کس را ظاهر می کند · مردی گمان مبر که بزور است و پردلی · با خشم اگر برآمدی دانم که کاملی · پسندیده تر سلوک
آنست که عقل را در حوادث ادبار حاکم خود سازد چه هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارد
اما لطف بر وجهی کند که از سمت ضعف مبرا باشد و عنف نیز چنانکه از جهت ظلم خالی باشد تا کار سلطنت بنیاد بر
جلال و جمال آراسته شود و مدار ملک بر بشارت خوف و نهیب و رجا دایر بود و مخلصان از عنایت بیکرانه او نومید
نباشند و مفسدان از بیم سیاست او قدم در عالم جرأت ننهند بیت سر رشتهٔ قوم خویش را جمشید · دایم
اندر میان بیم و امید حکما گفته اند که حضرت ایزدی بندگان خود را از مواضع قرآنی و فضایح وقایع بمکارم اخلاق
آموخته بر عادت ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده هر کرا سعادت ازلی یار و مددکار و کفایت ابدی
امداد و اعانت احکام آنرا قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت بجان و دل متابعه جرم عزت و امن و امان خواهد شد
از جمله موعظهای آنست مشتمل بر حقایق این سخن قوله والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله
یحب المحسنین یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت این آیت بدین وجه فرود آورده که خشم خوردن آنست که در عقوبت
مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهت از صحیفهٔ دل محو گردد بار دیگر با یار گناه کرده عذر آورد و در حجت نماید
تا حاصل معنی آیت دافع هدایت آنست که بنای کارها بر لطف و رفق نهند و در هم ابواب مدارا و مواسا را
معتبر شناسد که در صحاح حدیث آمده که اگر رفیق را بصورت مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان

باشد که بیننده تاب مشاهدهٔ آن نیاورد زیرا تر از آن هستی در نظر نیامده باشد بزرگی گفته چه قدرت
داد ایزد بر کینه کار بعفوش بند کن تا بنده گردد که مجرم کشتهٔ انفعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردد
اگر صورت پذیرد پیکر عفو چه چهره مشتری تابنده گردد هرگاه که در این مقدمات تامل سزاوار رود هر آینه بعز اعلام
خواهد رسید که شرف ذات فضیلت عفو و احسان نیز ابدی می پذیرد پس برهانست ملازمت این سیرت متصور باید
داشت پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابلهٔ جرم عقوبت بظهور رسد
و از برای هر گناه سیاستی وجود گیرد مضرت کلی در جهات ملکی و مالی البته سرایت تواند کرد و از آن ظلمها پدید آید
به تندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ بسی کز تحمل نماید تهی حاشش
بود تاج فرمان الهی دیگر باید که پادشاه اندازهٔ اخلاق مصاحب و هنر و کفایت آنکه در موضع تهمت افتد
نیکو شناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانت توان کرد یا در وقایع از تدبیر او مددی توقع
توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وسعی فرماید در تربیت و تمشیت او مسارعت نماید این عمل از عیب
و در عیب خالی بود فلوس را از قید استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه جهات ملکی را نهایت نیست
و حاجت پادشاه بیک فیاه ناصح عاملان امین که استحقاق حرمت و استعداد و اقتدار در جهات
در شسته باشند مقررست که پس از شرط جهانداری که هیکه به کمال خرد و صلاح هنر و عفاف آراسته باشند
بسداد امانت و تقوی و دیانت زینت یافته بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی موسوم از افراد ممتاز گشته
تربیت فرمایند معرفت آنکه از هر یک بکار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند فرد فرد خور اهلیت و بر
اندازهٔ رای شجاعت و به مقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نماید اگر با کسی عیبی ظاهر شود از آن چشم غافل نباشند
که مخلوق بی عیب نباشد یار بی عیب مجو تا که نمانی بی یار در این دقیقه احتیاط بآن چه واجبست که ملم
کسی باشد و خطا خواهد داد دیگر کفایت چنین بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود اگر چه این صورت انعکاست

کفایت

کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید جهت آن رفته تا دانسته شود که جهت حصول غرض ترک اصحاب هنر
و کفایت توان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری الصواب اولیست این معنی و شناختن این دقایق برپادشاه
فرض است تتبع احوال و تفحص اشتغال نماید یا بامنا تفویض فرماید چنانچه شهر و قلمرو احوال بلاد و ملکی بر او پوشیده نماند
و خود دار رسد در آن جز نفع کلی متصور است اول آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام است که رعیت را پرورد
و محافظت زیردستان می‌نماید و کدام جفاکیشست از آنکه رعایت رعایا کند استمالت داده و در آن شغل دست
او را قوی گرداند آنکه پروای زیردستان ندارد و ناشی از جریدهٔ عمل حک سازد و بر دفتر عزل ثبت نماید خدا ترس را
بر رعیت کار که بانی ملکت پرهیزکار بداندیش تست آنکه خونخوار خلق که نفع تو جوید و آزار خلق ریاست
بجنگ کی خلافت که از دستشان دستها بر خداست نکوکار هرگز نبیند بدی چه بد پروری خصم خود هم توئی
در گلستان شیر و شغال مناسب این مقالت را گفت افادهٔ فرمایند که چگونه بوده است حکیم گفت
در ارض هند شغالی بود فرلیسه نام روی از تعلقات دنیا گردانیده و پشت همت بر کدورات بی‌حاصل او کرده در میان
امثال و اشکال ضرب المثل شده از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای کل ذی حیات اجتناب نموده
لب بخون کسان نمی آلود و زبدی اجتناب میفرمود خویشان بروی بمخاصمت برخاسته گرفته مباحثه و نزاع و جدال آغاز
کردند و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم رای تو اجتهاد بطالت میسید هم چون از صورت ما اعتراض نمائی
در رعایت سیرت نیز موافقت نمای هرگاه دامن وفاق از مخالطت در هم چینی بسر از کبریا نفاق بردن که عمر عزیز را
در فقر و فاقه گذرانیدن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چه نفع دارد نصیب و قسمت خود از لذات دنیا استیفا
باید کرد و حقیقت را باید جست که دیروز باز نتوان آورد و فردا را جزم نشاید کرد امروز را ضایع مگردان از ذوق لذات ملکند
گفته‌اند زنهار در این سراچهٔ اهل مجاز چیزی مگذاری که دگر نامی باز فرلیسه جواب گفت که هر آنکه سخن میدانید که دی
گذشت و باز نیاید مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی از ذخیره جهت توشهٔ فردا بردارد آن طلب امروز بهر کوشش

گر نعم فوات بود توشهٔ دنیا اگرچه همه عیب است این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند هر تخم که در وی کاری حاصل
آن را در قیامت برداری بکوش امروز تا تخمی بکاری که فردا بر جوی قادر نباشی عاقل کامل باید که براه رار
صواب آخرت عمر خود مصروف دارد بتقدیم خیرات جاریه تواند بود دل بر تاج و تخت جاودان آن جهان گذارد اما بدون
ترک تعلقات عالم فانی غدار نباید در بجواهر شد ب هر گرا این دهند و آن ننهند جهد کند که رشتهٔ تعلق عالم
فانی را بمقراض توفیق قطع کند ه بر آستان فنا دل منه که جای دگر ه بر آن نکهت تو بر کشیده اند قصور ه ببینی که چند
نشیب و فراز در پیش است ه بدان که در روزه اقامت چرا نشوی سود امروز که قوت دارید و می توانید که مرکب ریاضت
در میدان مجاهدت بدوانید از ثمرات تندرستی جهت ایام رنجوری ذخیره بگذارید از سرمایهٔ جوانی جهت روزگار پیری
و فرومانده که سودی بدست آورید از فواید حیات بی ثبات استعداد سفر فنا و فوات را مهیا گردانید بزرگی
نیکو فرموده که امروز که می توانید نکنید فردا چون بدانید نتوانید یا حسرتنا علی ما فرطنا فی جنب الله ب چون
توانستم ندانستم چه سود ه چون که دانستم توانستم نبود حکما راحت دنیا را چون روشنی برق بی وفا دیده اند و نعمتش
چون تاریک ابر بی بقا گفته اند نه بفواید نعمتش عاقل الفت گیرد و نه از شدت و شداید المش اندوه باید خورد حاصل سخن
آنکه دل بر درستی کلبهٔ عناد تف خردمند نکند بر گذرگاه سیل بلا عمارت ننهد که از کمال کیاست خارج است
این خانه عمارتی و منزل سپنج گذشتنیست ب چه بنیت خانهٔ تن را ثبات حالی و بقا ه مکن عمارت و بگذر تا
خراب شود گفت شداد ذلیسه تو ما را ترک نعمتهای دنیای فانی حال آنکه نعمتهای این جهان راحتی نقد است بواسطهٔ ما آفریده
که منتفع شویم از لذات و شهوات جهان برخورداری یابیم مگر تو نکته و رزقناهم من الطیبات را نخوانده ذلیسه جواب
داد که نعم دنیا دست افزاریست که خردمندان نام نیکو و ذکر جمیل باقی گذارند توشهٔ راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرند
بحکم نعم المال الصالح مال بسبب حسن آمال او باشد نه وسیلهٔ عقاب و کفیل سعادت آنجهانی هر که می جوید
این سخن در گوش کرد بواسطهٔ طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق درنگذرد و ابطال ذی حیاتی که در حقیقت او

نیز چون تو

او نیز چون تو از نفس خود محصل طلبی ندارد و آنچه رزاق علی الاطلاق مقرر کرده بی ایذا و جنگ آید بدان اکتفا نماید
میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است آنان معتقدند که بقای قوام بدن بدان متعلق است
در نگذرند آنچه خلاف شرع است ای هم جنسان از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما موجب وبال ملت و مورث نقمت
من با شما نباشد و کمال موجب عذاب و خطاب مرا ازین نوع تکلیفها معذور دارید و مرا نابوده انگارید ترک آشنا
و بیگانه کرده‌ام گوشهٔ عزلت گرفته‌ام ب رنج ذلت و محبت در دسر اختلاط ه را از خلق گوشهٔ عزلت از آن گرفت
یاران چون ذلیسه را در کار خود ثابت قدم دیدند معتقد او گشته از لقای این کلمات نادم شدند در مقام اعتذار زبان
باستغفار گشودند و او را بحال خود گذاشتند ذلیسه باندک فرصتی در تقوی و دیانت منزلتی یافت بنوعی که گوشه نشینان
آن دیار در دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مهاجرت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی تا آوازهٔ
زهد و صلاح و امانت و دیانت او در آن بلاد شایع شد نزدیک منزل ذلیسه بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و درختان
گوناگون در میانهٔ آن مرغزار که باغ ارم از رشک طراوت او رخ در نقاب خفا کشیدی و مدد شمال راحت افزایش دل
مرده را حیات جاودانی بخشیدی ب فزای جانفزایش دلگشودی ه هوای جان فزایش جان فزودی ه دمیده سبزه تر بر لب جوی
چه خط گرد لب خوبان دلجوی ه در و وحوش و سباع بسیار جمع بود بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت هوا و دواب و هوام را ماء عمر
بود ملک ایشان را شیری سهمناک بود ب نعرهٔ چون خروش رعد بلند ه دیده برق آتشبار ه متوطنان آن بیشه را در قید
مطاوعت خود در آورده بود همگی در پناه حشمت و بیم صولت او روزگار گذرانیدندی آن شیر غیور روزی
بانزدیکان دولت از هر باب سخنی در پیوسته بود هر گونه راه ملاقات گشوده در اثنای سخن ذلیسه در میان آمد چندان صفت
کمال و صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسید که بیکبار دل او بجای محبت آن شد ب خاطر
او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جا بیش داد القصه شوق کامجوی ملاقات ذلیسه از حد تجاوز نمود کسی را
حضار ذلیسه فرستاد او نیز زمان رسیدن پیرایه برفته بر درگاه ملک حاضر شد پادشاه شرط احترام مرعی داشته در مجلس نشست

بر سایر ارکان دولت او را مقدم رخصت جلوس داد حاصل الامر فرزانه را در فنون علم و هنر و کمال عقل و
فضایل و آداب و انواع طریقت بحر یافت بیکران در معرفت حقایق و کمالات گنج یافت گوهر افشان در آیین
کارسازی و مهم پردازی فصاحت تقریر اصابت تدبیر امتحان فرموده نقد دانشش بر محک قبول تمام عیار آمده کامجوی را
صحبت او خوش آمده مجالست او مؤانست فرمود بعد از چند روز با او خلوتی کرده گفت ای فرزانه مملکت من بسطی عظیم
دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است خبر زهد و عفت تو که بمسامع جلال ما رسید نادیده از دیده بیشتر ترا خواسته‌ام
کنون که دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از اعیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در آفاق نیست مانندت چه دیدمت
به حقیقت هزار چندانی مهمات ملک و مال ترا با تو رجوع می‌کنم و رتق و فتق مهمات را به تو تفویض می‌فرماییم
تا درجهٔ قدر تو به تربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل شوی به یمن عنایت و حسن عاطفت
ما از امثال و اقران و امثال و اخوان بلکه از مشاهیر و ارکان ما به عز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی بیت بر آستان
دولت ما هر که سر بنهاد نگذشت هفته‌ای که ز اوج سپهر سر برشد فرزانه جواب داد که سلطان را لازم است که بواسطهٔ
کفایت امور جمهور الفت شایسته و اعوان بایسته اختیار خود کند با این همه باید که بر قبول عمل اکراه نفرماید
که چون کار در گردن شخصی افکنند و در انفاذ او میسر نشود از عهدهٔ لوازم و شرایط آن بواجبی بیرون نیاید و بال آن
سلطان راجع گردد غرض از این سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره‌ام و بدان وقوف ندارم و تجربه حاصل نکرده‌ام
تو پادشاه ذی‌شوکت و سلطان عالی‌رتبتی در خدمت تو وحوش و دواب و سباع بیکرانند همه به قوت و کفایت
آراسته به صفت دیانت و امانت پیراسته طالب این نوع عملها بسیارند که مستحق این کارند در باب این
جماعت عنایتی و شفقتی ارزانی فرمای و دل مبارک را از دغدغهٔ مهمات و کفایات فارغ گردان تا تحفه دار الملک
عطا یابند و شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت در این مدافعه چه فایده داری و از منع چه سود بینی والله من ترا معاف
نخواهم داشت طوعاً او کرهاً طوق عاطفت در گردن تو خواهم افکند ع گردنت را بستم میپذیر فرزانه گفت کار سلطان مناسب دو کس

باشد اول

باشد اول زیرک مبالغه نورزد که از کثرت مبالغه دیر آرزوی غرض خود حاصل نشدی بزیرکی حیله از پیش بیرون برد بلطف
تا وی تعرض نگردد و دیگر مرد عاقل خردمند که ضعف رای بر خاری کشیدن خوی کرده باشد که بیرجای به ناموس و تلف نام
و عرض ندارد چنین کس در معرض حسد نیاید کسی را با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد من از این دو طبقه نیستم و چگونه
خدمت مخلوق را بر خدمت خدای اعظم مقدم دانم نه حرص غالب هست که خیانت اندیشم نه طمع چنین که بار ذلت کشم
بیت که داند که آفرین کرده است عاقلان را که خویشتن داری که نیرزد به نزد همت من ملک هر دو جهان به یک خواری ملک را از
سر این اندیشه بر باید خواست و مرا از تحمل این بار مشقت معاف باید داشت که مدتیست که دیده شوق را به سوزن قناعت
بر دوخته متاع بی‌اعتباری و خس نیاز را به آتش ریاضت سوخته‌ام اگر دیگر بار ملک به علایق دنیا آلوده گرداند من آن رسد
که بدان مگسان که در میان طبق نشسته بودند رسید شیر پرسید که چگونه بوده فرزانه گفت حکایت روزی یکی از فقرای
صاف دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود از بازار میگذشت درویشی حلواگری که از چاشنی قند و شهد داشت آن عزیز را
التماس کرد که زمانی در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و بنا دو حلوایی برسم تبرک طاس عسل
کو رخته پیش درویش بنهاده مگسان چنانکه رسم ایشان باشد بر شیرینیها غلو کنند هر چند کسی به دفع ایشان قیام نماید
چاره نکند مگسان بیکبار بر طاس عسل فرو نشسته بعضی بر کنارهٔ طاس و برخی در درون طاس حلوایی دید که هجوم مگسان
از حد گذشت بادزن را بحرکت آورده آنها که بر کناره طاس بودند بآسانی پرواز نمودند و آنها که نه در میان و نه در کنار بودند
پر و بال شکسته دست و پای خورد شده نه مرده و نه زنده بماندند و آنهایی که در میان عسل بودند غرق عسل شده مردند
آن درویش را وقت خوش گفت درویشی این حالت را مشاهده نموده نعرهٔ مستانه بر آورد بعد از آنکه دریای باطن شیخ
بیارامید و در موج بحر وحدت و حال فرو نشست مرد حلوایی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نداریم تو چرا شهد
معنی را بجام نوشانی شیخ گفت بدانکه بنای دون مرصیان و طلبکاران را در این طاس بر غرفه کردند و علم غیبی بمن گفت
که این طاس را دنیا دان و عسل را نعمتهای آن و مگسان را نعمت خواران آنها که بر کنار طاسند فقرا و بی‌بضاعتان که بانک لقمه از مایده

خورسند شده اند اما آنکه درون طاسند اهل حرص و شره اند که اعتقاد ایشان است که چون در میان کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد بود
از منطق الرزق مقسوم غافلند اما چون عزرائیل مروحه اجل بجنباند اینهائیکه بر کنار طاس بالقرار مائده خورسند شده اند بانغ
بر پرند باشیانه فی مقعد الصدق عند ملیک مقتدر میرسند و اینهائیکه درون نشسته اند چندانکه حرکت بیشتر نمایند
جهت استخلاص فروتر شوند در مضیق ثم رددناه اسفل السافلین رفته مال و حال ایشان بشقاوت و ادبار آخرت نعوذ بالله
سک انجامد چرا یک لقمه باید چشیدن وزان پس آنهمه خاری کشیدن بخورسندی اگر یابی لطافت نیابی هیچ کنجی
چون قناعت بیت ببین قارون چه برد از گنج دنیا نیرزد گنج دنیا رنج دنیا ایراد این مثل است که ملک بر وبال مراجعل
دنیای دغل آلوده از انکه در وقت استرداد امانت روح و سکرات جان دادن و سفر ناگزیر معاد باید روی دهد چنان
وقت بدست آرازانه که چون گوید رد کردی بدانه شیر گفت اگر کسی بر حق بوده دانش عقل مستقیم داشته دقیقه از راستی فرو نگذارد
شده و فرستادان و ظالمان از مظلومان باز گیرد سخن بحث کشیده کانرا بدل خویش و روی تافته در بر نیرد هر آینه دنیا
و آخرتش معمور و آبادان خواهد بود در دنیا سلطنت و در عقبی پادشاهی خواهد یافت چنانکه گفته اند بیت هر که درین خانه
شبی داد کرد خانه فردای خود آباد کرد فرسیه جواب داد که اگر در احوال سلاطین شرایط را انجام بجا نرا کید نجات آخرت
تواند شنید فاما در دنیا کار او را استقامت صورت نبندد در مدت عمل او را اقرار ثبات عملی نباشد چه هر گاه کسی به
تقرب سلطان ممتاز شد دوستان با او سر مخاصمت دروغ کشند و دشمنان بر جان او شست تیر بلا رانند چون اجتماع
بر عداوت او منعقد گردد از زنده ماندن نتواند بود اگر پای بر فرق کیوان نهاده که بر سلامت ببرد شیر گفت ای فرسیه چون
رضای ما ترا حاصل آمد خود را در مهلکه هراس و بیم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگال حصان را تمام است بیک گوشمال
راه مکاید ایشان البته کردانم و نیز هیات آیت همت و عنایت امنیت رسانم بیت چه غم ز حیله دشمن که دوست یار
ماست فرسیه گفت اگر غرض ملک ازین تربیت و تقویت جانست که در باب بنده میفرمایند بعواطف مرحمت
خسروانه و انصاف معدلت پادشاهانه آن الیق و انسب که مرا بحال خود گذارند که درین صحرا بخوردن گیاه و الفی قناعت
کرده

کرده از معرت عداوت دوست و دشمن بر کناره باشم مقرر است که عمر کوتاه در امن و راحت و فراغت و محبت بهتر
از زندگانی بسیار در خوف و خشیت و مشقت و محنت است البته دمی فراغت خاطر بهتر از آنکه کسی هزار سال زیر
وفق آرزو باشد کاجور گفت ترا دغدغه و ترس از دل برون باید کرد و بما نزدیک باید شد تا تمام مهمات بر ذمه اهتمام باید گرفت
فرسیه گفت که اگر حال بدین منوال است ابا و امتناع فایده ندهد مرا آمان باید که چون زیردستان با مید منزلت یافتن من
و زبردستان از بیم زوال مرتبه بقصد من برخیزند ملک بدمدمه ایشان بر من متغیر گردد در آن تامل و تفکر واجب داند در قصد من
و کید قاصدان شرایط احتیاط بجا آورد بیت بد تهمت نی باید ز ما خاطر گران کردن بقول دو دشمنان سهلست ترک دوستان
کردن شیر با او وثیقی کرده پیمان ببست اموال و خزاین خویش را بدو سپرد و تمامی اتباع و لواحق او را بگرفت و بحضور حرمی
گردانید مشورت امور ملک برای رزین او نکردی اسرار آن بجز بروی آشکارا نکردی روز بروز اعتقاد شیر بفرسیه زیاده
میشد قربت و مکانت او نزدیک شیر افزون میگشت تا بحدیکه مخالطت بغایت رسید و مخالفت بنهایت رسید
فرسیه بکیفی بملازمت کاجور نمی بود و کاجور نیز بموافقت او آرام نداشتی ع چه دوستی بنهایت رسد چنین باشد
این حال بر نزدیکان شیر گران آمده مجموع ارکان دولت در موافقت او دم مخالفت و مخاصمت زدند روزها در پی تدبیر
او بشب رسانیده شبها در اندیشه دفع و رفع بروز می آوردند آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که وی را بخیانتی منسوب
گردانند تا مزاج کاجور که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نیست در باره او متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانت
که وی را منظور کامر و شناسد متزلزل شود بعد از آن مدخلها در بهتان بعمل آورند و در قمع و استیصال او کوشند بیت بتدریج راهی
بدست آوریم که در پایه او شکست آوریم و یکی از سباع را مقرر کردند که گوشت طعمه چاشت شیر را بدزدند و در حجره فرسیه
پنهان کرد روز دیگر که شیر را آن چنگ بنگام سحر گرد آمدند امرا و وزرا صف خدمت بر کشیدند اشراف و اعیان
بدرگاه ملک حاضر شده فرسیه جهت مهم کار رفته بود شیر را اشتها را آمدن او خبر داد و سخن کفایت و تعریف فهم و کیاست و درایت
او بر زبان میرد چون وقت چاشت ملک رسید قوت جاذبه شیر بحرکت در آمد قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه

طلبید بیافت بغایت تافته شده در این محل که فرلیه غایب بود و خصمان حاضر آتش جوع و حرارت غضب بشیر ممزوج شده
چون دیدند که آتش گرسنگی او آغاز فساد دارد و تنور خشم گرم یافته فطیر حیله در بستند یکی از ایشان گفت چاره نیست
بجز آنکه ملک را بیاگاهانیم از حادثه که واقع شده انچه از منافع آنحضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق رای ملک نیفتد توقف
عرض رسانیم که مجوز گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در همه وقت باید که شرط اخیانت نکرده انچه حادث شود روز
بروز بعرض رسانند و تجاهل جایز ندارند ب کسانی حق شناس و حق گذارنده که حال از پادشه پنهان ندارند آخر بگوید
که چه شنیده آن مفسد نمام و آن غماز ناتمام گفت که بر من ظاهر شده که فرلیه گوشت مقرری ملک را دزدیده و چنین
خیانتی کرده ملک گفت از راه بدگمانی مغلطه در افکنده که مرا باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار است و امانت شعار دیگری آغاز
حیله ساخت و گفت در این کار احتیاط تمام باید کرد چه هر کس راست و دشمن باشد بنفس سخنان غیر واقع در اندازند خلق
را زود نتوان شناخت بر سر اخلاق بواطن مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت انچنینست و وقوف بر سرایر و خفایای
بر ضمایر برودی صورت نبندد ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود انچه از خیانت در افواه خواص و عام و خورد و بزرگ
افتاده البته صدق خواهد بود کاجوی را در این محل عنان اختیار از چنگ بیرون رفته گفت خلق درباره آن چه میگویند و خیانت
او بر چه وجه استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میانه اهل تجسس خبر مکر و غدر او منتشر است
اگر غدر او باشد هرگز از این ورطه بسلامت بیرون نرود دیگری گفت جمیع امنا بر وقت باشند از دخل مرا که شده من بر تصدیق
آن بیرتر دد داشتم تا اکنونکه این فصل میشنوم که نزدیکست که ظلمات گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت چه عجب
دیگر او بر من پوشیده بود من فلان فلان را در سالوسی او گواه گرفته ام که تمام کار شنید و رفت اکنون عجب خیانتی
ورزیده و گناه بزرگ کرده دیگری گفت با وجود دعوی فقر با کطینتی پوشیدن خرقه صوفیانه اینچنین خیانت ب
واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند افسوس از آن زهد و ساختگی
و خرقه سالوسی خرقه پوشی من ز غایت دینداری نیست پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم دیگری از در معقول
گوید در آمده

در آمده گفت فرلیه پاکیزه روزگار بود و اعمال حضرت ملک را در مظاهر بلاد نسبت بر عناد حمیت میشمرد و پاینم اگر خیانت
از وی ظاهر شود محل حیرتست چرا که هرگاه چشم باین مقدار ملاحظه کند توان دانست که در مهمات کلیه چه رشوتها گرفته و چه
خیانتها کند از مال دیوان چه تقلبها کرده باشد ب حیا دیده بر بلند از گفت که ه رانده که گیج تهی مینده چو نفاق
چون میدان وقاحت را خالی یافته مرکب بدگوئی را بجولان در آوردند و در ساحت دل کاعوس غبار تردد و تثبیت بر انگیختند
زبان بر جانب غیبت و خیانت بر تافته رقم چند حشو از هر گونه بر دفتر ضمیر ملک ثبت فرمودند یکی از ایشان گفت
اگر این خیانت از فرلیه محقق شد دلیل کفران نعمت و خیانت است چرا نیز بملک بیائع این شیاد استخفاف کرده حرمت
حشمت و عزت شوکت حضرت شاهنشاهی بر طرف نهاده است دیگری از راه موعظه و نصیحت گفت ای یاران مجلس شهد
و کاتبان نامه اعمال خود سیاه نکنید بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه غیر بدان عیب گوشت برادر مرده خوردن است
من گمان این حرکت از وی نداریم دیگران گفتند ملک بفرماید تا منزل او را تفحص و تجسس نمایند اگر گوشت در خانه او
ظاهر شد برهان این سخنان باشد و مظنه خواص و عام مؤکدا بیقین گردد اگر گوشت پیدا نشود تهمتی صریح بود که بر
انداهر نیکو خصال کرده اند صاحب غرض را ملک تنبیه بلیغ نماید دیگری گفت اگر احتیاط خواهد رفت تعجیل باید کرد
که جاسوسان او از همه جانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر باو میرسد فرلیه بغایت مدرک است و تدارک آن قضیه
انچه شرط کوشش است از قوت بفعل می آورد در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص پادشاه گستاخ وار قدم جرات در میان
نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر بوزر خیانت از وی بعمل آید که بر خلق
ظاهر شود بضرب شعبده و شید رای انور ملک را از مکافات آن بگرداند از شما بعید است که انچه میگویم متقین است
مباد در شک می افتید ب بعد از خیانت ریش متین که شکر را برارد بزرنگ یقین القصه در این حال که شیر
گرسنه و خشمناک بود از این نمط چندانه بگفتند که کراهتی از فرلیه بر دل او راه یافت بمضمون من یسمع یخل
انواع اندیشها بر خیالش گذشت باحضار فرلیه فرمان داد بیچاره فرلیه از کید غداران بیخبر از جای سرکرده بکبر پاسی

شتافت چون در من دیانتش از لوث افتراء پاک بود گستاخ وار به نزد وزیر آمد کاجور گفت که گوشتی که دیروز به تو سپرده بودم چه کردی
جواب گفت که به مطبخ ملک دادم که جهت خدمت عالی آورند مطبخی که از جمله خاصان لالاران سر دفتر اهل وفا بود با کفه ریش آمده از آنچه از دروغ
میگوید الحق خبر دار بوده هیچ به من نسپرده لابد شیر قاضی و جمعی ارباب دیانت را فرستاد تا منزل وزیر را بجویند گوشتی که خود پنهان کرده بودند
یافتند و به نزد شیر آوردند وزیر یافت که دشمنان کار خود ساخته اند با خود گفت آفتاب طرم برلب دیوار رسیده سالها بود که از
روز چنین می ترسیدم از جمله وزرا کهنه گرگی بود که او عیب نگفته بود و خود را از جمله عدول می شمرد و بر خود قرار داده بود که تا بر نقیر
و قطمیر کاری مطلع نشود در آن مدخل نکند هر وقت لاف دانش وزیر میزد بعد از وقوع احوال پیش رفته زانو زده عرض کرد
که ای ملک خیانت این نابکار ظاهر شد و تقصیر و خطای این بی مروت روشن گشت صلاح ملک و دولت در آنست که در زودی سیاست
او واقع شود و اهمال در تنبیه او نکنند چه اگر در این باب اهمال کنند بیشک گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و در ساعت
خیره دلیر کردند سیاست ار نبود کارها خلل یابد شیر نیز بر آن بود تا وزیر را در صف خطاکاران باز دارد شیر گوشی که یکی از
خاصان سلطان بود آغاز سخن کرد که من از رای روشن شاه که آفتاب از پرتو او نور جهانی اکتساب نماید و شمع شبستان
سپهر در حمایت روشنی او چهره برفروزد در شگفت مانده ام که کار این واهی به کاره و خیانت این ظالم غدار چگونه پوشیده مانده
کاجو گفت که سیاست و دیانت من بر عالمیان ظاهر شد آنکه تیغ سیاست از نیام انتقام نکشد تیر فتنه را به سپر حمایت
چاره دفع تواند کرد و نهال امال در گلشن آمال جان تواند کاشت بیت آیین سیاست ار برافتد آسیمار
بنیاد امان زپا درافتد آن باغ ز امیر ثمر یافت کز عین سیاست آب خور یافت آنکه صلاح ملک جوید پیر بکار
و کهنه کار سیاست باید بداند هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد
جهت مصلحت محبوبه خود را سیاست فرمود کاجو گفت چگونه بوده سیاه گوش گفت حکایت پیشوا دار الملک خطا
پادشاهی بود در غایت قانون عدالت جمشید در جام جهان نمای عقل را آیینه روزگار سکندر ملاحظه قانون عدالت
سکندر صفت چشمه آب حیات اصبحت طالب گشته بیت از معدلت شامل او در ستم صد منزل از سوی بیابان

عدم

عدم او را دو پیر بود از بیاردی و نیکوخوی کمند ملاطفت قلوب ایام را صید کرده و بدانه احسان و اکرام مرغ جان
خواص و عام را بدام محبت کشیده بیت مادر گیتی نزاده مثل آن صانع صفات دیده دوران ندیده مثل آن صاحب
جمال انها را آرزوی مشاهده حرم کعبه که عبارتست از محل بستان آن اول بیت وضع للناس بدید آمد و شوق طواف آن
مطاف الطاف که اشارتست با مان خانه و من دخله کان امنا از ناحیه دلش ظهور نمود صدای و اذن فی الناس لبیک
اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانیده بیت امید طواف حرم کوی تو انگند در وادی غم طایفه بیسر و پا را
لبیک زنان بر عرفات سر کویت و صد قافله جان منتظر اوازه درا بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از دریا متوجه شده
با جمعی از ملازمان بر کشتیها که وسعت فلک در جنب عظمی بر فلک آن حقیر بنمودی و صفحه سپهر در برابر یک ورق از سفینه
قمر مختصر بودی سوار شده مرکبان باد پا از آب بجای راه روان ساخت در خانه چوبین که سقف وی زیر بر ستون و زبر دارد و از
کف و عنان اختیار رکینک باد سبک رفتار داد روان کردند کشتی را ساحل بیت چه مرد در برج ابد کرده منزل در اندک فرصتی
قطع مسافت بسیار نموده بکعبه معظم رسیدند و لوازم ارکان حج بجا آورده متوجه آستان بوسی روضه مقدسه حضرت سلطان
تخت گاه رسالت و خاقان بارگاه عز و جلالت بیت شهسوار کرم عنان بلند پیر کیتی عدیم چرخ دوال رکاب او صلی
الله علیه و آله نموده سعادت تقبیل عتبه العالیه مستعد شدند بیت ای خاک کوی تو درت مقصود هر صاحب دلی
بروند تا کی این آرزو مشکل تر از هر مشکل از آنجا با قافله خراسان بخط بغداد آمدند و الی بغداد از آمدن شاهزاده
واقف شده باستقبال چند میل راه بیرون آمده قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نزول و علوفه
لایق و منزل موافق ترتیب داده چند روزه استدعای توقف نمود چون از رنج راه بیاسودند عزم معاودت به وطن
اصلی نمودند شاهزاده از سلطان بغداد عذر خواسته و خدمت های او را تحف شکر گذاری و سپاس داری بمقابله نموده
برسم تحفه و هدیه و تبرک کنیزک خطایی بحرم وی فرستاد و خود رخت سفر بربست و روانه خراسان شد و الی بغداد
بعد از رسم مشایعت و قانون وداع بحرم آمده کنیز را طلبید صورت وی را دید که نقاش فطرت بر پایه او بر لوح وجود

چنین نقش نکشیده بود و دیدهٔ مصور فکرت بر عنائد دلفریب او بجز دیده خیال شکل ندیده به کمند زلف دلفریب
دل عقلا را در قید زنجیر جنون تعشق کشیده ماه جهانتاب از اوج آسمان بر آستانهٔ جمالش اکلیل بر زمین مالیده دعوی
کنج خوبان را بکرشمهٔ ابرو بر طاق فراموشی نهاده داعیهٔ زهد گوشه‌نشینان را به کرشمهٔ چشم نیم‌مست بر باد باده نوشی داده

بیت
رخش عشاق را شمع شبستان ۰ لبش لعل شراب می‌پرستان ۰ قدش نخل بلند راست‌بینان ۰ حرم زلفش حریم شب‌نشینان ۰ شکر از شرم نطقش مانده در تنگ ۰ عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ

سلطان بغداد از دیدن آن سرو آزاد پای در گل مانده و از چاشنی لعل میگونش بواسطهٔ باده مدهوش گشت چندانکه تا دل از دست داده گوشش
نمودهای نرسیده هر چند با پیرکارهای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعلهٔ او زیاده تر شد تا آنکه مطلوب طرح معاشرت
انداخته یکبارگی از داد و دهش و … رعیت دست برداشت به لهو و طرب مشغول شده بوا(؟)
مظلومان و ستم رسیدگان … کوشش بر نغمات چنگ و عود و قیچک و طنبور نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ را نمی‌شنود
در اندک زمانی هرج و مرج ظاهر شده آشوب و فتنه بالا گرفت کار خلق باضطراب انجامید هر پادشاه که روی به لهو و لعب
نهاد میدان که … مرتبه … سقوط چون چند روز برین حال بگذشت ارکان دولت و اعیان حضرت
از بی‌پروائی او تنگ دل شده حال کشور را پریشان یافتند مجموع دست نیاز گشوده رخ بگوشه‌نشینان صاحب‌دلان
آورده از باطنهای درویشان پاکیزه سرشت دعا درخواست کرده جهت صلاح کار خود نذرها نمودند تیر دعای رسولان
و پیغمبران بر هدف اجابت رسیده شب سلطان در خواب دیده که یکی آمده با وی گفت

بیت
ای شاه چه پرسند چه گویند از تو ۰ چندانکه بترسی و نترسند از تو

دست از کار مظلومان برداشته نزدیک شده که کار از دست برود
و دولت و اقبال از چنگ برود برخیز و در سر مهمات خود رو ورنه هر فتنه که بینی هم از خود بینی ملک از هیبت
این واقعه از خواب درآمده غسل کرده و زبان باستغفار و اعتذار گشوده بتدارک مافات مشغول شده نمود
که آن ماه رخسار را دیگر نزد او نیاورند اگرچه بدو آرام نداشت دلش به خیال جمال او قرار نمی‌گرفت ولیکن از خوف

عقب

عقب حضرت جبار منتقم و بیم زوال دولت پادشاهی بران منوال حکم نمود که کنیز یکدو سه روز هجر کرده تا شبی سودای محبت
ملکه … افتاده خود را به بارگاه انداخت باری چون گلبرگ تری که از نسیم سحری شکفته شود زلف چون سنبل پرتاب که در نافه
مشک از او نافه …

بیت
ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ۰ ز رخ گلش بنفشه دسته بسته ۰

بار دیگر از مشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت
رفت غوغای عشق متاع عقل و فهم او را بغارت داد

بیت
باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد ۰ بر دلم از غمزه زخم بیش آمد

چند روز دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او گشته داد عیش و عشرت را دادند تا دیگر باره مهینان عالم غیب
باشارت لاریب او را براه صلاح دعوت کردند شاه با خود آمده گفت دفع این فتنه را بجز آنکه تیغ هجران منقطع سازد
صورت دیگر ندارد تا او در حیات است من پا بستهٔ زلف فتنه‌انگیز اویم حاجب را امر کرد که چون این جاریه نافرمانی کرده
بی‌اجازه به بارگاه ما آمده او را برده بر دجله اندازد حاجب کنیز را بیرون آورده با خود اندیشه کرد که این محبوبهٔ ملکست شاید
که باز از کشتن او پشیمان شود و او را از من طلب دارد چون هلاک شده باشد دست فکر بتدارک دامان آن نرسد پس او را برده
در خانه پنهان کرد شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از ضعف باز ببارگاه خلوت آمد آرزوی دیدار یار بر وی غلبه
کرده مضطرب گشت باز خود را ملامت کرده بدلایل عقل خود را تسلی داد اما شب جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدری
نوش کرده مواعظ عقل و نصایح خرد را فراموش کرده خیال یار دلفریب او را ناشکیب ساخت حاجب را طلبیده
از احوال مطلوب … استفسار نموده به تادیب تمام گفت اگر او را امشب حاضر نسازی ترا البته سیاست بلیغ
کنم چندانکه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید هیبت سلطانی مشاهده کرده خود را در معرض تلف دید
بان ضرورت ماه را ببارگاه شاه رسانید ملک دیگر باره بساط نشاط آماده کرده اسباب عشرت مهیا ساخت

بیت
بر لب جام و … گناه و بر دل توبه ۰ زین توبهٔ نادرست یارب توبه ۰

چنانست غلیان شوق شد که … بیت
ما ایم و … و یار در پیش حاضر و خوشگوار در پیش گل آمده و خزان گذشته در رفته و نوبهار در پیش القصه … نوبت
شاه بکشتن پری پیکر حکم کرد حاجب باز او را بنا بر اندیشه نگاه داشت تا حالت ملک به کلی معطل و مهمل ماند

سلطان یافت که چاره این کار بجز خود کسی نتواند نمود و دفع این غایله را حوال بدیگری نتوان کرد چه هر کرا بقتل این
کنیزک امر فرماید هر اینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افکند دفع او را خود متکفل شده که اما محبوبست که با موجب جنایتی
در خون او صد مدخلی نشود تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله نظاره میکرد کنیزک نیز بجان کمر بسته در تماشای جمال
سلطان بود سلطان از خوف عقاب عاقبت و وبال و نکال و غفلت اندیشیده دانست که وقت کار است با خود
گفت که اگر خون بیگناهی بناحق ریختن وبالست اما هزاران دل از دست برود و الم خون شده هر چند این مطلوب مرا از جان
و دل بهتر است لیکن دل و جان آرزوی رعیت زیاده از آنست این بگفت و او را به نزدیک خود طلبید و گفت بیا و کشتی را
ملاحظه کن کنیزک چون به نزدیک رسید پادشاه دستی بر وی زده بیچاره را در بحر افکند غرق شد ملک گریان شده بفرمود
تا او را از آب بیرون آورده بخاکش سپردند شرایط کلا دران باب اقامت نموده بواسطه صلاح ملک جانانه خود را
بقتل آورد آن مثل بواسطه آن آوردم تا ملک بداند که صلاح ملک رعایت کردن ازان بهتر است که با خاین مواسات
نماید کشتن یک نفس بهتر از آنست که صد هزار دل را برهم زنی شیر را بدین دمدمه آتش غضب افروخته شده
با فرسیه پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری باز نمای فرسیه چون بیگناه بود چنانکه گفته اند هر کرا دست کوتاه بود
زبانش دراز بود بیگناهان دلیر باشند جواب درشت گفت آتش خشم کامجو بالا گرفت و معهود مواثیق را
برطرف نهاده بر قتل فرسیه حکم مطلق شیر خبر بمادر شیر رسید دانست که پسرش تعجیل کرده جانب حلم و برده باری را
مهمل گذاشته با خود گفت که زودتر باید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین برهاند چه هر گاه که بر سلاطین
خشم مستولی شود شیطان نیز بر او تسلط یابد بدیه چه خواهد اثر فرماید از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان
تسلط الشیطان ازین معنی مفهوم میشود که غضب از فعلهای شیطانیست عاقبت موجب پشیمانیست فی الحال کس نزد
جلاد فرستاد که در قتل فرسیه دست نگاه دار تا من با شیر سخنی گویم خود نیز نزد کامجو آمده گفت ای فرزند شنیده ام که بقتل
فرسیه اشارت داده چه تقصیر کرده که مستحق قتل شده شیر بشرح صورت حال را با مادر تقریر کرد مادر شیر گفت ای پسر خود را

در بادیه حیرت

حیرت سرگردان کردن چه نفع دارد و از شربت عفو جهانی بیهوده کردن چه لازم بزرگان گفته اند که هشت چیز است چیز باز
بسته است اول حرمت زن با شوهر دوم عزت فرزند با پدر سیم دانش شاگرد با استاد چهارم متابعت سپاه با لشکرکش پنجم آنست
زاهد با تقوی ششم امن رعیت با پادشاه هفتم نظام کار پادشاهان با عدل و انصاف هشتم رونق عدل به تعقل و حزم عمدگی
درین باب حضرت یک شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزله خود فرود آوردن به مقدار کفایت و هنر تربیت
کردن دوم تهمت درستی ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلطان را با هم چنان نزاع محکم میباشد که بجز بفساد
هلاک هم تفع نشود اگر پادشاه در رعایت حق مصروح بداند و غالبی هر یک در باب دیگری قبول کند دیگران بر سلطان
و ارکان دولت اعتماد نکنند جهت آنکه هر گاه مخلص وفاداری را در معرض تهمت و بهتان در آورده خاین را در لباس امین
و امانت به پرورد همی بیگناهان بگرداب بلا افتند و مجرمان رخت بساحل نجات کشند بیت که کند دل شکسته
در زندان ۰ مجرم از حصر تازه و خندان ۰ لاشک نتیجه این کار آن باشد که عاقلان از قبول عمل امتناع نمایند و غایبان
از خدمت اجتناب بپرهیزند نفاذ فرمان پادشاه علی الاطلاق در توقف ماند خللها در ملک و مفسدها در حالت روی نماید
بیت مینه گوش بر قول صاحب غرض ۰ که از آن خلل رسد ملکت دین را شکست ۰ غرض گوی اگر از تو شد سربلند ۰ شود
پایه قدر و جاه تو پست ۰ شیر گفت بر قتل فرسیه قول کسی را معتبر نداشتم تا خیانت او ظاهر شد رخصت سیاست او
ندادم مادر شیر گفت مزاج پادشاهان الا ان تنقیح صادق حضرتها با معتمد درگاه روی نیست آنچه گفتی که خیانت
او بظهور رسیده هنوز این سخن در پرده حجابست و وقتیکه پرده از روی کار برافتد حقیقت آن معلوم خواهد شد
اما تا این مقدار گناه به کدام فرسیه منسوب میسازند در قضای حکم تو گنجایش درستی سوابق خدمات او نصب
فقط بودی مانع و مآثر که بر درگاهی دولتخانه از دیر باز در پیوسته از لوح خیرها محو شدی سخن به هزاران
از موده را در باره هنرمندان کان شنیده نکردی بیت سفله نخواهد دگر برا یکدم نخس نگذارد ملکس را بدام
بی هزار صد حیل آرند پیش ۰ تا نرود کار خردمند پیش ۰ ای فرزند عقل و رای تو بالاتر که در حادثه تامل واجب شود

شناخت جوهر انسان بصفای خردمندی ارجمندست بیت عقلست که مبنای شرف محکم ازوست ❀ افزونی حرمت بنی آدم
ازوست ❀ ولیه دولت تو بمرتبه بلند و درجه ارجمند رسیده مرتبه بزرگی پایه عظم یافته و با او مرتبه جای ازین داشته
بجلوخانه عز و شرف مشورت ارزانی داشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در بطلان قول خود فسخ کنی بنا بکه بدست خود
تربیت برافراشته در هدم قاعده آن نکوشی خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری که چنانچه فراخور ثبات
وقار تو باشد تحقیق استکشاف از لوازم شمرده احتیاط و استظهار هر درجه که بجای آوری نزدیک عقل متعذر باشی بمذهب عقلا از
سوء تهمت در کردن این گناه که نسبت باو میدهند از آن حقیرترست که مانند آن خردمند آینه امانت را بغبار آن تیره
گرداند و دامن دیانت بلوث امثال این محقرات بیالاید من میدانم که حرص و شره قناعت او را مغلوب تواند بود در این
مدت که ولیه ملازم این آستانست در هیچ کوتش نجوز به بیش از آن نیز با آن امر منکب نگشته چه صیت اجتناب ورع و پرهیز
کاری او عالم فرا گرفت از ریختن خون همه حیوانات گذشته غالب ظن است که دشمنان گوشت را در منزل آن گذرانیده باشند از
خبیثت کید کاریدان و حسد حاسدان این کار بعید نیست چه از حسودان کی بوده که بواسطه ازار خصم بقتل نفس خود راضی شده
چنانچه الخواجه بدولت غلام خود را بقتل خود مامور گردانید شاه گفت چگونه بوده است مادر شاه گفت حکایت آورده اند
که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت متدین و پرهیزکار که روز بوادی روزه باقدام ریاضت بسر بردی و شبها
بر مناهج عبادت بطریق بیابان رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی ❀ هرچه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد
از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و پیوسته برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار کردندی همسایه حسود از دیدن این واسطه بران
بیکبار حسد میبرد در حق او قصدها پیوسته بود اما هر سر مکری که در آن تند و بیر نهاده بر باد انداختی بر سبیر صلاحیت و جوشش
ورع او کارگر نشدی تا آنکه ازین معامله دلگیر شده غلام زبرجستی خریده و در خانه خود نگاه داشت و او را بمحبت دلخواه
زیاده بر حد نموده باو گفت که ترا از جهت مصلحتی میپرورم امیدوارم که دل مرا از زیر این بار بیرون آوری چون چندی بگذشت
غلام در مقام انقیاد و مطاوعت ارام یافت چندمرتبه زبان نیاز بمباشرت مهم موعود در لکاب شغل که طلب خواجه

درطوله

درضمن آن مندرج باشد تقاضا نموده گفت انواع نوازش و مرحمت درباره این بیچاره مبذول و مودی که بقوت عبارت شرح آن
نتوان داد اصناف الطاف و عافیت و عاطفت که بنده مکینه را بدان اختصاص دادی مجدد با دربسلک بیان کشیده میخواهم که در
مقابل این دلداری جانسپاری کنم و بهاء ازای این نعمت طریق خدمت گذاری بجا آورم نظم نقد حیات خویش نثار تو میکنم ❀ جان چه حقیر
دیگر کار تو میکنم خواجه چون دید که غلام در عبرت حق گذاری و تمنای هواداری داد سر پرده از روی کار برداشت گفت من از دست این
همسایه بجان آمده ام میخواهم که او را بنوعی بنکبتی رسانم حیلها انگیخته و چارها آمیخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسید
زنده که بر من حرام شده از غصه از لذت حیات سیر شده ام از عمر عزیز بیزار گشته ام پرورش تو از جهت این بوده که از
مراد در خفیه بر پشت بام همسایه برده و کشته و هم آنجا بگذاری و آن بدره زر را برداری تا چون مردم مراد بر بام او کشته
یابند او را تعذیب کنند و روان من از تو خوشنود خواهد شد و هم وجاهت او در معرض تلف درآید و ناموس نیکمردی و صلاحیت
او در هم شکند اعتقاد مردم در حق او بنوعی از انجا مدتا دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و مرقوم مردمان بمضمون این بیت در حق
او آید که گفته اند بیت زاهد از حد میبرد یارب برافکن پرده اش ❀ تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکارش غلام گفت
ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر کن اگر مراد دفع زاهدست او را بقتل رسانم دل ترا از جانب او فارغ گردانم
خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است که تو بر دست بیابد دیگر او قوت و جرئت برخیزد این خدمت را بجای رسان
و مرا از خود خوشنود انیک خط آزادی بتو تسلیم کنم و بدره زر که در دستت گفته ام بتو تسلیم کنم که معیشت بقیة العمر تو بدان
گذرد تا از اینجا بدر در هر کشور که خواهی بروی بفراغت باشی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند چه نکبت دوشمن
در زمان حیات مطلوبست چون تو از دایره زندگی بردی روی ترا از او چه نفع و از کشتن او چه فایده از شکنجه و حبس
عذاب او چه خبر مصرع چون بناشم در گلستان لاله گو هرگز مباش چنانچه این نوع سخنان در میان آمد مفید نیفتاد
چون رفتار خواجه دران دید خواجه را بر بام خانه زاهد برده سرش را ببرید و تمتعش را که تنگ عرصه جو بود همانجا بگذاشت
و خط آزادی و بدره زر را برداشته روانه اصفهان شد و در آن دارالامان بفراغت و عشرت خاطر جا نمود روز دیگر

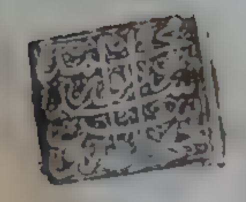
خواجه را برشت بام انداخته کشته یافتند آن منکر در ابرده مقید ساختند در حبس بماند چون شرعا کشتن حسود بران ثابت
نرسید اگرچه معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامتی او گواهی داده دست از تعرض کشیده الا اینکه آن در زندان مقید بود
قضا را بعد از مدتی یکی از مشاهیر بغداد به تجارت باصفهان آمده غلام را دید از احوال خواجه و حسد همسایه زاهد استعلام نمود در اثنای
الحال سخن بدان نیک مرد رسید و از حبس و از او گفته شد غلام گفت سبحان الله عجایب ستمی در حق آن بیگناه شده حالا نکه
این کار بکام و زبان خواجه از من صادر شده الحال مرد صالح ازین با خبر است غلام کیفیت حال را تماما باز گفت خواجه تاجر
برای معنی گواه گرفته و نوشته بخطوط جمعی متوطنین انجا گرفته روی بدار الخلافه آورده صورت حال و کیفیت واقعه باز گفت
زاهد از حبس نجات یافته مرد صالح دفعت متبرئ ملامت شد این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که از اهل حسد این نوع
کارها بعید نیست بعد ما که ایشان خود بدین مقام توانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع و
وحوش در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن توانند بود از خدمت کاران تو انها که در منزلت از فرلیه کمترند بنی
ازین آبروی داشته اند دیگر باره روی مکر اندیشیده ند حیله الملاط مرتبه او عذر انگیخته اند تعجیل و شتاب زده که را توقف که
و آیین حلم و وقار پیش آر در کارها تحمل فرمای تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد چون عنان سیاست باز کشیده
باشی فردا حقیقت حال روشن شود کیفیت مهم شناخته گردد و حال از حجاب بیرون نیست اگر مستحق کشتن بوده در حق خود
رحمتی کرده باشی تا گناه خون ناحق بر جریده اعمال تو ثبت نشود و اگر نفسی لا در واجب القتل باشد اختیار جزا
دادن او باقیست بیت میتوان کشت زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد شیر سخن مادر را نیک استماع نموده
به میزان خرد بسنجید دانست که نصیحت او از غرض مبراست و موعظتش از روی نیکو خواهیست عمل سیاست را موقوف
داشته با حضار فرلیه فرمان داده او را بخلوت طلبید و گفت ما ترا پیش ازین آزموده ایم اخلاق و اوصاف ترا دیده
و پسندیده الحمد لله که خصمان و حسودان تو کور شدند دیگر بار بکار و بار خود مشغول باشی از آن گفت و شنید که واقع شده
متالم و متاملی مباش فرلیه گفت اگرچه ملک سایه عنایت بر حال بنده انداخته انچه از عاطفت سلطانی بظهور

میرسد

میرسد اما من از کلفت این تهمت چگونه بیرون توانم آمد مگر آنکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد تا حقیقت صدق
و کذب کار هو حقه شناخته گردد با آنکه در کمال دیانت خود متهم و به برات ذمه خود وثوقی تمام دارد لیکن چندانکه احتیاط
نماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد بیت غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو وابینی خیر تو
در آن باشد کاموی گفت بچه نوع تفحص توان کرد بکدام حیله تحقیق توان نمود فرلیه جواب گفت که با آنکه ملا الهات که من گوشت
و خون نخورده ام حسودان را حاضر باید کرد بر سبیل لطف از ایشان سوال نمود که تا دیده اید که فرلیه گوشت خورده باشد
در استفسار این مهم مبالغه نماید ناچار از در راستی در آمده حقیقت خواهند گفت اگر ستیزه روی نمایند ناچار هریک
شکنجه و عذابی مقرر دارند تا صالح از طالح ظاهر شود و اگر شکنجه و عذاب نیز چهره مطلوب از پرده خفا رخ ننماید
بامید رحمت و وعده شفقت و عنایت پادشاهی البته نقاب کمال از رخسار یقین بر توان داشت تا گوهر دوستی و پاک
دامنی بتمام خدم و حشم روشن شود بیت هر راز که در پرده شب پنهانست چون روز شود بر همه روشن گردد
کاموی گفت من از ایشان بانچه عقوبت صورت حال معلوم کنم احتیاج به نوید عفو و ملاطفت نیست چه عفو در
باب کسیکه قصد در حق امینی و محرم پادشاه کند او را توان کرد فرلیه گفت هر عفوی که از کمال استیلا و قدرت
کامل دارند حکما آنرا هنر دانند العفو عند القدرة بر آنست که چون بر خصم از سر قدرت دست یابند از سر جرم او در گذرد
که شکرگذاری آن نعمت جز بعفو نتواند بود بیت بر کینه کار چون شدی قادر عفو را شکر نعمت خود ساز کاموی
چون این سخنان از فرلیه شنید آثار صدق و صفا بر صفحات آن مقالات معاینه دید هر یک از آن طایفه را
که گرد فتنه برانگیخته بودند جدا جدا طلبید در استکشاف خفیات و استخراج عواطف افکار مبالغه بجدا افراط
رسید و گفت که اگر بیان واقع را بمن باز نماید صحایف جرایم ایشان باب عفو شسته گردد با وجود خطای بیشتر
بعنایت پادشاهانه نواخته شوند و تاکیدات فراوان نمود با آنکه بعضی از آنها اعتراف نمودند دیگران نیز بصحت
اقرار کرده صورت واقعه را براستی در میان آوردند آفتاب امانت فرلیه از زیر ابر تهمت چون آفتاب بر آمد غبار شک

از بینش و دیده یعنی مرتفع شده آلوده گشت بیت امتحان کردیم حال هر کسی معلوم شد مادر شیر گفت ای پسر
جماعت جنی را امان دادن رجوع ایشان حکمی بنیت ترا در این باب تجربه افتاده که بدان عبرت باید کرد من بعد گوش
استماع بمعایب هیچ خاین نباید گشاد و گوش تا هر کهی با هر دلیلی بغایت ظاهر گردد که ترا از شبه باز رهانند
نزهات اصحاب غرض را نباید شنید سخنیکه در معایب شخصی گویند اگرچه در خبر مختصر باشد نباید شنود چه اندک
مایه چیزی بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید اصل جویهای بزرگ مثل نیل و فرات و شط العرب و دجله
و جیحون بغایت چشمهای مختصر اند رفته رفته عدد دیگر بدان مرتبه رسد که عبور بران جز بکشتی میسر نشود
پس در بدگوی دیگران از اندک بسیاری هر سخنی که بعرض رسد از تامل و تویل باید کرد راه سخن دیگران را
دربست تا خاتمت کار بصفا انجامد سر چشمه باید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل کاهجوی گفت
نصیحت ترا بجان قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن بیچاره را متهم ساختن نیکو نیست مادر شیر گفت
ای پسر آنکسیکه بی سبب ظاهر از دوستان بر کند از جمله آن هشت طایفه اند که بزرگان از مجالست ایشان
حذر نموده اند شیر گفت تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحایف و صیایا ثبت کرده اند
که از مصاحبت هشت گروه احتراز باید نمود و از صحبت هشت کس مستفیض باید شد آن هشت تن که از من
موافقت از همدمی ایشان باید جهید اول آنکه حق نعمت منعمان نشناسد و به کفران نعمت ناسپاسی دلیر بود
دوم آنکه بی موجب خشم گیرد و غضب بر حلم مستولی باشد سیم آنکه بعمر دراز مغرور نگردد و خود را از
رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز بینند چهارم آنکه بنای کارها بر غدر و مکر گذارند از راستی و امانت
کرانه گیرند پنجم آنکه در او تاب شهوت رشته نفس دراز کند هوا و هوس را قبله مقصود و کعبه مطلب
سازند ششم آنکه بقلت حیا موصوف بوده بفجور و فسق تمسک جوید شوخ چشمیها و بی آبرویها کند را اند
هفتم آنکه بی سبب رمق خلق بدگمان شود و بی جهت اهل خرد را متهم سازد و آن هشت کس که بدان ایشان

باید پیوست



باید پیوست اول آنکه شکر احسان لازم شمارد اما حقوق آن بر ذمت خود مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و
عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سیم آنکه تعظیم ارباب خرد و تربیت
آن طبقه لازم داند قولاً و فعلاً در مقام مجازات مکافات بود چهارم آنکه از عذار و غدر و نخوت و غرور و
فجور پرهیز کند پنجم آنکه در حالت خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سعادت بر فرازد و تحصیل مقاصد
طامعان بقدر مقدور سعی نماید هفتم آنکه با دامان شرم و حیا و آزرم و صلاح تمسک جوید و هیچ وقت از طریق
آداب انحراف ننماید هشتم آنکه بالطبع در ملت صلحا و اهل عفت و عصمت بوده باشد از عمل ناپسند فسق و بدعت
پهلو تهی دارد آنکه با این خلق که مذکور شد در مقام اتفاق باشد از آن طایفه که گفته شد باز نموده گشت احتراز
و اعراض نماید ببرکت صحبت ایشان علل و امراض عارض او زایل گشته مزاج طبعش بحال اعتدال حقیقی نزدیک
شود شیر گفت بان حدت که دارد چون با انگبین در آمیزد از حرافت حمومیت باز رسته موجب ازالت چندین مرض و علت
باطل شود بیت چه سرکه تند شود در با انگبین آمیزد که دافع مرض و در رحمت درون کردی مباش تو درده دل و اهل خرد جهاله
بگذین که از مصاحبت جاه تو نیز جاه گیرای چه سایه باشی ملازم به پیش اهل صفا که آفتاب صفت شعله
جهان گیری بشیر مواقع اهتمام و میامن شفقت مادر در تلافی این و تدارک این حادثه دید در تمهید قواعد شکر
گذاری و منت داری گفت ای ملک زمان به برکت نصایح و الفاظ نصایح تو بیت راه تاریک گشته روشن شده
کار رشته ان نمود به شد دو ایمنی کامل و کاردان کامل از ورطه تهمت بیرون آمدم مراحال هر یک ز ملازمان اطلاع
حاصل شد بعد از این دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد قبول سخنان کیدسازان رخل باید نمود پس اعتماد
او بر دیانت شغال بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت از او دریافت او را بنزد خود خوانده گفت این بهتان
موجب مزید اعتقاد و زیادتی اخلاص تو شد اکنون تمام کارها که بتو مفوض بود بر قرار معهود داشته چندان مضاعف
می پندارد شغال گفت اینچنین درست نباید و بدین تعلیلات که از کار زنگ آینه ملک سوابق عهود زدوده گشته حال

دوشمنان را در ضمیر منیر تمکین نداده بیت ای آنکه دل از وفا به پرداخته با دوشمن من تمام در ساخته گر با همه کس عشق
چنین باخته هرگز حق هیچکس نشناخته مجرم گفت ازین معانی هیچ چیز در بن خاطر من نیاید اگر در خدمت تو
تقصیری شده در عنایت تو انجامیده که قصوری واقع نشده قدر دل بانی و با سخنها تمام روی بجهه خود آر خرلیه جواب گفت در اوایل
خدمت ملوک را قبول نمیکردم بر هوای خود بودم این مهم پیش گرفتم ملک چون مرا در زیر این فتنه در آورد آنکه خدمت مخلوق را
بر خالق اختیار کند همه او در دنیا این واقعات و در آخرت انواع عذاب که المکذبین الظالمین با و عاید شود کنون که بعنایت
بخشنده بی منت از چنگ حسودان و ظلم ظالمان خلاص روی داده بیت هر روز مرا سری و دستاری هست جهان از حسودان
و بدگویان خالی نیست تا عنایت پادشاه با من یار باشد حسد حسودان بد اندیش بر قرار خواهد بود بدانی مقدار که ملک سخن
ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته و دشمنان معلوم کرده که جانب عرض در خدمت ملک باشد بدست آمد هر ساعت
تخیلی تازه رسانند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه دهد بر زرق و شعبده
دغاز و سخن چینی التفات نماید خدمت او عیار گرانمایه جان بازی باشد تا جان بازی و با حیات انباز گردد کار خردمندان
نبود هر روز مرا از نو بر دید جانی اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم شیر گفت بگو
خرلیه گفت اگر پادشاه در این حادثه بر من ترحم فرمود اعتقاد را زیاده ساخت از روی لطف تفضل بود انرا نعمت
هر چه تمامتر و عنایتی هر چه عظیمتر توان داشت اما بدان تعجیل که در سیاست فقیر نموده بودند بی تحقیق و تفحص در حق و باطل
جفت نموده مکارم پادشاهانه او که بدبرده عواطف خسروانه مراحم بیکران شده سوابق تربیت بی فایده
در حیز ابطال افکنده مالف خدمت را در موضع تضیع آورده بتهمت حقیر که اگر ثابت شدی چندان وزنی نداشتی عقوبت
عظیم روا داشتن پادشاهان را چنانکه باید خیانت بزرگ موجب شرب عفو ادراتیره نگردانند چون پادشاه کشور یمن
که با وجود خیانت کلی حاجب او را رسوا نکرد شیر گفت چگونه بود آن دیگر گفت حکایت در دار الملک یمن پادشاهی
بود که فروغ صبح عدالت از جبین او باهر و لمعه نور نصفت بر چهره احوال او و نامیه آمال او ظاهر آن شاه زمنده بر حاجبی
متغیر شده

متغیر شده از درگاهش اخراج نموده چاره حاجب اندر گاه پادشاه محروم شد رفتن از آن شهر را مصلحت روزگار نخورده بالضروره
در گوشه گمنامی نشسته بر حال خود نگریستی و زمانی از بوالعجبهای روزگار بلند بیتی گفتی بیت هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن
گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم عاقبت از قلت مال و کثرت نفقه اهل و عیال و پریشانی احوال بتنگ آمده اندیشه کرد که خود را
بنظر پادشاه رساند یا گردن تیغ بیاسازد یا بقبول مزین گردد در این صورت هر دو صورت موافق مطلوبست روزی شاه جهان
عزیز در داشت بار عام داده بود اما حاجب نزدیک یکی از یاران خود فرستاد اسب و جامه بعاریت گرفته براسب نشست و بدرگاه
شاه آمد خاصان را گمان آنکه باز پادشاه با او در مقام شفقت است مرکب و لباس نو را سلطنت حاجب را او را منع نکرده
دلیرانه بدرون رفت و بجای لایق بایستاد شاه بزم شراب آراسته و با جماعتی ندیمان بساط در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضبش شعله
زدن گرفت جلاد خشم را داعیه سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط باده
خوشگوار باندازه زهر اندازه بدل کند کرم جبلی بعفو گناه او مایل بود جبت و سخاوت طبعی جریمه او را نا کرده
انگاشت حاجب در بشره پادشاه نگریست طراوت نشاط و تازه رویی او را بر قرار یافت گرمی بخدمت مشغول شد و در میان
خدمت در کمر استوار بست در هر کاری دست می برد و بدر شغل قیام می نمود تا فرصتی نیکو یافته طبق زرین بوزن پنجاه درم در زیر
قبا پنهان کرد شاه آن حرکت اندر میدید دانست که ضیق معاش و درماندگی او را بران فعل شنیع داشته حلم را پرده پوشش
آن عیب نموده تا در آخر مجلس طبقچیان جست و جو نمودند جمعی را متهم داشتند کار بشکنجه رسید پادشاه گفت دست از ایشان
کوتاه دارید که طبق را ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده نیز نخواهد گفت حاجب بیرون آمده یکسال
از قیمت آن اوقات بفراغت گذرانید تا آنکه سال دیگر باز بر همان طریق جشنی عظیم روی داده بار خاص و عام شد حاجب بطریق
سابق خود را بدان محفل انداخت پادشاه را چشم بر او افتاده او را طلبیده و آهسته در گوشش گفت که ای حاجی مگر قیمت
طبق را همگی صرف کرده که باز بواسطه تحصیل طبقی دیگر آمده حاجب روی تضرع بر خاک مذلت نهاده گفت بیت بالطف
تو از جرم کنم نمیندیشم انچه کردم تکیه بر رحمت و کرم خطا پوشی تو کردم دیگر آنکه چون این کم التفاتی از حضرت نسبت بداعی

واقع شد خواستم که آنحضرت بعد از ملاحظه این فعل مرا سیاست فرماید از محنت کم شفقتی خلاص شوم بیکبار
انکه روزی هزار بار از محنت فاقه میمیرم چه بهتر از انکه مرا سیاست کرده تا بیکبار از خلاص شوم الحق مرگ نیکوتر است
از زندگانی بناکامی پادشاه گفت بر من ظاهر شد که تو راست میگوئی بر تو جای رحم کردنست آن پادشاه کریم
از ابنواخت و همان مرتبه سابق را بر او ارزانی داشت این مثل بواسطه آن آوردم که دل پادشاه باید که چون دریای
مواج باشد تا بخس و خاشاک بخاری تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه بود که در مقام ثبات از تند باد خشم
حرکت نکند بیت بادل نیکدل او بزور خشم یار ریش دل از کرم نباشد غبار خس بغباری رود از جای خویش
کوه ز دامان نکشد پای خویش شیر گفت الحق سخن صدق است اما بر تلخ و درشت است دارو نصیحت باید که
خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را بر بد مزاج نکند البته طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگر چه مجرب است اکراه
دارد یا کند بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند کسیکه او شکر خنده دل تواند بود جواب تلخ چرا
گوید از جهان دهن فرسیه گفت دل ملک در امضای باطل داشت تر از سخن این ضعیف است در تقدیر
حضرت حق و تدبیر سبک استماع میتواند کرد اول انکه شنیدن حق و صواب بر و کران نیاید حدیث را بر دلری
و بی حرمتی او بنوآید که وصلی یکتا را مفتش است اولا انکه مظلومان را استعانت فرماید و بناله اهل تظلم
خاطر ایشانرا از غبار اندوه پاک گرداند آن نیکوتر از انکه انچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را
حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عتاب او تواند گشت و دیگر خواستم که حاکم
این قصه عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک خواهد بود و امضای حکم پس از شنیدن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود
که صورت مریض را بر طبیب عادل باز نماید چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن کاهجوی گفت
ام چنینست اما اخلاص تو از نیز عقاب عنایت تلافی رفت و خلاص از زبان و ورطه هلاک بعد از حکم سیاست
شایع تر احسان و کامل تر انعام میتواند بود فرسیه گفت من سالها شکر عواطف ملک نتوانم گذاشت و قرنها
از عهده مکارم شاهنشاهی بیرون نتوانم آمد این عفو و رحمت پس از حکم قصاص و عقوبت که بر همه نعمتها راجح

چه اغلب

چه اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسمست و این نعمت سبب پرورش حیات آمده برجان و بر دلم نظری کرده بلطف جاه شد
رهین منت و دل گرفتار نست قبل از این ملک را هر وقت مخلص و مطیع ناصح یکدل بودم جانوران عذار رضا و ثبات
میکردم انچه الحال میگویم بواسطه آنست که برای ملک در این حادثه خط ثابت میکنم عیبی بجانب تدبیر و تامل نمی منسوب
میدانم اما چند جاهلان در حق ارباب هنر کفایت عادت مستمر و رسم مالوف بسته کرده اند راه حسد از اهل
فضل و ارباب خرد از جمله محالات است و خارخار حسد که بر فضل هنر مکایند و نموده اند بیت از حسد ما اهل ار گوید بدی
زان بود کز من بدل حاسدان هستند ما را باک نیست بی هنر آنکس که حاسد نیستش از ادعای حکمات تحو دا
هیچ ابهام در حی آید کاهجوی گفت از حسد دشمنان و باقی خصمان چه باک که سخن دروغ بر فروغی بدارد و حیله بیهوده ان
در جنب فضل هنرمندان چون ماهتاب در برابر آفتاب است باطل و مقهور لیکن حق منظور شکست حاسد رد نق
خردمند شکسته بعیب بدگویان و کج نظران مرد پاک دامن معیوب نشود بیت گر بدی گفت ترا دشمن دانی
پاک بود مس نه آنست که زر تیره از شکند طعن خورشید کجا در خور خفاش بود سنگ بد اصل چرا گوهر شکند
از فرسیه من بعد از فتنه حسودان ایمن باش که بر حقیقت عفو امر ایشان اطلاع یافته دیگر بران اقوال تلقی
نخواهد شد فرسیه گفت ملک از ان میترسم که حسودان بار دیگر علیا گر با اته از کمال نعمت از شیوه نصیحت میان ما حائل
باید شیر گفت از چه باب دخل تواند نمود فرسیه گفت که گویند در دل فلان وحشتی واقع شده بود سلک
دانکه بعقوبت او حکم فرمودی بدماغ او نخوت راه یافته از ان سبب که در عنایت او افزودی او از ملازمت ان
حضرت نیز آزرده شد و بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید غافل مشو از هر که دلش آزرده بدینها
حیله در مزاج شهریاری مدخل کند دور نیست که از جانب حضرت نیز بد گمانی ظاهر شود الحق جای آن دارد
که ملک ایمن باشد که بر وی جفا کرده باشند یا عاملی که از عملش انداخته باشند کاهجوی گفت علاج این واقعه
چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فرسیه جواب داد که سخن ایشان در این ماده بغایت

بی‌حیلتست بجز نمایش و مغلطه ندارد و بیرون ازین جاده تنها استقامت و جابینی صادق گردد بر آنکه بر خیرخواه مخدوم سبب اتهامی که از جهت
خدمتکاران دریافته باشند کراهتی بوده چون چشم بر اندازه فراخور حال کوشش و اهمال نکرد از نظر کراهیت زایل کرده از آنکه بسیار
خدمت‌ها بمانده دیگر آنکه بی اعتبار بعضی قاصدان فهم نشناسند بشیء برآمده صاحب غرضان التفات نمایند فطام علامی و کیات
و کمال بهره و دیانت به تقدیر اگر در دل خدمتکاران نیز خونه و هراس باشد خوف یا کوشش مالش یافت البته ایمن گرد از انتظار بلا
فارغ نشود ب درغم افتادم و از بند غم آزاد نشدم ه در بلا ماندم و از بیم بلا آزاد نشدم ه شتر گفت بر کمانه بر جا گران از چند وجه تواند
بود دزلیه گفت از سه وجه بیرون نیست یکی آنکه جاهی دارد در پایهای مخدوم نقصانی بپذیرد دوم آنکه خصمان برو دلیر آیند
ب بی عنایت پادشاه بروی غلبه کنند سیم آنکه مال و منال که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از چنگ او برود
کاجو گفت تدارک این همه بخیر تواند کرد گفت بلی جز آن اینکه رضای مخدوم حاصل آید اعتماد پادشاه بروی تازه گردد
هم جاه از دست رفته و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال او تلف شده باشد باز جمع گردد چه عوض هم جبر نعوذ
جوانه و صیانت ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم چون ملک تدارک آن نموده و نمود و رضا و خوشنودی کا
تمام حاصل شده از ان وجه رنج ماند درین صورت اعدا چگونه مجال سخن گفتن توانند یافت با این همه امید میدارم که ملک مرا
معذور داشته بار دیگر در دام افتد آفتی که شد بگذارد که درین بیابان و حرفه میکرده باشم و لطایف دعا و ثنای
از روی صدق عقیدت با دامن رسانم ب بر فرو درس ثنای تو بیکم بقلم بنیت ظلیفه مدح توی کم تکرار
کاجو گفت دل بد مکن و جگر خون باش که از ان مقدار منستی که چنین تهمتها در حق تو مسموع شود و سخن سعایت امر
درباره تو به محل قبول رسد انصافا نکه باید وش بیز رضای وجودت را بر محک تجربه زده ایم و دانسته ایم که در
محبت ما به صفت صبر موصوف و در نعمت به یاد و شکر معروف هر چند خلاف مروت و دیانت بود ازا
مستنکر شماری در رعایت فتوت و امانت داد احکام خود عین فرض میداری بر عنایت و رعایت ما واثق
باشی که عقیدت ما درباب کفایت درستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشت دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت

هرانگه که آمرند

هرانگه که آمرند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد ب زین پس سخنان فتنه انگیز چه سود ه درباره دوستان نخواهم شنود
دزلیه گفت با وجود دلنوازی از کید دشمنان چه باک با رضای دولت شهنشاهی از ناخوشنودی خصمان چه غم ب بعد از نیم
چه غم از تیر کج اندر حسود ه چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم القصه ملک آن تمام بکار خود اقدام نمود هر روز مرتبه
تقویت او تزایدی یافت و روح تربیت و تربیت او تضاعف می پذیرفت تا بفور صلاح و سداد محل اعتماد کا
وجودی محرم اسرار ممالک گشت ب نهالش بدانگونه شد سر بلند که از آسمان سایه بر تر فکند این بود داستان
ملوک و از شنیع و اتباع میانه ایشان عداوت نشود اظهار رخت کرامت در مقام رضا و ملایمت آیند بر عاقل مشتبه
نگردد که در دفع این مثال چه مقدار فایده و ربح توان کرد آنکه تایید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام
همت بر فهم اشارات حکما مقصور دارد و تمامی رایت بر کشف رموز علما معروف گرداند از طبیبان دارالشفای طریقت
مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا بر کشف معالجت حکمای روحانی از علت خطا و جهالت و نادانی برهد ب
دارو ز درش از پیر طریقت بستان ه کاو میراث از علت نادانی هست ه روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد نتوان
دید در آینه که نورانی نیست ه عابد و زاهد و صوفی همگی طفل رهند ه مرد اگر هست بجز عالم روحانی نیست ه

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق [illegible] به طریق مکافات دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا کفته گفت
شنیدم داستان کاجو و دزلیه و مثلیات خردمندان را در آنچه میانه ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف
و خیانت و عفو و عقوبت مرحمت به تجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم این جهت نظام مملکت و مصالح
غلو ناکردن در جانب باطل معرفت یافتم بعضی حق صواب فواید حکایات از سر حد بیان بیرون بود کنون
افاده فرماید داستان کسیکه از برای رعایت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت
بجانوران وشنیدن پند خردمندان لاجرم بمثل آنچه صادر شود گرفتار آید حکیم گفت بایزان حیوانات اقدام نماید
مگر جاهلی که میان نور خرد و ظلمت و قاعده نفع و غایله ضرر فرق نتواند کرد در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب

اعمال غافل بماند نظر بصیرتش از جرایم کار غافل ماند بکنه مکافات بینا نگردد واما آنکه دیده بصیرتش به کحل الجواهر
توفیق ازلی منور است وگلشن ذاتش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نپسندد و درباب هیچ
خودی چگونه روا دارد ع میسند بکسی آنچه بخود نپسندی باید دانست که هر کردار را جزائی مقرر است که خواهی ناخواهی باو
میرسد بتاخیر درنگ که در میان افتد مغرور نباید شد که بمجرد ان الله یمهل ولا یهمل فت بد اعمال ذکیة اهمال
نخواهد بود دو سه روزی مهلت را مجالست اندیشه نا یافتنی سزا و جزا و خیال محال هر زرعی که در مزرعه عمل بکاری
بسی بر نیاید که حاصل آنرا برداری و از نیک و بدی پس پرداخته نکند آنچنانکه افلاطون میفرماید اندر وجهل فی
مرآت ان کان حسنا فقل یا سبه وان کان قبیحا لا تجمع بین القبیحتین آنکه طلب نیکی باید کرد جز تخم نیکوئی نکارد
خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تنها بتوانی بدی کی از کم و بیش چون رگ دیدی تو با تو میکرد باز بنگر که چه میکنی در حق خویش
اگر کسی خواهد که بدکاری خود را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند زرق و شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بدیکه خود ت ان
برو نماکو بنده محامد او را انظار آفاق سایر شده بدو زندیک رسید بدان وسیله نتیجه افعال ناپسند هرگز از وی مصروف نشود
ثمرات خشت باطن و ناپاکی ضمیر در نتیجه دهد چنانچه دهقان مثلا بذر حنظل کف بد در زمین ورد آنرا بپوشد اگر چنانکه
بازنماید که درین زمین نیشکر کاشته ام بر قول دهقان هر کسی اعتبار کند که البته نیشکر خواهد رست بی شبهه بدان
حیله زراعت او متغیر نخواهد گشت هان بذر حنظل که کاشته بظهور خواهد آمد پس هر چونکه حقیقت مکافات در باب
و برای فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل او البته سرایت کند از بدیها اعراض
نموده سوی نیکی گراید از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد و نیز بتوفیق تواند بود ان از
نظایر این کلمات داستان شرحف نیکو است و مرد تیز فهم را اعظم دستفاری خود بر این گفت حکایت در کشور
کشمیر بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاحین و انوار و انهار که دید دشت های سرو و خدنگ بهم برشده شاخ
برشاخ تنگ و در آن بیشه شیری بود ماده فیل تن که بهرام فلک چون گور شکاری او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین

بحکمت

بحکمت الثری قرار گرفتی ب چه بعودی بکف خشم مژگان هندی را بهیتش چون آب سندان و دو چشمش چون کانون پراز
دهانش اژدها غار بر زنجیره هوا الکا چون رنگتی مشغول بودی پنجه و دهانش چون بچاره مظلومان بیالودی سیاه گوش از جمله
ملازمان او بود چون صورت حال بدان منوال دید از طغیان خونریزی و پنجه ستمکاری او بترسید از وعید من اعان ظالما
اندیشه کرده خواست که ترک ملازمت کند ب بترس از صحبت آنکس که او خلقی بیازارد با هر که شد نزدیک هم
سوختنی دارد د در این فکر روی بصحرا نهاده و در کنار بیشه که موشی حریص که و جهد تمام بیخ درختی باره دندان میبرید اجزای
عروق او را منفصل میساخت درخت بزبان حال با وی گفت که ای ستمکار دل آزار چرا بتیر دندان بنیاد حیات مرا
زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آبکش است به تیغ بیداد قطع میکنی خلق را از راحت سایه
ولذت میوهٔ من محروم میگردانی ب مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد ه نکیستی اهل مروت بدی روی باشد موش بزاری
وتظلم او التفات ننموده بهمان چنانکار و دل آزاری مشغول بود که ناگاه مار سیاهی دهن باز کرده موش را بیک حمله
و بیکدم فرو برد و دم در کشید سیاه گوش ازین واقعه تجربه ها بر داشت یافت که آزارنده جز آزار نبیند و شکننده
خار جفا گل مراد نچیند ب بد میکنی و نیک طمع میداری ه جز بد نبود سزای بد کرداری ح در این وقت که مار از خوردن و فرو
بردن موش فارغ شده در سایه خاشاکی حلقه زده و بلعق در قت بخفت اتفاقا خارپشتی بجهت طعمه طوف میکرد با یکاکم
مار بود رسیده جنبش برمار افتاد که بخواب غفلت رفته بود آهسته آمده دم آن ظالم را بدندان گرفته سر بجیب فرو برد
مار از غایت اضطراب خود را بر و میزد تا جمیع اعضایش سوراخ گشته بهلاکی بمرد و خارپشت او را بخورد و جای بلیه ناگاه
جهنم پیر روسیاه گوش از معظم اعتبار رقم دیگر مطالعه نمود خار پشت بعد از خوردن گوشت مار باز سر بدرون خرقه برده
در صحرا چون گوی بیفتاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت میبود که ناگاه از کمینگاه روباهی حریص بالکار رسیده خارپشت
که لقمه چرب و نرم او بود در آن موضع دید یافت که با وجود حدت کار کل مقصود از او نتواند شنید که به حیلت از
ایمان مکر بیرون آورده در آزار را بکنود بدان نوع که خارپشت سر بیرون انداخت و قطره چند بول بر شکم او ریخت

خارپشت را تصور آنکه بار دیگر سر از درون خرقه بیرون کرده روباه بر جست و حلقش را بگرفت و از تن جدا کرده اعضای او را
به تمام بخورد هنوز دهن روباه از خون پاک نگردیده بود که سگی درنده و تازی در رسیده و روباه را بالجمله پاره کرده بر آن شکست
به مقدار از جوع الکلب سوختگی داده در گوشه بخفت سیاه گوش از این عجوبها راه یک ولیکن روشن نیافته
به تحقیق مکافات و جزای عمل مبرهن شد منتظر حالات دیگر می‌بود که از ناگاه قضا به فضای صحرای قدر پلنگ
در آید ناگاه پلنگ تیزچنگ دیده از گوشه بیرون جست تا سگ را اراده گرفتن کرد به پنجه جان شکار دلش را از سینه
بیرون آورد قضا را پلنگ از کمینگاه صیاد جسته بود صیاد تیر در کمان پیوسته در کمینگاه او نشسته چون پلنگ به
مشغول خوردن لش دیده غنیمت شگرف دانسته تیری جگردوز که آب و در افکند بر پهلوی چپش رسیده از جانب
راستش بیرون آمد ب فلک گفتا خوشت آن قبضه و شست ه زهی گفتا قزح بادا بر آن دست ه هنوز پلنگ تمام
از پای در نیامده بود که صیاد به سبک دستی پوست از تنش بیرون کشید سراسر سواری برق رفتار با کار رسیده و بدان پوست
پوست پلنگ که به غایت منقش بود طمع در بست کرده صیاد در دادن آن مضایقه و مبالغه می‌نمود تا آنکه کار ایشان
به مخاصمه و مجادله و محاربه رسید در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار در حلقه کار آن صیاد انداخت
تا صیاد بر خود حرکت کرد سرش را از بدن دور انداخت پوست پلنگ را در ربوده روی به راه نهاد هنوز سی ده قدم اسب نبرده
بود که سر در آمده گردنش با تمام شکست به جزای عمل خود رسید ع زمانه در لحظه امانش نداد سیاه گوش را این عبرت‌ها
مزید یقین شد که به خدمت شیر آمده اجازت رفتن از آن طلبید شیر گفت در سایه دولت من به آسایش تمام داری از خان و
احسان و مایه انعام ما بهره‌ها می‌یابی به سبب چه رو از این منزل ترک خدمت گرفتی چرا سیاه گوش زمین
خدمت ببوسید و گفت ایها الملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه سودائی از دل سر برزده که نهفتن آن بیم
گدازی است و اظهار آن خوف جان در باختن حال خود از تو نهفتن شکل اکرامت ملوک بتانه
که شکستی که او بیچاره روز نتوان داشت در میان آرند تا صورت حال برستی نمایم شیر او را امان داده بر آن

معنی عهد کرده

معنی عهد کرده سوگند موکد ساخت سیاه گوش گفت می‌نگرم که نیت ملک بر ظلم و ستم موصوفست و عنان درشتی
با ایذای مسلمانان اطراف دلها را از نیش جفای تو ریش کشته و سینه‌ها به داغ ابتلای او مجروح شده ترک ستم کن
زنهار مترس از دوزخ روز قیامت بترس من به غایت ازین معنی ترسانم شیر چون امان عهد کرده بود آن سخن
سخت را تحمل کرده گفت الحمدلله که ستمی بر تو از من واقع نشده و ظلمی به تو نرسیده ازین درگاه کناره کردن چه وجه
دارد سیاه گوش گفت دو وجه دارد یکی آنکه هیچ صاحب مروت طاقت دیدن ظلم ندارد بیت من از بی‌نوائی نیم
روی زرد ه غم بی‌نوایان رخم زرد کرد دوم آنکه مبادا شومی این افعال تو به رسد من به واسطه نزدیکی تو در آتش عقوبت
الهی سوخته شوم شیر گفت تو شامت فعل ما از کجا دانسته و یمن عمل صالح از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا
را که کلاه زحمت بر سر هم جان رسیده باشد داند که تخم آزار جز محصول مضرت بر ندهد و آنکه نهال مرحمت در جویبار
منفعت نشاند بجز ثمرات آسایش و نیکوئی بر ندهد عالم دار المکافات حکما از ابکوه تشبیه کرده اند چه آن نیکو
و بد هر آنچه گوئی جواب خود شنوی ب این جهان کوه است و فعل ما صدا ه سوی ما آید ندا اندر ندا ه گر چه دیوار افکند
سایه دراز ه باز گردد سوی او آن سایه باز من امروز عین الیقین صورت مجازات را مشاهده نمودم و صفت
مکافات را معاینه دیدم پس آنچه دیده بود آغاز کرد قصه موش و درخت و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ
و صیاد و سوار بوجهی که گذشته بود باز گفت و بطریقی مناسبت و موجه ادا ملک موش بیخ درخت برید طعمه مار شد
و مار که از آزار بادرسانید چنگ خارپشت گرفتار شد خارپشت که مار را بکشت در دام حیله روباه افتاد روباه که خون
او بریخت از دندان سگ پاره پاره شد و سگ از شومی آن ظلم در پنجه پلنگ دستگیر او هلاک گشت و پلنگ به شومی
و شامت ایذا و آزار هدف ناوک بلا شد صیاد به شومی طمع پوست منقش او بر شمشیر نهاد و سوار بدان علت
خون ناحق دلخسته و گردن شکسته گشت فعل هر یک چون حبه پیش ضرر بود بر رسم جزای آن مضرتی بر ایشان لاحق
گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره گرفتن عقلا را لازم می‌آید کار هذا البلاغ آوردن و نیت بد

بر افعال حسنه معروف و درستی خردمندان را از فرایض و لوازم دانستی چون به تخت قدرت معمور بود شوکت غلبه قهر
مشعوف سخن سیاه گوش را چندان وزنی ننهاد و وقعی نه پیداشت چندانکه سیاه گوش دم میدمید آتش حرص و شره
شیر زیاده تر میگشت بیت دلا از الفصایح چه سود است از آنکه پند میدهم از برای عشق چندین مدم که آتش ما تیز میکنی
سیاه گوش دید که نصیحت او در دل شیر هیچ اثر ندارد که قطره باران موم چه در صفحه فولاد و موعظتش در سینه او چندان
تاثیر ندارد که نوک سوزن خار بر جوشن خارا ع بلا کی کارگر باشد سنان خار بر خارا ناچار از آن ظالم دل آزار ستمکار
تبرا کرده بگوشه گرفت شیر از قضیه سیاه گوش خشم آلوده شده از عقب او روان گشت سیاه گوش در درون بیشه خاری
پنهان شد تا شیر از او بگذشت از قضا چشم شیر بر دو آهو افتاد که در هنگام آن صحرا جولان میکردند شیر دعا در جهه بچگان
به طریق مستحفظان متوجه حال ایشان بود شیر قصد گرفتن ایشان کرد آهو فریاد برکشید که ای ملک از خدا بترس از آتش
این دو نورسیده بگذر که از کشتن اینها چه منفعت یابی دیده مرا در فراق قرة العینان گریان مساز و دل
مرا در آتش هجران جگر سوز جگر گوشگان بریان مکن آخر ترا نیز فرزندان هستند که از آن بیندیش که نسبت بدان
ایشان حادثه وقوع یابد که نسبت بفرزندان منست ع با من آنکن که اگر بر تو رود بپسندی قضا را شیر را
دو بچه مطبوع بود که جهان را ابرو آن دو نو رسیده دیدی و نور باصره جهت تماشای لقای ایشان خوشتر در آن فرصت که شیر بقصد
آهو بره گان کمر کین بر بسته بود صیادی بدان بیشه رسید و بچگان شیر را بکشت و پوست از ایشان برکشید
بیت مکن دشمن خاندان خودی هر که بر خاندانها پسندی بدی ه آهو از بیم شیر رسیده فراق فرزندان کشیده بهر طرفی ز
بیطاقتی میدوید و فریاد میکشید ناگاه سیاه گوش باو رسید کیفیت حال پرسید چون بر کماهی حال مطلع شد
دلش بر زاری و بیقراری آهو بسوخت و باتفاق آهو آغاز ناله و گریه و زاری کرد بعد از فزع و فغان و ناله و زاری سیاه
گوش آهو را تسلی داده گفت غم مخور که در اندک زمانی بیدادگری ظالم بخود خواهد رسید بیت شمع پروانه را بسوخت و لیک
زود بریان شود بروغن خویش ه چون شیر بر بیشه باز آمد بچگان را در خاک و خون افتاده دید و کار پوست از ایشان بر کشیده

یافت

یافت فریاد و حسرتا و وادیلا با آسمان رسانیده میگفت بیت دردم بدل رسید که آرام جان برفت ه شد حالتی پدید
که تاب و توان برفت ه شیر خروش برکشیده و فغان دردناک در گرفته بنوعی مینالید که وحوش آن بیشه از وحشت ناله او
زاری و بیقراری میکردند و بصفتی میزارید که مرغان هوا از سوز سینه او کباب میشدند چون سیل خون رود از دیده‌ها بیرون من
چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیوی افشانده و نکته من قنع
شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده برسم تعزیت بنزدیک شیر آمده گفت موجب این همه فریاد چیست شیر صورت حال را
باز گفت شغال گفت صبر کن و شکیبائی پیش گیر که هیچ مخلوق از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کام از دست ایام زهر
رجعت بی چاشنی زحمت نچشیده بیت از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت ه در گردش ایام صفائی نتوان یافت ه زبان
هوش و گوش با خود کن و دار تا نکته چندی از دفتر حکمت و خوانده بحقیقت کار دنیای غدار ناپایدار با تو
باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش نشست و بسمع قبول متوجه مواعظ و نصایح شغال شد چون دید که شیر در مقام
استماع کلام است سخن دلپذیر آغاز کرده گفت بدانکه هر ابتدائی را انتهائی است و هر آغازی را انجامی هر گاه که مدت
عمر بسر شد هنگام اجل فرا رسد و یک چشم زدن صورت نبندد که فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة
ولا یستقدمون ه برا اثر هر شادی غمی و در عقب هر سوری ماتمی است لیلها و لها صباحا طرفی یافتی دهر گرد در قضا
او کار یافت بی خاری نبود بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ نفع ندارد در توقف انگیخت شیر گفت ای با
این بلا بر بچگان من از کجا رسید شغال گفت از فعل بد خود است بتو رسیده آنچه کاشته بودی درودی این مکافات
عملی است که تو کردی آورده نیک شنیده است قصه تو بقصه هیزم فروش می‌ماند گفت این آتش از کجا در این هیزم افتاده شیر گفت
چگونه بوده شغال گفت حکایت آورده‌اند که ظالمی که پیشه در دست او با ستم و زجر و بیدی و در بازار آن مضایقه
بسیار نمودی تا کمتر از آنکه قیمت او بودی از درویشان هیزم فقیر طرح کردی و با مضاعف آنچه قیمت عدل باشد
قیمت گرفتی درویشان از جور و جفای او بامان آمده توانگران از حیف تعدی او بفغان سینه دل سوختگان از آن کباب

کلبهٔ محنت‌زدگان را خراب روزی هم درویشی بر وی گذر کرد و دید که بیداد می‌کند و درویش دست دعا برداشته روی نیاز
به قبلهٔ خشوع و خضوع آورد. بیت: ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب / گریان دعا کنند که خون از دعا چکد. صاحبدلی باو رسیده
بر آن حال اطلاع یافت زبان نصیحت بر آن ظالم بگشود و گفت. بیت: بترس از تیر باران ضعیفان در دل شب / که هر کی
ضعیف نالان‌تر فرو ریزد زخم در جانش. با بیچارگان که جز درگاه الهی پناهی ندارند بر این منوال سلوک مکن و بر دردمندان که
هر شب چون شمع از سوز دل اشکبارند این ستم روا مدار. خانهٔ سینهٔ غریبان را به بیداد ویران مساز خون دل یتیمان را چون
لعل خام در جام انعام مریزان. ستمکر صاحب غرور از سخن عزیز رنجیده از روی شکیبائی و نادانی و جاهلیت روی ترشروئی
در هم کشیده گفت. بیت: برو ای شیخ از این بیش مده درد سرم / که صد خرمن جانم به نیکو نخرم. درویش از وی بتافت
به گوشهٔ خلوت خود شتافت قضا را در آن شب آتش در انبار هیزمش افتاده از آنجا بخانه و منزلش رسیده با اطفال
شیرخوار و کل جهات و مال در هم بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بر خاکستر گرم نشانید قضا را روز گذشته
همانکه نصیحت فرموده بر محله رسید ظالم را دید که از آتش درون دیده‌اش پر آب شده و فریاد زنان می‌گوید که ای سلمان
هیچ دیدی که این آتش از کجا در خرمن من افتاد عزیز گفت از دود دل درویشان و سوز سینهٔ دلریشان. حذر کن
ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند. ظالم سر در پیش افکنده با خود می‌گفت که از مقام نباید گذشت
تخم جفا که کاشته‌ایم نیکوتر از این بر نخواهد داد. بیت: همه تخم ناراستی کاشتیم / ببین لاجرم تا چه برداشتیم. این مثل [illegible]
دانسته که اکنون بدین تو رسیده در مکافات با بچگان دیگران کرده‌ای بیچارگان نیز همین جزع و اضطراب
البته کرده‌اند پس چنانکه دیگران در رنج و الم صبر کرده‌اند تو نیز صبوری پیشه کن. شیر گفت این سخن را حجت و برهان
باید ظاهر کن. شغال گفت از عمر شریف ملک چند سال گذشته باشد شیر جواب داد که چهل سال. شغال
گفت در این ایام قوت و خوراک شما از چه چیز بوده گفت از گوشت و خون وحوش و آدمیان. شغال گفت پس
این جانوران که آدمیان که چندین سال از گوشت و خون قضا مهیا ساخته‌ای آیا پدر و مادر نداشته‌اند آیا عزیزان

ایشان را که تو

ایشان را که تو بسر پنجهٔ قهر بهم می‌دریدی آیا جزع و فزع بنیاد آورده‌اند اگر امروز بپایان کار خود ملاحظه می‌کردی از خون
ریختن مظلومان اجتناب می‌نمودی این واقعه تکرار روی نمودی از این حادثه خلاصی بودی. بیت: تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خویش آسایشی. مصرع: دلها ز بیت بناله‌ای که بر ما ز پشت ننهد رحمی اگر بدین صورت را ملاحظت خواهی نمود
و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که از این نوع جفا روزگار در کام تو خواهد چشانید تا وقتیکه مخلوق
از تو ناخرسند باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود به لطف و رحمت آراسته کن به آزار جانوران و ایذای
این و آن را از دل بیرون کن که ظالم راحت و ستمگر رفاهیت نبیند و بهیچ مقصد او نرسد از این نصیحت حقیقت حال بر شیر
مکشوف شد یافت که نتیجه عمل که ما نیش می‌زار بنید جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود اندیشید که بهار عمر که اوقات جوانی و مایهٔ
زندگانی بود اکنون به پیری رسانیدم و بیدم قدم در راه فنا باید نهاد و سفر دور و دراز ضروری پیش می‌باید گرفت هیچ نیکوتر
از آن نیست که آذوقهٔ سفر معاد مهیا گردانم ترک آزار و جفاکاری گرفته باندک از قوت لایموت قناعت ورزم عمر کم
و بیش نخورده از منکرات و منهیات بگذرم پس تغییر در خوردن گوشت و خون در گذشت و به علف و میوه قناعت کرد
شغال دید که شیر بمیوه خوردن مشغول شده و آنچه قوت یکساله اوست در یک هفته بکار می‌برد اندوه بر شغال غلبه کرده
بار دیگر نزد شیر آمده گفت حضرت ملک به چه مشغول‌اند شیر گفت از دنیا کناره گرفته‌ام و از لذات او در گذشته‌ام. بیت:
زین بحر اکنون چه کس آلوده غش نخورده دل را باب غرور جهان سیر کرده‌ام. شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید
بلکه ضرر خلق از وی از پیش بیشتر است شیر گفت بچه سبب من دهن بخون هیچ ذی‌حیاتی نیالوده‌ام و پنجه حرص بلند بر جانوری
نگشوده و جز از من آزرده باشند. بیت: کرم پنجه بیداد پاره پاره کنند / بهیچ کس نرسانم بهیچ وجه ضرر. شغال گفت آری
دست ظلم از ایذای جانوران کشیده اما رزق دیگر جانوران که در وحش بندارند می‌خوری میوه‌ها [illegible] قوت ده روزه
تو بقا کمند و کار نیکو قوت بدان میوه‌ها متعلق است زود هلاک شوند و بال آن البته در گردن ملک خواهد ماند دلیلی می‌گویم
جهان مکافات آن بشما رسد من می‌ترسم که حال شما چون حال آن خوک شود که میوهٔ بوزینه را بالغصب تناول کرد

بنیه گفت بیان کن که چگونه بوده است آن شغال گفت حکایت آورده اند که در وقتی بوزینه را مدد توفیق دریافت از میان
ابنای جنس خود کناره گرفته بگوشه بیشه وطن گرفت و در آن بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جاندار را از غذا
چاره نیست و درین موضع انجیر خوردن بهم رسد اگر تمامی انجیر در تری و تازگی خورده شود در زمستان از گل یا برگ و یا نواله
کار بیرون آید هیچ بهتر از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر را بیفشانم و آنچه صدر تق جوع باشد بکار برم و باقی را
در آفتاب خشک کرده جهت زمستان و ایام عسرت نگاه دارم بیت ز بهر توشه می باید کشیدن رنج تابستان اگر خواهد کسی آسایش
کاسایشی باشد زمستانش مه بهمین چند درخت را بر درخت و از آن انده که خورده باقی را در جای جهت ذخیره جمع ساخت
روزی بر درختی رفته بقاعده هر روز انجیر اندک می خوردی و باقی را جهت ذخیره میچیدی که ناگاه خوکی از دام صیاد جسته خود را
بدان بیشه رسانید بهر درخت که میرسید میوه نمیدید تا بپای درختی که بوزینه بر بالای او بود رسیده و بوزینه را دید
که انجیر میچید چشم بوزینه که بر خوک افتاد دلش از کراهت بر خود بپیچید گفت بیت از کجا پیدا شد یا رب این بلای ناگهان
مه زین بلای ناگهان ما را خدایا وارهان مه خوک بوزینه را مرحبائی زده شرط تحیت بجا آورده گفت مصراع هدیه غلات
تو میخواهی بوزینه از روی نفاق جواب داده آهسته گفت خدا ارزانی و جمال با کمال و هیبت ناهموار تو بیزار است
اما بلند جواب متملقانه داده بیت گفت باغ امید مرا سرو خرامان رسید کلبه درویش را خورشید تابان رسید رسیدن
قدم مبارک همیون مبارک باد اگر پیشتر از آمدن ملازمان عالی اعلامی ارزانی شدی فراخور حال خود شرایط ضیافت
چون تو بزرگی که یکی از مشاهیر معتبری اقدام نمودمی حالی انفعالی که هست از قصور مهمانیست خوک گفت حال از
راه میرسم و در ملاقات ما حضر اشتیاق تمام است بیت تکلف مکن آنچه داری بیار بوزینه درخت انجیر را می افشاند
و خوک باشتهای تمام میخورد تا بر درخت چیزی نماند روی به بوزینه آورده گفت ای میزبان مای هنوز اشتها در
التهاب و نفس حریص از برای خوردن تقاضا در اضطراب درختی دیگر بیفشان باندک فرصتی از آن میوه درختها چیزی
باقی نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان گرامی شرط مروت بگذار که آنچه نثار تو شده

آذوقه یکماهه

آذوقه یکماهه من بوده من بعد مرا قوت حرکت کردن نیست مانند خوک در غضب شده گفت بیت این بیشه در تصرف تو بوده الحال
که به من متعلق باشد بوزینه گفت ملک مردم غصب کردن نامشروع و شوم است عاقبت تغلب در شرع بغایت مذموم
است از سر جفا بگذر و دست از ظلم و ستم باز گیر که آزار بیچارگان و ایذای مظلومان نتیجه خوب ندارد بیت بنیاد کرده که کنی
خانها خراب مه ای خانمان خراب چه بنیاد کرده خوک را ازین سخن حرارت خشم بیشتر شده گفت در حقیقت ملک دنیا
ملک هیچ ذی حیات نمیشود هر روز دو روز بعاریت مالکست و بجبرت میگذرد آنچه خوردی و نفس پرکش را تمتع دادی
همان از تست بوزینه گفت خوردن و چریدن کار بهائم و افعال ایشان و کردار دونانست آنکه بخورد و بخوراند و بگرد
و بپوشد و بپوشاند جوان مردست خوک را رگ خوکیت بحرکت آمده عرق خشم بر جبین نابکارش نشست گفت ای فلان ترا
ازین درخت بزیر آورده سزای جزای تو در کنارت می نهم پس بصد لطف نقبت از درخت بالا آمد تا بوزینه را بگیرد بوزینه
از هیبت آن خصم درشت ناهموار ازین شاخ بآن شاخ پناه میبرد خوک نیز از کمال غرور و جهالت خواست که بران
شاخ که بوزینه رفته برود پا بر شاخ نهادن همانا و سرازیر شدن همان از قضا سنگ تیزی بطرفی دسته گون در زیر درخت
بود سر خوک بران سنگ آمده مغزش پریشان شده جان بمالک جهنم سپرد ع اندر سر آن روی که در سر داری این
مثل بدان آوردم که شما نیز میوه مردم غصب میکنید و ارزاق ایشان را طعمه خود میسازید لابد این خلق از گرسنگی بمیرند
و خصومت در میانه فرزندان ایشان رسوخ یابد پیوسته بغیبت تو زبان گشوده یک نفس از بدگوئی تو غافل
نشوند اگر قبل ازین در جهان ظلم تو ساری بود عیادگ با آنکه خبر زهد و تقوی تو بر زبانها جاری شده در هر حال
جانوران از وجود تو خلاصی ممکن نیست خواه در معرض تنور دف و خواه در لباس صلاح و سداد خود بگو
این چه نوع درویشی و ترک ظلم کردنست که همچنان در فکر تن پروری و متابعت نفس اماره مشغول باشی
از لذت جسمانی جز حیات اکتساب لذت عقل روحانی بهره داری بیت اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا چه عیشهاست
که در ملک جان میسر نیست چون شیر این فصل داستان بشنود از خوردن میوه اعراض و اجتناب ورزیده باب دیگر آغاز

قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت افزود گاه گاهی مضمون این ابیات حقایق سمات را تکرار کردی

بیت: ای دل ازین جهان دلازار درگذر · وز تنگنای گنبد دوار درگذر · کار جهان نه لایق اهل بصیرت است · مردانه وار

از سر این کار درگذر · چون میتوان به کشتی زورق نیان رسید · سعیی بکن و از ره پرخار درگذر · در بحر غم ز حرص چه غوطی

شوخ چشم غوطه مخور زکوه شور درگذر · این بود داستان بدکردار مشهور که جهانیان را مبتلاء عذاب خود دارد

از وخامت عاقبت و عواقب آن نمی اندیشد تا آخر الامر بجزای عمل بد خود گرفتار گشته هر مشقت که از و بخلق

رسیده یکی را ده باو رسد تا دیده صواب و طریق گناه بشناسد چون شیر که تا هر جگرگوشه اش بر آتش بیداد

کباب نشد دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت چون این تجربه او را واصل آمد از عالم غدار و نفس اماره اعراض

و اجتناب نمود و دیگر باره بار ایش به اصل و التفات جایز نشمرد و بهیچ وجه عشق این عروس بیوفای جادو و شر انگیز

بیت: نوشته اند بر ایوان جنت الماوی · که هر که عشوهٔ دنیا خرید بروی وای · بجز دنیا نیرزد آنکه پریشان کنند دلی

زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی · دنیا مثال بحر عمیقیت پرنهنگ · آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

یازدهم در مضرت افزون طلبیدن · طلبیدن چیزی که بازماندن رای عالم آرا بعد از استماع این داستان

دلپذیر نمود که ای پیر نیکو تقریر صاحب تدبیر برهان روشن بازنمودی مثل بدکرداری و بد عاقبتی که در انداز

مبالغه نماید چون به بلای آن مبتلا شود بر پناه توبه و امانت درآید اکنون التماس می نمایم که داستانیکه مشتمل

بر وصیت باشد افاده فرمای و حقیقت آنکس که ما بین کاری کرده که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمای

حکیم کامل بعبارت که از صفا و لطافت مشابه آب حیات در شیرینی و ظرافت شربت نبات · بیت: سخنهای نکو

از هر گهر به · بشیرینی ز حلوای شکر به · کسیرا کان سخن در گوش رفتی · گر افلاطون بودی از هوش رفتی · گفت ای شه

عالم و عالمیان پناه · کام تو چون درخور امید باد · ملک تو چون عمر تو جاوید باد · بزرگان گفته اند لکل عمل رجال

و لکل مقام مقال در خیاطخانه قدرت لباس عمل خواهی بر بالای هر کسی موافق حکمت دوخته اند

ازخزانه

از خزانه موهبت الهی خلعت جهام انام مخصوص قامت قابلیت هر فردی از افراد تربیت داده اند که از هر فردی

کاری و هر کس را بکاری شاید مگس با پر طاوس و ملخ را شوکت عنقا ننهند که لکل حزب بما لدیهم ساحته

و هر یکی را درخور حال لاغر شاید القمه جلکی را از مشرب عنایت و سرچشمه رفاهیت محروم و مایوس ساخت

چنان خوان انصاف را گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد پس عاقل است که بدان صفت که صانع ازل حواله

او کرده بهمه اکتفا نماید و چنان کند که آن مهم را بتدریج بمرتبه کمال رساند که بیت: پالان خری بغایت خوب

بهتر زکلاه خزی بد · و آنکه پیشه خود گذاشته به حرفتی که ملایم او باشد رجوع کند و از پیشه بطریق موروث یا مکتب

اندوخته اعراض نماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راه کینه پیش گرفته بمنزل نرسد باز گشتن بجای

سر راه پیشین میسر نگردد میانه این و آن سرگردان و حیران بماند · مصرع: نه راه پیش رفتن و نه روی بازگشتن پس مرد

باید که در طریق عمل خود ثابت قدم بوده آرزو و حرص و هوس شعار و افزون طلبی نکند که غالبا عاقبت آن بوخامت

و انجامد هر کاری که از آن منفعتی دیده در آن کار خیر یافت بر وی از پیشه ندهد به مضمون حدیث شریف من رزق من شیء

کار کند از بیرون نی و برگردد باز رسته بسخن حضرت مولوی المعنوی که معدن جواهر معنویست بدین حال اشارت می نماید که

بیت: اندرون خویش را چون خوش نمی · کاندرون شد ای برادر از امثال که لایق این مقدمات حکایت زاهد عبری زبان است

و مهمات اهوس پیشه که دعیه تعلیم آن لغت داشت رای اعظم پرسید که چگونه بوده است آن · پیرای حکیم گفت حکایت

در زمین فتوح مردی بود صالح و پرهیزکار و متدین و متعفف و دیندار و بر وظایف عبادت ملازم بسر میبرد

و مراسم طاعت را بر وجهی از غایت اخلاص بجای می آورد که صفحات صفحتش اثر کدورت علایق را زایل ساخته پاکیزه که

نظر پرده ظلام عواقب را از پیش نظر ارباب بصیرت از پیش رو برداشته حاشیه سجاده اش مهبط فیوضات

غیبی و آستان خلوتش مستقر ارادت عالم لاریبی · بیت: سر از شیئی تیره ساخته تاج · دل از عرش و سجده اش معراج

شرف کارخانه ملکوت · کارفرمای عرصه جبروت · نور شیطان کش و فرشته نشیم · از صفا بر هوا نهاده قدم · تمام همت

برلوازم خیرات جاریه مقصور ساختی و رغ محبت دنیا را باشیانهٔ سینه جا بدادی پرتو التفات از خورشید ضمیر منش
روشنی یافت. خوشا آنکسان که کذشته پاک چون خورشید که سایه بسوزان جهان نیفکنده اند باوجود عبادت
و کمال زهادت آنچه از خزانهٔ ولله خزائن السموات والارض نصیب او بود بهمان تمار عودی قرب طاعت و شام
خود را به استحقاق ایثار کردی رسانی کواکب ایثار بر سپهر اثر زبرج بذل که ایثار را بسیار اثر است روزی مسافری
بزاویه او مهمان شد زاهد چنانکه رسم میزبانست با رخ تازه و خندان و ابروی کشاده پیش آمد او نیز از نشاط هر چه
تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام و طعام بساط مکالمه و کلام بکسترانیدند
زاهد گفت ای عزیز از کجا می آیی و مقصد تو کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من حکایت دور و دراز است
مرکب از حقایق معانی وی در مجاز اگر خاطر مبارک با آن میل نماید بر سبیل اجمال شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت
هر که کوشش کرده داند از هر قصهٔ حصهٔ تواند گرفت از قنطرهٔ مجاز جاری بنهج حقیقت عبور تواند نمود ز هر باغچه
رمزی میتوان خواند ز هر افسانه فیض میتوان یافت تو بهر حیثیتی سرکذشت خود باز کوی آنچه از صفت مضرت
دریافته باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و ای عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگست و کسب من خبازی بود
پیوسته تنور سینه باتش حرص تافتی بهزار محنت از خوان روزکار نانی یافتمی کرمام خون میشود تا آماکرده ام از تنور
زرق بیرون میکشیدم من با دهقانی دوستی و یاری داشتمی الدوام میان ما طریق مصاحبت و صداقت مسلوک
بودی دهقان از روی یاری و مددکاری غلّه که مرا در کار بودی بدکان فرستادی قیمت آنرا بمرور ایام بستاندی
در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بودی بر من دشوار نگذشتی روزی بیکی باغهای خود باغ ما را به مهمانی برد شرایط میزبانی چنانکه
باید بجا آورد بعد از آنکه از تناول طعام پرداختیم به مفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو به مقدار است
مایه و نفع او بر چه توانی شسته از حال خود باز نمودم که مایه من مقدار غله است سود که بدان توقع نمیشد چه مقدار که خورش اهل
و عیال تواند بود زیاده از آن نیست بجهت زیر بر نفع تر کاری ندارم بدان دستور روز میگذارم دهقان گفت

سبحان الله

سبحان الله نفع کار تو چندان و زنی نبوده که بنائی براه توان نهاد من کمان داشتم که کسب ترا سود بسیار و منافع
بیشمار است خود غلط بود آنچه ما بنداشتیم من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است سود و مایه بچه نسبت جواب داد که کار
ما اندک سود و نفع بسیار قلیل و کم که زراعت میکنم محصول که بدست می آید تا در این سودا به سود ده صد قایل نیستم
من متحیر شده گفتم چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زراعت بسیار است خشخاش که خوردترین حبوب
بیلانست چون موافق قانون بخاک رود و آب بوقت یابد بیست عدد تیر از زمین بر آورد و بر سر هر تیری قبهٔ
که خشخاش انها را بجز عالم الغیب والشهاده کسی نداند از اینجا برکت کار ما را قیاس توان کرد نفع زراعت از آنچه دانی
زیاده از تصور توانگر مزارعان مزرعه گفته اند که پس زرع ستم و خست حرف اولش زراعت حرف آخر یعنی آن
آن نیز زراعت پس این پیشه سراسر زراعت از اعتقاد کبریت آن و کار و عاق دهقنت نیز چنان فهم شده
که کبریت احمر است بعمل ادست که قابل چون این سخنان از یار دهقان شنیده سودای دهقنت و نفع
زراعت در سر من افتاد در دکان خبازی بر بستم و بتهیه اسباب زراعت مشغول شدم در محله من درویشی بود
بکمال حسن سیرت موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف از تکلف گذشته و بکوشهٔ نشسته و از اسباب این
جهان قانع بتوشه شده چون دانست که ترک حرفت خود کرده ام و بکار دیگر مشغول شده بر من زبان ملامت
کشوده گفت بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص و شره شومست و عاقبت
حریصان مذموم هر که نقد قناعت بدست آرد پادشاه بحر و بر است و آنکه بمنزلت حرص گرفتار گشت در بادیه
دیو و دد بماند بیت قرص جوی میشکن و میشکیب تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا زین کاری که مباشر
آنم چندان نفعی نمیرسد دانسته ام منافع دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن شغل منقطع کردم
معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد گفت مدت تمادی اسباب معیشت تو به همین حرفت مهیا بود
مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک مصفا ماند عمل که جانی در صدد مباشرت آن کار بر شغلیت

شاید که بلوازم آن قیام نتوانم نمود انچه از نهانخانه آرزو سر بیرون زند وقف مراد محصل تواند شد ب

داشند رفیقان که رهٔ دور دراز است ازکوچه مقصود به بازار تمنا دخوا املی از کار کسب خود دست برمدار

که هر که پیشه خود گذاشت حتمی که موافق حال او نباشد پیش گیرد بدان رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم ای

مخدوم بگو بید که چگونه بوده گفت حکایت کازری در کنار دریا بکار خود مشغول بود هر روز کلنگ میدید که در کناره

دریا آمده هر حیوانیکه درمیان گل ولای بدیدی بخوردی بعد از ان باشیانه خود رفتی روزی از قضا دید شیر شکری تیهوی فربه

شکار کرده پاره را خورده و پاره را بگذاشته و رفت کلنگ با خود اندیشید که جانوری باین حقارت جثه صیدی قوی

میکند من باین هیکل عظیم بکرمی حقیر قناعت کرده ام هر آینه این صورت از دنائت همت بیت خواهد بود

چرا من از همت عالیه بدهٔ ندارشته باشم صلاح در انست که بعد از این بمحقرات سر فرو نیاورم و کمند قصد جز در کنگرهٔ

سپهر بر این نیفکنم بیت نه دولا نیکه ببالا پرند از دنائت و الا پرند پس ترک شکار کرمان ضعیف کرده هوس

صید مرغان قوی بخاطر گذرانید ارادهٔ شکار تیهو و کبوتر کرد کازر تماشای شکار روشن دید تیهو کرده بود چون

کلنگ و ترک شغل کرده دید متحیر بماند دیده تفرج بگشاد از قضا کبوتری دران فضا ظاهر شد کلنگ بر پرید و قصد

او کرد کبوتر خود را بکنار آب رسانید کلنگ از عقب او بلب آمد ناگاه از کمینگاه چون بلای ناگاه چرخ گرسنه

او را دیده چون صاعقه که متوجه نشیب شود خود را به کلنگ رسانیده انچنان ضرب برو زد که تا گردن کلنگ بیچاره

در لای لجن و گل و حل بماند کازر مفت خود دانسته فی الحال آمده او را بگرفت وروی بخانه نهاد در راه یاری باو رسیده

پرسید که این شکار بزرگ را از کجا بچنگ آوردی کازر گفت این کلنگ میخواست که کار دیگر کند خود را نیز بباد

فنا داد این مثل بدان آوردم که انکه کار خود گذاشته بکار دیگری رجوع نماید از کار خود نیز نومید شود عابد

هر چند مبالغه کرد ممنوع نشدم حرص من زیاده شد القصه ترک نانوائی کرده بسرمایه محقری که بود اسباب زراعت

باختم و مقدار تخمی که بود بکاشته دیده انتظار براه حصول آن نهادم درین حال معیشت برمن و عیال من تنگ شد

جهة اینکه

جهة اینکه خارج از مداخل دکان مهیا بود الحال یکباره ال اشغال ربایه برد که تا مطلب اگر با عمل آید بانحو گفتم که سهو کردی

سخن بزرگان نشنیدی اکنون بالم دهنده از ان هیچ ثمر و وصولی نیست با صلاح در انست که مبلغ وام بگیری باز دکان خبازی

را گشوده بر سر کار خود روی ع آنکس که بکار خویش سرگشته شود به زان نبود که بر سر رشته شود ع یکی از خواجگان شهر رجوع

نمودم مبلغ وام بار دیگر دکان گشودم یکی از خدمت کاران را بر آن شغل گذاشته خود در تردد افتاده گاه از تعلق

زراعت روی بصحرا نهادم و گاه از محبت دکان خواب نمیکردم چون براین منوال دو سه ماهی بگذشت خدمت

کار خباز خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نماند و همچنین تیر اقبال از من روی برتافته و بار

هم خوابه کشت از محصولات انچه صرف شده بود از علت آفت ژاله وغیره عذری با تعرف نیامد لابد رجوع

به اسامی نموده حال خود به تفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفته را از هر دو خسران دیده را باو باز

راندم عابد بخندید و گفت چه مانند است حال تو بحال آنمرد دو مویکه ریش خود در سر کار زنان کرد من

التماس نمودم که چگونه بوده زاهد گفت حکایت مردی دو زن داشت یکی پیر و یکی جوان و خود دو موی هر دو را

اهم است میداشت شبانه روزی در خانه یکی از ان زنان بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار

زن نهاده زمانی بخفتی از قضا بخانه زال در آمده بحکم عادت سر در کنار او نهاده بخواب رفت پیره زال در ریش

و موی او مینگریست با خود گفت هیچ آفتی بتر نیست که چند موی سیاه که در محاسن هست از او بکنم تا ریش

او تمام سفید بنظر در آمده زن جوان را با او بیرغبت نماند محبت از طرفین است چون از ان زن بیر محبتی

نبیند نفرت و ملالت فهم کند اتش شوق انطفا پذیرد دل از او برگیرد بقیة العمر را با من بسر برد

پس چندانکه توانست موی سیاه از محاسن او برکند ع برکنده به آن ریش که در دست زن است روز دیگر

رو بجانب خانه زن جوان رفت بطریق معهود سر در کنار زن جوان نهاده بخفت زن جوان بر جمال شوهر نگاه کرد

عذری موی سفید بدید با خود اندیشید که موهای سفید را باید کند تا محاسن او سیاه شود چون خود را سیاه موی

هراینه از صحبت پیره زال اجتناب دانسته صحبتش با من زیاده شود القصه هر روزه زنان بآن شغل قیام می
نمودند و خواجه از غایت غفلت پروای ریش نداشت و ریش خود کا تو نان گذاشت یک چندی بر این بگذشت
روزی مرد دست به محاسن خود کشید یکمو بدستش نیامد چه خوش ریشی که صد انبار هیزم را بر سیکرد بباد فنا رفت
هرچند در اصلاح آن کوشید بجائی نرسید حال تو نیز بدین منوال است برخی از سود مایه بدکان خباز صرف
کردی و باقی را در کار دهقان تلف ساختی حالی نه در تنور معیشت نان پخته و نه در مزرعه زنده گی خرمن اندوخته
روزی بکنار گذشت و روزی بچنین اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این مرا از حکایت زاهد تحقیق شد
که از عهد جهی جز حسرت و ندامت حاصلی نیست آنچه دارند بقرض من عذر بتقاضی کنند مصلحت در آن دیدم
که بحکم الفرار مما لا یطاق شب از این شهر از بهر طلب قرض داران بگریختم منزل بمنزل تر شان دهر شان
میرفتم تا مسافت دور و دراز قطع شد بعد از مدتی خبر رسید که عیالان من از کم خرجی مرده اند و جهات جراقی
خواهان نعلت وام تقاضی نموده اند من از مراجعت وطن مایوس گشته مراحل و منازل می پیمودم و در روز خود
بهر نزد هر صاحب دل روایت میکنم جراحت تعب سفر را بلقای اهل الله مرا هم راحت میدهم بیت الحمدلله لله
که اگر رنج کشیدم دمی میدیدم همگر را دیه بمقصود رسیدم باین رعت که آئینه دل بصیقل محالت حیات از زنگار
هموم مصفا شده و شربت عیشم بشیرینی کلام شکر بار حسرت مهیا گشت این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیدم
زاهد گفت مرحبا که از کلام تو آنچه صدق شنیدم دل بر راستی قول تو گواهی داد اگر روزی چند زحمت مهاجرت
و مشقت مسافرت تحمل کرده اما به تجربهای نیکو نیز ممتاز شده بر اطوار ادب امم و قرون تمام حصافی نموده
من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل البته خواهی گذرانید فرد خردمند هر شبه را عمر تا لیت در این روزگار
تا بیک تجربه آموخته باد کری تجربه ببدی بکار القصه مهمان بدیدار میزبان خوشوقت و خوشحال گشته
میزبان نیز بصحبت مهمان را غنیمت دانسته آغاز مباسطت کرده زاهد هر روز بوی از سرایل و زبان عبری نیکو

دانش

نیکو دانستی با اکثر العلماء عالم با همه زبانها متکلم شدی چون لغت عرب را مورد شد و دانست فصاحت آن بیشتر مینمود
و پیوسته با خواهی خود بدان زبان سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت دان بود اما از سخن زاهد او بغایت خوش
می آمد اغلب اوقات التماس می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید جهت رضای خاطر او زاهد بزبان فصاحت گستری در ادای کلام
عربی داد بلاغت میداد مهمان فرنگی عاشق آن زبان شد از غایت شیرینی سخن و حلاوت کلامش خواست تا لغت عربی از وی فرا
گیرد بیت بشیرین نکتها هر لفظ در بند شدی لعل شکر بارش شکر خند چه مهمان دید شکرها بخروار چه طوطی شکر خوار
شد خریدار چون چند روز بر این برآمد حجاب تکلف از میان مرتفع گشت ضعف یکرنگی به یکرنگی مبدل شد لاجرم مقدمه وداد
نتیجه اتحاد حاصل آمد بیت ما هم برادر دل تو دانیم رسید وقتیکه تکلف از میان برخیزد مهمان گستاخ و بر زاهد آغاز ثنا کرده
گفت بیت ای لفظ تو کلید نهانخانه کمال تقریر تو نتیجه تایید ذو الجلال این چه طرز سخن دانی و شیوه عبارت پردازی است
که دیده عقل صاحب نظران فصاحت از این کاملتر ندیده و گوش و هوش سخن شناسان مقالاتی از این زیباتر نشنیده
توقع میدارم که این زبان مرا بیاموزی و تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه سابقه معرفت در اعزاز و اکرام من
رسم ملاطفت بجا آوری بتقدیم رسید مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطه محبت بواسطه
دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی با عتراز و
مسرت بر صفحه حال فقیر کشی و این ضعیف را که از تلامذه خود دانسته تا سبب ازدیاد مزید اخلاص گشته حلقه ذکر مودت
و طریقه شکر نعمت میدارد بیت جز شکر تو کفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پرورده احسان تو باشم زاهد گفت
مرا در این چه مضایقه که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم اما بخاطر میگذرد که میان لغت عرب و کلمات فرنگ
منافات بسیار و منافرت بسیار است مبادا که در تعلیم این کلمات نخاطر رسد و ذهن سبب کدورت بی حد از ادراک
و حفظ آن عاجز آید بر آن تقدیر روزگار من ضایع شده باشد هم اوقات تو مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد
هر آینه ارتکاب شدائد را با خود باید گفت آنکه روی بکعبه مقصود آورد از خار بادیه محبت نباید اندیشید بیت در بیابان

چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور من درین بیت بمرتبه صادقم که اگر هر موئی بر تن من
تیغ گردد ازین کار روی بر نتابم و اگر هر مژه بر دیده من سنانی شود نظر بر جهتی دیگر نکنم هر محنتی که در طلب علم کشند اجر آن
البته بر جهت انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نشود چنانچه از آن صیاد بواسطه اندکی زحمت که بواسطه علم کشیده باندک خدمتی
که نسبت بعلما از وی صادر شد نعمتی که یافت از مضیق احتیاج بفضای استغنا و سعت عیش رسید زاهد گفت چگونه بود
حکایت گفت حقا که شنیدم درویشی صیادی کردی لیکن بمرغ و ماهی قناعت نموده وجه معاش خود مهیا ساختی در وقت
گرفتن ماهی چون دام سراسر چشم شدی بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن دامی ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی
روزی دام کشیده بود مرغ بدام او افتاد خود مترصد بود که حلق مرغان بحلقه دام او افتد در اثنای این حال صدای عربده امیز
بگوش او رسید از بیم آنکه مرغان از آن صدا نرمند از کمینگاه بیرون آمده طالب علمی را دید که در مسئله فقه گفتگوئی میکردند
مقالات و جدال انجامیده صیاد تضرع بسیار کرد که بانگ مزنید که مرغان رم نکنند و رنج من ضایع نگردد
ایشان گفتند اگر مارا نیز حصه میدهی و در شکار مرغان شریک میکنی تا بد با تو در می سازیم و بانگ و عربده نمی برداریم
صیاد گفت ای عزیزان من فقیر و عیالمندم و قوت چندان کس از واسطه این مرغانست بعد از آنکه شما هر مرغ را به برید
من بیک مرغ چگونه بخانه روم ده تن را چون بیک مرغ قانع دهم گفتند تو مدتیست که این کار میکنی مال الحال فی
این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا زیاده خواهیم گرد که بر برند یا شرط کن که هر یکی را یکی دهی
تا بمدرسه بریم و طلبه مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه مدرس
رسن من نتافته و دام خود را در زمین وقف ننهاده ام و دانه از غله وقف بعمل نیاورده ام در کدام شرع جایز است
که شکار خود را بطریق ثلث و ثلثان قسمت کنم صیاد هر چند ازین مقوله گفتگو کرد مفید نیفتاد ایشان گفتند لا تسلیم
عاقبت وعده مرغ داده دام را برکشیده و مرغان را بدام در آورده آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید که عیالمندم
درست طمع ازین مرغان ببازید گفتند ازین سخن درگذر و شرط که داده شده بجای آور از آنکه رنگی که در بن خاک روی سیاه

میشوی

میشوی صیاد چاره ندید هر یکی را مرغی داده گفت ای یاران چون قسمت بطریق حرام میرید و انچه داشتم ایثار کردم شما نیز
آن لفظ که بران بحث میکردید از برای من آموزید که از شما بمن نیز فایده رسد گفتند ما در لفظ مخنث مباحثه می نمودیم
و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد گفت مخنث چه معنی دارد ایشان گفتند که هم نر است و هم ماده صیاد بعد از
وقت بسیار یاد گرفته بخانه آمده صورت حال با عیال در میان آورد آنشب باندک قوتی قناعت کردند روز دیگر که مرغ
زرین جناح خورشید از آشیانه افق بیرون آمد ماهیان سیم اندود کواکب از شستهای شعاع محیط سپهر بپاین بگریختند
بچرخ صیاد دوش برشته زرد و ماهی چهره را بدام آورده بیر صیاد دام برداشته رو بطرف دریا نهاده بتوکل تمام دام
بدریا افگند قضارا ماهی بدام افتاد نیکو صورت تمام خلقت که آب موج شا زره پوشی چون زره او خوش
نه پرورده بود و دیده مردم آبی چون او لعبتی در عرصه کاری ندیده بیت سینه صاف اچه سیم سفیده چشم روشن چه چشمه
خورشیده پشت او چون لباس بوقلمون زنگها داشت از قیاس برون صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده
با خود اندیشید که در تمام عمر ماهی باین هیئات ندیده ام و صیدی باین لطافت مشاهده نکرده ام صواب آنست
که او را بواسطه تبرک نزد سلطان برم و نام خود بجهته عین خدمتی در سلک اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب کرده
روی بدرگاه شاه نهاد قضارا سلطان فرموده که در گلشن خاص در پیش قصر حوضی عالی ساخته بودند ماهیان رنگ رنگ در آنجا
انداخته بیت همه سیمین بران بازیگر و گوش شان گران ز حلقه زر هر روز شاه بر لب حوض تماشای ایشان خاطر خود شاد میکرد
با شنا و بازی و حرکت ماهیان شاه را خوش آمدی در این وقت نیز بتماشای ایشان سیر میکرد و در درون حوض نظاره
که ناگاه صیاد در آمده آن ماهی لطیف منظر را بنظر سلطان رسانید شاه را خوش آمده فرمود تا هزار دینار با صیاد دهند
یکی از وزرا که مرتبه برتری داشت زبان بنصیحت پادشاه گشود که بیت دل روشنت چشم نور باد سر سرت از سرزنش دور
صیادان بسیار اند و در دریا هم بر ماهیست اگر شاه بهر ماهی هزار دینار دهد خزینه ویران شود و خراج ملک آن
بر نیاید عطای فراخور استحقاق حکما جایز دانسته اند صیاد را چندان قدر نبود بیت بران حوض که صد من آب گرد

دو صد من زیر پیش نقصان پذیرد شاه گفت چون او را هزار دینار وعده داده ام این زمان خلاف سخن چگونه روا باشد
وزیر جواب داد که من حیله دارم که وعدهٔ شاه خلاف نشود و زر هم از چنگ بیرون نرود صلاح دولت که شاه ازو سؤال کند
که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید مذکر گوئیم جفت ماده او را حاضر کن اگر گوید مؤنث گوئیم جفت نر او را حاضر کن
یا هزار دینار را رد کن در این کلام عاجز مانده باندک چیزی او را راضی توان کرد پیش شاه روی بجا آورده گفت این ماهی نرست
یا ماده صیاد مرد صاحب تجربه بود دانست دریافت که شاه را وزیر از مرتبهٔ سخاوت انداخته در جهان ز میلی نادم آت
غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاده تا جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بکنگ آید تا آن لفظ که روز گذشته از علما آموخته
بودی خاطرش رسیده گفت شاه جهان پناه این ماهی نه نرست و نه ماده بلکه از هر دو قسمتی دارد چرا که خنثی است
ماهی مذکر و مؤنث دور از بهر فاتونهاه خنثی سلطان را از جواب با صواب او خوش آمد و وزیر را در آن نکوهش کرده و
هزار دینار دیگر مضاعف نموده و صیاد را از مخصوصان خود گردانیده این مثل را نفع آنست که صیادی یک لفظ که بدو مرغ
از علما آموخت دو هزار دینار یافته از علت فاقه و فقر خلاص شد چنانچه یکی از ندمای سلطان گشت بیت بیا آموز
علمی که کردی عزیز که با دانش انسان نیز زد دلپذیر زر دانش فرزند ترا جاه و قدر ز ضعف بطالت رساند بصدر
زاهد گفت این زمان مبالغه می نمائی راه طلب و یاد کتاب نقدیم جهد و جد می نمایم آنچه مقدور باشد از تعلیم علم
دینیه بجا آورم و در تفهیم مسایل و توضیح قواعد دقیقه فرو نگذارم مهمان قدم در بادیهٔ طلب نهاده کمر مطالعه بر میان
جان بست مضمون کلام اهل سنه را پیش نهاد خاطر خود ساخت بیت کسب کمال کن که عزیز جهان شوی کسی بی
کمال هیچ نیرزد عزیز من بایدت به تعلیم لغت عبری بسر برد او را هیچ نوع با آن لفظ ملایمت نیفتاد ذهن او
با دراک جزئیات او موافقت پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت قصد نحتی کند ترشیه چندانچه نهال تلقین
در گلشن خیال میکاشت ثمرهٔ حیرانی بر شاخ امل زیاده میشد اگر از خرمن توفیق عطائی نرسد سعی سودی نکند جهد کی بی
نرسد روزی زاهد او را گفت که دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی پیش خود نهاده زبان تو بدین لغت جاری نمیگردد و طبع تو

باین نوع

باین نوع سخن نشنانی دور از تر کاین کار گیر دمید اینکه لایق چوگان هست تو نیست قدم منه بیت از هر چه بکف نمیتوان آوردن
حیفست بهرزه عمر ضایع کردن پند حکما نشنود در پی بکرد راهیکه بر پایان نتوانی برد زبان خود را که نشتی در لغت
و حرفت جلا آباء اجداد سعی نمودن از منهج سعادت دورست مهمان گفت اقتدا بر گذشته گان در ضلالت و جهالت از
غایت تقلید و حماقت باشد من در این صورت به تقلید کسی راه برم از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب نست
و تحقیق هادی منهاج صدق یقین و نکتهٔ انا وجدنا آباءنا علی امة گوشمالست طفلان بازیچه گاه تقلید را
تا وحشت آباد گمان بجانب دار السلام تحقیق آیند و بدیده یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده
نماید بیت آنکه او از پردهٔ تقلید جست هم بنور حق ببیند هر چه هست از محقق تا مقلد فرقهاست این چو
داود است دیگر آن صداست خلق را تقلیدشان برباد داد ای دو صد لعنت برین تقلید باد زاهد گفت شرایط مناصحت
بجا آوردم میترسم که عاقبت این مجاهدت بندامت انجامد چه تو بزبان فرنگ کلمه میتوانی گفت و بلغت قبیله و
عشیرهٔ خود عبارت میتوانی راند چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده کرده این لغت را
دیگر نیابی حال تو شبیه است بحال آن زاغ که خواست رفتار کبک بیاموزد رفتار خود را فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بود آن حکایت
زاهد گفت آورده اند که زاغی در طیران بود کبکی را دید که در دامن کوهی میخرامید از رفتار شیرین و خرامیدن زیبای او زاغ را
خوش آمد از غایت حرکات چستی و چالاکی او متحیر شد از روی رغبت بدان منوال در دل او جای کرد سودای خرامیدن
بهمان شیوه از سویدای دلش سر بر زد تا آنکه بنده کبک اگر بر بست ترک خواب و خور گرفته متوجه انگار شد پیوسته
برا اثر کبک میدوید و تماشای جلوه‌ها را میکرد بیت آن کبک دری جلوه کنان میرود و چون لنگان لنگان از عقبش مرا بین
روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار چه اندیشه کردمی میکردی حرکت سکنات مرا متقدمی باشی داعیه تو چیست
زاغ گفت ای زیبا موی خندان روی بیت دلم را برده رفتار تو رفتار تو ای سرو سهی حقا که من شیدا زده بنالت دل خود
گم کرده کشتی کیرو دم بدانکه مرا تمنای رفتار تو در سر افتاده خاک قدم ترا توتیای دیده خود ساخته ام و میخواهم که آن رفتار را آموخته

نتیجه روزگار خورده‌ام کبک قهقهه زده گفت هیهات هیهات خرامیدن من از مرتبت ذاتست و رفتن تو صفت ذاتیست جبلی تست
کار ذاتی را بهیچ دلیل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را به تکلیف تغییر نتوان داد راه رفتن من بروضع دیگر و بر بین
تفاوت ره از کجاست تا بکجا ازین خیال محال بگذر و ازین اندیشه دست بردار زاغ جواب داد که شروع ملتزم در
درکاری چون خوض کرده‌ام با فسون و افسانه ترک نخواهم داد تا مطلب و مراد من حاصل نشود یا ازین راه باز نخواهم
گشت بیت کشتی صبر بدریای غم انداخته‌ام یا برآیم ز دریا یا گهر آید بر کف تا آنکه مدتی در عقب کبک دوید و رفتار
او را نیاموخت و رفتار خود را نیز فراموش کرد دیگر بهیچ وجه رجوع بدان میسر نگشت این مثل بدان آوردم تا بدانکه
رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل در غایی حکما گفته اند که جاهل‌تر از خلایق آنست که خود را بکاری افکند که لایق حرفت
و مناسبت او نباشد این قصه بعینه حال مزاج دارد که حرفت آبا را گذاشته و بدهقانی مشغول شدی عاقبت الامر
سررشته هر دو مهم از دست دادی چنانچه نصیحت زاهد را به تلقی قبول نفرموده در اندک زمان زبان پدر را فراموش
کرده لغت عبری را نیز یاد نگرفت این است داستان آنکه حرفت خود را گذاشته حرفتی که لایق حال او نباشد پیش گیرد
و این باب بحزم و احتیاط پادشاه متعلقست تا هر زمانی که او در انضباط ممالک و مرفه حال رعایا و ترتیب دوستان
و استیصال خصمان میل باشد در این معانی دقایق تأمل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که ناأهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل پاک
و طینت در مقام برابری درآید چه بسیار فرومایه‌گان خود را با شهسواران میدان مروت هم پندارند پس در قوانین
سیاست اصلا معتبر است اگر عیار مایه تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزد ارازل تا اواسط در یک کفه نشینند
اواسط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملک پدید آید ازین جهت
ملوک سابق نگذاشتندی که این رسم اعتبار را بد فرومایه‌گان بد اصل علم و خط آموزند و سایل استیفا و سیاق
بورزند زیرا که از دانستن و خواندن ارباب حرفت در سلک اصحاب دولت درآیند اصحاب دولت کار
ارباب حرفت نتوانند کرد و جهانیان بمضرت آن شایع و مستفیض شود اسباب معیشت خواص و عوام علی الاطلاق خلل پذیرد

و بسبب این معانی

و بسبب این معانی اهمال و زیانها پدید آید اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما
و موعظت حکما را واجب داند از فواید آن انتفاع یافته ثمرات آن را تجربه روزگار خورده‌اند و کارش از وصمت عیب
و دست غفلت محفوظ و مصون ماند بیت کیرا گوی در گیتی خردمند که دل بر نکته دارد گوش بر پند سخن گوهر شود گوینده
غواص به سختی در کف آید گوهر خواص در این سخن صدفهای نهانند بسی درها که یابی از معانی باب هژدهم
در بیان فضیلت علم و دانا روشن است دیگر باره شهنشاه جمجاه متوجه حکیم نامدار شده بعبارت شکر بار ثنا گفتش که ای
پیر یگانه ندیده چون تو چشم زمانه بیان کردی داستان کسیکه از حرفت و لغت اسلاف و اخلاف ورزیده
بحرفتیکه لایق حال او و موافق اطوار او نباشد توجه نماید مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن
نباشد اکنون باز گوی که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده‌تر و مصلح ملک و ثبات دولت و استعانت امور
و استمالت دلها نزدیکتر است چه من در صحبت دوراندیشان دیده‌ام که سلاطین باید که علم را پیرایه روزگار و بزرگ بار
سرمایه کار سازد مرا شبهه افتاده که ملوک را علم بهتر بود از سخاوت و شجاعت چه تفکر عقده کشاید گره از
رشته این مشکل باز کند برای صواب نمای سر این مسئله را بخوب ترین وجهی باز نمای بیت خردداناً
که این سخن بشنود در گنجینه سخن بگشود گفت که خسرو زمان و زمینی زیر فرمان تو همان و ماهی ستوده ترایی
خصلتی و پسندیده تر افعالی که نفس ملوک بدان موهبت و معظم تواند بود و لشکر و رعیت ایشان شاکر و خوشنود
تواند شد علم و حسن خلق است ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و از کلام [illegible]
انجام سلطان سریر رسالت صاحب قران ممالک جلالت علیه افضل الصلوة چنان مفهوم می‌شود که سعادت دنیوی
و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع است کما قال من سعادة المرء حسن الخلق کاد الحلیم ان یکون نبیا
این سه خصلت که ملک بآن موصوفست بانکه بتفضیل یک از دیگری معلوم کند آن هر سه محتاج الیه اند اما
شجاعت همیشه بکار نیاید گاهی بدان احتیاج افتد و سخاوت و علم همه وقت بکار است در این

در این صورت علم از شجاعت بهتر است فواید سخاوت مخصوص طایفه باشد که گروه خواص که از فواید انعام سلاطین بهره مند توانند شد
لیکن خورد و بزرگ را بعلم حاجتست و منافع آن شخص خواص و عام رعیت و سپاهی را شامل پس هر اینه علم از آن فاضل تر است
هرکه در و سیرت نیکو بود ع آدمی از ادمیان او بود ع نیکی مردم نه نکو رویست خوی نکو مایه نیکوییست یکی از بزرگان گفته که اگر میان
من و ادمیان تار موی باشد همه باتفاق در مقام گسیختن آن امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سخت بکشند من
ست بگذارم یعنی کلام و کمال علم و سعت حلم و زیاده تی عفو من آن مقدار است که با همه عالم توانم زیست یا عاصی
و عالم بیگناه و مجرم در توانم ساخت ع من بکنم او در ما ادبرادخونتیتی ثبات و وقار پادشاهان را زیبا
ترین خصلتها است الحق تا آن زمان دها نمر انیکو تر این افعالیست چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان
نافذ است امر و نهی ایشان را سلسل واعالی و عا قروش هر و اکابر الاطلاق جاریست پس اگر افلاطون خود را
بحکم دیانت آراسته ندارد ممکن که به یک درشت خوی آتش ظلم را فروزان سازد از خفت و سبکباری عاملان را آزرده
و رنجور دارند بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد هر حکم که سلطان جهان فرماید از بعد تامل فراوان باید
و رزانکه در آن تاملی نماید شاید که از آن بسی خللها زاید پادشاه با سخاوت کرد از چهره احتیاج روزگار
بشوید و بآتش شجاعت خرمن حیات ظالمان و بدخواهان بسوزد چون از سرمایه علم و حلم بی بهره باشد به یک مشت
خاک جفا سرمایه چشم سخا را تیره گرداند بعربده هزار دشمن بجای بر انگیزد اگر در باب سخاوت قصوری و در میان
شجاعت فتوری داشته باشد برونق گری علم و خوش خوی رغبت رعیت لشکری باو اضافه شود و عالمیانرا
در قید هواداری و سلسله خدمت گاری تواند کشید چون کمال آن به کرخوش بود در رویت تا در آفاق خوش شود دو بیت
خلق را این زمان بکار آید که بخلق از جهان بیاراید باوجود حلم باید که از ثبات و وقار نیز بی بهره نباشد
چه حلم بی ثبات از عیب و آفت خالی نیست اگر کسی مدتها تحمل کند بر اظهار بردبار مبالغه نماید چون
عاقبت آن تهمتک کشد خاتمت آن بخفت و سبکباری انجامد مجموع آن صبرها ضایع و بی بهره ماند باشی
ثابت در طریق بردباری هیچ کوه آنکه تمکین بیشی دارد بیشتر دارد شکوه پادشاه باید که هنگام حلم و متابعت
هوا جایز نشمرد بوقت خشم متابعت شیطان نزد ارباب تحقیق مقرر است که غضب شعله ایست از آتش شیطان

وشجره ایست

وشجره ایست که ثمره آن ملامت و ندامت و نتیجه حلم از جمله اخلاق پسندیده است و غضب طبیعت سباع ضاره و خوی سگانست
و منشأ او وسوسه شیطانست اهل تحقیق بر آنند که تا کسی بر خشم و غضب خود مستولی نشود بدرجه صدیقان نرسد در نوادر
حکما مسطور است که ترک خشم و غضب منبع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست آدمیانرا و ورزیدن غضب مستجمع
کل قبایح اعمال و فضایح احوالست جباری و نخوت شهریاری از منهج حلم و بردباری منحرف سازد و زیر صاحب تدبیر
است که بقلم اصلاح فضایح مخدوم خود را پاره باصلاح آورده بر جاده سکون و وقار ثابت گرداند بنوعی دارد که مو غلظت
انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بر تربیت سلامتش استعانت بخشد تا نور هیبت فضل کردگار همیامن حلم و دعا
خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار رو در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جا که روی آورد فتح و نصرت قرین
و اقبال حال معین باشد اگر بحسب وفقت هوا متابعت نفس دغا در کاری حکم فرماید که نباید بی تامل و تفکر
از روی بصیرت و تدبیر برد چنانکه در حضرت پادشاه هند واقع او بود رای اعظم پرسید که چگونه بوده حکیم گفت
حکایت در یکی از بلاد هند پادشاهی بوده هلال نام با کنوز دفاین بیکران و خزاین و اموال بی پایان ۵
رباعی رحمت پرور شه املاک و ملت در پناه تیغ نصرت گستر شه دین و دنیا درخان از سلاطین روزگار
بانواع مفاخر امتیاز یافته بود از خواتین کامکار با صاف مآثر حقعای پذیرفته کنیزی داشت که مهر رخسارش
در روشنی بر چهره مهر طعنه زدی و ماه تابان از زیبایی جمالش در میدان سپهر سرگشته کنیزی که قامت چون [illegible]
کوتهمار ابروا را بر مثال کمان سوی خود کشیدی دیگری بر زلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را موکشان
بیمار خانه درد آوردی در نظاره اعتدال بالای جانفزای یک سرو سهی را از حیرت پای در گل ماندی از غیرت بر رفتار
دلفریب دیگری کبک دری فرامیدن خود فراموش کردی بیت یکی چون ماه بارو درخشان یکی چون لاله شمع نور بستانها
باوجود حسن صورت رو در رفتار بنمال جمال را بار ها زفضل و کمال زیور بسته بودند صورتها در نهایت زیبایی
چشم کوران صورت معنی ندیده انجمنی بر جبین معنی و صورت آذین با آفرین یکی را سهیل یمن و دیگری را ماه چینی نام بود

بود مادر ایشان را ایران دخت گفتندی دلربایی بود که از رشک عارضش عروس آفتاب در نهانخانهٔ حجاب پنهان شدی
از شرم طرهٔ عنبرینش چون سنبل بر پیچ و تاب گشتی بیت زلف گیسو برآراسته مرادی بصد آرزو خواسته هر خشتی بر بنفشه
گل اندر خسته بنفشه نگهبان گل ساخته سر زلفش از چنبر مشکناب رسن بسته در گردن آفتاب دل شاه به مهر آن
دو گوهر یکتا و محبت آن دو یکتای زمان و آن دو درّ شاهوار که در صدف و کنار آن لالهٔ عذار پرورش یافته بود بغایت
متعلق بود به جمال ایشان آرام دل و سرور سینه می‌داشت و وزیری بلال نام داشت که بمتانت عقل مشهور با صابت
رای موسوم و مذکور دلایل کیاست و کاردانی شواهد درست و چهره ناجرهٔ افعال و ناصیه احوال او لایح و پیدا نثر
اخلاص هواداری و میامن اختصاص رضاجویی در ساعر جبینه اجتهادات جلیله‌اش ظاهر شمه از اوصاف قدر و جلالت
بدین ابیات توسل جستی بیت آن آصفی که صاحب دیوان چرخ را در جنب تو منصب بالا نمی‌رسد
انجا که کاتبان تو تحریر می‌کنند حکم قضا بصاحب جوزا نمی‌رسد دبیر خاص و منشی عطارد خواص داشت
نامش خواجه کمال کاتب بود که تیر سپهر کمان بیانش نتوانستی کشید منشی فلک بقدم تامل بر مدارج موضوعات
بنیانش بنهایتی رسید گوی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت و صریر خامهٔ ظرافت دثارش
مطلع انوار بلاغت هر درّ معنی که بالتماس تفکر لسفتی نظام ذهن صافیش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا
انتظام دادی هر نقد حقایق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال فکر صایبش بر تعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر
خریداران دقایق خود درآوردی از مراکب خاصه پیل سفیدی بود که او را در میدان محاربه چون باد جهان پیمای
می‌شتافت و به نیزهٔ دندان خاراشکاف جگر کوه را می‌شکافت در نظر متقیان چنان بود که برابر برف سفید
می‌نمود عالم را بچشم اعادی چون شام تیره میکرد اگر چه آهن در کوه نهان بود او بخلاف عادت کوهی بود در آهن
نهان اگر چه البرز پیوسته بیکجا ثابت بود و بی‌ستون نیز بدستور او نه برسم معهود البرز کوهی بود بر جهان ستون
روان بیت سوده بگردون سری شنجرف رای برنگ شفق زان شده شنجرف رای بجنبش خرطوم بان گکنده
اژدری افتاده ز کوه بلند زان سپر انگیزی پی سهمناک درته پالش سپری کشته خاک دو فیل نر بودند بغایت

شکوه

شکوه مند از عظمت اعضا و اجزا چون کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردنکشان پایمال گردانیدی بدندان
بلوغها از سینهٔ اعدا شاخ مرجان را در دی دیگر چند عدد شتر بختی کوه کوهان هامون نورد که بنیش تیلیس طی کردی ملکه بر جی
عالم را زیر پا آوردندی از گردون و کوتل تیر و کمان رست کرده از سینه و دست هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ کیهان
بر شکل ماه منیر رخشندی گاه سر بپای چوگان مثال از نگه و شیر کام ماه گوی سبقت ربودندی و هم چنین آن پادشاه
مراکب بود که شه تیز کام و خاراسم زرین لجام که اگر عنان ادراک کردی بر جای جهان پیمای مشتری گرفتی شمال
گیتی نوردم اسپه بگرد او نرسیدی تا ابلق روزگار عرصهٔ دوران را می‌پیماید شبیه چنان بادرنگ نشنیده بیت لوحش الله
ز ابلک سیر عنان تو که هست دودمان فلک ز نسل او متسلسل آن ابلک سیر که در نیم نفس بر لا تیه گرد نفاد
دایره او را بمثل طول امل جهد از خندق برج پیک چشم زدن سایه بال ملک گرفته او را به کفل تیغ تیز
داشت بگوهرهای رنگین سنگی نگاشته چنانکه صحیفه سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند یا ساحت
سپهر را بدرهای درخشنده کواکب مزین کرده اند جواهر ذاتی او در صحبوه الماس تنگهای مورخ نمود بر تخته
میانشان بتر مکس بظهور می‌رسید الحق ابری بود خون فشان بارنده بود آتش فشان ملک با این جهات که مذکور
شد و استیلای کدور دشت هواره که بر سلاطین سایر دیار ایران و توران و هند مجموع را این مهابت نمودی
در کشور او گروه برهمنان دانشمندی بود که خود را تابع برهمان دانستندی به پیغمبری او معترف گشته از دین
حق و راه راست انحراف ورزیدی و خلائق را در بادیه ضلالت و هاویه جهالت سرگردان ساختی چندانکه
ملک ایشان را از ضلال و اغوای خلایق منع مینمودی اعتنا و آن ذمیمه را ترک نمیدادند و چون بدان انجا میدید که
شاه به تعصب دین و حمیت ملت و قرب دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشان را
به یغما داده زن و فرزند ایشان را باسیری بردند از انجمله چهار تن را که بفنون علوم آراسته از انواع دانش بهره‌مند
بودند ملازم پایه سریر اعلی گردانیده ایشان با کام کمر خدمت بسته راه ملازمت می‌سپردند و فرصت انتقام

وحمل این خوابها را اتفاقی میبردند تا شبی پادشاه بر سریر عزت باستراحت مشغول بود هفت آواز با هیبت
شنید از هول از خواب بیدار شده متامل و متفکر گشت در اثنای این حال بار دیگر خواب بروی غلبه
کرده در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده اورا در جبا زدند
باز از خواب برجسته متنبه شده بر اندیشهٔ دور و دراز افتاده باز بخواب رفت دیگر بار در خواب چنان
دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ در طرانند هر دو از هوا بزیر آمده بنزد او آغاز دعاگویی کردند باز از خواب
درآمده در قصه واقعه حیران بماند تا آنکه باز بخواب رفت چنان دید که ماری سبز رنگی با خالهای زرد و سفید
بر گرد پای او میگردید آن ارقم ناخوش طلعت بران شاخ صندل پیچید ملک از دا هم باز بیدار شد از ان خبرها
که در پردهٔ خیال ملاحظه کرده بود اندوهگین گشت کرت ثالث موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برده
دران نوبت چنان دید که سر تا پای او بمثال شاخ مرجان بخون آلوده است کریبانش از فرق تا قدم از لعل بدخشانی
و یاقوت رمانی آراسته باز بیدار گشت اضطراب آغاز کرد خواست که از محرمان حرم شخصی را آواز دهد که ناگاه
مرتبه رابع باز خواب برو غالب شد چنان در خواب دید که بر استر سفیدی سوار شده چون برق جهنده گوی گذار
و چون عمر تند رو تیز رفتار سوار شده عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها و بیکس چندانکه می نگریست از خدم
و حشم کسی را نیافت باز از خوف این واقعه از خواب درآمد کرت ششم بخواب رفت آتشی دید که بر فرق
او افروخته شد شعاع او اطراف و جوانب سر احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هول برو غالب آمده
از خواب درآمد تا آنکه هفتمین بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بر بالای سر او نشسته و منقار
زهردار بر فرقش میزند از هیبت چنان نعرهٔ زد که پرستاران از خواب برجستند چنانچه بعضی سراسیمه
خود را بپایهٔ تخت رسانیدند القصه ملک از هول این خوابها چون مار دم زده بر خود میپیچید و با خود میگفت
این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه صورتهای رفته بود که بچه در پی فرو ریخت

بیت

بیت شیشه یکی و عربده آشوب دگر خواب هر کجا رفت یک فتنه بلا دگر آمد آیا صواب این واقعات را با که در میان
توان آورد و حل این مشکلات را از کدام فاضل درخواست توان نمود و کرا محرم این اسرار توان ساخت و نرد تقدیر این
قضیه با چه کسی توان باخت ع این درد کرا گویم و درمان ز که پرسم القصه بقیه شب را بدان غصه بروز آورده با شب
تیره از دوری روز درازی شکایت میکرد و میگفت بیت تو ای شب که نه روز رستخیزی چرا آخر سبک تر بر نخیزی ه دلم را
چند حیران داری ای صبح ده جز من آخر از جان داری ای صبح تا وقتیکه عارض صبح روشن از رنگی زلف تار شب درخشیده
آغاز نهاد و شاه مهای کافور در عوض خالهای عنبر در زیر اطراف چرخ خضرا ظاهر گشت چندانکه دست قدرت نقاب
ظلمت از چهره جهان با کمال روز بر داشت پادشاه ستاره کاه بر سر سریر مینا کار سپهر برآمده آواز عدل روشنی بخش
بسامع جهانیان رسانید شاه برهمنان را که همانکه در علم تعبیر کامل بودند بخواند بی آنکه در عاقبت کار تامل فرماید تمام خوابها
بدان منوال که دیده بود برایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده خوف هراس بر ناصیه پادشاه ملاحظه
کرده گفتند که این خوابهای سهمگین است که در این ادوار کس ندیده و گوش هیچ معبر بدین منوال واقعه نشنیده
اگر ملک اشرف اجازت ارزانی دارد ما بنده گان اجتماع کرده بمطالعه کتبی که حکما در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم
باستقصای هر چه تمامتر تامل بجا آوریم پس از روی بصیرت تعبیر خوابها بعرض رسانیم بیت سخن دان باندیشه راند کلام
که بی فکر باشد سخن ناتمام برهمنان اجازت یافته از کریاس شاه بیرون آمدند باهم خلوتی کرده از خبث ضمیر و بدی سیرت
سلسله انتقام را تحریک داده باهم متفق الکلمه گفتند که این ظالم جفاکار و بدرحم دل از راز خویش واقربای ما دوازده هزار کس را
بقتل رسانیده و متاع ایشان را بتاراج و تالان داده امروز سر رشته بچنگ ما افتاده که بدان وسیله
کینه و انتقام از او توانیم خواست خلل احوال خود را تلافی و تدارک توانیم نمود چون او ما را در این واقعه محرم خود ساخت
بر تعبیر و تقریر ما اعتبار نمود اکنون وقت فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود بیت دو دشمن بسوز سینه
گرفتار محنت است دودی از او برار که فرصت غنیمت است طریق صواب آنست که در این سخن بی محابا باز رانیم و بر تمهید

هر چه تمامتر او را ابتر سازیم گوییم این خوابها دال است بر مخاطره عظیم و بلای مهیب که در هر یک آن بیم جان باشد
که البته میباید دفع آن ضررها بآن تواند بود که طایفه را از ارکان دولت و اعیان حضرت را با مراکب خاصه کشته
خونهای ایشان را در ظرفی بریزند و ملک یک لحظه در آن ظرف نشیند ما افسونها دمیم از آن خون در اندام ملک مالیم
بعد از آن یاب خالص بر بنت دانسته بروغن زیت چرب کنیم از این ورطه نجات حاصل شود چون شاه قبول کند بلکه
پرستاران او در گشته باشیم او تنها در دست ما بی یراق بماند بفرصت خاطر به کار او توانیم پرداخت اگر چه در این وقت پای
دل ما از خار آزار او مجروح بود امیدواریم که بدست تدبیر گل مراد بچینیم و دشمن قوی بدست را در مقام فنا ببینیم
دل اگر خار جفا دید امید است که باز * گل مقصود بچیند ز گلستان مراد * پس برای عذر و حیلت بر کوان نعمت اتفاق
کرده نیز در شاه رفتند و گفتند * شاه تخت وجاه تو پاینده باد * موسم دولت خوشی وقت و فرخنده باد * بر ضمیر
منیر انور مجلا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها خبر از هجوم بلا و درد محنت و عنا میدهد و دفع مضرت این وقایع چه نیکو
اندیشیده ایم اگر سلطان سخن ما را که از عین دلجوئی و دولتخواهی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه دفع شر که برای
مهمات مرتب است تواند شد و اگر از فرموده ما تواقف شود دیگر تقصیر با ما نیست بلاهای عظیم را منتظر بلکه زوال ملک و دولت و آثار
و قطع حیات و کام نیز را مترصد باشد ملک بترسید و در دایره حیرت افتاده دلش از جا رفت گفت تفصیل این سخن را
بمن باز نمایید تا هر دوا که در حیز امکان گنجد به تدارک آن مشغول شویم براهمه تیغ حیله را کرم دیده فطرت دیر را در بستند
چنان تقریر کردند که آن دو ماهی که بر دم ایستاده دیدی فرزندان شاه هند و آن مار که بر ایشان بپیچد ایران دخت و آن
دو بط رنگین بیلاو بشره و قار بزرگ پیل سفید و استر رهوار و سمند جوشن زرد حضرت شهریار است و دو فرایش پیاده
اشتران بختی آن آتشکه بر فرق مشغل بود بلای دبیر است و آن مرغ که بمخلب بر فرق شاه میزد کمال دبیر است
خون که سلطان بآن آلوده شد اثر شمشیر و هر نگار مملکت که بر فرق ملک خورده شکافت و تو پادشاه بسوار خوده
او رنگین سازد ما تدبیر ضرر را بدین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر و وزیر و دبیر و فیلان و اسب و شمشیر و شتران را

۵۱۲ بکرنگی

بر آن به شمشیر بکشتی و از خون هر یک قدری گرفته بیکجا جمع کند و بعد از آن شمشیر را شکسته با کنگها بجوف خاک سپارند
تا ما آن خونها را با آب دریا در آمیخته در ظرفی کنیم و ملک را برهنه کرده نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و از آن خون بر پشت
ملک طلسمات نویسیم کتف و سینه او را بآن خون آب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس بآب چشمه سر و تن ملک را بشوییم و
کرده بروغن زیت حاضر چرب کرده ایم تا مضرت به کلی مندفع شود ملک را معلوم باشد که بجز این حیله چیز دستگیری نکند
* در دفع بلایی که نصیب تو مباد * تدبیر جز این است که تقریر افتاد * شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و
سکونش را بسوخت باد وحشت خرمن شکیبائی و حلم او را بر باد داده گفت ای دشمنان دوست روی و ای امینان اهرمن
خوی مرگ بنزد من از تدبیر شما البته نیکوتر است آتش میدان شربت اجل از این تدبیر پر خلل شما خوشتر چه این طایفه که در حق
نقش نفیس منند کل مدار ملک و مال و منیت جاه بنقل آورم پس از غیبت دوستان مرا از زندگی چه خیر و از حیات
چه لذت * مرا عمر از برای دوست و یار نازنین باید * گر ایشان رفته باشند زنده کی دیگر چه کار آید * مگر شما حکایت حضرت
سلیمان ع و بوتیمار نشنیده اید حقیقت خواب و سوال ایشان چون شاه رسیده براهمه التماس نمودند که چگونه بوده
پادشاه گفت حضرت سلیمان ابن داود علیه السلام اهم رسول و اهم سلطان بود جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و متابعتش بر میان
جان بسته منشی قضا و منشور پادشاهی بتوقیع رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سایس قدر زمام
تمکین او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نموده بیرا و است * فلک بنده و آفتابش غلام * زمانه مطیع و جهانش
بکام * شده انس و چون جن زبان چاکرش * دد و وحش چون طیر صف پرورش * روزی از مقربان صوامع ملکوت
بدین آنحضرت آمده قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانیده گفت مبدع کشتی جل شانه و عظم سلطانه ترا
مختار گردانیده که اگر خواهی جام را در کش و تا آخر الزمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل
ما داری و میخواهی که از زندان ماموت بروجه عدنه و هوای وسیع الفضای لاموت متوجه شوی سلیمان با خرد اندیشید
که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بچنگ توان آورد عرصه زنده گانی مزرعه است بکم در دا

بذر سعادت آنجهان و نهال اقبال جاودانی توان کاشت خردمند نشأ حیات بر نشوهٔ فنا و فتوات اختیار کند
یکدو روزه که زمام مهام جهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای فرد یگانه و احد یکتا کوشش باید نمود فرمان همود
باوجود با حضار جنی و انسی و وحوش و طیور شرف نفاذ یافته بیک چرخ البرباد همگی را در یک نفس بدرگاه سلیمانی حاضر ساخت
اکابر جنی و انسی و اماثل وحشی و طیر را طلبیده جناب سلیمان در خوردن و ناخوردن آب مشاورت نمودند همگی باشارت سلیمان
اشارت کردند مجموع پریان و آدمیان و مرغان و جانوران از هوام و حشرات کثیر الجبلات بتنگ شرب پایانه
برخوردست چه بجا دیده بودن او که صلاح جهانیان در ضمن او مندرجست سطر و منتشر گشته ب برخور ز حیات ابد و عمر مخلد
کاملیت دعا شام و سحر بجا آنرا حضرت بنی دستور که هیچکس نباشد از اهل حیات که در این مجمع حاضر نمانده بوضع رسانیدند
که از جنس طیور بوتیمار حاضر نیست و دیگر کل مخلوقات حاضرند حضرت خلافت پناهی اسب را که اشرف و ارفع بهایم است
با حضار او فرستاد بوتیمار از آمدن ابا نمود اسب برگشت سگ رخصت رفتن و سرانجام دادن کار التماس نمود
اسب بر آشفت و گفت ای حیثیت بهیمه حیوانات کاریکه من نتوانم انجام دهم تو چون لاف انجام دادن آن میدهی
حضرت خلافت پناه گفت ای اسب حد خود نگاه دار و کبر و منی را بگذار که بسی باشد که از سوزن با آن حقارت
کار چندی آید که نیزه بآن سطبری عاجز باشد القصه سگ بفرمان سلیمان روانه شد بوتیمار قول سگ را اجابت کرده نزد حضرت
سلیمان علیه السلام حاضر شد آنحضرت فرمود که با تو مشاورت دارم بعنی از آنکه در میان آدمیان مشکلی مراحل کن بوتیمار اظهار
عجز و ناتوانی کرده گفت ع من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم این ضعیف را چه یارای آنکه مشکل آنجناب را حل توانم
نمود و چون تو پادشاه چون منی را بعزت مشاورت بنوازد تفقد حال کهتران و رعایت حال ایشان از جمله لوازم
علو منقبت دریغ نمیاید ب تو آفتابی و من ذرهٔ بغایت پست * بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن
اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بخاطر این شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان
گفت بعد از آنکه اسب که اشرف حیوانات است ز بر تو آمد نیامدی و سگ که اخس کل مخلوقات است قول او را اجابت
کردی چه عذر داشت

کردی چه عذر داشت بوتیمار زبان بدعا و ثنا گشوده گفت اگر چه اسب را جمال شرف ظاهر است و کمال میمنت لایح و باهر اما
در هر عذر و وفا بجریده از چشم حق شناسی قطره نچشیده ب از اسب و فا طمع نباید کرد * اسب و زن و شمشیر
وفا دار که دیده هر چند پلید و بناپاکی معروف و بهرزه گویی موصوف است ولیکن لقمه وفاداری خورده و رسم
حق گذاری عادت کرده ب سگ حلقه مهر کرده در گوش * یک لقمه نمی کند فراموش * من در دعوت اجابت کردن حضرت
که مجمع صدق و صفا است و منبع وفا قول بیوفا را استماع نکردم بسخن اهل وفا احرام حرم درگاه عرش بارگاه نمودم
سلیمان علیه السلام فرمود بر فرد تو رحمت باد بعد از آن سر خوردن آب حیات بادی در میان آورد بوتیمار گفت
این آب را تنها خود میخورید یا دوستان و یاران و فرزندان همگی حصه است خلافت پناه گفت که خاصه از برای نفس خود
فرستاده اند هیچکس را بهره و نصیبی نیست بوتیمار گفت یا نبی الله هر گاه شما آب حیات نوشیدید و خلعت آنرا پوشیدید
و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان شما را که مرگ در پیش چشم شما در یابید شما را ازین نوع زنده که چه لذت
خواهد بود مرگ صد هزار بار نیکوتر ازین نوع حیاتست عمریکه سراسر بفراق یاران و عزیزان گذرد مباد و حیاتی که
بی همدمان و هم صحبتان باشد از سکرات مرگ بتر است ب چنان عمر آن زود کارش مباد * که یارش رود پیش
چشمش بباد اگر آن نوع بودیکه شما را رخصت بود دیگر بیاران و عزیزان نیز بدادی هر چند آنهم در حقیقت
بر نیکوئی نداشت چراکه آنچه پروردگار عالمیان که حکیم علی الاطلاق است بحکمت کامله مقدر داشته عین مصلحت است
ب از بیم مرگ اگرچه درو بها حرمت * دردی امید واری صد گونه راحتست * جناب خلافت پناه
سخن بوتیمار را استحسان نموده بنابر خوردن آب لازم شد اشراف جنی و انسی و وحوش و طیور بانگ بر بوتیمار زده گفتند
ار قدم نامبارک روی شوم ترا چه رتبه آنکه صلاح کل مخلوقات را نابود انگاشته از حد خود بیرون پا نهی حضرت
سلیمان بانگ بر ایشان زده از شربت آمیز فراق یاران اجتناب نموده شراب خوشگوار اجل را براه ترجیح داد
آب را ناچشیده بعالم بالا فرستاد این مثل بدان آوردم تا بدانیکه من زنده که بی جماعت میخواهم از مرگ خود تا هنجاری

ایشان هیچ فرق نمیدارم هر بینه ملک وصدا در زوال و شرف ارتحال و انتقال بعاقبت این راه خطرناک رفتنیست
و در وحشت خانه لحد خفتنی بواسطه چند روزی عمر فانی چرا بر چنین کار قیام کنم و بدست خود بنیاد دولت خود را
براندازم اگر میسر شود حیله دیگر اندیشیده و چاره دیگر پیش گیرید برا همه گفتند ملک را ابقا باد سخن حق تلخست و کلام
بی خوشامد و خیانت درشت عجب از رای و تدبیر ملک که دیگر اعدا با نفس نفیس خود برابر میداند جهة بقای ایشان
از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد و نصیحت مشفقان نباید شنود و سخن بی غرضانه را اعتبار باید کرد ازین کار که بسبب راحت
و موجب آسایش است بدستگ و شهد اختیار باید نمود مرد خردمند هیچکس را چندان خود نخواهد و هر کس را بواسطه خود
خواهد آدمی بر تیغ جفر بدرجه استقلال رسد کلید خزاین ملک بدربیر بکوشش هشیار رکنک افتد ترک مرتبه زنده کم
کردن سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد دورست تا ذات ملک باقیست زن و فرزند نخواهد آمد تا
ملک بر قرارست اسباب تجمل و زینت و خدم و حشم و بنده گان کانی باد یانت هیچ قصور و فتور
نخواهد افتاد ع گر هیچ نباشد چه تو هستی همه هست ملک این فصول شنیده دلریش و در ادای سخنان
بدید بغایت متالم گشت از بارگاه بخلوتگاه خرامیده از فتحه ایوان روی بمصیبت لا احزان نهاد بیت
چه توانم که با کس حال درون خویشتن گویم مرقع بد کلبه احزان و درد خویشتن گویم مصرع پس روی نیاز بدرگاه پادشاه
بی نیاز آورده جبهه بر خاک نیاز نهاد از دیده اشک حسرت فرو ریخت دلش از آتش حسرت کباب شده خرمن
صبر و سکون را بباد تاراج میداد و با خود میگفت این ابر بلا که باران فتنه می بارد از کجا ظاهر شد این لشکر غم
که جز متاع حیات بیغما نمیبرد از چه محل هجوم کرد مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گرفت بی جمال یاران
و فرزندان از زنده گی چه راحت توان یافت خرابی بیرانکه روشنی چشم و میوه دلند استظهار چه در حال حیات
و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بد نشانست پادشاهی چکار آید بیت ندارد بد هیچ و البته تره زر فرزند
شایسته شایسته ترداران درخت که چشمه خورشید تابان رشحه از چاه زنخدان و مطلع نور ماه رخشان

برتواز

برتوی از عکس درخشان اوست رخسارش چون ایام دولت هر وقت تازه و خرمست بیت رخش چون مهر بی همتا و آفاق
بر جفت ابروان چون ماه نو طاق دو زرویش بیکر خورشید در تاب ز لعلش جوهر یاقوت سیراب جدا از هیچ به مجلس داری
دلربای مصاحبی جانفزائی از زنده که چه بز جوزداری بلال و زیر که رای عالم آرایش در شب چارده آفتاب جهانتابست و پرتو
شمع منیر انورش در ظلمت واقع بید دریغاست بیت بدست یاری قلم میقرر او بخت سپهر را نور بای بر قرار و عمارت
ممالک و رونق اعمال آبادانی خزاین و حصول افعال از اراده وافقه صحیفه و تدبیر کمال بی وجود گرامی او چگونه از کتم عدم
به صحرای وجود جلوه گر آید و دبیر که نقشبند سپهر بلند تلاش ذره بنیان اوست و زبیر را تقریر ذلک بره خورخان
بیان او و لفظ چون لالی منظوم و لکش دخط چون سبزه رخساره گلرخان رحت افزا بیت لطف لفظش داده
باهم آب و آتش را قرار حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین و در نظر بانشد مصالح اطراف و حوادث
بواجبی چگونه معلوم شود بر احوال اعدا و غزایم خصمان بچه حیله وقوف افتد هر گاه رقم فنا بر دفتر عمر این
دو ناصح امین و عامل کافی که بیان ملک را بمثابه دستگیر و دیده نابینا اند کشیده شود فواید نصیحت و آثار کفایت
ایشان از ملک منقطع خواهد شد بیان تقریر بر رونق امور نظام مهمات از قبل محالات خواهد بود و بی وجود
فیل ابیض که تخت او چون قاف مملو از برف نور تابانست بیت شد حصین حصار را دو شمن هم دندان او حصار افکن
بیش دو دشمن چگونه پایداری نمایم تو بیان پر فیل که در صف انسان سیل جوشان و دریای خروشان خصم را فرو گیرند
از میان موکب مرد را چون گردباد در ربایند بی وجود ایشان در روز نبرد خصمان را چگونه شکنم هنگام رزم معرکه
مخالفان چنان برهم زنم بی خار گیاه قانع شد رو که بوقت تک و رو پیک صبا بگردش نرسیدی باد و شمشان
همراهی ایشان خیال نه بستی بیت چه آتش فار رفتار و سرکشته و لیکچون مار در رحما درنده چگونه بر اطراف عالم وقوف
یابم نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجانب ممالک بچه تعجیل رسانم و بی آن سمند دونده جهنده صرصر تک
فولادرگ صاعقه کردار بارقه رفتار که درخشنده گی آتش بلا در دل خصم تهمتن افروزد سرعت سیر که

هنگام رفتار از دیده ستبد بر خسرو سنگ کلکوه روان ساز د ب یکدیگر بیک حمله زیر بار آرده اگر دراز امید
باشد نمی میداده روز عزم از بر طرف کوی طرب در میان بهجت بچوگان مسرت چگونه ربایم و به شمشیر بران که آب
مشکلیست که آتش دشمن از هیبت او انطفا یافته آتش فتنه که آب روی مملکت از سطوت او بجا مانده ب
نمود و تیغ کبود تو جوهر از تن خویش چه بر تشنه سیراب قطره باران چه در صحراها اثر مانده هرگاه ازین اثر
بی بهره مانم و متعلقان را بدست خود باطل گردانم از زنده که چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب
توان کرد فی الحقیقه عمر بکه چنان گذرد در حساب نیاید القصه ملک شبی و روزی در بحر تفکر غوص نموده گوهر
که بهان سررشته امید بچنگ در آید نیافت میان ارکان دولت ذکر تفکر پادشاه شایع گشت و حیرت او بر جمیع
محرمان سلطنت ظاهر گشت بلال وزیر با خود اندیشید که اگر در دستگاه سخن ابتدا کنم بتحقیق اسرار شهنشاهی
بی آنکه از جانب او بدان اشارت نافذ گردد افتتاح فرمایم از جرم ادب دور است و دور افتم و اگر اهمال ورزیده
طریق تامل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از
وظیفه ثنا خوانی و طریقه دعاگویی گفت ب ای سراپرده عصمت زده بر علیین پرده دار حرم حرمت تو روح امین
برای عالی مخفی نماناد که از آن روزها که در سلک خدام این بارگاه فلک احتشام انتظام یافته ام تا این غایت ملک را چیزی
از من پوشیده و مخفی نبوده در هیچیک از دقایق و جلایل الحال به مشورت داعی خوض و شروع جایز نشمرده و بیرون
یک مرتبه براهمنه را طلب داشته با ایشان مقاومت در بسته و امروز خلوت کرده متفکر و رنجور نشسته
اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهریاری رعیت و لشکر بعد از عاطفت ملک بعنایت تو امیدوار
میباشند و حکم ترا در حل عقد امور تا نفاذ سلسله حرکت ارند صلاح است که پیش او روی و صورت واقعه را معلوم
گردانی و اعتزاز اعلام از انداری تا زودتر به تدارک مشغول گردیم چه براهمنه غدر پیشه بد اندیشه مبادا که از روی
حیلت او را بر کاری تحریض کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد بعد از وقوع واقعه تاسف و حسرت سود ندارد

علاج واقعه

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته و به کنایت و ایما سخنی
چند گفته شده شرم دارم که با چنان خیالی بخلوت دارم و زبان باستغفار رحمتی نگشایم وزیر گفت ای ملکه العتاب
هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت ب نازی
ز تو باشد و عتاب از ملک به ناز و عتاب درستی نتوان کرد در این محل عتاب بر طرف باید کرد که چون ملک بفکری
درمانده و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود و جز
تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنیده ام که هرگاه دخت بینم آید اگر چه اندوهناک
باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم آزاد گردم برو در این کار دریاب و بر کافه خدم حشم منتی عظیم متوجه
گردان ایران دخت لابد نزد ملک آید و زمین خدمت بوسید و گفت ب غمت مبادا که رنجت مبادا و رنج مباد
که راحت دل و آرام جان و رفع غمی موجب فکر و سبب ذکر حیثیت اگر از براهمنه چیزی استماع افتاده بنده
گان را بران مطلع و واقف باید گردانید تا در آن موافقت نموده شرایط خدمتکاری بجا آورند ملک فرمود که سؤال
نباید کرد از چیزیکه اگر جواب آن بیان کنند رنجش خاطر گردد ولا تسألوا عن اشياء ان تبد لكم
تسؤكم ایران دخت گفت اگر این رنج بجمع متعلقان باز گردد غم نیست که سلامت ذات همایون افات کننده
ح هزار جان گرامی فدای جان تو باد وگر عیاذاً بالله تعلق به نفس نفیس آن حضرت دارد در آن نیز اضطراب
نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که این عزیمته من عزمات الملوک نه است
در سلامت و جرو ثبات تقدیم باید نمود چه جزع و رنج بار زیاده کنند و ناشکیبائی دشمن را خوش وقت گرداند
و دوستان را بد حال و تجربه رسانید که هر آدمی حادثه گرد و چون بعروة الوثقی صبر چنگ جوید عاقبت الامر
چهره مراد در نظرش در آید بهترین مقصودات جهانی تواند بود که مثوبات الهی باز از وفایت نشود بیت
ای دل صبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصبر انجام کار تو پادشاه موثق است که چون حتمی حب

سالم نشود و حادثهٔ خطیر واقع آید چه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کفایت و فور فراست او مشتبه
و پوشیده نماند خصوصا که از اسباب امکان مقدرست چیزی فاقد نیست از ادوات ملال ازالهٔ غم و کلاله
شاهنشه و مهیاست بیت: هم گنج داری هم خدم • هم ملک داری هم حشم • بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم
زن علم • رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن احباب را خوشنود کن • بردر راز دل با رغم ملک گفت از آنچه
براهمه اشارت کرده اند اگر چه بکوشش کوه فرو خوانند اجزاش چون طوق از هم شکافته گردد صفت
وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا بروی پدید آید اگر رمزی بر فرزند دشمن نماید از تیره حالی برنگ شب تار آمده اثار ظلمات
فَوْقَهَا فَوْقَ از و صادر شود بیت: گر سینه پر شد از این غم سیاه روست • ور ابر خون نگرید از این غصه
بلا چه باکست تو نیز در تفحص آن الحاح مینمائی و در تحقیق آن مبالغه میفرمائی نه قوت گفتن دارم و نه توقف
شنیدن ایران دخت چون مبالغه را بر حد افراط رسانید ملک جهت خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر ساخت
و گفت من چنانکه در واقعه دیده ام قصه خواب را تقریر نمود و با براهمه در سیاق آورد آن ملاعینان چنین صورت
دیدند که ترا با هرمز ببرت و وزیر طایب خمر جو دبیر نیکو تقریر و دو پیل سفید مرد افکن و دیگر میلاد کود
پیکر شتر شکل و جمازهٔ کوه کوهان خارا بیابان خارکن و تکاور باد رفتار را عقر گردد را با شمشیر کو بهر کفار کشته
تا اثر خواب و فر او بند نیم کرده ایران دخت که این سخن بشنید دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بروزن
دماغ سرزده نزدیک بود که قطرات حسرت از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست
او بود آن غصه را فرو خورده دل از جای برده گفت • من بر فدای تو گردم بقای عمر تو باد • هزار جان من و چند
من فدای تو باد • شاه را بواسطهٔ این کار اندوه ناک نباید بود که جانهای ما بنده گان مصالح شاه را فدیه
دیگر بچه کار آید تا وزارت بزرگوار تا در تبهٔ اقتدار تا هیئت هلاک و اولاد و خدمتکاران و اسباب تجمل
و خدم و حشم نقصان نیز زد چون شهریار نوم در نوع شود خاطر مبارک از این دلگیری فارغ آید برای طایفه

غدار اعتماد

غدار اعتماد نباید کرد و ملک را بقتل جمعی خواص اشارت نباید تامل پادشاه هیبت که بخون ریختن رجوع نکند که کشتن افراد
از خطیرات امور است چون خون ریختن بغایت صعب بعوذ بالله که خون ناحق ریخته آید عاقبت
آن زخم و سوز آن غدار مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و حزن و ندامت نافع نیاید چه گذشته را باز
آوردن و مرده را زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشری خارج است ع اینان زحمت من دنو پادشاه بداند که براهمه
او را نیکخواه دولت نیستند هر چند در علوم خوض پیوسته اند بقدر حال مسئله چیزی دانسته حکماء دین برین مقال
متفق اند که بد گوهر لئیم بهیچ وجه پیرایه جمال نگیرد و علم حال او را زیور نیکی و فا نکند چه سگ را اگر طوق زرین در گردن
افکنند نجاست او تغیر نیابد و هم چنانکه اگر دندان در رز زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل
نخواهد شد نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا مؤید این معنیست بیت: علم چون بر دل زنی یاری بود • علم چون بر
گل زنی باری بود • دانش بمثابه تیغیست که هر کسرا توان گشت اهل که پاک طینت اند و پاکیزه سیرت
نفس هوا که آدمی را از آن خصمی قوی تر نیست بدان تیغ بقتل رسانند و جمعی که ناپاک سیرت و دون همت اند
آیینه روح را که انسان جز بدان مرتبه شرف نیابد بجای تیغ و ظلمت آن تیره میسازند الجهالت دفع خصلت
دست افزار آزار دوستان میسازند آن محقق کامل بدان اشارت فرموده بیت: نگهدار علم و فن آموختن
همچه تیغ زن کینک هر سو تیغ دادن در کف زنگی مست • به که آید علم جاهل را بدست • حیله اموز
جگرها سوخته • معلما و دبکا آموخته غرض ایشان از این تعبیرات که فرصت انتقام یابند رخنهای که از بنیاد
ملک و درویشان تفقیش بسته برای داشت رات میطلبند قانون شغا نام نهاده اند مراهم گذارند اول فرزندان را
که نظر تعیین شیف عوض ذات کریم شهنشاه توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند بزرگان
مشفق که ارکان دولت اند آبادانی ممالک و معموری خزاین بکف کفایت ایشان وابسته است از پا درآورند
با رعیت چیره و اعمال ما گر تیره شود اسباب جهانداری از پیل و اشتر و صلاح و اسب همگی را باطل گردانند

ملک شهاوسیکس بماند و رعیت انتقام بدید آورده هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوه بفعل
آورند تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطراب بوده است چون بهاء اقتدار یافته عنان اختیار
بدست افتاده آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه در این صورت ملک متعلقانرا نابود سازد
لشکریانرا نومید گرداند و هم رعیت سر به تمکین نیاورند چون رعایا و سپاهیان دو راه دوروی شوند موجب
استیلا و استعلای خصمان گردد و پس ملک و مال از جنگ بیرون رود و روح روان در معرض تلف باشد پادشاهانرا
از مکر و حیلهٔ خصمان ایمن نتوان بود بیت شو ایمن از خصم بیدار جوی که غدار جنس است ناپاک خوی نظام ارم
آشناید ز بند بباطن دم بیوفائی زند با این همه آنچه برا هم صواب دیده اند و حق و کشادی بوده باشد
ما را از جان مضایقه نیست البته پادشاه تاخیر جایز ندارد ملک گفت ای مونس روزگار آنچه تو گفتی باعتقاد
من از شوایب شبهت خالیست هر اینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که تو
مبانی فضایل دانشکده ملک اخلاق شمایل بالطبع مخزن نفایس اسرار و حکم ذهن معادن خواص حدوث
و قدوم رای و روشن تیق سرقضا را محکم دل پاکش نظر لطف خدا منظور در این اوقات در کوه خطرا غاری اختیار
کرده همواره جانب تجرید و توحید رعایت کرده اگر در اصل با براهمه نزدیکیست اما در صدق
و دیانت بر ایشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور کاملتر است و در رفع وقایع حوادث تدبیر صایب
او ثابت است اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامات محرمیت ارزانی دارد و کیفیت خواب و صورت
تعبیر براهمه را با آن دانا منکشف ساخت شک نیست که او بر وجه راستی از حقایق آن ملک را آگاه خواهد فرمود
و اگر تعبیر او موافق قول براهمه بوده باشد شبهه زایل شده امضای حکم براهمه واجب دانسته بانفاذ امر فرمایند
و الا آنکه بخلاف رای ایشان اشارت فرماید ضمیر منیر ملک را ممیز حق و باطل خواهد نمود پادشاه را این رای موافق
مزاج افتاده فی الحال سوار شده به نزد کاریدون حکیم رفته بدیدار حکیم آلهی که مجموع فنون و نامتناهی شرف

استعداد

استعداد یافت لوازم تواضع بجا آورده حکیم نیز شرایط تعظیم بجا آورده گفت بیت کلبهٔ ما را دفعه شد چون مقدم همچون
رسیده دیده روشن باشد که بوی یوسف کنعان رسید بیت تخت ام الکتاب دولت انتساب جهت اگر فرمان رسانیدی
خود بدرگاه میرسیدم طریق خدمت و آئین بندگی کرده خدایرا تو رهائی باو سلطان باش از تغیر در بشره
همایون مشاهده میرود موجب آن چیست ملک بنام و تعبیر براهمه بتمام باز گفت کاریدون حکیم انگشت تعجب
بدندان گزیده گفت ملک در این کار سهو افتاده است چرا این سر با طایفه که خصم جانند باید گفت که آن ابلهان ترا
البته تعبیر این خواب از کجا ملک را بدیدن این خوابها دکامی باید کرد و بشکرانه این واقعه تصدقات
کلی به مستحقان باید رسانید چرا که دلایل سعادت و شواهد دولت و عظمت از صفحات تعبیرات این واقعه
ظاهر و باهر است بعدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود ساعت بساعت مهام دولت در سلک انتظام باشد
تعبیر هر واقعه را مستوفی باز گویم اولاً آن دو ماهی سرخ که بر سر دم ایستاده بودند رسولان باشند که از اطراف
و جوانب بدرگاه ملک آیند دو فیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار از رنگ ایشان پرخون
شود و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانهٔ سنگ مخفی گردد در پیش خدمت باز دارند آن دو بط
با و قاریکه از عقب ملک پریده در پیش روی وی فرود آمدند دو اسب بر دو اسب و یک استر که شاه دهلی
بر سبیل هدیه بحضرت و نشید رعد خروش برق جوش از نعلهاشان روی زمین گرفته هلال از گوشهاشان
گرفته سنان نه در مقابل او دستی ز ناب رکاب نه در طبیعت این نوع زر زور عنان آن استر بارکیری باشد
باد رفتار آتش برق وار از اسب سالک و مسالک رود و گرد و صاعقه کردار از سم نعل او سنگ آتش افروزد
بیت سیمش سم از کفار رفته رو تیز گام بیت با غ بگردش کام چشمهٔ خضر آخور آن ماریکه بر پای ملک پیچیده شمشیری
باشد آبدار که روز هیجا از چشمهٔ مینا سیل یاقوت مذاب براند بر صفحهٔ الماسی رنگ جوزده عقیق ریزه مرجانی
افشانده بیت فتح و ظفر بجوهر تیغ تو مانده بیت تیغ تو کان گه هر روز مجمعست آن خون که ملک خورا بدان آلوده

بافته خلعت ارغوانی باشد مکلل بجواهر رنگین که از دار الملک غزنین بطریق تحفه بکارخانه ملک آرند و استر
سفید داشت بر پیل سفید که سلطان گجرات بخدمت فرستد و شاه بران سوار گشته و آن فیلی بود که در صف
دشمن بجوش دلیران خرطوم زبرجد رنگ لعل سیراب کند و بدان اژدهای دمان که از کوه آهن متعلق شده
عالم را نابود گرداند آنچه بر فرق مبارک شاه بود تاجی باشد که ملک سیلان بهدیه فرستد که کنگره رفعتش
با عرقه قمر میار رنگ آسمان در سر آورد گوهر فشان هر مویرا برسرش و کیوان قدر رشته گوهری کرده اند
بیت رسیده عکسی آن تاج مرصع • بچرخ ماه چون ماه مقنع هر عیبکه خلب فرق ملک میزد دران
توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران مرتب نخواهد بود غایت آنکه چند روزی
از دوستی عزیزی و یاری محروم مان اعراض نمودن واجبست تا آخر آن بصلاح طبایع انجامد اینست
داستان خوابهای ملک و آن هفت نوبت خواب که دیده اند دلیلست بر آنکه رسولان بهفت نوبت
هدیه‌های ملوکانه بدرگاه دولت پناه رسند ملک بحصول این نعمتها و وصول آن هدیه‌ها شادکام و خرم
دل گردد و ثبات دولت دوام سلطنت دیرپا واقع آید میباید که شهنشاه عالم پناه من بعد نااهلان را محرم اسرار
خود نسازند تا خردمندی آزموده نباشد یادی مشورت نکند بیت کیر امتحان ناکرده صد بار • مکن دان پیش خویش
صاحب اسرار • اصلا به داشت که خود مطلق از صحبت ناپاک بدگهر بپرهیزد و گوهر قیمتی نفیس را
در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم منتظم نسازد بیت آب را بین که چون همی نالد • هر دم از همنشینی
بدخوا و ملک این ابواب استماع نموده فی الحال تفقدات شکر الهی را بجا آورده از ان سر مبارک نفس
که مسیح آرایش مرده پیش تازه و سینه پژمرده اش رافت طاب اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت
یزدانی مدد نصرت ارزانی فرموده و ابواب حکمت آیات مسرت مفتاح راه نمود تا بمیامن الطاف
مستر که عالم مسرت شداید محنت بفواید راحت مبدل گشت بیت با رغمی که خاطر ما خسته کرده بود • عیسی دمی

فلا بفرستاد

خدا بفرستاد و بسی گفت • الحمد لله حمداً دائماً ابداً چون بدل شرمان و اقبال و نزول اجلال بدو تخوانه آمده
هفت روز رسولان با هدایا و تحف رسیدند بهمان نوع که حکیم گفته بود سر موی بی تفاوت روز هفتم ملک با رسولان و
دو فرزندان و بلال وزیر و ایران دخت و کال دبیر با خلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم که خواب خود با دشمنان
باز گفتم اگر رحمت الهی و عنایت پادشاهی دفع و رفع مکیدت خصمان دوست روی نشده نصیحت ایران دخت
دست تدارک نکوشیدی عاقبت آن ملاعینان بهلاکت من و فرزندان و دوستان من روی نمودی هر کرا سعادت ازلی
یار باشد و کفایت ابدی مددکار هر آینه موعظت مشفقان را غنیمت شمرده در کارها پس از تأمل و تدبیر خوض نماید از دقایق
عاقبت اندیشه نموده بموضع حزم و احتیاط فرو نگذارد که گفته اند بیت هر که به تدبیر کار کرد همه یافت •
چون خاطر عزیزان بسبب این خانه از ملال بود لازم آنست که هدیه‌ها را بر ایشان قسمت باید کرد خاصه ایران دخت
که در تلافی حلم سعی حمیدی داده و زیر گفت بندگان برای آن باشند که در حوادث جان خود سپر بلا سازند ختم
در راه ولی نعمت دهد مصرع هر کسی سر تو دارد برود سر سندارد اگر بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت
این سریرت و احیای این سنت دست دهد مالی و حالی در راه صاحب و بهر بران مزد و عطا چشم نتوان داشت
و کرم مکافات طمع نتوان کرد چون ملک در این معنی زبان را سخن تمام بوده از این تبرکات معلوم تاج مکلل به
مرصع با جامه و بیار ارغوانی مناسب اوست هر یک را قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک فرمود که حجره
خاصی ایران دخت بردند خود با بلال وزیر دیگر ملکه دیگر بود که اورا بزم افروز گفتندی که چهره دلارش
که آفتاب خاوری از غیرتش در پرده تواری بالحجاب کشیدی و کلک ترار حجاب در نقاب نهان گشتی
بیت دهن تنگ و سرکرد ابرو فراخ • رخی چون گل سرخ در زیر شاخ • شکر خنده اش از رت جوه نیشکر
لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر • بهر خنده کز لب فرو ریختی • نمک بر دل خسته کان بیختی • ملک را
با او دلبستگی تمام بود با آنکه ایران دخت در حسن و جمال نظیر در عالم نداشت شاه بزم افروز را بادی نوبه داوی

داوی چنانکه در هر شب یکشب بوثاق او رفتی در این وقت بزم افروز را نیز حاضر گردانید و تاج و جام را
طلبید و مثال داد که هر یک را ایران دخت اختیار کند دیگری از بزم افروز باشد ایران دخت میل خاطر بتاج داشت
اما در بلال وزیر نگریست تا آنچه او اشاره کند بصلاح او بردارد وزیر بچشم سوی جام اشارت کرد در این اثنا ملک
بطرف او التفات نمود ایران دخت دید که ملک را اطلاع او بر مشاهده افتاده تاج برگرفت تا ملک از مشاهده
وقوف نیابد بلال وزیر چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بران مطلع نگردد بعد از آن تا چهل سال عمر یافت
هرگاه که بخدمت پادشاه آمدی همچنان چشم کج بداشتی تا ملک بتحقیق نپیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی
ایران دخت بودی هر دو جان بباد فنا دادندی بیت هر کسی که مدار کار بر عقل نهاد * بی شبهه شد از بند بلاها آزاد
چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز بخلعت ارغوانی مخلع شد شبی با ایران دخت
بسر بردی در شب نوبه ایران دخت با روی دلفروز و زلف مشکبار بیت ز مشک تازه یکیک موی شسته
باب زنده کافور در شسته * تاج مرصع بر سر نهاده طبق زرین پر طعام نزد ملک آورد پادشاه از آن طعام لقمه تناول
کرده به مجاورت او موانستی حاصل کرده دیده دل به تماشای جمالش روشن میساخت بزم افروز
نیز جامه ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شکفته و رخی چون ماه دو هفته بیت لباس
ارغوانی کرده در بر * تو گوئی بسته سرو از لاله زیور * رخش تابان ز چین زلف پرتاب * چنان کاندر
شب تاریک مهتاب * دو ترک چشم بر دلها کمین ساز * دو ابرو در جگر ناوک انداز * ملک او را دیده دست
از طعام باز کشید غلغله میل و صدق محبت موانست او عنان صبر از قبضه اقتدار و زمام ملک از کف اختیار
بیرون رفت متوجه بزم افروز گشت و زبان بثنا و نیاز بگشاد بیت که سرو خرامان گل تازه رسیده * نرگس
گل چون روی تو در خواب ندیده * از این خرامیدن جلوه دلربائی و قرار را بربادی روی با ایران دخت آورده
گفت این تاج لایق بزم افروز است که تو غصب کرده و مستحق آن زینت تو نبود ایران دخت را غیرت

عاشقی

غیرت عاشقی و غرور حسن دامن گیر شده شعله رشک در کانون سینه او فتاد از این سخن چون گل از قفا باد بر مرده
گشته و بی خود و آن طبق طعام را بر سر پادشاه نگونسار کرده روی و موی ملک را بدندان مجروح کرده تیغ که حکم
بدان محقق و قوع آمد ملک را آتش غضب مشتعل شده بلال وزیر را طلبیده و سیاستگاهی که از ایران دخت صادر شده
بود باز گفت و گفت این ناپاک را بیرون کشیده بقتلش برسانید تا بدانند که مثال او را جزای او زنی نباشد
بلال وزیر ملک را بیرون آورده گفت در این کار عجلت و شتاب بکار نباید این زن در فصاحت و بلاغت
و جمال و ملاحت بیعدیلست در کمالات و فراست بی نظیر ملک زود پیدا او نکند چه برگشت نفیسی کار او
چند ساعتی از مخاطره موت نجات روی داده البته ملک در این کار نادم و پشیمان شود قطع نظر از اعراض ملک که
در این کار شتاب زده که نیکو نماید هیچ بهتر از آن نیست که جواب این کار بر تحمل کنم تا وقت جواب
و سؤال منفعل نشوم بلکه دو روز در قتل او توقف باید کرد که از طرف پادشاه پشیمانی پدید آید باری فرصت
تدارک فوت نشده باشد زیرا که بر قتل او اصرار و مبالغه نماید فرصت کشتن فوت نمی شود و مراد از این تاخیر
مطلب که حاصل است اول مثوبت ابقاء نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم بود سیم
منتی بر جان کل مملکت گذارم پس ملکه را با طایفه خواجه سرایان و محرمان که در حرم ملک راه داشتند برداشته
بخانه خود برد و در حجره چنان چنانکه عزیزی مبالغه در تکلفات می نمود اما در نگاهداشت تقصیر نمیکرد و در تعظیم
و تکریم او مبالغه میکرد خود با شمشیر خون آلودی بپایگاه شاه آمده چون اندیشه متاع سر در پیش افکنده
گفت خدمت را بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرئت نهاده بود بسزای بدتر رسانیدم
ملک را فی الجمله صورت غضب تسکینی یافته بود و لجه خشم در تلاطم امواج نمانده چون این قصه بشنید
از جمال با کمال و عقل و ادراک او بر اندیشه رنجور و متالم شد شرم داشت که در ترحم خود ظاهر کند تفحص
و ابرام بیکدگر متعلق که حکم اجماع نقیض دارد و از خود فرو نماید پس خویشتن را ملامت نمودن گرفت

و گفت این گناه تست چرا که حلم و تانی را بر طرف کردی محبوب خود را باندک تقصیری که فی الواقع در آن محقق نتواند
بود عرضهٔ تلف ساختی بایستی که بدین قدر جرئت حکم نکردی باب حلم و دانش آتش خشم را تسکین دادی پارهٔ
آتش بود آن بر کند که آن بدی شعله بارد بلند آدم آتش خود را چه فرونی کردم او و نباید بیرون چون و زیر علامت
ندامت بر ناصیه پادشاه ملاحظه نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شصت رفته را باز نتوان آورد و کشته
را بزور نتوان زنده کرد اندوه بی فایده خوردن تن را بزار و دل را ضعیف کند خاتمه خبر رنج استاده که را
دشمنان باشد هر کس که شنید که ملک حلم نموده امضا بران پیوسته بر فور پشیمان شده در وقار و ثبات پادشاه
به گمان شوند بایستی که ملک در این مقدمه ملامت در زیری از بخت دل و خشونت منحرف گشتی چون شاه دلی
از اقاع بر غضب خویش مستولی نبودی تا ندامت روی ننمودی اگر ملک فرماید من قصه را بعرض رسانم گفت بگوی وزیر
گفت حکایت در دار الملک پادشاهی بود روشن روان و شهریاری بود با رای و تدبیر و جوان بخت و چون
دیده اوان تیز کرد در مدت ساعت مانند آفتاب بر سپهر سلطنت مدیده و گوش روزگار مردارنهای لطیفت او
جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده بیت به بزم آفتابی رخ افروخته ٭ برزم اژدها جهان سوخته ٭ جهان را بداد و دانش
کرده رام ٭ زمانه مطیع و سپهرش غلام این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاه مرکب نشاط از چپ و راست
میتاخت و در آن حوالی از طیور و وحوش صیدی ندید و جانوری که لایق صید او بود بنظرش در نیامد ازین متحیر و متفکر
میگشت قضا را خارکشی دید از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده در آن بیابان خار بسیار
فراهم آورده از تعب شغل مانده گشته پهلو بر سنگ نهاده ملک را چشم بر او افتاده گمان آهو کرد خدنگ دلکشای
بروی گشود شعلهٔ تیر که در او در نبرق بر دل آن سوخته خرمن چه برق چنانکه گفته اند بیت فتنه حمایی
بلائی نکرد کرد خطائی و خطائی نکرد القصه ملک چون بر سر شکار رسید درویش را با دل مجروح و سینه ریش از
تیر آزاد دید بر کشید بستانقته نیاض ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از آن تعمد و عجلت که موجب

تحیر بود

تحیر بود متألم گشته خارکش را عذر بسیار خواست و از جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ بدو داد و عنان انصراف بجانب
دار السلطنه نهاد بر در صومعهٔ زاهدی که در آن شهر به عفت و عبادت مشهور بلکه در عرصهٔ پایه ارشاد و هدایت موصوف
نزول اجلال فرموده از زاهد استدعای نصیحتی که در بنای فرید جاه تو باشد و در آخرت شفیع گناه نمود زاهد بطریق
کشف و کرامات گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در حفظ
غضب حلم ورزیدن بیت کسی کو برفروزد آتش خشم ٭ مدارا زوی طرقی مردمی چشم ٭ غضب چون نفس توسن را کشد رام ٭
عنان و کشش از آنجا تا تو درام ٭ ملک گفت دانسته ام چاشنی زهر آمیزی زهر امیرست اما در کام عقل ذوقی تمام دارد
در خشمناک حلم را بر هوای نفس حاکم نتوان ساخت بیک بار هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نتوان آورد
زاهد گفت من سه رقعه می نویسم تو بدست امیر خاص و معتمد صاحب اخلاص خود می سپاری چون علامت تغیر
در مزاج شریف خود ملاحظه کنی پاره خشم و سبکباری متصل بینی یکی از آنها را بر خود عرض کن یکی که فایدهٔ آن ظهور
نموده نفس را ظاهر بدید آید و بینی که غضب بزلال موعظهٔ آن منطفی نشده رقعهٔ دوم را بنظر آورید اگر نفس ظالم
سرکش بدان نیز متنبه نشود رقعهٔ سیوم را ملاحظه کند امید هست که غائلهٔ آن خشونت به شفقت و ملایمت
مبدل گردد و چون ظلمت خشم را نیست و مندفع شده آینه لطف حلم و مهر دانه بکار آن خواهد آمد ع دیو چه بیرون رود
فرشته در آید ملک ازین کلام خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بملازم پادشاه سپرد مضمون رقعه اول آنکه
در محل اقتدار عنان در قبضهٔ نفس اماره مده که ترا در ورطه هلاک اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه به هنگام
خشم بر زیر دستان رحیم باشی تا زبردستان بر تو مهربان شوند مضمون رقعه سیوم آنکه بوقت جزا راندن از حد
شرع تجاوز مکن و به هیچ حال از انصاف در مگذر بیت اگر چه حکم تو جاریست در جهان داری ٭ چنان مکن که نه کار
مردم آزاری ٭ مباش غره به بستان سرای دولت خویش ٭ که عنقریب ازو بگذری و بگذاری ٭ ملک زاهد را وداع کرده
بدار الخلافه باز آمد پوشیده در مجلس حکم حضرت هنگام چین خشم رقعه را بروی عرضه کردندی و برا ملک ذوالرقاع

باعتبار این رقعها کفشدی وبرا کنیزی بود ماه روی و مشکبوی سرو قد ماهوش یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار
طوطی گفتار خورشید عذاری طاوس دیدار بیت ماه روئی مشکبوئی دلکشی ٭ جان فزائی دلفریبی مهوشی ٭
نرگس مخمور شیفتهٔ چشم بیمار او و عقیق یمانی دلخون شده لعل شکربار او خوبرویان ختا و خطا در قید چین زلفش اسیر
عشوه فروشان لاهور و کشمیر بهوای سلسلهٔ جعد پرتاب و پیچش او پای دل در زنجیر جمال خال او نجاک پای او
دامن تتری بافته دل شاه بجمال او مایل بودی که از هوانست حرم خواهی و معاشقت دیگر جواری استبعاد
نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت ریختی برای دفع او از رشک و حسرت هرگونه حیله
القصه قصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبیده مشاطه
گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضو بیشتر کماره خاتون جواب گفت که
بر زنخدان که گوئی در غایت صفا گوئیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق است چون آب ناز که دست قدرتش
بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید بیت گیلدم وعده ایراهد مفومای ٭ که این سیب ذقنی
بوستانه به مشاطه گفت طریق آن یافتم و آنکه ملک را بر وی از پیش تواه بر داشت مصلحت است که قدری زهر
هلاهل بمن ده تا با نیل بیامیزم خالی از آن بر حوالی غبغب و ذقن او زنم چون ملک در حالت مستی لب باو رساند
بر جای سرد شود تو از این رنج فرج یابی خاتون از این نکته مکر ردن دکشته ادراکه بایست مهیا گردانیده مشاطه
بر این منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط مفصله ترتیب کرده در حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک
رفت از سیاه کاری خالی بر ذقن انماه زده ملک اعلای بود که در حرم سرای سمت مخرمیت داشت قضا را از پس
پرده محاورات او و خاتون و مشاطه را شنیده و زدن مشاطه را در منزل کنیزک شنیده و زدن خال بر زنخدان او معاینه
دیده رعیت وفاداری و حق گذاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن خبر کند طریق فرصت نیافت ملک نیز
در موسم عادت معهود بخوابگاه رفت و از غایت مستی بخفت غلام را عنایت حق دامن گیر شده آهسته بیالین

کنیزک

کنیزک آمده بگوشهٔ دستی اثر نیل از ذقن او پاک کرد در این حال ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر گردن و زنخدان
کنیز میرساند حرارت حمیت خسروی مشتعل گشته با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرا بیرون دوید پادشاه
با شمشیر آتشبار از عقب او شتافت خاص ایستاده و رقعهای زهر بر دست پیش آمده رقعه را بدست ملک داد دریای
خشم او از موج فرونشست و دیگری اعرض کرد بآن نیز تسکین نیافت سیم را بموقف عرض رسانید ملک هوشیار
شده شربت ناخوشگوار غضب را لابد بتجرع نمود پس بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرات چرا
کردی غلام از روی راستی کیفیت را باز گفت ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن فند تحقیق و غایت
مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار نمود گفت غلام عذر میگوید چه بارها من دیده ام که این فاجر با کنیزک
با این کنیزک ماه رخسار بامثال این افعال اقدام نمود اما از ملک شرم میداشتم که اظهار آن جرات نمایم دیگر
که براه حمل افتادی که بسبب رشک دختری واقع شده بجد تمام که ملک برای الوهی مشاهده نمود اکنون در هلاک
تغافل جایز و درشتی سیاست سلطنه را زمان داده بیت خار کز بهر سوختن شاید ٭ در گریبان نه زیبک آید ٭
ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و ای واسطه امن و امان زمان امکان دارد که هنوز بقیهٔ
این نیل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحضور آوردن فرمان شود به یکتا تشنه حایل گردد ملک حکم کرده مشاطه را
با حقه حاضر کردند قدری از آن نیل باو دادن خورد خوردن همان بود و مردن همان حقیقت حال بر ملک منکشف
شد عروس را حبس کرده غلام را نوازش فرموده امارت بعضی بلاد را باو تفویض فرموده آن پادشاه چون
حال خود را بحلیهٔ علم آراسته بود مضرت مشاطه باو نرسید به برکت بردباری از ضرر آن سیه کاران
ایمن گشت چنان رخ خطر بروی آشکارا گشت بر حال حرمت و خشم وقوف یافت این مثل بدان
آوردم تا در آئینهٔ روشن تدبیر تابی ملک جمال کار ببندد و تعجیل و شتاب بنده که تشبه آکند کما گفته اند
بیت حکم سلطان باید آتش و آب ٭ در دمی عالم خراب کند ٭ پس چنین حکم را روا نبود ٭ که بشر از روی اضطراب کند ٭

ملک گفت مرا در این کلمه خطا رفت از نهایت خشم بر زبان جاری گشت بیتی که تو در ان محل ناصح امینی باشی
از تو غریب نبود چرا خفتی و دریدی بهمان گلعذار خورشید رخسار را هلاک گردانیدی وزیر گفت ملک را
از جهت یک زن چندین فکرت بر ضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت صد مشک رای که در حرم سرای اند باز
نماند بیت گر سرو برفت بار وان هست ور لاله نماند یاسمن هست ملک را از فحوای کلام وزیر چنان معلوم
شد که ایران دخت کشته شده آه از نهاد شاه بر آمد با خود گفت بیت خوش بسوز از غمش که اینک دل نیز
به همین کار میان بسته و بر خواسته است ه دریغ ان رونق گلعذار جوانی که چون عهد گل اندک زنده کانی
بود حیف ان نهال ریاحین کامرانی که از تند باد خزان مرگ بی برگ و نوا گشت بیت سرو بالای تو در
خاک دریغ است دریغ ه زیر خاک ان گهر پاک دریغ است دریغ ه جای ان بود که جای تو بود در دیده
ه دستهای تو در خاک دریغ است دریغ پس روی بوزیر کرده گفت مردم از خردن ایران دخت وزیر جواب
داد که سه کس همیشه اسیر بند غم باشند اول انکه همت به بر کاری مصروف آرد دوم آنکه در حال قدرت
نیک کاری بجای نیاورد سیم انکه نا اندیشیده کاری کند عاقبت آن بندامت کشد ملک گفت ای برادر
خون ایران دخت توقف نکردی به سعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصیکه
جامه سفید پوشیده شیشه گری نماید و گازریکه با جامه تمام در میان آب نشیند و گازری کند بازرگان
که در خانه نفع بنهایت تواند آورد و ترک وطن نموده سفر دراز اختیار کرده من در خون او سعی
نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم در این باب ملامت بملک عاید است چه باید که تامل او از خواتیم کار
خاطر نماید نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و در این مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر
صائب را از تجربه مهجور گردانید مثال شاه بیتی که ز روی خرد بودی در آرزوی خرد بودی چنینها
روی نمودی ملک گفت ازین سخن درگذر و در این باب فکری بر امل کن مرا آرزوی روی او هلاک ساخته

ازنفاق

از نفاق او جان نخواهم برد وزیر گفت دست تدارک بدامان این کار نمیرسد و دیگر پشیمانی سود ندارد انکه
نااندیشیده در حکمی خوض نماید کاریکه بدانستد دران نافع باشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید
ملک پرسید که چگونه بوده است وزیر گفت حکایت دو کبوتر باهم دمساز بودند در تابستان دانه بیعدد
فراهم آورده در گوشه آشیانه بسر نهفتند جهة آذوقه زمستان دانها چون نم داشت از حرارت هوا خشک
شده از پیشتر بکمتر حجم نمود کبوتران از خانه غایب بودند چون بخانه آمدند دانه را اندک یافتند
کبوتر نر ماده را گفت این دانها جهت ذخیره زمستان نهاده بودیم که چون سپاه برف تاختن آورد
بان وجه معاش کنند درین وقت که کوه و صحرا گشوده دانه میسر میشود تو چرا ذخیره را خوری از طریق حزم
چرا انحراف ورزیدی آخر نفهمیدی که حکما گفته اند بیت کنونکه برگ نوا نیست هست جهدی کن ه ذخیره
بنه از بهر بی نوائی خویش ه ماده گفت من خیانت نکرده ام ازان دانها نخورده ام نر چون دانها را
کمتر میدید اقف را اورا قبول نکرده چندان بر زدش که بیچاره کبوتر بحال نزع مرد در فصل زمستان که بارشها
متواتر گشت اثار رطوبت در حبوب ظاهر گشت دانها نم کشیده بقدر اول باز رفت نر را وقوف حاصل شد
که سبب نقصان چه بوده در فوت یار نازنین جزع و فزع آغاز نهاده بزاری میگریست و میگفت مهاجرت
یار صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود ندارد بیت کار حوصله تامل نمای از تعجیل ه زیان کنی حرکتی
زیان ندارد سود ه فایده این مثل انست که مرد عاقل انست که در عقب کار شتاب نیاورد تا چون
کبوتر به بلای هجران گرفتار نیاید ملک گفت اگر من در حکم شتاب کردم تو نیز در قتل مطلوب من
شتاب کرده مرا در رنج انداختی وزیر گفت سه تن خود را همیشه در رنج اندازند اول آنکه در روز
مصاف از خود غافل باشد تا زخم گران باو رسد دوم انکه بی وارث مال از هر جا جمع کند
تا بتاراجات حادثات برند و بال آن در قیامت بان عاید شود سیم مردیکه زن جوان خواهد و دل در و بندد

زن هر وقت مرگ او از خدا خواهد و از اختلاط او بیزار باشد و با او نشاز رود و همه وقت در فکر شوهر جوان
باشد ازین عمل بر اهنگ او توان دلیل گرفت جواب داد که اهنگ بر حرکات و سکنات دو کس آشکار گردد یکی آنکه
مال خود در نزد یک او بودیعت نهد دوم آنکه او را میان خود و خصم حاکم سازد من در این کار اهنگ ورزیده ام غایتش
آنکه در امضای فرمان پادشاهی متابعت نموده ام ملک گفت دوری ایران دخت بآن رسیده که گریبانش را بجا کنم
وزیر گفت آری از جهت پنج نوع زن غم خوردن رواست اول آنکه کریمه و ذات شریف و جمال زیبا و عفاف
کامل داشته باشد دوم آنکه دانا و بصیر و مخلص و یکدل بود سیم آنکه در همه باب نصیحت در پرده و در حضور
و غیبت متفق بود چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافق و انقیاد را شعار خود سازد پنجم خجسته فال
و مبارک قدم بود که خوبی او بر شوهر ظاهر گردد والحق ایران دخت باین صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اضطراب
کند محق است چه بی یار وفادار نه از عمر لذتست و نه از زندگانی راحت چنانکه حکما گفته اند ذهنی
چنان ندارد و پایه است زندگانی بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک گفت ای بلال در سخن بر دلیری میکنی
و از حد تجاوز مینمائی چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده است اول آنکه
نیک و بد برابر داند و ثواب و عقاب عقبی نابوده انگارد دوم آنکه ظاهر و باطن را از ملالی پاک ندارد
ملک گفت من در چشم تو حقیر مینمایم که در ادای این کلمات جرئت جایز میداری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طایفه
الحق سبک مینمایند یکی بنده گستاخ که در گاه و بیگاه نشست و خواست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند
و خواجه باوی هزل کند و فحش خواهد دوم بنده خاین که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در ان
بگشاید چنانکه در اندک وقتی مال او از مال خواجه در گذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سیم بنده
که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بخود مغرور گردد ملک گفت من ترا آزموده ام
ناآزموده بهتر بودی وزیر گفت هشت تن را باید آزمود در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت

وبزرگان را

و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در زمان حساب و دوست را در وقت احتیاج مردم اصیل را در حین نکبت
زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام مباحثه و تقریر حاصل الامر چنانکه ملک بعد و صفات کرامت آمیز
با وزیر فرمود وزیر جواب تیر بیراز زهر آب داده باز داد ملک بطریق حلم و تحمل آن شربتهای جلاب ناخوشگوار نوش
میکرد و دم بخود فرو میبست تحمل کند هر کرا جرئت هست نه عاقل که خشمش کند زیردست تحمل چه زهر است نماید
نخست ولی شهد گردد بآخر درست تا عاقبت وزیر زبان ثناگوئی بگشاد و گفت سایه دولت ظل الله بر
مفارق عالمیان پاینده باد آفتاب ابهتش از اوج شرف و عظمت تابنده باقدام جرئت بساط مباسطت
حرکت بوده ام در تصدیع جناب برگزیده ابرام اقدام مینمودم جهة امتحان ذات ستوده صفات بود الحمد لله والمنة که اگر کسی
شبیه ملک را جوید نشاید یابد جز در آیینه و اشباهش نتوان یافت نظیر اینا چه بزرگوار ذاتیست که به کمال
مکنت و علم آراسته و اینا چه نفس نفیس است که به تربیت صبر و خوشخوئی ممتحن گشته هر اینه بزرگی بر جبینش واضح
الحق در خور است و نامداری اطلاق بزرگی بناموس و گفتار نیست بلندی بدعوی و پندار نیست
ازین نامورتر بقای تجوی که خوانند خلقت پسندیده خوی ملک گفت ای وزیر تو دانی که بنای کار خلافت
بر رحمت و رافت تمام نهاده ام اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری گذاشته ام اگر گاهی بتادیب جمعی که از
روی نخوت تمردی اظهار کنند یا به تصریح در مقام معارضه یا معاونه آیند اشارتی صادر گردد وجهة
محافظت و آداب شهریاری که تمهید قواعد پادشاهانست واقع آید اگر به وسعت دریای همت عالی توجهت
نه در آن مرتبه است که تحریک امثال این امتحان موج خشم بار آرد من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش ماه کاهم
که بکاهت تنم از شعله آه من در حکم قتل ایران دخت بی اختیار بودم وزیر گفت مقدم مادری بود الحق حلم
امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی و زمانی نشان نداده اند که شاه کامکار و خسرو صاحب اقتدار
با شمشیر بران و حکم روان بر مسند شوکت نشسته باشد بنده مجرم کار در مقام خواری بپا ایستاده سخن بی محابا گوید

دقدم از اندازهٔ خود فراتر نهند مانع اقامت سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه خواهد بود ملک گفت
چون بنده بگناه خود معترف گردد آثار جرم بر صفحات حال خویش معاینه ببیند هر آینه در مقام عذر
خواهد بود مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست العذر عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک
من بگناه خود اعتراف دارم گناه من است که در امضای فرمان ملک تاخیر جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را
موقوف گردانیده ام از بیم این مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشه در قتل او تعجیل
نکردم تا یکبار دیگر ملک در سهم اکنون فرمان ملک راست چندانکه ملک این سخن استماع نموده دلایل فرح
و ابتهاج و شواهد مسرت بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر شد زایدا از محامد الهی باوج علیین رسانید
سجدات شکر تا منتهای پایه آورد نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر برین گذرانید بیت مژده ای کبیت
که مقصود ز ره باز آمد بیتی خسته دلان جان دگر باز آمده آنکه چون غنچه بپوشش لب و دهان میخندیده رخ
دولت زگل افروخته تر باز آمده پس عجب مانده ام در آنکه سخن بر وجهی بیتر آمد هلاک ایران ازان مفهوم میشد
صدق اصدقا و مناصحت ترا میشناسم در امضای آن توقف خواهی کرد وزیر جواب داد که معاودهٔ سخن بنا بران
بود که تا غرض ملک را نیکو شناسم و بنگرم که از حکم نادم هست یا نه اگر عزم قتل را جزم می یافتم غایبانه بدان میشتافتم
و الا که خاطر اشرف به ابقای آن مایل تر دیدم تیغ کین از نیام نکشیدم ملک گفت حزم و کیاست تو درین باب
بر من معلوم شد اعتماد بر رای و فراست بیفزود نیک بنده که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هرچند
زودتر خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت معذرت و اوان با ایران دخت رسانید التماس آمدن
آن که کلید حصول ابواب آمال و سرمایهٔ حصول مقاصد دنیا تواند بود وزیر نزد ایران دخت آمده این بشارت
بشارت نجات و مژدهٔ وصال رسانید ایران دخت مثال حضور انشاء یافت و بحضور شتافت و شرط
بندگی و معذرت خواسته تا زبان بگشود و ادای نعمت [illegible] وزیر گفت به کمال حلم و رفق خردانه

وفرط کرم

و فرط کرم و رحمت بیکرانه و وثوق تمام بود مایل بسبب آن وجود گرفت اگر نه بنده را در فرمان ملک حد توقف
نبود ملک گفت ای وزیر قوی دل باش که دست تو در ملک و مال گشاده و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابرست
اگر کوه از حل و عقد او امر و نهی اعتراض نخواهد رفت وزیر گفت سوابق عنایت میان من و عنایت پادشاهانه
بر خدمت بندگان رجحان دارد اگر هزار سال عمر یابم هزار یک از آن شکر نتوانم کرد بیت با آنکه بده زبان بر آید
سوسن که شکر بهار را تواند کرد و التماس بنده است که الصاحب در کارها تعجیل نفرمایند با صفای عاقبت
از کدورت سالم ماند ملک گفت این نصیحت را بسمع رضا اصغا نمودم در تشغل هر امری به استخاره مثال خواهم داد
وزیر ایران دخت را خلعت گرانمایه داده از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیده مجلس عشرت بیاراست
بیت یکی معتبر بزم آراسته شد گلستان عشرت برافروخته شد ساغر زیبا منظر ساغر سیمین گوهر شراب ناب
در کام حریفان میریخت بادهٔ خوشگوار نهال حیات را در جویبار نشاط آب میداد و چه جذبه بادهٔ نشاط انگیز
کرده بازار لهو و عشرت تیز مطرب خوش آواز با آهنگ ساز بهر گونه رود و سرود چرخ دلرا را بهر ساز آورده
نغمات آغاز نموده عیش و نشاط آن اشارت کردی لطافت دستان عود نغم هزار دستان بنمود نالهٔ دلکش
چنگ از آینهٔ دلستان زنگ میزدود بیت مغنی چه زهره برامشگری صراحی درخشنده چون مشتری بقاعده
فوار طرب گشت راست بنوعیکه طبع فزاینده خواست آن شب را تمام بعیش گذرانیدند چه صبح دیگر روز
گیتی فروز بپیروزی آورد شب را بروز ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت ملازم و وزیر شرط خدمت
را بجا آورد و با صالت خود و وکالت اهل عمال ملک داد طلبیده تعبیر خوابها که بر نمط مذکور تقریر کردند حکم سلطانی
بران موجب شرف نفاذ یافت که بعضی را بر دار کشند و برخی را بر زیر پای پیل افکنند با خاک تیره یکسان
سازند که سزا و جزای طاغیان اینست بیت هر آنکس ستم خنجری بر کشید فلک هم بر آن خنجرش سر برید چه سندان
کسی سخت روئی نکرد که خایسک تادیب بر سر نخورد بعد از وقوع کار دشمنان شاه حکم حال ملک را باو رگذاشت

وخود با ایران دخت بعیش و عشرت مشغول شد و داد عیش و کامرانی از جهان فانی باز گرفت چنانکه گفته‌اند
بیت شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را آمین در ستایش
فضیلت علم و حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین بر خردمندان پوشیده نماند که فایده
از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و شنوندگان تواند بود تا بتجربت متقدمان و اشارت حکما بسر انجام
کار خود رسانند مصالح دین و دولت کار امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کفایات نهند از تهور و تهتک
بجانب بردباری و وفا گرایند آنکه بعنایت ازلی اختصاص یابد هر اینه ذوق همتش بتاج تواضع زینت جوهر
گرفت منقبتش بدواج علم و حلم زیور خواهد گرفت چه تواضع علم و حلم خصم را دوست را بمرتبه او بار رساند
بیت با علم و با تواضع اگر همنشین شوی اغیار تو شوند صفا یار غار تو با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن
تا بر جاده دوست شود در دیار تو باب سیزدهم در اجتناب در اجتناب نمودن ملک از اهل غدر
کهن فیلسوف جهاندار رای سخن را چنین گشت برقع کشا در تسلیم این داستان چون از بیدپای حکیم استماع نمود از
فواتح آن روایح حکمت بمشام قدسیان رسید مغزوش از تباشیر صبح سعادت خبر داد تقدیم نموده گفت بیت
از عقل باز رایت روشن شده مایل وز وهم راز هیئت حل گشته جمله مشکل صفت منفعت علم را شنیدم
و مضرت تهتک سبکباری و تفضل علم و ثبات بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم
کنون بازگو داستان ملوک در داشتن ملازمان و امینان معتمد باز نما که کدام طایفه تربیت نیکوتر شناسند
و شکر نعمت کاملتر گزارند برهمن در مقابل شاه هدیه دعا و ثنا ترتیب داده گفت هر تحفه دولتی که از کارخانه
نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه سعادت که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید
نصیب اتم و قسم اعم بجانب سلطنت مآب مخصوص باد بیت تا بسترد بدست صبا دایه چمن گرد از جبین لاله و
رخسار ارغوان کلاه دولت تو که دارد نسیم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان تو نیز رکنی در ایجه ملک ذوی

وشناختن

و شناختن موضع اصطناعت پادشاه که نفوس ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند عیاری
رای در تربیت اخلاص و نصیحت را معلوم گرداند اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و دیانت دینی
کند که سرمایه خدمت ملوک راستی است اما با خدا ترسی و دیانت چون نگرد انما یخشی الله من عباده العلماء هر ملازم
سلطان که از خدا ترسد هم شاه را ماده دستکاری بوی قوی گردد و هم رعیت عمده گاه این امیدواری اندر وی نماید
خدا ترس را بر رعیت کار که معمار ملکست پرهیزکار وزیر از خدا باید اندیشناک نه از خوف سلطان
و بیم هلاک البته دروغ گوی و ناراستی که در مقام تحریت آید در سرور ملک مغال یابد که از آن خلل بار آید اثر
ضرر آن بعد ازانها بدید آید برای گفت این باب به تفصیل احتیاج دارد چه مردم بد اصل فرومایه بعقلهای نیک آراسته
می باشند اما آخر کار و فعلشان روی بر تراجع نهاده موجب الفعال تربیت کننده می‌شود بیت ناپاک اصل اگر
چه در اول وفا کند آخر ازان بگردد و عزم جفا کند برهمن گفت فصل این نصیحت نهایت که خدمتکاران شاه
را سه صفت می باید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق و خلایق است و محرمیت ملوک و مباشرت امور
ممالک را شاید دوم راستی در قول لاسیما در حضرت که دروغ عیب بدیست پادشاه را از دروغ گویان احتراز واجب است چه اگر
کسی در هر قضایا جمع باشد و به سخن گذاری و وفاداری شهرت یابد اگر دروغ گوید بروی اعتماد نشاید سیم اصل پاک
و همت عالی که فرومایه قدر بی‌همت قدر سکه و انعام و اطعام و اکرام نشناسد از هر جانب که باد آید میل آن ظاهر
کردد که اذا الریح مالت حیث تمیل لبت بیوفایان گفته‌اند بیت در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش نیست
چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر پادشاه باید که نظر مجالس اخلاق ملازمان کند نه بر تجمل و استظهار اسباب چه تیز
خدمتکاران سلاطین به عقل و کفایت است و استظهار این طایفه دانش و درایت چون کسی بجبله فضایل از شمایل
رذایل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب با یکدیگر جمع کند از بوته امتحان بدان نسق که تقدیر افتاد
خلق و بیغش بیرون آید لازم بود که پادشاه در ترتیب او مصالح نگاه دارد باتبک و تدریج بمرتبه تقرب و ملاحظه

تمکین رسانند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن شود حکما گفته‌اند که پادشاه در تربیت بیماران که اول از
کیفیت علت و کمیت و اسباب آن و علامت استکشاف کند عام و مبالغه فالا کلام نماید بر کلیات و
جزئیات و دلایل نبض و قاروره وقوفی کامل و شروع شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در ملاومت
خونی ننماید همچنین پادشاه نیز که تعریف حال خدمتکاران لنجوذی و کلی نکند اندازه گفتار و مقدار کردار و
طریقهای رهبری نشناسد آغاز تربیت و تقویت نکند به سبب بر کسی اعتماد نماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد
اصل الباب آنست که ملازم سلاطین و معتمد این باید که تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند هم سپاهی
و هم رعیت از ضرر آفات و ارز محفوظ باشد چه اگر یکی از مقربان علیا ذره با به صفت خیانت گرفتار باشد سخن
او بنزد سلطان رتبه قبول یابد ممکن که به گناهی او در معرض تلف افکند موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او
گردد از نظایر این کلمات قصه زرگر مناسب است رای پرسید که چگونه بوده برهمن گفت حکایت در دار الملک
حلب پادشاهی بود نامدار و فرماندهی کامکار که اکثر سلاطین روزگار حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب
خواقین جهاندار غاشیه امتثال او در گوش دل گرفته دختری داشت ماه پیکر و خورشید منظر که نور رخسارش
چهره آفتاب استور کرده بود و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته شب لب لعلش نگین خاتم جم دهان
از حلقه انگشترین کم ه زرنگ عارضش روی هوا لعل ه هم لعلش در آتش کرده صد نعل ه عذارش قبله آتش پرستان ه
دهانش آرزوی تنگ دستان ه پادشاه این گوهر یگانه از دیده اغیار نهان داشتی چون در شهوار در صدف ستر
و صلاح حشمت پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب می نمود با استاد زرگری که در صنعت خود کمال
داشته باشد احتیاج افتاد در آن شهر زرگری بود که کوده تفتاده آفتاب برای گداز زر او لایق بودی بوته
درخشان ماه کارگاه سلیم بالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی به مثابه که بمجرد دیدن صدف دری
که در آن بودی بدانستی در عیار گرفتن نه بمرتبه که به تجربه محک از عشق و صفای زر خبر دادی

روز و شب کوشش سفر کرده ه وز هر کار خود چه زر کرده ه آنچه بتوان ز سیم و زر پرداخت ه ساختی آنچنانکه نتوان ساخت
ملک آوازه او شنیده بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او را دیده او را بحرم طلب نموده در باب ترتیب
پیرایه با او گفت زرگر جوانی بود ظریف و نیکوروی شیرین زبان پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد
خاطر اعلا قات دایما او رغبت پیش رفت زرگر روز بروز بهدیه‌های غریب و سخنهای عجیب ملک را مایل خود میساخت
پادشاه نیز براعت براعت در تقرب و تعظیم او میفزودی تا رفته رفته محرم حرم سلطنت گشت دختر پادشاه که
ماه و آفتاب جمال او را ندیده بودند دایم در پس پرده عصمت حرم بود و پادشاه را وزیری بود بغایت عقل
مشهور که رقم کلک جهانگشایش فتح نامه نصرت اثر فکر عالم آرایش طغرا نامه شوکت ارباب دین و دولت برای
روشن او و دایما در اعتضاد بودی اصحاب ملک و ملت را از خانه حصر حمایتش ماده حیات افزودی بیت کلک تو
بارک الله بر ملک دین گشاده ه صد قطره آب حیوان هر قطره سیاهی ه چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر
از حد اعتدال درگذرانید در مبالغه اعزاز و اکرام او را باقصی غایت رسانید از محض نصیحت و هم نیکخواهی به تقریبی
که از دایره مناسبت خارج نیفتد عنان جواز کلام بجانب فهم زرگر منعطف ساخت و گفت پادشاهان سابق
ارباب حرفت را در صدد ارباب مکنت نیاورده‌اند ایشان را در میان افراد و هم سران بزرگ گردانیده اند
این شخص که او را ملک محرم حرم ساخته قبل از این قابلیت او را چنانکه باید و شاید نشناخته بی طریق میرسد
که این شخص را اصل کریم و عنصر پاکی نباشد چه پیوسته سخنان او برای ایذای خلق موقوفست و همتش را جای
اوامر و نواهی نه بموقع محل معروف از چنین ذات حق گذاری و وفاداری البته توقع نباید داشت بیت آنکه از
ناکس طمع دارد وفا ه از درخت بید میخواهد ثمر ه مشاهده افتاد که هرگاه ملک بنسبت شخص که در مقام انعام
و احسان بوده سفله دنی از غایت ملال بنا بودن خود را فی گشته حکما گفته اند که علامات زوال آنست که دیدن قوت
کرم دیگری با دیگری مودت داشته باشد بیت سفله نخواهد دگری را بکام ه خس نگذارد مگسی را بجام ه کند و نمکدرا

را چه نسبت بجوان حبشی تر از زنان خورد افسوس باشد سزا و در بر صحبت ملوک طایفه تواند بود که عز اصالت با شرف
فضیلت جمع بود از مخالطت جاهل بدگهر اجتناب نماید چه از مرافقت این طایفه انواع خللها بهم رسد از خست
ذات و خبث باطن ملاحظه دیانت رعایت نکند چون این صورت و صفت از میانه مرتفع شود هر عیبی که در حیز
امکان در خلقت از ایشان بوجود آید بیت کسی کز دیانت ندارد نصیب ۝ اگر بد بود زو نبود از وی عجیب ۝ خیانت ز هر
فعل بد بدتر است ۝ تمامی بدیها در او مضمر است ۝ ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکو صورت برای معنی دلیلیست
که الصورت عنوان الباطن بزرگان گفته اند که حسن عنوانی از لطف مضمون نامه خبر میدهد بیت هر که عاقل بود ز خوبی عنوان
داند ۝ که درسان نامه خبرهای نکو خواهد بود ۝ آنکه حضرت رسالت تربیت فرموده که رقعه احتیاج بر کسی خوانید که صفحه عذارش
نامه حسن و جمال مزین باشد نیکویی از تازه رویی توقع باید داشت که رخسار حالش بجمال خوبی آراسته بود
بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه ارشارت بدانست که حسن صورت نمونه لطافت و معنیست بیت هر که اخلاق
ظاهرش باطن ۝ نیک بینی کان بد مبرش ۝ وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن و صورت نخوانند جز کمال
از روی حقیقت و اوصاف پسندیده را شمرند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلق را بیارایند چون نقد
معنی او بر محک امتحان زنند هیچ خیر از او نیاید در امثال حکما آورده است که حکیمی جوان خوب صورت بدید دلش
به صحبت او مایل شد و سکه حقیقت را بیازمود عیاری که از آن باز نتوان گفت نیافت حکیم از آن بر گذشته
و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی ملک گفت بلطایف صورت بر کمال معنی و اعتدال مزاج معتدل را
قابلیت تربیت هست چون در این مدت مربی نداشته ممکن که بعضی از اخلاق وی از نهج اعتدال منحرف شده
باشد اکنون نظر تربیت بر وی گماریم تا اکتساب اوصاف ستوده نموده بمرتبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ
خاره را یاقوت فرح افزا و لعل آبدار نماید و به یمن تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار
و قطره باران گوهر یکتای شاهوار میشود بیت از تربیت است آب گوهر گردد ۝ خون در تن نافه مشک ازفر گردد

آن آهن

آن آهن تیره روی بی قیمت را ۝ اکسیر تربیت چه شود زر گردد ۝ وزیر گفت هر جوهر را که اصل دارد تربیت فرمودن
لایق است چه هر سنگ جوهر نگردد و هر شاخ خوشه از فر نشود و هر باران گوهر و اگر ناکسی را هزار سال تربیت کنی
از وی توقع نیکویی چشم نتوان داشت شعر نخیزد ز پالیز مکی کمی نشود ۝ از کلاغ سفید باز سفید لئیم را اگر صد بار
بار تغیر و تبدیل دهند جوهر او رد او متغیر نخواهد شد چنانکه گفته اند بیت هر که از اصل ناکسی افتاد ۝ به تقالیس او
کسی نشود سگ مکس را اگر مغلوب ۝ قلب او غیر سگ مکس نشود ۝ و معلومست که با ناکس اختلاط نورزد
که بمرتبه مذلت گرفتار آید چنانکه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بدل بنده که افتاد از مؤانست او بر حد موت
و هلاکت رسیده شاه پرسید که چگونه بوده وزیر گفت حکایت در کشور فارس پادشاهی نیکوسیرت پاکیزه صورت
و اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده بر سریر شهریاری داد مرحمت گسترده بیت کف دهشت او
دست عدل بر عالم کشیده همت او پای ظلم در زنجیره ۝ او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت در ناصیه
او ظاهر امارت جهانگشائی در طلعت او باهر روزی ولادتش چه نظر کرد مشتری ۝ انصاف داد و گفت که این سعد
اکبر است ۝ بر کتف مولود علامت محمود خال سیاه بود بمقدار کف دست پادشاه از شاهده او متغیر گشت از
حکما خاصیت نیک و بدی خال را استفسار نمود گفتند ما در کتب اول دیده ایم که هر طفل که چنین نشانی دارد و در خطر
و مخاطره ها افتد اما عاقبت صاحب شوکت و کشورگیر شود ملک بدان مژده خوشدل گشت نظر بر تربیت او بر گماشت
در جوار ملک کفشگری بود بد حفاظ و ناپاک زاده پادشاه حق رعیت بجا آورده او را وظیفه مرتب ساخت
همواره در ظل التفات ملک مرفه الحال گذرانیده ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید طبعش به ملامت
میل کرد پیوسته در حجره کفشگر آمدی و ببازی و لهو مشغول شدی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بسمع دفعه او
اد شغال بودی گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی میباشد بهر طرف که میل دهند همانجا مایل گردد
لابد بر آن دستور باشد صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبعیت

شاهزاده جانکند و همت بیت دونش آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند دیگر
انواع خطرات ازان قصور میتواند بود بیت کز نفس خسیس هرچه کوئی آید ٭ ملک فرمود که او کودکیست
و با کفشگر خوی کرده ٭ نزد من بسیار عزیز است اگر او را از صحبت آن منع نمایم ملول شده ملال او موجب بدل
من شود چنداه صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک و بد فرق کند انگاه به نصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش
شد شاه کفشگر را طلبیده انواع رحمت و تلطف درباره او ارزانی داشت بمواعید خسروانه امیدوار ساخته
گفت میخواهم که رفیق او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی که این جگرگوشه با تو الفت گرفته کفشگر زمین ادب
بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد ٭ چراغ شبش مشعل روز باد ٭ من خود را قابل این منصب شریف
نمیبینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی نام اوست از خود مشاهده نمینمایم ولیکن نظر شهنشاهی کیمیاست
که خاک تیره را زر خالص گرداند و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که بهرو گذر کنی ماه نشد ٭ سنگی که در نظر کنی
زر گردد ٭ امید به میامن عنایت خسروانه که شرایط ملازمت بروجهی مرعی افتد که تغیر استحقاق را دران تواند
یافت القصه خدمت شاهزاده را قبول کرد و به وحشت او را برداشته به کلبه خود آورد و به بارگاه شاه
بردی و گاه گاه ملکزاده شب در حجره او بودی و شاهزاده با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده را
بنوعی پیش گرفت که روز بروز قرب و منزلت او در نزد حضرت ملک زیاده میشد تا بجائی متعهد علیه شد و بواسطه
ملازمت گوی شرف از اقران بربود بیت بچوگان خدمت توان برد گوی ٭ روزها شاهزاده بگشت بوستان
بودی و شب بتماشای رقاصان و عیش و عشرت مشغول گشتی و احیانا شب نیز در باغها و گلستانها بسر بردی
تا وقتی از اوقات ملک را سفر ضروری پیش آمد و با جمیع لوازم عزیمت و حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبیده
مجدداً شاهزاده را باو سپرد و انواع تاکید در محافظت او بظهور رسانید کفشگر فرمان پادشاه را
بجان قبول نموده و بتازه کمر خدمت بر میان جان بسته ملک را در حوالی شهر باغی بود نمونه خلد برین و قرینه

نزهتگاه

نزهتگاه ارم علیین صبا از زلف بر تاب بنفشه او نافه مشک تاب گشوده عطار شمال از جعد پرشکن نسرین عنبر تر ربوده
ریاحین‌خوان از گلهای پر ریش طراوت چشیده و شکوفه نهال سدره طوبی از انوار اشجار بر ورزش صفت لطافت وام کرده بود روایح
بیت بجو یک باغ چون خلد برین بود ٭ دران خلد برین گل حور عین بود ٭ سمن ساغر و نرگس جام در دست ٭ بنفشه بر کنار جوی و گل مست
فکنده سنبل تر زلف بر دوش ٭ گشاده باد نرگس را همه گوش ٭ نوای بلبل و آواز دراج ٭ شکیب عاشقان را کرده
تاراج ٭ شاهزاده بیشتر اوقات به تماشای این باغ رفتی در وقتی که پادشاه در سفر بود شاهزاده بطریق
معهود سیر باغ نموده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم رکاب او بودند روی بباغ نهادند کفشگر دید
که ملکزاده تاج مرصع و جامه مکلل بجواهر رنگین خود را مخلع و مقطع گردانیده با خود اندیشید که این جامه و تاج
سرمایه هزار بازار کامرانیست بلکه رأس المال دریا و کان بجبال اطال که پدرش از زار ملک را افتاده و مادرش نیز
با اهل حرم از جانب من ایمن‌اند صلاح است که این پسر را برداشته به شهر دیگر برده با پیرایه و لباس بقیمت
او ببوشم تا عمر را بر فاهیت و فراغت بسر برم فرصتی یافته برخیز و غنیمت دار شب دولت رو بتو آورده کف
مگذارش تا آنکه آن خاک را از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت آب روی امانت بر زمین جفا ریخته و قصد
مخدوم زاده کرد با غلام کار دانکه محرم او بود این راز را در میان آورد و تیغ غلامان و خادمان دارو بیهوشی خورانیده
و شاهزاده را نیم بیهوشش گاه در صندوق بزرگ خوابانید چون شب شد صندوق را بر پشت جمازه بسته
که ماه تیز گرد بسرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای سبکباری او را تعریف نمودی بسرعت بر فلک بسبقت
گرفتی بهویه با قمر مستی کردی و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بودی چون اجل ناگهان
رسنده تند رو و رونده که پی زده و برق را در جهنده که جگر سوختی اگر عنان بدو سپردی گوی سابقت ربودی
در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودی از کره خاک بر قبه افلاک جستی بیت ز نهیب گوش و سمش گاه تک ٭ شده
بدرخ ماه و پشت سمک ٭ غلام را نیز اسب بادپای رعد صدای عالم پیمائی کرده اسب دیگر کتل کرده زاد و توشه

برداشته روی براه آوردند تا روز روشن شده مسافت دور و درازی طی کردند علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده
و باز سوار شدند چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز کردند در هم روز بسرحد مملکت شاه گذشته بکشور ما
رسیدند ازینجانب خادمان و غلامان بیهوشی افتاده تا نیم روز بعد از آن بحال خود آمدند از ماجرا بیان بر حال
ایشان اطلاع یافته روغن بادام با برگ کهنه آورده در دماغ ایشان ریخته تا بهوش آمدند از شاهزاده و کنیزک
نشان ندیدند روی بشهر آوردند و واقعه را با مادر شاهزاده گفتند ملکه دیوانه گسوار شده بباغ آمد از آن گل رعنا بوئی
بمشام او نرسید   رفتم بباغ سرو خرامان من نبود   آن نوشکفته غنچه خندان من نبود   چون ابر نوبهار
بدرد سوز گریستم   آن سرو پیش دیده گریان من نبود   ملکه چون از نور دیده خود خبر نیافت فریاد برکشیده و نفیر سوزناک
بفلک افلاک رسانید بفرمود تا دور کشور را بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی جست جوی نمایند بعد از تجسس دو ماه
و تفحص بیابان بهیچ وجه راه بمنزل مقصود نرسانیدند قاصدان نومید برگشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را آتش
فراق جوهر رطوبت عزیزی در گداز آمده و شمع صفت از شعلهٔ هجران بسوخت از مضمون حالش فحوای این بیت
مستفاد میشد ب دارم امشب گرمی در سر که ننشینم زپای   تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع   شب همه شب
بسوز دل میگدازید تا صبح برآمد درد دلش بنهایت رسید و آهی سرد از دل پر درد برآورده گفت ب هیچ هیچم یک نفس
باقیست از دیدار تو   روی بنما دلربا تا جان برافشانم چو شمع   تا آنکه پروانه وار ارجعی الی ربک راضیة مرضیة در رسیده
شمع حیاتش از تندباد کل من علیها فان خاموش گشت ب رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند
خدمتگاران صورت حال ملکه را نیز عرضه نمودند ملک چون مطلع گشت در فراق فرزند و زن آنچه امکان جزع بود
بجا آورد عاقبت بر حفظ مصابرت نهاده بیشه صبر و شکیبائی پیش گرفت ب درجهان جائی که با بیرحم دم رجوع
گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون القصه کنیزک با شاهزاده را بکشور شام برده بعد از تفرق جواهرات
او را ببازرگانان فروخت ملک زاده دو سال خدمت بازرگان مینمود تا یکی بازار یوسف مصری سوگ کاسد ساخت ب

یوسف اگر

یوسف چه اگر با مهر مشکین بخریدند   تو قابل آنی که بجانها بخریدندت   چه هرگاه که آن سرو ناز پرورد از خانه بیرون آمدی
هزار بیدل جان در راه او نثار کردی از هر گوشه جهت جان درازی آن سرو رعنا چون حنا دستها بدعا برآوردندی بازرگان
مردی مدبر بود با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین مارا صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه او را مخفی دارم وجودش باهم
برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل شود ب رسید دلبر من از نظاره که زنهار به بند دیده که رحت جان
بکار می آید صواب آنست که این گوهر را بنزد پادشاه فارس برم چه سلطان کریم نعمت بیقین که با ضعاف قیمت دهد بازرگان
شاهزاده را بفارس آورده برسبیل تحفه به ملک گذرانید بعد از ده سال که از کنار پدر دور افتاده بود چون ماه تمام بمنزل
چهارده رسیده بود ب چارده سال بتری چابک و شیرین دارم   که بجان حلقه بگوش است مه چهارده اش
بار دیگر بمنزل و دار الملک پدر رسید پادشاه بنا بر طول زمان و به کمال رسیدن آن سرو گلعذار او را نشناخت
بازرگان را هدیه و تشریف فاخر ارزانی داشت و او را بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد روز بروز در تربیت او می افزود
تا باندک زمانی از سایر اقران امتیاز یافته با جوهری که پیوسته در خزینه ملازم بود مصاحب شد همواره او را رعایتها
کردی از هر تحفه ملک جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید طبع لئیمش طمع خام در پیوست با خود گفت این غلام را
بفریبم تا انگشتر خاص ملک را بمن آورد باستظهار آن مهر خزینه را ویران کنم و ذخیره مال وزان بیرون آورم پس با
پسر گفت که ای نازنین همه روزه الطاف و اضعاف در حق این کمینه مبذول میفرمائی می خواهم که بخدمت پسندیده
شما بعض ازان مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشیست که هرکرا بران نقش خاتم گمان افتد حکم آن مطلق روان شود
و ملک جهان بران قرار یابد ب گوییا مهر سلیمانست نقش خاتمش   کاسمان گستاخ بربالای عالم میرود
در وقتیکه پادشاه بر بستر خواب استراحت مشرف شد خاتم را از انگشت مبارکش بیرون آورده بنزد من آر تا آن
نقش جهت تو بردارم عنقریب سریر سلطنت بوجود تو زینت گیرد اما بشرط آنکه توجه و وزارت جمن ارزانی داری
جوهری شاهزاده را بدین افسانه و فریفته گردانیده شعبده انگیخته ملک زاده دست جرئت بانگشت ملک دراز کرد

آهسته آهسته انگشتری را بیرون آورد ملک بیدار شد گفت این چه جرأت بود که کردی شاهزاده از تقریر جواب عاجز
آمد نایرهٔ غضب شاه مشتعل گشته سیاف طلبید و بکشتن او امر فرمود سیاف تخت جامه از برش برکشید و آن
خال سیاه بر کتف او بدید ملک زمانی هرهٔ آن بیهوش شد سیاف از سیاست دست باز داشت چون ملک بهوش آمد
سر و چشم فرزند را بوسیده در کنار کشیده گفت الحمد لله تعالی بحمد الله که روشن شد زماه ردیف ایوانم گلستان
شد سراسر از جمالت بیت افزانم ای نور دیده صحبت کفشگر تو را و ما را در ورطهٔ فراق انداخت پسر نیز بر حوادث
دکفت دستی جوهری مرا بدانی به ادب بلیغ تحرا بی فرموده شاهزاده را نصیحتها کرده که در مستقبل زمان اگر
دامن از صحبت ناکسان بر چیدن بدین احوال گرفتار نشیدن فایده این مثل است که بر خاطر اشرف ملک ظاهر
گردد که صحبت نااهلان شاه را بنده و بنده را بیت سازد زرگر از اهانت کر از مخالطت آن احتراز باید نمود
حال آنکه تربیت او بر حد اوج رسید مصلحت است که در تقرب بی تکلف او جانب اعتدال مرعی باید داشت مبادا
که خلل کلا که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بدان متفرع گردد شاه سخن وزیر التفات نکرده و گفت
سلطان به تلقین دولت در کار شروع نماید و بمدد الهام بر جهات خطر خوض نکند نسبت عالی و خاندان قدیم
و شرف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و جلال و اکرام ماثر فضل و ادب است به مفاخر
به اصل و نسب بیت از هنر خویش کن سینهٔ ره مایه مکن نسبت دیرینه را پیش ریف و هنر کور از کسی تواند بود
که پادشاه او را برگزیند که از ملوک عالی مقدار گفته نحن الزمان من رفعنا ارتفع و من وضعنا اتضع از نفع هر کرا ما بر داریم
سر رفعتش از زرق فرقدان گذرانیم کوکب بخشش در حضیض خمول اندازیم لطف ما اگر بنور استان و زود رنگ
گلستان ارم و برق قهر ما چون فرق فرقدان آتش زند خاشاک شود و هزار خرمن اغیار بسوزد بیت
سلاطینی هر کرا از پیش رانند ز اوج چرخ بر خاکش رسانند چه چشم خویش بر هر کس گمارند پیلاس
قلمتش از برکشیدند این جوان بر داشته ایم و وفق حرمتش بذروهٔ رفعت رسانیده ایم امید چنانست

که کان دار

که کان در رونق کمال نگشته وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است ناچار دم در کشید دیگر متعرض آن نوع
سخنان نگشت روزی چند بر آمد زرگر دست خود را صاحب اختیار دید پای از حد اعتدال بیرون کشیده به بیم
امید و عده و وعید تصرف در مال خلایق دراز کرده جهت پیرایه دختر پادشاه به بعضی جواهر احتیاج افتاد انواع جواهر
در خزینه عامره بهم نرسید زرگران را طلبیده ایشان نیز تفحص بسیار نمودند میسر نشد یکی از اهل گفت که دختر بازار
گان بدین گونه جواهر رنگین دارد زرگر بطلب جوهر کسی فرستاد دختر بازرگان به نزد ملکه آمده عذر خواست زرگر نیز
به نزد ملکه کسی فرستاد که من شنیده ام که این دختر بازرگان در بهار جهور دارد که تاج وهر فلک را بهای جواهر رواهر(?)
انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن لالیهای آبدار ندیده و تا دانه ابر در یتیم را در مهد
صدف پرورش نموده غواص بصیرت نظر آن یکدانه مشاهده نکرده بیت چه زهره بجوید درخشنده که
گرو برده از مه بتابنده که در تصرف آن یاقوت های خوش آب که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد هزار
خون جگر پرورش داده خار را تا آن سنگدلی در صحن سینه اش بهزاران ناز نگاه داشته قطرهای پاره پاره مانند
که در هنگام دی منعقد گردد و درون جامهای تنگ خام چند پاره زمرد که دیدهٔ نظاره که در تماشای آن خیره
مانده مردم دیده را از تماشای آن سبزه دلکش روشنی افزاید بیت زان نور بصر فزود معلوم شده کز
سبزه شود روشنی دیده فزون آن درج جواهر او لعل چند بیت که چون گلنار فارسی در نظر بصیران آتش افروز
و فیروزه چندی خوش رنگ ملمع که سپهر مینا فام بلطافت و لون از آن اکتساب نماید بیت لعلش نمونه ز سپهر
عقیق رنگ فیروزه رنگش نشانه از چرخ سبز فام ملک ملا امر فرموده تا دختر جواهری را حاضر گردانند تا دختر
جواهر بیرا حاضر گردانیده بقیمت وقت لیکن شد اگر بالطوع والرغبه اقرار نکند به تکلف و تشدد از وحا جلیه(?)
گرد ملکه دختر بازرگان را با حضار جواهر تکلیف نمود دختر بازرگان سوگند یاد کرد که این چنین جواهر ندارم
و جوز ره ریزه که داشت بمیان آورد زرگر انها را نه پسندید ملکه ملا تحریص بر تقدیر او کرد دختر شاه از جام جهان(?)

انجام همین ناقصات العقل والدین هست هیچ نبود مگر دیو مردم بیدار شد و نخوت سلطنت و کامران
دماغ نفس ستم پیشه مددکار گشته بشکنجه بازرگان زاده را فرمان داد و باندک زمانی آن عجوزه بیچاره بزخم
چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد و متعلقان و دختر بازرگان نفیر و فریاد باسمان چرخ اثیر رسانیدند
وزیر پاک ضمیر آن صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و ملک را از در بدنامی چنین که از روزنه حرم سر بر زده
بود ازاد او بیرون زد سینه اش بطریق تلطف وارثان بازرگان را بنواخت و مالی بسیار داده خوشنود گردانید
و دختر را از نظر التفات افکنده ترک ترتیب نمود شامت صحبت آن لئیم سفاک شهزاده نامدار
از مرتبه اعتبار ساقط گشت زرگر عاقبت الامر از مقام سلطنت بگریخت و دختر شاه صلاح دران دید که چند
روزی از شهر بیرون در باغ ملک ساکن گردد تا وقتیکه عواطف قهرمان شهریاری تسکین یابد و زبانه غضب
جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرفته بشفاعت بعضی خواص بجانب حرم باز آید و دختر چون بچهار باغ
پدر رفت زرگر خبر یافت بملازمت ملکه آمد شهزاده زرگر را دید آغاز اضطراب کرده گفت ای بدبخت
شوم دیگر باره آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی حیله از راه غرض و طمع بر کار کن برو که دیگر ملاقات من با تو
از قبیل محالاتست زرگر از نزد ملک بیرون آمده روی به بیابان نهاد سراسیمه و پریشان حال میرفت شب
در آمد و ابری سیه تیره سراپرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستاره که
را فروش شد بیچاره در چنان وقتی که غبار نیلی در عرصه زمین بیخته شده بود در دوره زلف [illegible]
قطران ریخته بیت شبی چون روی زنگی و سیاهی رسیده رنگ او تا پشت ماهی بخود و از قدم می‌گذارد
قضا را در آن صحرا برای شکار چاهی حفر کرده بودند ناگاه در آن چاه افتاد قبل از آن ببری و ماری
و بوزینه در آن چاه افتاده بودند از رنج و الم خود هریک بخصومت هم نپرداخته روزها بران قرار
قرار در تنگ چاه بماندند تا روز دیگر سیاحی از اهل شهر بر ایشان بگذشت احوال را مشاهده نموده پریشان

[illegible]

با خود اندیشه کرد که این مرد از فرزندان بنی آدم است درین ورطه محنت گرفتار رها بادیه ممات نزدیکست
از منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم تا ثواب این عمل ذخیره روز
لا ینفع مال ولا بنون ذخیره نهم پس رسن فرو گذاشت بوزینه در آن آویخت و بسر چاه رسیده بیرون رفت
کرت دوم نیز مطاوعت کرده مار را بر رسن پیچیده برآمد سیم مرتبه ببر خود را در انداخت و بیرون آورد چون این
هرسه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند بیت کار مردان باشد آن نیکو عمل گاه گاه هیچ تو
مظلومی بسر وقت سمک زمان رسد بدانکه ترا بر ما هریک نعمتی بزرگ و منتی تمام ثابت شد درین مجازات
و مکافات آن میسر گردد بوزینه گفت من در کوهی که بشهر متصل است در ایام باشم اگر التفات نموده منزل
مرا بقدوم میمون مشرف سازی و طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر فلان بیشه وطن گزیده ام
یکی کار اگر ما بدان موضع گذری فرمایی آنچه مقدور باشد رسم خدمت بجا آورده شود مار گفت در باروی قلعه
شهر وثاقی دارم اگر بدان جا تشریف آوری آن سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر احسان بجا آرم الحال
نصیحتی دارم که استماع بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میاور که آدمی بد عهد باشد و بپاداش نیکی بدی لازم داند
به کمال ظاهری ایشان فریفته نباید گشت از قبح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان ایمن نباید بود و بزرگان گفته اند
بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار نگاه آدمی شکل بود کان بتر از دد باشد اکثر اهل روزگار بآرایش
صورت مشغولند از صلاح معنی غافل دیده را بوسند و دل را [illegible] که این روزها رفیق زن بوده و خوی
و خصلت زنان نیکو انداخته در بشره او علامت فتوت و مردی ندیده ام از کلمات تو فا بوی مروت نشنیده
البته راه بکوچه صفا نبرده بیت وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید ز هیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا
اگر بر قول من اعتبار نکنی و این غدار را از چاه بیرون آوری آخر البته پشیمان شوی سیاح سخن ایشان
التفات نکرده رسن بجانب زرگر انداخته او را از چاه بیرون آورد زرگر سیاح را بعذرها خواسته ستم

و بتوجه ما

شمه از حال بی عنایتی پادشاه و سرگذشت تنگ خود باز گفت با این همه التماس نمود که البته روزی برود بگذرد به
که نقابات بیاد آرد سیاح گفت الحال پای تو در گل است و پای تو مثل من بر طریق غربت نهاده ام دست روزی
اطراف عالم را سیر گشتم شرط کردم که اگر قضا امان دهد قدر شرف لقا زیاده گردد باره شرف محبت دریابم
گر عمر گذشت برسم بدین معاهده یکدیگر را وداع کرده هر یک بجانب خود باز گشته سیاح روی براه آورده
دور گردید بخت شهزاده گرفته متواری شده پادشاه از تربیت زرگر نادم شده و از ناشنیدن موعظه وزیر منفعل بجانب
دختر التفات نمیکرد چندانکه اکابر بوسایل شفاعت تملیک در خواست میکرد بمعرض قبول
نمیرسید تا بر این قصه یک سال بگذشت سیاح برخی از بلاد کشور را سیر نموده مقصود خود بدست آورد آخر
داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند در غربت مرا کارها بر حسب مراد است هر لحظه دولت
و سعادت دیگری میسر و لیکن هوای مولود و مولد بالطبع شار کار آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوار
تر از غربت روی بوطن آورده شب بود که بدان کوه که بوزینه وطن داشت رسید قضا را دزد خون ریز
فتنه انگیزی که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف او بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ او
سپر ماه بر سر کشیدی بیت چه چشم دلبران بر کین و خونریزه به قصد خون مردم تیغها تیزه بپالین سیاح
آمده نقد و جنسی که داشت تصرف کرده دست و پایش محکم ببست و در کروه خطرناکی که از شارع دور بود
ایچنان بسته گذاشته عزم مراجعت نمودند بیچاره با خود گفت هنوز که رقمی از حیات داری و رقم از صفحه زندگی
نخوانده جای کلامت است شکر باید کرد هر شب مرد سیاح افتاده بود حکم قضا و زمان قدر را اذعان کردن
واجب دانسته هنگام سحر اندر دست و پای بیطاقت شده و فریاد آغاز کرد و گفت بیت میرسد گر دلم کشد فریاد
لیک فریادرس نمی بینم ه اشک حسرت از دیده می بارید از سوز سینه غم اندوز مینالید و میگفت دریغ که در این
مهلکه جفا ناچیز شدم و کسی از حال من خبر نیافت با این درد جان سوز در ورطه فنا افتادم و بوی دوا بمشام من

نرسید

نرسید بیت دل اگر سوزد درین غم بر من دلسوخته ه غیر دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست ه در این وقت بوزینه
بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کروه میگذشت آواز دردناک بگوشش رسید آن صدا بوی آشنا احساس کرد بر اثر
ناله روان شد تا بر وقت سیاح رسید یار خود را پابسته بند بلا دید سیلاب خون از جویبار دیده بگشود گفت ای عزیز
بدین جا چون افتادی و احوال چه منوال است سیاح گفت ای یار حدیث بآن در محنت آباد جهان هیچ کفه را
حتی پی قصه جراحتی نرسد و در خوابه روزگار غدار گنج لطافت بی زخم اژدها رنج بدست در نیاید بیت کس عسل
بی نیش ازین دکان نخورد ه کس رطب بی خار ازین بستان نچید کسیکه بر این نکته دانا بود حقیقت این حال بر وی
منکشف بود نه از قصه خار کنی چون ابر خزان اشک ملالت بارد و نه بر جلوه گاه گلهای تازه عذارش چون
سحاب بهاری قطرات طرب بارد چرا که نه غم او را مدارایست و نه شادی او را اعتباری پس قصه دزد و بردن زاد را
تمام به بوزینه گفت بوزینه جواب داد که خوشدل باشی بیت که در نومیدی بسی امیدهاست ه پایان شب سیه
سفید است بیت بقدر طاقت تدارک این قلیل سعی خواهم نمود اول بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از
خس و خاشاک داشت برد و میوه هایی که از تر و خشک داشت حاضر گردانیده التماس کرد که امروز از این منزل بیرون
نرود با دل فارغ بر بستر آسایش نشیند تا وقت باز آمدن من بوزینه از پیش سیاح بیرون آمد و پی دزدان را برداشته
بر قفای ایشان روان شد بر چشمه رسید که دزدان بعد از مشقت طی اراضی کوفته و مانده خواب بر ایشان غلبه کرده
رخوت و اجناس سیاح را در گوشه گذاشته بودند بخاطر خویش خفته بوزینه ایشان را غافل یافته غنیمت
دانسته بیت واره رخت را بگرفت اول بدره زرها برداشت و بگوشه برده در مغاکی پنهان کرده باز آمد
و ایشان را ایچنان غافل یافت رخوت را بقدر قدرت برداشته در گوشه ناکاه نهان نهاد رخت حاصل امر
تمامی رخوت سیاح و پاره از اسلحه و یراق دزدان برداشته در بالای درختی رفته از دور نگاه میکرد تا
چه روی نماید زمانی بر آمد دزدان از خواب غفلت بیدار شدند از زر و رخوت و زر سیاح و پاره از اسلحه های

اصلحه‌های خود اثری ندیدند سراسیمه بهر طرف میدویدند و حیران فرو مانده بودند عاقبت یکی که بجودت ذهن بر همگنان
فایق بود گفت ای برادران این چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست چه قدم انسان بدینجا نرسیده این صورت بهیچ وجه
از آدمیزاد صادر نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیو و پریانست ما که تا اینجا آمدیم و بچه
او بانه دست و پا دراز کرده بجواب رفتیم البته این حرکت از آنچه با ما واقع شده هنوز جای شکر است که قصد قتل ما
نکرده‌اند ثواب آنست که زودتر ازین محل بگریزیم و بیم آنکه مانده بدست تا زین تک و پای ازین جا راه برون رویم
بیت هست درین بادیه دیولاخ ۞ خانه دل تنگ و غم دل فراخ ۞ هر که درین بادیه با طبع سخت ۞ چون جگر
افسرده چه زهره گداخت ۞ و آنکه درین راه کند خوابگاه ۞ یا سرش از دست رود یا کلاه ۞ پس دزدان با دل
دردناک گریز پیش گرفتند بوزینه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت نمود احوال گفته آن
شب سیاح را نگاه داشت بامداد که دزد شب لباس ظلمانی از شعشعه نورانی خورشید گریختی آغاز کرد سیاح مهر جهان گرد
از بند تیره که خلاصی یافته روی بمقصد نهاد بیت چه ظاهر گشت در مجرای افلاک ۞ درست زد بروی توده خاک
بوزینه سیاح را راه نمونه کرده بسرچشمه رسانید زر و لباسی که پنهان کرده بود پیش آورد سیاح بحق خود رسیده
بر رخوت دزدان نظر کرد بوزینه را وداع نموده روی بشهر آورد و قفس را که در پیش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد
از دور ببر غزان و غریوان نمودار گشت سیاح خواست که از و احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش
مصراع ما را حق خدمت تو یادست هنوز ۞ پس پیش آمده او را عذر خواهی نمود التماس نمود که یک لحظه توقف فرماید
سیاح بنابر تراضی خاطر او متوقف شد ببر بطلب طعمه که لایق مهمان باشد بطرف چهارباغ شاه
رسیده در آمد دختر پادشاه را دید بر کناره حوض نشسته پیرایه قیمتی در آورده ببر او را بیک ضرب پنجه نابود ساخته
و پیرایه را برداشته بنزدیک سیاح آورد و رسم اعتذار رعایت نمود سیاح بر ملاطفت او را معذرت خواست روی
بشهر آورد در حال شهنامه زرگر اندیشیده و بخاطر گذرانید که زرگر بها ایم و سیاح حسن عهد مشاهده کردم

معرفت

معرفت ایشان چندی ثمره دارد زرگر که از ابنای جنس ماست اگر از وصول من خبر یابد هرآینه از مقدم من انواع
اهتزاز خواهد نمود در تقدیم ابواب تلطف و تکلف لازم خواهد شد بامداد و معاونت جنسهای ما بقیمت اعلی فروخته
خواهد شد این پیرایه که گنجینه جواهریست بقیمت نیک بدکان زرگر خواهد یافت جز سعادت او در این باب وقوف
بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگرانست سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید در آنوقت آوازه قتل دختر شاه در شهر
افتاده بود خلق سراسیمه روی به بارگاه نهادند زرگر نیز جهت تحقق آن حال از گوشه خلوت بیرون آمده میخواست
که یکی از یاران را ببیند کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه چشمش بر سیاح افتاد استبشار تمام نموده
با جلال و اکرام تمام بمنزل خود برد بعد از پرسش دیگر باز واقعه خود را و دور ماندن از حضرت پادشاه
عرض نمود مبلغ مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب
معیشت تو نقصانی پدید آمده باشد الحمدلله که ارکان دولت تو از تند باد حوادث منهدم نشد غم مدار که مرا چند
پاریست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار تو در شناختن گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا
بفروش هرچه جواهری بیاور که در مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه سوی طلبیده نگاه کرد پیرایه دختر ملک را دیده تازه روی
آغاز کرد سیاح را گفت قیمت این گوهر زیاده از آنست که محاسب وهم عهده شمار حساب آن بیرون تواند آمد ای
یار و لحظه‌ای دور که این ساعت خاطر ترا از وعده تنها فارغ گردانم تو اینجا بنشین تا من رفته بواسطه تو ضیافت آماده
سازم زرگر پیرایه را برداشته از وثاق بیرون آمد با خود اندیشه کرد که شکر که دولت بزرگی یافتم و قیمت شگرف
بدست در آمد اگر اهمال ورزیده امر اضاعت کردم از فواید حسن محروم و خود به بدنامی مزاج پادشاه بر من متغیر گرده
بود در آنوقت که خبر قتل دختر خود شنیده هرآینه متالم خواهد بود قایل ظاهر نیست هیچ وسیله به از آن نخواهد نیم
که سیاح را بکشند شاه و اهرام با او را عوض خون دختر قصاص فرماید البته از من خوشنود شود و مراتب اول رساند
بآن نیت آن غدار قدم ببارگاه شاه نهاده گفت قاتل ملکه را بفعل پادشاهی یافته‌ام شاه او را طلبیده

وپیرایه را طلب داشت باحضار سیاح نیز فرمان داده بیچاره سیاح را حاضر گردانیدند بیچاره چون احوال را بدید زرگر را
بگفت کشتی ما بدوستی دکنی نگشته بود زین زاده تر کسیرا هرگز بد دشمن این سزای و جزای منست ملک گمان برد که او گناه
کار است این سخن بواسطه مکافات میگوید پیرایه مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس سازند روز
دیگر که از شرایط تعزیت بپرداخت او را بقصاص امر فرمود در حینیکه او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره نظاره
میکرد ناگاه یار خودرا بدان حال بدید در پا افتاد و بعد از آنکه او را بزندان میبردند بنزدیک سیاح آمده بر صورت
واقعه اطلاع یافت بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آن ملعون نامرد بدگهر وفا ندارد و در مقابله احسان
و یاری طریق وحشت و جفاکاری آرد نشنیدی و روی از قول یاران برتافتی و مناصحت حال که از شر بیرینا مبرات
استماع ننمودی دانستم که حال و مال تو بندامت خواهد انجامید من بهار روزها دل طمع بریدم که عنان دل شیدا
بکف شریر داد سیاح گفت ای دوست چهره آن ازین نمک ملامت که حال بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب
خاطر چیزی بهم نخواهد رسید هر آینه رنج بس است که نصیحت ترا نشنیدم کنون چاره اندیش که دفع این غایله و علاج
واقعه تواند شد مار گفت دیروز مادر شاه را زخم زده ام و همگی خلق در معالجه آن عاجز ندانی که ... دار
وع الصباح که ... توانید و ترا بنزد ملک برند پس از آنکه صورت واقعه خود تقریر کرده باشی این گیاه را بمادر ملک بده
تا بخورد البته شفا یابد شاید که بدین وسیله خلاص شوی سیاح را وداع کرده بسوراخ رفت و وقت صبح مار بر پشت
بام کوشک پادشاه بماند و بانگ برآورد که علاج مار گزیده نزدیک سیاح بدکن است که ملک دیروز او را حبس فرموده
ملک بربالین مادر بود و غم فوت دختر باینده مادر جمع شده و در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد چندانکه جهت دفع
سموم معالجه مینمود فایده نمیداد آن آواز بگوش شاه رسید و فرمود که قایل را در بام تفحص نمایند که چه کس است و این سخن
از کجا میگوید چندانکه پاسبانان بر بام دویدند اصلا آدمی ندیدند همه حیران افتادند که هاتف غیبست که این صدا در داده
فی الحال سیاح را از زندان بیرون آوردند و بنزدیک پادشاه بردند بتحقیق قصه کوشیده سیاح گفت ای ملک همیشه

درکه عدل

درگه عدل و جناب جهانت چو کعبه مقصد حاجات همه عالم باد علاج زهر افعی نزد منست بتوفیق رب العالمین
امید لطف ملک محبت کامل خواهد یافت متوقع آنکه اول نکته از حال ایشان این نکته گوش فرماید ز عدل حضرت ملک نه زیبد
که یکی نفس گوش و هوش بصفای حال مظلومان بگشاید عادلان سایه خدا باشند ورنه از سایه ام جدا باشند ملک بطریق
لطف فرمود که حال باز گوی از مبدا تا معاد سیاح از روی جرأت دلیروار قصه خود را فرو خواند و برات ذمت از او
گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد از آن گیاه اندکی با شیر ممزوج کرده بملکه خورانید فی الحال اثر صحت ظاهر گشت ملکه او را
خلعت گرانمایه فراخور همت پادشاهانه پوشانید زرگر در پای در آن اثنا رعایت سیاح می کشید تا روز برگشته شود
و مال همایون بماند و بنزد شاه به تقرب و جایگه درشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که زرگر را عوض سیاح
بقتل آورند زرگران فکر بودم که زمان خوردم که ناگه جو زنند که ما سرم قاعده امراء آنزمان آن نوع بود که جونی
بیچاره را ناکسی بعلت بهتان در دام بلا افکندی و افترای او ظاهر شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستی
که بجا آورند در حق آن کذاب غماز بعمل آمدی الحق ناشناس بیوفا را که روی فتوت و نه بوی مروت دیده بود بردار
کشیدند و عرصه وجود شر را بعدم فرستاده عالم را از لوث وجودش که جمع غدر و فساد بود پاک ساختند به مکافات
فعل و مجازات عمل خود رسید در این دار المکافات آنکه بد کرده نه با جان کس با جان خود کرده همیشه راست
کار و راست رو باش اگر خواهی نکو باشی نکو باش امینت مثل پادشاه آن در اعتبار رفیقان و تفحص احوال متعلقان
اگر ملک آن بدگهر ناپاک را تربیت نکردی چندین آتش متعرض خون ناحق نشدی بطریق حزم البسر بخیه تر گشته نگشتی و اگر
گوش باستماع قول مظلوم ستم دیده نگشادی حق از باطل و راست از دروغ امتیاز نگشتی سلطان باید که به احتیاط کسی را
تربیت نکند و بدی در حق هیچکس پروانه سیاست ندهد و یقین شناسد که نیکوکار هرگز ضایع نشود و جزای بدکردار
بهیچ وجه در توقف نماند در وقتی که گزارش قضا بارگاه دولت ایشان را برادرشته کارهای قدرت نوبت کامکاری و
جهانداری باین ناگذشته سعی نماید ناگاه اینکه موجب نیکنامی دنیا و سبب نجات عقبی تواند بود از ایشان در

وجود آید بیت هر گه نظر بکبر کند سپهر ٭ هر دم زمین بکبر سید هزار مان ٭ چون کام جاودان متصور نمی شود ٭ خرم کسیکه
ماند ازو نام جاودانی و الله اعلم ٭ باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب
زمان چون رای کشور آرای این داستان بر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت استماع نمود
از حکیم کامل ذو فنون بیان و دل ممنون گشته گفت بیت ای تشنه کان بادیه شوق خورده سیر ٭ از بحر علم روشنست
آب زلال علم ترا بر نشسته ضمیر منیر بدست فکر ٭ روزی هزار بار نقاب از جمال علم بتصدیع ملالان جناب
حکمت مآب از حد گذشت زیاده از اقدام بر ابرام بر حد با ادب کشید نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد التفات
نموده از خوار وصیت سیرنامه آگاهی داده ید داستان ملوک را از تربیت اهل نداد و متعلقان شنیدم بر خللهای که از
صحبت اراذل و سفها بدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده وصیت آخرین را باز نماید در این معنی سخن باید
راند که چرا کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنا شود و لئیم جاهل و نادان غافل بفراغت و رفاهیت
گذرانند نه او را عقل و کفایت دستگیر و نه این را جهل و حماقت از پا در آورد و دیگر آنکه وجه جهل در جذب منفعت
جست و رفع مضرت چگونه برهمن جواب گفت دولت سعادت را مقدمات اسباب است که چون انها را کمک آورد
سزاوار جاه و مکنت و شایسته عزت و رفعت شود اما نتایج و ثمرات آن به تقدیر ازلی متعلق است اصل هم قضای
الهی و حکم پادشاهی تواند بود و به مقتضای قضا و قدر روابط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق
دولت از قوت یکروزه محروم بودند بسی جاهلان اسعاد و شوکت و مکنت بر سریر سروری نشسته بیت کنج شاهی
دهند و نان راه به هنر پیشه نیم نان ندهند ٭ مسند بر صدر واهی و دستار ٭ مغلطه به بستان ندهند ٭ هر این نیز
این حال وابسته بحکم الهی و فرمان حضرت باری تواند بود هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاشی سرانجام تواند
نمود یا حرفه پر فایده که از ان اسباب معیشت مهیا تواند کرد امید با جمال زیبا که دلها را صید کرده خدمت ملوک
تواند کرد چون قضای ایزدی یاد یار نباشد ثمره هیچ نخواهد داد از مقدمات نه جمال خود و خرد بکمال نتیجه چیزی

نخواهد یافت

نخواهد یافت چنانچه پادشاه زاده یمن این مشکل را بدور و دراز شهر نوشته این سخن را قصه رنگینست مای پرسید
که چگونه بوده است حکیم گفت حکایت در بعضی از بلاد روم پادشاهی بود کامکار جهاندار عالی مقدار بیت بدانش
بزرگ و به همت بلند ٭ بماند دلیر و بدل هوشمند ٭ او را دو پسر بود با آداب نیکو و باصناف فضل متحلی بیت یکی دلها
بر حجت شاد کرده ٭ یکی جانها بعدل آزاد کرده ٭ چون شاه دعوت ایزدی را بانگ اجابت زد برادر مهتر ... تصرف
کرده و دلهای ارکان دولت را به کمند تلطف و دانه تکلف در قید آورد و به کمال تملق صید کرده بجای پدر بر سریر پادشاهی
نشست بیت بفرخ تر زمان شاه نکو بخت ٭ به آیین پدر شد بر سر تخت ٭ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه
بر فرق فقدان برادر بزرگ انداخت قاید دولت زمام توسن ایام بقبضه اختیار و اقتدار او سپرد از بیم جان
و قصد بدگمان رخت رحیل بر بست راحله نهاده کربت و غربت خط سفر قبول نمود از غم و غصه زاد و توشه برداشته
روی براه نهاد بیت ز شهر خویش ملول و دل سوداریم ٭ بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم ٭ القصه تنها راه دور و دراز
پیش گرفت آخر روز به منزلی رسید و بر تنهائی و غریبی خود گریان و نالان شده میگفت بیت همراه نگار کرد چشم
چشمه خونین روان ٭ حال رفتن چون بود این خود نخستین منزلست ٭ آن شب تنها گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی آفتاب
از مشرق افق جمال نمود و نگار رخساره از پس پرده نیلوفری عذار درخشان و رخسار رخشان بر عالمیان جلوه داد
بیت در مهد گشت و کردان سپهر ٭ بیارایت روی زمین را بمهر ٭ ملک زاده گفتگوی با خود کرده آهنگ رفتن کرد و با وجود
جوانی تازه روی سلسله موی با طراوت بی غایت و لطافت بی نهایت همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید
که تمامی کمال حسن بر قامت او دوخته اند دل ماه از شراره مشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه بر حوالی گلبرگ ترش
دمیده با دایره از عنبر تر بر صفحه رخسار گل سیراب کشیده نظم خط چون بر دامن گل که عنبر بیزه میچیند زسنبل ٭
خط زنجیره گرد ماه گشته ٭ خرد سر بر خطش گمراه گشته ٭ شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش دید گفت
خط عجب دیده رخ بر فروخته ٭ چون سبزه خلیل گرد آتش بر آمده با خود گفت مگر بار هجران را برفاقت این جوان

میتوان کشید درست که این سرو کلعذار از تاب آتش فراق امان توان یافت ع خوشست آواره که از راه بهار

چنین پس آن سرو بوستان جوانی و آن گل نوبهار زنده که به مصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان را گلستان ارم

تصور میکردند خارستان مشقت را گلشن نزهت فزای جنت خیال می بستند ب در دوزخ اگر الف تو

در چنگ در آید از حال بهشتیان مرا ننگ آید ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیاری کاروان طالب تدبیری دور اندیشی تمام خرد که همقدم کفایت بعقل کامل

رشته شب را بگردن روز بربستی در وقت معالجت بختی و چالاکی در شب خورشید رای ربا از فلک آوردی

حریف چابک شیرین زبانی بدانش کارسازی کاردانی او نیز بدیشان پیوست نظر سعادت صورت تثلیث

وقوع یافت روز سیم دهقان بچه توانای زورمند که در ابواب زراعت بشارت شامل در اوصاف دهقانی

مهارت کامل داشت فیروز مند کردست زورمندش در باغبانی بدیکه هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال

گل نورسیده میوه نشاندی و به یمن قدمش در دهقانی تا غیتی که چون پای بر سر خاک نهادی به آنکه تخم مراد افشاندی

بر آمدی ب باغ از کشته تازه و سیراب مزرع از نظم باد و سحاب آن نیز مصاحب ایشان گشت بنای چهار

خانه مرافقت باتمام رسید و سر خیر اتفاق اربعه ظهور یافت یاران چهره بشادی محبت یکدیگر غم احباب

و اوطان را فراموش کردند منازل و مراحل طی نموده بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند ب هر کجا انس

هم نشین و بستان هست در گلخن میان بوستان است نه زبانت کار می آید نه دست هر چه میخواهد نصیحت قایم است

دل زهر یاری عذاری میخورد دهقان زهر علی صفای میخورد چون ستاره با ستاره شد قران لایق هر یا اثر باشد بسی

از اتفاق هر یک فیروزی از فراق هر تنی چیزی خوری بعد از قطع مسافت بعید بشهری رسیدند جهت آسایش بر کناره

شهر منزل نیکو اختیار کردند هیچیک را از دو توشه نمانده درم و دیناری نداشتند یکی از یاران گفت هر یک هنر و کفایت

خود بنماییم و بجد و جهد کفایت خود نماییم و جهت قوت دعوتی بچنگ آوریم تا به فراغت در این شهر روزی

چند توانیم بود

چند توانیم بود شاهزاده گفت کارهای دنیا به تقدیر حضرت الهی باز بسته است بکوشش و جهد آدمی در آن زیادت نقصان

پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشند همه از پیشه و طلب آن خوض نمایند و عمر عزیز را فدای مردار که با وجود ناپایداری

دشمن بسیار نکنند بیت این جهان بر مثال مرداریست کرکسان گرد او هزار هزار این مر آنرا زند همی مخلب وان مر آنرا

همی زند منقار و افزار هم بپرند همه وز همه باز ماند آن مردار روزی چون در کارخانه نحن قسمنا بینهم قسمت یافته

باشند بجد و جهد و بهره زیاده نشود حاصل حال حریص جز و بال نکال نباشد بکرچه بکد لقمه بدست آوریم بیشتر از روزی

خود که خوریم پس زیادتی روزی ماست این همه تشویش کشیدن چراست راه رضا گرو و در و مند باشی م ی به

کیمونه دخرسند باشی جوان رعنا روی گفت حسن در طل معتبر است در ادراک نعمت و جمال سبب مو کند در آخر جمال

و ثروت هر کجا چشم جمال جلوه کند مال از تابع خواهد بود هر وقت که صبای ظرافت ظهور نماید ناچار ناچار

هر که صاحب روی نیکو بود هر جا که بنگرد هر چیز بر وبود بازرگان بچه نقش از صفحه حال خود نمود که سرمایه

و سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بهاست اندک مایه را مایه و سود خیری نماند منافع رای راست و تدبیر

فواید درست در کارشناسی و معامله کاردانی بر همه اسباب سابق است هر کرا پای معیشت در سنگ فاقه آید بتلا غ

آن جز تایج عقل دستگیر نخواهد بود هر کرا سرمایه سعادت نیامد در تدارک آن جز توقف بر معاملات پای مردی

نخواهد بود ب اگر اساس عمر بر خرد نهاده شود در فراقت دل بر خست کشاده شود دهقان زاده گفت عقل

و تدبیر همه جا بکار است بعفو و فهم تا بکار دنیا اگر دانش و حضور دولت مدخلی داشتی بایستی که آنکه دانایی از هم

بیشی و برای رتبت از همه در پیش بلوای دولت او خفقان سلطنت بر افراشته بعفو خردمندان بر بندان مقید نبودی

و کاهلی که از تلاذ کفایت و کارگزاری بویی نشنیده در بوستان نعیم و فرغت آسوده نبودی ب فلک بر مردم نادان

دهد زمام مراد تو اهل فضل و دانش همین گناهت بس زکات و سیامن مجاهدت مردم را در معرض مسرت و

کامکاری اردادی بوستانی بهنر و وقت بفواید زیور روشنی کاهی و بهجت آراسته گردد ب کسب تا بازی بدست آرای

که ز عقل تو هیچ نکته ندید شاه با آنکه گشت دارد و تاج بزرگ کمالیان بود محتاج نوبت سخن بشاهزاده رسید
التماس نمود که نوبت دیگر در این باب نکته بیان فرمایند شاهزاده گفت بیت با آب روی فقر و قناعت نمی بریم با پادشه
بگوی که روزی مقدر است حسن بر هان هم که قبل ازین بشرح تحقیقت آن تقریر و سخن دهقان را نیز که می گویند پیرایه حسن
و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید نمی گیریم اما مدعیان را مدعا اینست که اگر جمال حسن قضا از پس پرده
بجلوه نیاید کوکب نور رخشان حسن از مطلع افق اقبال طلوع نمی تواند نمود تا کار کمال قدر در دکان مشقت نگشاید
متاع نشناسد که و کفایت در بازار قبول رواج نمی یابد فایده مانده کسب نواله است که بحواله تقدیر ازلی
نصیب هنری افتد نفع کشت و زرع توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعات مزارع حرفت رسد باقتضای
مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز نقاش نه کرد بیت چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت فسون ما بر او گشته است افسانه
پس محقق اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی مشقت و تعب بدست آید اگر ارادت ایزدی بحصول آن تعلق گیرد جد و
جهد فایده ندهد پس حکم الهی را گردن باید نهاد و سر تسلیم و رضا بر خط تقدیر گذاشت بیت در مان ما قضا بر رضا دو دست
دلیس [?] چنانکه پیر دهقان مهم خود بعنایت حق تعالی گذاشت باندک بر مطلوب خود فایز شده از قید محنت رهائی
یافت مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده شاهزاده گفت حکایت در شهر اندلس دهقانی بود با دولت و دل کشاده
اسباب زراعت و عمارتش آماده اکثر اوقات دخلش بر خرجش می افزود بالف مشقت سیصد دینار فراهم آورده بود
دیوان دلش [?] هیچ چیز قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز از خواهش او را شمردی بدان زعفران
طرب افزا لب عیش را خندان ساختی بیت در آن میوه زعفران ریز شد که چون زعفران شادی انگیز شد روزی
بطریق معهود زرها را شمرده و میخواست که در جای مضبوط بنهد یار عزیزی بدر خانه او آمد دهقان از بیم آنکه
آن مهد عصمت را نبیند عروس رخشنده را بحکم استر ما عینک ادلا پنهان باید داشت سهواً او را در سبوی آب
انداخت و با یار خود جهت مهم ضروری عظیمی قریه نمود و همقدم رفتن زن را گفت طعامی مهیا کن زن در غیبت دهقان
خواست که نموده

خواست که بفرموده عمل نماید سبو را از آب مملو یافت بر در حواله آمد منتظر آنکه آشنائی بهم رسد قضا را روستائی قصاب که چند روز
بشهر آمده بود زن دهقان با او اندک آشنائی داشت التماس آوردن آب نموده سبو را باو داد که تحمل آن زحمت شود و حق آشنائی
گذارده شود روستائی قبول کرده زن سبو را بروستائی داد و روستائی سبو را بر پشت نهاده بطلب آب روانه شد در راه
روستائی حرکت چیزی از سبو احساس کرده رسم تفحص بجای آورده صره زر را دریافت بنشاط تمام در آستین تملیک
کشیده گفت بیت دولت نهست که بی خون دل آید بکنار سپاس و منت حضرت حق سبحانه و تعالی را بجا آورد که بنابر
محنت بقیمتی وافر باو ارزانی داشت الحال شکر گذاری این دولت بر خود واجب لازم می آید از وقت خود اتهی زر و در خلاف
این زرها جهت روز احتیاج ذخیره باید نهاد پس روستائی قصاب از آنکه گردن زر از آب و سبو فارغ شده زر که
با خود داشت گاو جوانی فربه ای خرید و زینت خانه کرد چون از شهر خارج شد اندیشه نمود که اگر این زر با خود دارم
از خوف دزد و راهزن ایمن نتوانم بود و اگر در شهر در جائی دفن کنم از مشغولی خاطر وسوسه می نمود خوشدل
نتوانم بود و بر هیچیک از این آدم اعتماد آن ندارم که امانت باو سپارم بیت مجوز رسم امانت در این زمانه
که نیست مصلحت آنست که زر را در حلق گاو اندازم و نوعی کنم که بگلوی او فرو رود بعد از آنکه ذبح کنم صره
بسلامت با تصرف من قرار گیرد القصه گاو بیچاره بدان مشقت مبتلا کرده چون گوساله درون ویرانگی زر
ساخت و روی براه نهاد قضا را در راه پیرش با جمعی پیش آمده مهمی ضروری پیدا او در شهر واقع شده بود که قصاب را
تدارک آن واجب بود لابد بواسطه انجام آن مهام روانه شهر شده گاو را با پیر بده فرستاد و گفت که فلان
مبلغ خریده ام در غیبت من گاو را از تصرف بدهی و ذبح نیز نکنی دهقان در این وقت با یار خود از ده کار ساز کرده
متوجه شهر بودند و نذر کرده بود که گاو فربه در تقدای [?] نذر کند گاو بدان فربهی دید متوجه خریدن گاو
شد و از آنجا قصاب که توقع داشت مضاعف نموده بیع کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربانی انداخت در این وقت
قصاب زرپادشتی آمده قصد کرد که از آن موضع برود رشته جای محکم تری گذارد چندانکه بیش طلبید کم یافت از زن پرسید که

کر سبوکی اُت زن صورت حال باز گفت دو دار نهاد دهقان بر آمده دیده حیرتش از مفارقت زر خون شد خود عاقبت
بیچاره سوداش حاصلش نکند بیت عشق ورو طرح حوض متفکر ورباض در غرقاب اضطراب افتاده عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت
بیت بگذاشتیم تا کرم او چه می کند ۞ با این دل شکسته غم او چه می کند ۞ بنمود تا کاو را قصه کردند چون کار به نقر
احتساب رسید چشم دهقان بر جره زر روشن شده از فرح بیخود افتاد و چون بهوش آمد جره را از آلوده گی پاک کرده
زرها بیرون آورده هر لحظه بوسه بر آن نهاده و بچشم کشیدی و گفتی بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ۞ چه شکر گویمت
ای کارساز بنده نواز ۞ پس با خود اندیشید که این نوبت چنین امری عجیب و غریب که نه هیچ دیده دیده و نه
هیچ گوش شنیده مطلوب بچنگ در آمد بعد ازین جا را جز کمر من نخواهد بود چه یک لحظه بی وجود او زنده گی برمن حرامست
بیت هرگز خطا بروزگارت نرسد ۞ منم بعد چون دهقان همیشه آن جره را با خود داشتی خاتون او را ملامت
میکرد که این معنی از طریق توکل دورست چه ذخیره نهادن بر رزاق حق اعتماد ناکردنست چون بحکم فابتغوا
عند الله الرزق روزی از خزانه کرم او باید جست عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل
بلطف خفی حق که هیچ فردی از افراد جهان او بی بهره نیست بگشاید یقین بداند که از روزی در ازل آنچه مقدر شده
زیاده و نقصان بدان راه نیابد که در پیمانه تقدیر بیش و کم نگنجد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه
وسایط چاره نیست بصورت محافظت اسباب باید کرد بمعنی از تفویض و توکل می باید چنین بیت غافل
منشین که عالم اسبابست ۞ اسباب نگهدار و توکل میکن ۞ القصه دهقان جره را بر کمر بسته و بکار خود مشغول شد
روزی در چشمه غسل می کرد در کنار چشمه او را نهاده بود و از خاطرش محو شده جامه پوشیده و جره را همانجا بگذاشت
متعاقب آن شبانان باب دادن گوسفندان بآنجا رسیده جره زر را یافته چون جان در آغوش کشیده روی به
منزل نهاد و زر را بشمرد صد دینار نقد بود با خود اندیشید که این عقد تمام است عیاذاً بالله اگر چیزی ازین بردارم
ناتمام شود شاید که دیگر باره باین عقد نرسم در فور تمام صبر باید نمود اغلب راحته روز هیچ ذخیره ساخت بیجان

دل نزول

دل نزول در دولت و زر را به بغل درکشیده خاک خواری بر لب مالیده ۞ خاک در کشید ناگاه دهقان را از جره یاد آمده
با دل پرخون باران حسرت از دل و دیده باریدن گرفت و لشکر اندوه و تیمار از پیش و پس روی آوردن آغاز نهاد و بسیاری
بجست و پی به مقصود نبرد ناچار مغموم و محروم بخانه باز آمده صورت حال با زن تقریر کرده دل زن از غصه او ملال
بود از اندوه بد و حال چون کیفیت واقعه بشنید زبان بطعن بگشود که ای بد عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه
نمودی و در نفقه آن دم که در زندگی معیشت را بر عیال خود تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن غمناک و گریان میباشی
دهقان گفت ای زن الحق راست میگوئی بیت بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست ۞ چه روز وصل نکردیم شکر نعمت دوست
محض غلط و غلط بود که در راه اسراف نمودم از اهل عیال در نگاه داشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این نکند که جره از زر در کمر
شب و روز محنت کشد چه آسایش نسیه بر نقد محنت گرفتار آید ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور بوده
باشد ظاهر شود چون من بگرداب تحیر و تحسر در افتاده از ساحل نجات باز ماند آنکه گوهر دارد و کان می کند
جان نه بهر دیگران می کند ۞ بیت چند با فزون غم افزون خوری ۞ سیر و مست هست چرا خون خوری ۞ چند کشی از پی بیشی
گزند ۞ گوش بکن خورسندی و باش ارجمند ۞ پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نموده نذر کرد که دیگر مال ذخیره
ننهد هرچه من بعد بچنگ او افتد صرف کند بتوکل جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض و به قضا رضا داده
سر تسلیم بر خط انقیاد نهد از آن جانب شبان زر در بغل و گوسفند در صحرا می چرانید روزی بحوالی چاهی رسید
ناگاه گروه سواران از دور ظاهر شدند شبانان از خوف آنکه مبادا زرها را از وی بگیرند جره را در چاه انداخت
و گوسفندان را برداشته روی بخانه نهاد متعاقب وی چوپان بآن نواحی رسید ناگاه باد سخت جستن گرفته
جامه او را در ربوده و بهمان چاه انداخت دهقان لابد بسبک بچاه در رفت و دستار میطلبید ناگاه جره زر را
دریافت بیت سنگی که بهر باجت و یاقوت یافت ۞ شکر ایزد بجا آورده بار دیگر آن زر با عیال در میان نهاد
چون شماره کرد چون شماره کرده بود سیصد دینار بود نه زیاده و کم دهقان گفت اینک بخشنده به منت چیدانکه

چنانکه فوت شده بود از غیب باز بمن رسانید بندری که کرده بود وفا نمود مال بدل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه رضای حق تعالی صرف مینمود تا دویست دینار خرج کرد اما شبانرا از معامله گوسفندان جمع نموده خودرا بسر چاه رسانید یوسف روی روشن خودرا در چاه ندید فریاد و واویوسفا برآورد یعقوب‌وار از مفارقت آن یوسف گلعذار سرشک از جویبار دیده کشود و گفت مرا بعد از این از سرمایه حیات چه سود باشد در حسرت این محبوب جانی از عمر زندگانی چه راحت

بیت

نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این ¤ ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

شبان شبها و روزها متأسف و حیران میگشت بعد از مدتی لشکر آمده گذرش بر زاویه دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت او که داشت ایشان را ضیافت نمود بعد از خوردن طعام از هر نوع سخنان در میان آوردند شبان نیز حکایتی گفت اثر ملالت از کلامش ظاهر میشد احیانا در میانه کلام بی اختیار رشک حسرت از دیده میبارید دهقان سبب آن پرسید شبان گفت چگونه دلخسته و آزرده خاطر نباشم و چرا در آتش مفارقت نسوزم

بیت

ای که از من گم شده گر از سلیمان گم شدی ¤ هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

بدانکه سیصد دینار زر داشتم قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن بود فلان روز از ترس ظالمی چند دیگر از دانش نیافتم دهقان از این سخن بیخود شده و بنزد زن آمد و گفت این مالی را من حلال میدانستم دست اسراف و تلف در وی نهاده بودم و بی دریغ خرج میکردم حق این جهان بوده به سبب غفلت از ورطه وبال و نکال افتادیم اکنون حقوق که مانده بطریق هدیه تسلیم او باید نمود و از آفتهای این راز احتراز باید کرد چه اگر تمامی مال را از ما طلب دارد از ادای آن البته عاجزایم

بیت

آنکه تفتیش به توکل رسید ¤ چهره مقصود بر وی بی پرده

زن بدین باب با او موافقت نموده گفت حق به مستحق باز باید رسانید بر توکل و قناعت در باید ساخت تا حق تعالی عوض آن را بما دهد القصه صد دینار که باقی مانده بود آورده تواضع شبان کرد راعی ممنون گشته تعداد نموده صد دینار بود برداشت با خود گفت این نقدینه دولت است امید دارم که باقی دیگر بچنگ آید این را نیکو ضبط باید کرد تا نوبت دیگر بچنین مشقت گرفتار نشوم چوب دستی بطری بردشت که راعی را

میباشد

میباشد پاره از آن مجوف ساخته زر را در آن نهاد تاکید المطمع بران حاصل شود روزی بر کنار رود بزرگی ایستاده بود ناگاه چوب دستش در آب افتاد چندانکه سعی کرد که بگیرد نتوانست آب آنرا از نظر او غایب کرد از قضا گذر آب بر در شهر بود دهقان بطریقی برآمده در کنار آب غسل میکرد ناگاه چوب دستی را بر روی آب دید گرفت و بخانه آورد خاتون طبخی میکرد هیمه در خانه نمانده بود آنرا بشکست تا طبخ را باتمام رساند که ناگاه دانستش چون طبق طلا پر زر قیمتی شد بشمرد دید صد دینار درست است شکر الهی بجا آورده دیگر باره دست دل و نفاق بکند دوسه روز برآمد شبان باز بمنزل دهقان آمد از نوبت اول پرسیده ترس عصا و صد دینار را باز گفت دهقان گفت راست بگوی که این زر را از کجا بچنگ آوردی و بچه نوع جمع ساخته بودی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر ان چشمه چره زر یافتم سیصد دینار بود از بیم راهزنان در چاه انداختم این صد دینار که تو بمن دادی در میان عصا مجوف کرده گذاشتم بجای آب از من در ربود دهقان تبسم کرده گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را بمن لا الحق عاید گردانید بدانکه هره رای من در سر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم صد دینار تتمه را تو دادم باز در عصا یافتم و چهار را زر است که خرج میکنم شبان متحیر مانده گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد غرض از ایراد این مثل آنست که یاران حریص قناعت از دست ندهند و قدم در بادیه توکل نهاده زیاده طلبی را موقوف سازند از نیرنگهای زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشند فرصت حیات غنیمت شمرده بر جاه و مال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده قضا مستور است کس را وقوف نیست که انجام کار چیست آن روز بدین مقالات بسر برده روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ خورشید را در چمن افق بصد آب و رنگ نمود سنبل غالیه مار شب تا روز بنفشه را از سپهر پرده خفا در روی کشید

بیت

چه لاله چهره مهر از سپهر تابان شد ¤ شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد

بزرگ بچه بر خواست و گفت ای فرزند باشید تا من امروز ثمره اجتهاد نفس منظور آورم و دانکه مانده که کم شود هر یک بتوتیه تدبیر وجه معاش بکنند دوستان بدان سخن همداستان شدند دهقان بچه بدر شهر آمده پرسیه گردانی شهر بکمال کار

... بنکو مخزند کفنند الحال به فروشی عزتی دارد و بقیمت تمام میخرند فی الحال بکوه رفته و پشتواره کران از هیمه خشک
در بسته به بازار آورده بفروخت و طعام لذیذ خریده روی بجانب یاران آورده و بر دروازه نوشت که نتیجه کسب یکروزه
ده درهم است حاصل الامر یاران امروز از نوالهٔ عیش دهقان را بنواق خاطر تناول فرمودند دیگر روز که خسرو
جهان آرای خورشید تابان شد علم تیره را بلمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید ب بروی تازه مهر عالم افروز
بیرون آورد سر از غرفهٔ روز جوان رینا روی گفت امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت و موجب
رفاهیت یاران باشد برخواسته و اندیشه مند بجانب شهر روان شد با خود گفت از من چندان کاری نیاید و دست
تهی بجانب یاران نتوانم رفت چه مرا مشکل کاری افتاده نه روی نهفتن و نه یارای گفتن ب کارم از زلف تو
در هم شده مشکل هست م که کشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش م و درین فکر بشهر در آمد رنجور و اندوهناک بر سر
کوچه بنشست ناگاه زن آشفته موی زرین خورشید روی برو بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده
کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد ب بدان شاه در دلش افتاد جوشی م که پیدا شد ز هر مویش خروشی
کنیزک جوان را گفت که این رخ ره زیبا که گل از خجالت طراوتش چون یاسمن دم زده منفعل گشته در این قامت
رعنا نگر که سرو سهی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل بماند ب سرو من از چمن جان و دل آمده روی
نسبتش هست بآن سرو که در آب و گلست م اگر حدیث آن لب گویم لعلت شکر آمیزد اگر رقم آن خط خواهم
ملالت دفتنه انگیزد زن کنیزک را گفت تدبیری اندیش تا این طایر همایون ببام در آید و حیله انگیز که در ملش
بکام گراید کنیزک بنزدیک آن جوان آمده گفت ب ای نور دیده مونس جانان کیستی م شیرین لبی چنین شکرستان کیستی
ای نازنین تیر زه مژکان ابروان برکمان نهاده تا سوفار بر دل من زدی و آن بیچاره را قتیل خنجر کرشمه کردی
ار دیر آشنا خاتون من دعا میرساند و میگوید که تو درین کشور غریب می نمائی و غریبان شکسته دل میباشند
اینمانکه تیر عشقت در دل جا کرده اگر تو نیز در مایهٔ جان گذشته منزلی دارم از محبت اغیار خالی

اگر لطف

اگر لطف تشریف آوری من بآن قدر تو کرم ترا چندان زیان نخواهد بود ب از آن لطف بنزیرد کمال تو نقصان م و ز آن
طرف شرف روزگار ما باشد جوان گفت منت دارم پس به همراهی آن نازنین برفت و تا آخر روز باو دلبر برده و دقیقه
از وی و مردانگی نامرعی نگذاشت ب هوای دل اهوس اسرار شد عنان کرد م شکیب از سینه بردو صبر جویا تیز م عروس دید زیبا
دل در دست م تنور گرم خالی از دست م نگاه ان متوجه حضور همراهان شد زن بعوض کارش از صد درهم به نزد جوان
نهاده عذرخواهی کرده جوانی بزرگ بعشت یاران سامان نموده بر در دروازه نوشت که قیمت یک گشتی از جمال یکروزه
صد درهم روز دیگر که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در باز کشوده و بیان زرتار افتاب در دکان سپهر فلابر حاملان
بازار دنیا جلوه داد ب فروریخت زر چرخ گوهر فروشی م ز بازار گردون برآمد خروشی م بازرگان بچه را گفتند
که امروز روزی ما از مطبخ احسان فیاضی بسعی تو وابسته است او نیز قبول کرده روی بشهر آورده سراسری کشتی مشحون بانواع — ناگاه کشتی
نفایس از راه آب در جهار بدر دروازه رسیده اهل شهر در دیدن آن توقف داشتند تا کی او بنزیرد بازرگانزاده
زاده از او قیمت لایق بخرید و همان لحظه به نقد بفروخت هزار درهم سود کرده اسباب یاران از اطعمه گوناگون
زیاده از چند و چون سامان کرده بر در دروازه شد نوشت که حاصل یکروزه شاهزاده هزار درهم روز دیگر که شاه
انجم بر تخت زبرجد چهارم برآمد رایت سلطنت در دیار الملک سپهر برافراخت ب صبح زرافشان قبای زر تار تاج
از لعل کرده تخت از عاج ب شاهزاده گفت تو همیشه لاف از توکل میزنی و دعوت تفویض و تسلیم میکنی اگر از این ثمره معرفت
داری با تیمار کارها باید داشت شاهزاده سخن ایشان را تلقی نموده با اسباب همت عالی عزیمت از شاه پیشه تردد خاطر
روی بشهر نهاد از قضا پادشاه آن شهر را وفات رسیده از کل نفس ذائقة الموت جرعهٔ چشیده خلق بتعزیت مشغول
بودند و او بر سبیل نظاره به کشک ملک نگاه میکرد ناگاه بطریق سیر بالا رفته بگوشه نشسته دم درکشید دربان دید که هر خلق
بجزع و الم مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشسته در تعزیت موافقت ندارد خیال بست که جاسوس است او را آزار داد
شاهزاده دربان خاطر او هر گره میگفت ب سفیه از درشتی کند از غرور م ز من غیر نرمی نیاید ظهور م و از
ناخوشی برکشند خروش م مرا ناخوشی از وی خوش آید بگوش چون جنازه را بیرون بردند و کنگ از کثرت اژدهام خالی

ماندن شهزاده همانجا مانده باطراف وجوانب می‌نگریست دربان دیگر باره در شفاعت میفرمود او را بزندان باز داشت
شب در رسیدن آمده از شهزاده خندید و اثر نرسید با خود گفتند بیچاره این جوان از این سعی بهره نیافت از محبت ما
روی برتافت کاشکی ما او را باین تکلیف نمیکردیم و ملال مبارکش را نمی‌آزردیم با خود زبان ملامت گشودند و شاه‌زاده
در زندان محنت گرفتار شده بدست خیال بجانب رفیقان پیغام میفرستاد — خبر از من برسانید بمرغان چمن — که هم آواز
شما در قفس افتاده است — دگر روز اشراف و اعیان و ارکان دولت ملک زاده میخواستند که کار ملک را بوجود شخصی قرار دهند و ملک
ایشان را فرزندی درست در این مفاوضت خوض نموده از هر باب رای میزدند دربان گفت این کار را پوشیده بگذارید
که من جاسوسی گرفته‌ام و یکی که او را رفیق باشد مبادا که بر مجادله شما اطلاع یابد و از آن خلل بهم رسد پس حکایت
ملکزاده و حضور او و جفاهای خود باز گفت صواب دیدند که او را طلبیده از احوال او تحقیق نموده استکشاف حال
حاصل آید القصه او را حاضر کردند نظر شان بر جمال جهان آرای شهزاده افتاده که روی و سیمای جاسوسی ندارد و چنان باشند
شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کارها نکند پس شرایط تعظیم بجا آورده پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولود از کجاست
تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده — نیک بنشین که برابر دل ما آمده — شهزاده جواب ایشان بوجه نیکو باز داد از اصل
و نسب خویشتن باز نموده کیفیت وفات پدر و قصد برادر اکثر ازیشان در ان دیار بخدمت شهزاده رسیده بودند
و آن گوهر صدف خسروی را بر گوشه شهنشاهی بسیار دیده فی الحال بشناختند و بار دیگر ارکان مملکت حال
سلطنت اسلاف و بسط ممالک ایشان باز گفتند مجموع اکابران ولایت از جمال و شکوه او خوش آمد بملاقات همایونش منبسط گشته
متفق الکلمه گفتند که لایق امور سلطنت و درخور منصب خلافت کسی تواند بود که ذات پاک و نسب پاکیزه داشته باشد مبلک در
افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت رشته الطف بزرگوار خود خواهد تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده
ایشان نماید فضایل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع کرده از اخلاق نیکو ملق داشت بر رعایت ستوده وارد الحق لمعه فر شکوه
یزدانی از جبین مبین این جوان لایحست و استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیل قاطع و حجتی ساطع علامت شهریاری

وامارت نامداری

و امارت نامداری بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند — در حضرت سلیمان هر کس که شکی یابد — بر عقل و دانش او خندند مرغ و مار
القصه همگی بسلطنت او بیعت کردند و ملک بایشان تا بدست و ما اعتماد از میامن توکل ثبات قدم شمرده بدین خوبی حاصل آمد آری که
در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با آب خلوص طویت قرین گرداند نتایج آن در دین و دنیا باو رسیده بکه
سرا کام او روا گردد — کلید توکل گر آید بدست — در گنج اقبال بتوان شکست — و در آن کشور قانون بود که پادشاه‌ها اول روز
بر فیر سعیدی نشانیده گرد شهر میگردانیدند بدین جهت با او نیز همین صفت رعایت کردند شهزاده در وقتیکه بدروازه
شهر رسید کلماتی که یاران بر دروازه نوشته بودند فرمود که این کلم کتابت کردند که کسب جمال و عقل و کمال آن ثمره و هنر
قضای الهی موافق آن حکم کند حال بیچاره که اول روز بزندان رود و در بحر محنت پای بسته گردد آخر روز در دیوان
سلطنت بر تخت زر نگار برآید الحق عزت کفایتست پس بکوشک باز آمده بر سریر سلطنت متمکن گشت —
بخت چون برگشت و بیهشی — سرزنشها کرد و گفت — آنکه بر تخت جهانداری تو نتوانی نشست — پس یاران را طلبید صاحب
عقل و کفایت را با وزیر شریک کرد بزرگرچه را بر سر املاک و رقبات بداشت صاحب جمال را از زنان توبه داده
که از صفاهان خود گردانید روی بر بزرگان مجلس آورده گفت در میان شما کسی به عقل و شجاعت و هنر و کفایت
بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و سعادت لم یزلی توان یافت آنچه از منطوق توتی الملک من تشاء
مفهوم می‌شود — از مقصد همت بلندان — مقصود دل نیازمندان — از قسمت بنده که و شاهی دولت تو دهد
بده که خواهی بتوفیق تو گر ذره نماید این کار بعقل که شاید هر آنکه من در کسب کمال میکوشند هر یکی را دست آویز
حاصل است من نه بر دانش و وقوف خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت مظاهرت کسی استظهار جستم بنای کار خود بر توکل
نهادم بتقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا داده گفتم — سر قبول بپایه نهاده و گردن طوع — که هر چه حاکم عادل کند
نه بیداد است — از میان حاضران شخصی برخاست و گفت آنچه بر لفظ مبارک پادشاه گذشت گوهریست که بالماس خرد سفته
وزیریست بر محک حکمت آزموده هیچ آیتی جهانداری را چون عقل و حکمت آزموده و استحقاق پادشاهی بجای ایشانست
بر همه بندگان چون آفتاب روشن است جهان آفرین خورده‌اند که قابلیت هر کس از فحوای حال او تربیت نماید الله اعلم حیث یجعل رسالته از خواص

بے مهتای او هر کس بقدر حوصلهٔ خویش بوده‌اند گر باید بسعادت اهل این ناحیه ذات شریفت را بدین منزل رسانید قوت طالع ما کند
این بلده را که چیوه جود تو همای بر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید دیگری بپا برخواست و دعا و ثنای شاه جوان
بخت را بجا آورد جواهر ابیات بخت برکشاد جواهر ابیات را بر طبق بیان نهاده نثار رفق شهریار کرد گفت بیت ای پادشهی که
کف کامکار زر بخشت ۰ کمند در بر گردن کامکار انداخت ۰ شده ز نزول حوادث چه آسمان ایمن ۰ بران دیار که چتر تو
سایه انداخت ۰ همچنین هر یکی از اعاظم امرا فراخور حال خود سخن در وصف حضرت شهریار ادا کردند از صحایف مناقب خسروی
نکته‌ها راندند در آخر همه پیر پاک ضمیری نیکو تقریری بر پا خواسته بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر
که زبان گوهر افشان شاه با هر محفل نکته از آن بیان نمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان جهان مطاع باشد
باز گویم ملک گفت بگوی تا چه داری حکایت گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودم موفا و دنیا اندوختم از زر و زیب این زال
دستان نمای آگاهی یافتم بدانستم که عروس شوهرکش بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد ناامید کرده این
معشوق غدار نابکار بسیار عاشقان خود را از پا در آورده با خود گفتم دل در راستی کسی نباید بست که دست رد بر سینه صد هزار
پادشاه نهاده خوش جمعیت چندان شهریار نامدار بنیاد هستی در داده از سر منزل این معامله در گذر بیرهل زده که دم بدم
عزم رحیل باید کرد خانه مساز بیت آنکس که ره و رسم ور آیینک شناخت ۰ از بهر اقامت اندران خانه نساخت ۰ این
کهنه رباط را امانت چه کنی ۰ آخر چو بدیگری بباید پرداخت از خواب غفلت بیدار شدم وقت شکست مرکب لنگ
از عمر کوتاه توشه برداشتم چرا که راه دور و دراز در پیش است احراق الناس را بادیه جان گداز در قفای آن طلب …
بدرگوشه گرنبه … بود و توشه بیت راه دور آمد و منزل دراز ۰ برگ ره توشه رفتن بساز ۰ دیگر دانستم که …
بچو به و هر بالهم جهت خورسندی او مردم حرام است چرا که فاحشه‌ایست که بیزاد انرا او را طلاق داده اند و مطلقه بهزاد
بر همه امتان حرام است بدین ذکر نفس سرکش ظالم را اندکی رام کردم و بنشاط تمام روی بکعبه آخرت آوردم الحمدلله
که خدمت اهل دنیا را ترک بایدم زدم روزی در بازار دیدم که صیادی هدهد میفروخت اشتی بزبان حال

باهم

باهم غم دل میگفتند و از گرفتاری خود مژدهٔ آزادی از حق تعالی میخواستند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری
آنحضرت خود ایشانرا از بند رهایی داده اجرا از حضرت معبود ایزدی مترصد باشم صیادان را بدو درهم قیمت کرد
اما نفس ظالم رخصت نمیداد خاطر به نجات مرغان متعلق بود تا آنکه توکل کرده هر دو را خریدم و از شهر بیرون بردم و هر دو را
آزاد کردم ایشان بر بالای دیواری بر آمده آواز نهادند چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حال ما دست رس
به مجازات و مکافات تو نداریم علی الوقت در زیر این دیوار صندوقچه پر از قیمت مملو از جواهر آبدار دیوار را بشکاف و
بردار من متعجب شده گفتم طرفه حالیست که صندوقچه را در زیر زمین می‌بینید و دام را در روی خاک نمی بینید جواب دادند که قضا چون
نازل شد دیده عقل خیره و روی خرد تیره میگردد هیچ گونه مقتضای قدر نافع نبود در ان محل نه عاقل را بصیرت
و نه عارف را بصیرت نفع برسانند این همه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصلست این حکایت قبول شاه را
که در باب قضا و قدر فرموده گواه عادلست حکما موید این معنی فرموده اند بیت گر کار تو نیکوست به تدبیر تو نیست
ور نیز بدوارست هم به تقصیر تو نیست ۰ تسلیم رضا پیشه کن و شاد بزی ۰ کین نیک و بد جهان به تقدیر تو نیست حق زیر آن
دیوار بشگافته صندوقچه مملو از جواهر را بیرون آوردم التماس آن دارم که ملک امر فرماید تا صندوقچه را بخزانه عامره سپارند شاهزاده
فرمود که تخم کاشته و بر آن را برداشته شراکت ما در آن شرط نیست این جواهر حکمت که در این مجلس برشته تحریر کشیده
ما را نیز کفایت چه هیچ جوهری لطیف‌تر از سخن نبود چه کیمیای سخن زر تمام عیار و مس را تواند کرد بیت کیمیای سخن
کیمیای تو چیست ۰ عیار تو را کیمیای از کیست ۰ حاضران بر شاهزاده آفرین کردند و به یکباره که دل در پیمان او بستند
و سر بر خط فرمانش نهادند زمام اختیار بقبضهٔ اقتدارش دادند در ظلال نوال او فراغ بال بودند تا زمانی که نوبت
ایشان تمام شد بیت نیک و بد چون همه بخواهند مرد ۰ خنک آنکس که گوی نیکی برد ۰ این بود داستان منافع توکل
بر خداوند کار جزو کل و تفویض نتایج قضا و قدر هیچ عاقل را اندوهستن این گریز نیست که عنان اختیار
در قبضه او نیست پس باید که هیچ جهتم بر خلاف مراد وجود نگیرد بیت هر نقش که بیار زمانه و بنود ۰ یکی چنانکه
در آینه تصور ماست ۰ در اوایل این قصیده نیکو گفته اند ۰ اگر محول حال جهانیان نه قضاست ۰ چرا مجاری احوال
بر خلاف رضاست ۰ چون برهمن از این فصل پرداخت و مفوه رهنمای هوشنگ را باز داران نیده بای اعظم دابشلیم شرط

خدمت بجای آورده گفت بیمن همت حکمت پناهی نقاب حجاب از چهره مقصود برافتاد و مطلوب که بود ببرکت حکم انور کار رفیع
منزلت بحصول پیوست ع منت ایزد را که سعی ما و دل با امل شد اکنون التماس آنکه حکیم انور کامل روشن دل تحفه ازین محقر قبول
فرمایند هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نکند برهمن گفت املاک دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام دامن دل از لوث
علایقات او فراهم آورده ام بتعارفات تکلفات او امکان ندارد که بار دیگر بجیفه آلوده شوم بیت ز دنیا تا توان آلوده بوده
دریغ آید مرا آلوده بودن ۰ اگر ملک میخواهد مرا تکلفی کند و طوق منت برگردن من اندازد این کلمات حکمت
آمیز را در رشته تالیف کشد مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد بدانی وسیله مراد بر خاطر عاطر گذراند
و از دعا دریغ ندارند ناچار پادشاه عالیمقدار برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد آنچه از جواهر حکمت بدست آورده
بود در رشته تالیف کشید پیوسته در سوانح امور التجا بدان موعظه نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی آنکه او بروی
پند خردمندان کرد آخر کار بسر منزل مقصود رسیده و آنکه نه منحرف از جاده نیکو خردان راه گم کرده و در مطلوب نرسید بیت نشنید
چون خجسته رای این حکایت دلپذیر را از بدایت تا نهایت تقریر کرد همایون فال چون گل سیراب بر بساط شگفتگی
آغاز کرده نهال حالش در چمن اقبال سرورزی آغاز نهاد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار گردانیده و دیده دلش
بحصول مقاصد روشن شد گفت ب زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی ۰ بیان شافیت نزهتگاه روح انسانی
بادای این قصه تیر کام جان مرا اعلا داد ارزانی دهتر بیان این کلام معجز نظام تخم سعادت جاوید در مزرعه قلب من کاشتی بود الیوم
دستور حکم اندرون جز نصیحتهای کهنه نخواهد بود قانون کارخانه تدبیر غیر ازین معاملات و موعظها شغل نخواهد بود والحق این سخنان
در دل من عجب اثری کرده چون غیر از فوز جمعیت اخلاق و راستی ثمره ندارد و چه سخن هر چند نغز لایق نیکو باشد تو اسطه آلوده که
تا بر نخیزد نیکو بود صفا بخشد موعظه با آنکه از نفس حکمت ها باشد پیشتر دلی گوینده چندان تاثیری نکند دامن
آلوده اگر خود همه حکمت گوید ب سخن گفتن زیبا نشی بدان به نشوند آنکه پاکیزه دلست اربشنیند خاموش همه از صحبت
زیبای نصیحت شنوند وزیر شاه را دعا کرده گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین حکمت و محض صدقست
چه سخن ارباب تزویر و ریا چندان فروغ ندارد مانند آفتاب چون آتش در زمین فرو میرود و کلام ارباب صدق و صفا مانند

تباشیر

تباشیر صبح هر دم روشنی افزاید چون شعله خورشید ساعت بساعت نور انتشار بار دیگر همایون فال وزیر را بنوازش نواخت
رایت دانشش بر روزه بچرخ رفیع بر افراخت وزیر آثار صفات پسندیده شاهی و انوار اخلاق ستوده شهنشاهی مشاهده نموده
بنای دعا و ثنا را برایای عرش تمهید داد ب که اینچه خوبی و اخلاق خوب تنی سبق بردی از پادشاهان بیتیغ زهی زبان و دانش دهر عدل داد
شهان فلک دولت که پاینده باد عیش باین ختم شد همایون فال سرخوش باش هم لطایف این حکایات اوراق اخبار خود
ثبت نمود و در رشته بیانی نکو کاری و داد رعیت پروری بر صفحات روزگار نام نیک جمید یادگار
گذاشت ب هر چیز حاصل عمر سنت نام و نیک صواب ۰ ازین چه در گذری کل
من علیها فان ۰ مباش در پی زر آرو کام خلق برآر ۰ گزین دو کار بیابی سعادت جهان
این نوع کلمه چند که بمقتضای زبان قلم نشأت آن اسامحه نموده بر وجهی در دریچه خامه افضا
قسم زده کلک بیان گشت امیدوار بمکارم اخلاق و اوصاف افاضل ایام و معاشر
اطوار اهل عالیمقام چنان است که ذیل عفای بر کلمات نا سنجیده و عبارات ناشنیده کشیده
پوشیده از روی ذره پروری و هنر نوازی با آنکه سراسر همه عیب افتاده بعین الرضا
اگر ملحوظ سازند بنده را مصلح و سراسر از دعا بند ۰ در که درین سینه نهان داشتم
یک یک از دل بزبان داشتم ۰ گر بد و نیک فکندم به پیش ۰ تو نشر بدامان
کار خویش ۰ حمد که بدین جا به رساندم کلام ۰ به که کنم ختم سخن والسلام ۰ تمت الکتاب
الانوار السهیلی بعون ملک وهاب فی شهور عام سبع و سبعون بعد الالف
من الهجرة النبویه ... صورت اختتام یافت
حضرت مصطفی ...
خطی حضرت ...